

توی سوراخ دیوار یا پوشال سقف هم جای امنی نیست. نه، نه، از من نخواهید که بگویم پول هایم را کجا قایم می‌کردم. در همین آسیاب حاضر، مدآقا هر روز صبح که توی باغ می‌رفتم تا دست به آب برسانم، کشیکم را می‌کشید و زاغ سیاهم را چوب می‌زد بلکه چیزی دستگیرش بشود و نشد. سرماه که می‌شد لباس می‌پوشیدم، اصلاح می‌کردم، و می‌رفتم شهر. یک دوری می‌زدم و برمی‌گشتم. کجا رفته بودی دائی. رفته بودم پست‌خانه پول به ولایت بفرستم. به ولایت برای کی؟ این دیگر به کسی مربوط نیست. خیال کرده اید من از زیر بته عمل آمده‌ام و هیچ کس را ندارم که برایش پول بفرستم. این‌ها را می‌گفتم تا دست از تعقیبم بردارند.

مدآقا، بجای بشرو که سر جای قبلی اش در مدخل کاهدان خوابیده بود خود را روی بارانداز سرگرم خالی کردن گندم کرده بود و نشنید که دائی غیبتش را کرد. با اخلاق بی‌شیله‌پيله‌ای که این مرد درشت‌اندام نازک‌دل داشت، همه درک می‌کردند که اگر روزی دائی را به خاطر پول‌هایش تعقیب کرده بود، از روی کنجکاوی و محض تفریح این کار را کرده بود. آدم بدبار و کج خلقی که با هیچ کس دمساز نمی‌شود و این چشمش به آن چشمش اعتماد ندارد، عجب نیست اگر گاهی از سوی همکارانش با نوعی آزارها روبه‌رو شود. می‌خواهند به او نشان دهند که از او باهوش‌تر هم پیدا می‌شود. حتی ممکن است پولش را بردارند و تا مدتی به او ندهند.

چند روزی با منتهای بی‌رحمی شکنجه‌اش بدهند تا در عین حال از بدگمانی نابجای خود درس بگیرد؛ در زندگی کارگری با همه صمیمیت‌هایش از این نوع عبرت‌آموزی‌ها بسیار است.

لطفی، این واکنش را پیش‌بینی نکرده بود. از سرنومیدی گفت:
— آسیاب تقه بود که او را به این روز انداخت. روی سر صاحبش خراب بشود به حق محمد و آل محمد! شاید بعد از این نوبت خود من است که بیفتم و خرقه خالی کنم. این دفعه اگر دادا مهدی را با تابوت روی پشتش دیدم که دارد به سوئی می‌رود به او نشانی‌ام را می‌دهم که عوضی جای دیگری نرود و سرگردان بشود. نمی‌خواهم اولین لعنت را بعد از مردنم از زبان او بشنوم. خودت رفته‌ای و

دیده‌ای، آسیاب تقه یک دخمه واقعی است. برای اینکه آب از ارتفاع بالا تری پائین بریزد، ناسلامتی تا شیب زمین راه داده کف آن را گود گرفته و پائین رفته‌اند. پشت بامش درست شش متر و نیم از سطح خیابان پائین تر است. تا وقتی پای سنگ می‌رسی هیچ‌ده پله می‌خورد. هر پله به نشانه یک بار دولنگه‌ای که قدرت معمولی آسیاب است. مثل سرداب‌های شاه‌عباسی قدیم، اریب می‌رود پائین. نه هوا دارد نه روشنایی. که وسط روز هم چراغ موشی‌ها را نباید خاموش کرد. توی یک آسیاب معمولی اگر لیوینه‌یادش برود چراغ موشی را خاموش کند چون نورش در روشنایی روز پیدا نیست می‌سوزد تا نفتش ته بکشد و خود به خود خاموش شود. اما آنجا نه. آنجا شبش شب و روزش هم شب است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هراتار عصب را به خود مشغول می‌داشت، حتی درد دل روز و روزی‌ده‌ترین کارگران از وحشت اشباح زیرزمینی به خود نیرو نمی‌داد پای به درونش بگذارد. هیچ کارگری مدت طولانی توی این آسیاب دوام نمی‌آورد. این را همه کس می‌داند.

لطفی مثل آسیاب دان بریده دور گرفته بود. همچنان آرواره‌اش می‌جنبید و می‌گفت:

— توی انبار غله، یسل کشیده بودند تا مرا بزنند. به غیرت نداشته‌شان برخورد بود که همکاری را توی خیابان گذاشته و دنبال کارم آمده بودم. اما هیچ کس نبود که بگوید چکار می‌باید می‌کردم. اگر توی این شهر عمه‌ای یا خاله‌ای داشتم، به جان دانی، همان اول صبح بعد از جواب شدن از بیمارستان، الاغ راهی می‌کردم و یکسر می‌رفتم خانه او. مگر مرض داشتم که توی خیابان بخوابانمش!

حالا از ملایری‌های مشغول به کار آسیاب‌ها کمتر کسی بود که نداند توی آسیاب سراب سعید چه خبر است. اما حرف از میان آنها بیرون نمی‌رفت. مانند هر اقلیت متعصب در شهری بزرگ، غریزه‌ای و احساسی در آنها بود که بدانند غیر ملایری نباید از این موضوع بوببرد. از خشم و سرگشتگی توکل نیز آگاه بودند و کارگری رفتنش را واکنشی روحی در مقابل این سرگشتگی می‌دانستند. به او حق می‌دادند خود را فریب خورده بدانند و ناراحت باشد. هر کس بود همین احساس را پیدا می‌کرد. اما ضمناً قبول نمی‌کردند که مرد بیست و هشت ساله به این سادگی

شکارش را برای جوان علقه مضغه ای بگذارد و عقب سر را نگاه نکند. بعضی وقت ها دورادور بهتر می شود نقشه کشید تا از نزدیک. اگر توکل دل از مرادش بریده بود و واقعاً خیالاتی نداشت، به ملایر برمی گشت. چه نیازی داشت که در آسیاب تقه کارگری بکند. محمد بغدادی به بعضی از این دوستان گفته بود چنانچه خود گل بهار رضایت بدهد و از در آسیاب بیرون بیاید، حاضر است او را پیش زنش ببرد. گفته بود اطاقش در کاروانسرا درست توی دالان است که هرکس می آید و می رود، درشکه چی و گاریچی و جماعت چاروادار، محض رضای خدا نگاه بی خرجی هم تویش می کند و عیالش را دید می زند. درب چوبی بدون شیشه دارد که اگر بسته نباشد شب و روز همین آتش است و همین کاسه. چون روزها تاریک است بچه هایش را می فرستد بیرون توی خاک ها و زباله ها؛ که قرار نمی گیرند و سر از گذرگاوش ها یا حتی وکیل آقا، دروازه غربی شهر، در می آورند. هنگامی که محمد صحبت بچه هایش را پیش می کشید که روزها جز لولیدن در خاک و کثافت، یا ویلان گشتن در گوشه ها با پاهای برهنه و لباس های پاره کاری نداشتند بکنند، همه ابلهانه سکوت می کردند و حرفی نداشتند بزنند. اما چنانچه کا کا ذبیح حاضر بود، چون خودش سواد داشت، فوراً سربلند می کرد و می گفت بفرستشان به مکتب یا مدرسه، و فکر این نباش که خرجشان را از کجا می آوری؛ راه کار را نمی دانی جان من و شاید اصلاً اهمیت نمی دهی که بچه هایت چه از میان درآیند. تنها مرد زن دار میان ما در کرمانشاه، نباید این قدر ولو شده باشد که خبر بچه هایش را هر روز از جایی بیاورند. اگر بچه در این مرحله از سنش فاسد بشود فاتحه اش برای مابقی عمر خوانده است.

او آن گاه پیروزمندانه می افزود:

— برو به حزب؛ وضعت را بگو و بخواه تا کمکت کنند. هر کار نتوانند بکنند دست کم این هست که اسم بچه هایت را در مدرسه ای بنویسند. آن طور که شنیده ام عده زیادی از معلم های مدرسه حزبی هستند که تازگی رو کرده اند. اختیار را از دست قدیمی ها گرفته اند که حزب را به ماجرا می کشاندند و در شهر به کارهای بی رویه دست می زدند.

روزی که اولین بار کا کا این پیشنهاد را به محمد کرد، لطفی نیز حضور داشت.

شانه بالا انداخت و گفت:

— غلغلکم نده؛ به کارگر بدبخت هیچ کس کمک نمی‌کند، مگر اینکه منظوری داشته باشد.

کا کا جواب داد:

— منظور ندارند، هدف دارند. و هدف آنها این است که همه خوشبخت بشوند. رهبران آنها سال‌ها توی زندان بوده‌اند.

لطفی گفت:

— رئیس فلان ایل هم که حالا دست به آدم کشی می‌زند سال‌ها توی زندان بوده.

کا کاذبیح، روزهای اول خیلی روی لطفی و هوش سرشاری که داشت حساب می‌کرد. اما با این نوع حرف‌ها کم‌کم از او نومید می‌شد.

هنگامی که محمد بغدادی در خصوص جای تنگ و ناجوری که زن و بچه‌اش توی کاروانسرا داشتند، زبان به درد دل می‌گشود، همولایتی‌هایش در شک می‌ماندند که سرانجام او چه تصمیمی دارد؛ آیا می‌خواهد دختر صغری را پناه بدهد یا نه. بعضی‌ها که مایل به این کار نبودند و می‌خواستند رأیش را بزنند، می‌گفتند مردم کرمانشاه هیچ زمان عقیده نداشته‌اند و ندارند که یک زن لغزیده (لخشیده) هرچه هم توبه کرده و به راه درست افتاده باشد، دومین و سومین بار هم نلغزد و دچار خطا نشود. عیناً همچون خری که یک بار می‌افتد یا سرسم می‌زند-بی‌کردار، از آن به بعد عادتش می‌شود که مرتباً می‌افتد و سرزاتوهایش را زخم می‌کند. طوری که آدم به خیالش از روی عمد این کار را می‌کند تا لج صاحبش را درآورد، و با غضب هرچه تمام‌تر زنجیرش را در همان حالتی که افتاده می‌کشد به جانش. غافل از اینکه حیوان زبان بسته تقصیری ندارد. سرسم می‌زند و این عیبی است که با زنجیر اصلاح نمی‌شود. بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود.

محمد بغدادی به وردست کم‌سال لیکن باهوش خود یدالله سفارش کرده بود که اگر می‌خواهد جایش توی آن آسیاب باشد و طبق قول ارباب، به وصال خر فلفلی برسد، لام تا کام نباید از این داستان پیش کسی زبان بگشاید. حتی پس از آنکه گل بهار جایی پیدا کرد و رفت، نباید واگو کند که هرگز توی آسیاب بوده

است. پیش زنش، به شیوه‌ای بی تفاوت و حاشیه‌ای، از دختری بی کس و کاری حرف زده بود که از ملایر آمده و جا و مکانی ندارد. اما نگفته بود حالا این دختر در آسیاب است. کبری از مجموع گفتار او که هر بار به طرزی بیان می شد، توی شک افتاده و روی دنده لج به هیچ وجه نمی خواست از وی حرفی بشنود. محمد، بیرون از خانه پیش هم‌آبادی‌ها ادعا می کرد که زنش از گل بهار استقبال می کند و هر روز می پرسد چطور شد، چرا او را نیاوردی؟ به دقت، جلو در کاروانسرا را آب و جارو می کند. پختنی بار می گذارد و به انتظارش ساعت شماری می کند. اما اینها همه دروغ بود. و بهتر از هر کسی یدالله که همیشه یک پایش در کاروانسرا بود می دانست که دروغ بود. کبری که در اصل زن عصبی مزاج کج خلقی بود، در این مدت حالت تحریک شده‌ای پیدا کرده و تعادل رفتارش را از دست داده بود. پی بهانه می گشت تا خلق خودش را تنگ بکند. بچه هایش را می زد. قطر طولانی کاروانسرا را از این گوشه به آن گوشه جارو به دست و با سر برهنه دنبالشان می کرد. کلمات زشت نثارشان می کرد و پدرشان را بی لیاقت و دبنگ می خواند. غر می زد که زمان دختری اش در خانه پدر، هر پیش بینی را می کرد جز اینکه زن یک خرکدار بشود و در کاروانسرا زندگی کند. همسایه و همنشین با درشکه چی و قاطر دار و کوفت و زهرمارهائی از این قبیل بشود. کاروانسرا عالم شکن، به وسعت کاروانسراهای شاه عباسی، یادآور روزگاری بود که کاروانهای زواری با کجاوه و پالکی از اطراف عازم عتبات بودند، و رفت و برگشت در این شهر اتراق می کردند. محوطه درندشت و حجره های متعدد آن را هیچ کاروانسرائی در شهر نداشت. و سر در قوسی شکل بلندش از روزه های آشوبزده ای حکایت می گفت: جنگ جهانی اول و ورود نیروهای روسی به کرمانشاه. هر کاروانسرا که می خواستند اتراق کنند لوله های بلند توپهای آنها به سر در می گرفت که خراب می کردند و داخل می شدند. جز عالم شکن که بی آسیب ماند و هنگامی که تخلیه می کردند می رفتند، پشت سرشان پوزخند زد. حجره های کاروانسرا بیشتر در اختیار خانواده های درشکه چی و گاریچی و از این قبیل بود. در یک گوشه، مرد چهل ساله هیکل مندی بود مبتلی به جذام. با بینی خورد و خمیر، گونه ای سوراخ و لب و چانه ای له شده و ویران. طبیعت، بزرگترین ستمی را که می شود نسبت به

مخلوقی روا داشت در حق او روا داشته بود. اما در مقابل این بدبختی، زنی داشت به غایت صبور و مهربان که می گفت هر جا بروی و ببرندت من هستم. اگر زهر است توی این کاسه یا تریاق تا با تو هستم و رویت را می بینم به کامم شیرین می آید و جان به کالبدم می دمد. در کنارت هستم و خدا را شکر می کنم که امیدواری ام را از دست نداده ام. از سوی بهداری و بیمارستان شیر و خورشید، کسانی آمده و با وی صحبت کرده بودند که از شهر ببرندش - به محلی در آذربایجان یا احتمالاً خراسان که سردسیر بود و جلو پیشرفت بیماری را می گرفت. ولی در این باره هنوز عملاً اقدامی نکرده بودند. فقط گاهی سر زده به کاروانسرا می آمدند و طبق این گفته که اگر یک جذامی دیدید دنبال دومی بگردید، ساکنان حجره ها را مورد معاینه قرار می دادند.

چقدر این گوشه کاروانسرا با آن گوشه اش تفاوت می کرد. کبری، هنگامی که در فوران خشم و سرخوردگی بچه هایش را دنبال می کرد تا بزندشان، می دویدند و به این گوشه که در سکنج مقابل قرار داشت پناه می بردند تا بیشتر لج مادر را در آورند. زیرا به آنها گفته بود که آنجا نروند و هیچ زمان لقمه ای را اگر چه مرغ بریان باشد از دست آن زن و شوهرش نگیرند. اما درست برعکس این پرهیز، هنگامی که می دید مقابل ایوان آنها رسیده است و بچه ها به درون اطاق رفته اند، دعوت زن را رد نمی کرد. به شوهرش که با تنگ سفالین و دستمال و اخلاط دانی در کنارش خاموش توی ایوان نشسته بود سلامی می گفت و با نیم نگاهی، تند مثل گذر برق به درون می رفت. اگر چه نمی نشست و آمدنش جز یک احوالپرسی ساده و کوتاه به صحبتی نمی انجامید، لیکن برای آن بدبخت مایه تسکینی بود. و خود کبری را هشدار می داد که از زندگی اش راضی باشد و ناسپاسی ها را کنار بگذارد. چه بسا که بچه هایش ساعتی در اطاق پیش آن زن می ماندند و از جام محبتش می نوشیدند. اما بعد از آنکه کبری به کلبه تاریکش برمی گشت، در را به روی خود می بست و اشک از دیده فرو می بارید. معلوم نبود در این لحظه به حال خود می گریست یا همجنس شورشختی که تصمیم گرفته بود همراه و همپای شوهر به گور برود.

باری، یدالله تنها کسی بود که می دانست حرف محمد بغدادی در خصوص

بوته زار / ۴۰۱

بردن گل بهار به خانه اش مفت است. در چنان حالتی که کبری (یدالله او را خاله صدا می زد) زیر هیچ عنوانی حاضر به شنیدن نام این زن نبود، مرد کارگر چگونه می توانست او را به کاروانسرا ببرد. مگر اینکه قصد داشت در حجره ای جداگانه جایش بدهد. که این هم مطلقاً ناشدنی بود. بین زن و شوهر به سبب همین قضیه دعوائی شده بود. یکی تهدید به ترک خانه و تنها گذاشتن بچه ها کرده و دیگری گفته بود: صبر کن، فقط دو روز صبر کن تا وقت به دستم بیاید؛ کسی را پیدا کنم و جای خودم بگذارم و با رجوع به محضر آقا کمال در مسجد آشیخ محمد صادق، طلاقنامه ات را کف دست بگذارم. گویا شبی نیز کبری بی آنکه ردی از خود بگذارد، بچه ها را به حال خود گذارده و به اطاق گوشه کاروانسرا پیش خانواده جذامی رفته بود، که طاقش نگرفته و نیم شب برگشته بود

حسام بزی در انبار غله، طوری که خود مرد نیز با شال کمرش و اخمهای توی پیشانی اش حضور داشت و می شنید، از سرمزاح، عنوان کرده و گفته بود:

— خب، علت این دعوا و قهر و تهر بازی برای ما روشن است. خری که جو ببیند کاه نمی خورد. حتی اگر از گرسنگی بمیرد تا بوی جورامی شنود لب به کاه نمی زند. همکار ما بوی نشمه ی جوان را توی آسیاب شنیده و میل به زن خودش را از دست داده است. شاید هم زنیکه از شدت حسادت، طوری این رو آن رو شده که حاضر نیست او را پیش خودش راه بدهد. ما بی زن ها را ببین که خیال می کنیم زن دارها هر شب کس پلو می خورند.

۴

پانزده روز گذشت، و بیماری که همه گمان می‌کردند خواهد مرد و ماتمی داشتند که پس از مردن چگونه دفنش کنند، عرق کرد و پلک‌هایش را به سستی از هم گشود. نالید و پرستارش را با چشم دنبال کرد. آن قدر ضعیف بود که نمی‌توانست روپوش متقال را به خاطر مگس روی سرش بکشد؛ یا دستش را برای گرفتن لیوان بلند بکند. آب را روی سینه‌اش می‌ریخت و خود را ترمی‌کرد. رفته رفته هوش خود را باز می‌یافت و درک می‌کرد که بیمار بوده و دوره‌ای را از سر گذرانیده است. اما هنوز نگاهش مات بود. لبخند نمی‌زد و پلک‌هایش را به سستی از هم می‌گشود. دقیقه‌ها دست نحیفش روی سینه یا کنار پهلویش می‌ماند و مگسی را که روی گونه یا نک بینی‌اش نشسته بود و جولان می‌داد از خود نمی‌راند. سر لاغرش را با موهای ریخته و بدرنگ که اثر بیماری بود، دیر دیر تکان می‌داد یا جابه‌جا می‌کرد، و نگاه چشمان به کاسه نشسته‌اش بریک نقطه از سقف که به سبب هرم تنور، حالتی نیم سوخته داشت، مرده وار ثابت بود. شاید هنوز چند روزی وقت لازم داشت تا بشود گفت واقعاً نجات یافته است.

— بین، بین، این را می‌گویند آفتاب؛ یعنی آن چیزی که اگر نباشد ما هم نیستیم. دوست نداری نگاهش کنی؟ زندگی آدم هرچه هم زهر کشنده باشد باز از مردن بهتر است. چشم‌هایت را باز کن و بین من کی هستم روی سرت. تو حالا پانزده روز است اینجا خوابیده‌ای. برخیز و اگر می‌توانی کمی راه برو. باید شکر کنی که زنده هستی. خطر از سرت رفع شده و باید برگردی به ولایت. برگردی پیش زنت که نمی‌خواهد تنها باشد. تنهایی بدترین رنج‌ها است.

بوته زار / ۴۰۳

گل بهار بود که روی شکوبا او حرف می زد. تکیه کلامش هنی بود به معنی هنوز و برخیز را ویریس می گفت. اشاره اش به ستون نوری بود که عصر به عصر در طول دقیقه هائی کوتاه، از روزن زیر سقف، اریب وار می تابید و بارانداز را با لکه ای بزرگ روشن می کرد. اما مرد، جواب نمی داد. دو چشم درشتش با قرنیه های رگه دار او را می نگریست ولی جواب نمی داد.

توی آسیاب خنک بود، و به سبب غبار آرد یا شاید بوی آن، مگس زیاد نداشت. مگس ها میدان را برای کیک ها خالی گذاشته بودند. هر بار که گل بهار چادر بزرگ سفید را می آورد تا تخته ای از آن بشکافد و پیراهن یا روپوشی درست کند، کیک های لای آن به پرواز می آمدند. قوطی امشی و گردهای ضد حشره، و صابون هائی که لطفی از بیمارستان آورده بود، همه مصرف شده بودند. بشرو از مرد خواست تا باز هم برود و اگر میسر می شود یکی دو قوطی امشی بگیرد. توی بوته زار، گل بابونه، نوع درشتش معروف به بانونه گاوی که از بهار تا پائیز دوسه بار گل می داد، فراوان بود. سفید با خال های زرد در وسط که از دور با داودی اشتباه می شد. بوی تندى که از بخور آن، هنگام جوشاندن برمی خاست، پشه و مگس و حشرات را می راند. اما چون گیراندن آتش در زیر سقف کوتاه بی روزن، به دودش نمی ارزید، گل بهار خود را از این کار که نسخه ای بود رسیده از جانب مدآقا، معاف داشته بود. توی لیوان لعابی، به خاطر خنکی و رفع عطش، اسپرزه یا خاکشیر آب می کرد و به گلوی بیمار می داد که در عین حال جلو خشکی مزاج و یبوست را می گرفت. برای مدآقا هم نگاه می داشت که علاج جوش هایش بود. بشرو به او گفته بود که این مرد سودا دارد؛ و پرستار مهربان، بی آنکه بخواهد وی را ببیند، غیباً در صدد مداوایش بود. از جمع همآبادی ها، هر وقت کسی از در آسیاب به درون می آمد، با سرفه ای یا سرو صدائی ورود خود را پیشاپیش خبر می داد. و او هرکاری دستش بود زمین می گذاشت و همچون حیوان ترسوئی که صدای پا شنیده است، شتابزده به سوراخ همیشگی اش یعنی انبار کاه که جلو نظر نبود پناه می برد. در این میان، تنها پسر گندوش استثناء بود که سخت گیری را در موردش ضرور نمی دانست و هر بار که به آسیاب می آمد، مانعی نمی دید که پیش بیاید و چند کلمه ای با وی گفتگو کند. مادرانه دستی به سر و رویش بکشد و موها یا

درز لباسهایش را که خالی از برکات بی مادری نبود، بجوید. و در طول ساعت یا نیم ساعتی که می ماند تا بارهایش حاضر شود، از محبت بی شائبه سیرابش نماید. در عوض این محبت ها، هر خریدی که لازم داشت، از خوراکی یا غیر خوراکی، پسر دوازده ساله گوش می کرد و فرمانش را انجام می داد. هنگام آمدن از شهر اول چیزهایی را که برای او آورده بود از روی باریا توی چنتائی اش می برد تحویلش می داد و پس از آنکه بارش را بشروزمین می گذاشت، می رفت از حاشیه جوی یا توی بوته زار، برای او تمشک وحشی که به آن تورک می گفتند و حالا پس از گذشت تابستان، دانه های سیاه و کاملاً خشک شده بود و طعم شیرین و دلچسب آن زیر زبان می ماند، می چید، روی برگ می گذاشت و به آسیاب می آورد.

پیمان محبت بین آن دو، چنان بود که گفتی به فرمان ازلی خدا، از قبل در آسمان ها بسته شده بود.

۵

باری، پس از آنکه بیمار عرق کرد و چشم هایش را گشود، در سه روز بعدی فقط توانست به کمک پرستار خود اندکی جابه جا بشود و به پستی نرمی که عبارت بود از کیسه ای پراز کاه تکیه دهد. این کیسه را نیز گل بهار از همان چادر توت تکانی درست کرده بود که هر چه از کنارش می شکافت و بانخی از خودش با دلیوان می دوخت، انگاری زیاده تر می شد و جای بیشتری را در کاهدان اشغال می کرد. تمام نخ هائی که بشرو از روی بسته های کاغذ قند یا چای باز کرده و به دیوار زده بود مصرف شده بود. فقط غریزه بود که زن مهربان را در ادامه این پرستاری بی مزد یاری می داد. پیراهن بیمار را بالا زد و نگاه کرد. پشتش در طول ستون فقرات، به سبب خوابیدن یک روند روی جل زبر و ناهموار، ناسور شده و در حال زخم شدن بود. همچون نوزادی قنداقی که پشت و پهلویا چین های دست و پایش را مادرش با گرد زیر قالی پودر می زند، او نیز از غبار سر دیوارها توی کاغذ جمع کرد و به دقت روی پشتش مالید. گفتار پرستار گونه اش نرم تر و دلآویزتر از دست لطیفش بود. اما رحیمه، حتی با اشاره نمی توانست حرف بزند. و نگاه چشمان درشتش به طرز وحشت آوری پرسشناک بود. گل بهار در یک فرصت که بشرو کنار دستش بود و به بیمار توجه داشت گفت:

— چیزی می گویم قبول کن. او می خواهد حرف بزند. می خواهد چیزی بگوید. اما نمی تواند. او زبانش لال شده است.

بشرو گفت:

— ضعف دارد. شاید اگر غذا بخورد خوب بشود. دوسه وعده آب جوجه که

چند دانه ای گندم به خاطر لعابش توی آن ریخته باشی، روبه راهش می‌کند. در آبادی خودمان یک نفر را دیدم که این طور شده بود. البتہ او ترشی خورده بود و بعد مرد. ترشی، آدم حصبه ای را دیوانه می‌کند.

نگاه چشمان بیمار می‌گفت که این صحبت را شنیده و معنی اش را درک کرده است. بشرو خطاب به وی، با صدای بلند کسی که با آدم کر حرف می‌زند، گفت:

— پیغام بده به اربابت غلامه تا جوجه بخرد و برایت بفرستد. از حقوق خودت بخرد و بفرستد. بعد که به آسیاب برگشتی و مشغول شدی حسابش را پاک می‌کنی.

او نخواست بگوید از پول خودت که در گوشه ای قایم کرده ای. این اشاره ممکن بود بدگمانی بیمار را برانگیزد که کسی به اندوخته هایش که مسلماً در جائی توی آسیاب پنهان بود، چشم دوخته است. دائی رضا چنانکه خودش می‌گفت این روزها هربار که دنبال الاغ‌ها از شهر به آسیاب می‌آمد، چنانچه ارباب غلامه حضور نداشت، نیم ساعتی به گشت می‌افتاد و مانند حشره شناسی که در یک منطقه غریب جستجوئی را آغازیده است انبر در دست سوراخ‌ها را واری می‌کرد.

بشرو، بعد به گفتارش افزود:

— و به آسیاب که برگشتی، نگو اینجا کی ازت پرستاری می‌کرد. تو خوب خواهی شد. من این را یقین می‌دانم. اگر خوب شدنی نبودی خدا وسیله نمی‌کرد که در این موقع زنی توی این آسیاب بیاید.

مرد، پاسخ نمی‌داد. فقط با حسرت نگاه می‌کرد. نگاه و فقط نگاه! چنانکه پنداشتی از روز اول لال به دنیا آمده و اصلاً کلامی از مادر یاد نگرفته بود. تکان‌های نیم‌بند مختصری می‌خورد و آه می‌کشید. آهی که به زحمت از گلویش برمی‌آمد و خرتینک لاغر بیرون زده اش را به نحو ترحم انگیزی جابه‌جا می‌کرد. بشرو در همان حال که حالات وی را به دقت زیر نظر داشت، آهسته‌تر به زن گفت:

— گوش‌هایش می‌شنود و حرف‌های ما را می‌فهمد. آیا این کار خدا نیست؟! اگر کار خدا نیست پس چیست؟ زنی در ملایر، کنج خانه یا محل کارش نشسته، ناگهان به دلش می‌افتد که برخیزد و بیاید کرمانشاه. شهری که قبلاً نه هرگز دیده،

نه سفر کرده. همه جا را ول کند و یکسر بیاید توی آسیاب سراب سعید و بگوید بشرو می خواهم تو را ببینم. بشرو، تو باعث آوارگی خانواده ما شدی. اصلاً این را باید گفت که همه چیز—

گفتارش را نیمه تمام گذاشت. می خواست بگوید همه چیز قسمت ازلی است. ترسید که دختر به نفع مقاصد خود، معنی دیگری از آن بیرون بکشد و از موضوع بل بگیرد. گل بهار گفت:

— تو، نه، پدر تو رحمن، باعث آوارگی خانواده ما شد. همه چیز کار خدا است، ولی ما نمی فهمیم. من که اقرار می کنم هیچ چیز نمی فهمم. بشرو با خود اندیشید:

— به این حساب آیا رفتن او به خانه سارا هم خواست خدا بوده است؟ اگر اسم این کار را خطا بگذاریم، او برای این خطا اراده ای نداشته. دنبال مادرش و همراه خواهرش، ندانسته توی دام افتاده است. اما این یادآوری، امروز یا هر زمانی که باشد، شلاقی است که از روبه روی صورتش بکوبند. ظلمی است که بر او وارد می شود. او هرکار کرده حالا از گناه پاک شده است. اراده خداوند بود که پاک بشود. او حالا از فرشته پاک تر است. او اگر هیز بود اینجا دوام نمی آورد. آدم پاشنه ترکیده از راه رفتنش معلوم است:

رفتار او در این مدت به عنوان یک زن که انسان بود و خواه ناخواه نیازها یا به عبارت دقیق تر، هوس هائی داشت، درست برخلاف این اصل، چنان بود که بشرو خیال می کرد حادثه ای را نه در بیداری و به رأی العین، که در خواب می بیند. روسری اش را عوض اینکه زیر گلویاورد و گره بزند، از روی گوش ها به پشت سر می برد و خرمن گیسوانش را توی آن می پیچید. گاه که آن را در راهرو کاهدان و کنار دریچه توی لانجین می شست و همانجا به میخی برای خشک شدن می آویخت، تا دقیقه ای که خشک نشده بود چون موهایش برهنه بود از پستویش بیرون نمی آمد. در این حالت نیز البته او سربرهنه نمی ماند. توی ساکش دستمال دیگری داشت که لچک کوچکی بیشتر به حساب نمی آمد. نمی خواست بشرو او را با آن ببیند. از هر نوع جلوه فروشی و حالتی که زن بودنش رابه عنوان جنس مخالف مرد بنمایاند دوری می کرد. دختری که به گفته توکل در زمان کودکی

آن قدر متوجه موهایش بود و روی مهتابی خانه شان آن را از یک طرف روی صورتش می ریخت و شانه می زد، حالا خوب می دانست که این گیسوان نباید باعث وسوسه مردی بشود. هر چند آزمونگین و خوددار، هر قدر خداجوی و معتقد به اصول، نفس آدمی وسوسه پذیر بود و خیلی زود از خط بیرون می رفت.

همان هفته اول که آمده بود، یک روز هنگام عصر بشرو با بیل روی دوشش طبق معمول در آسیاب را قفل کرد و دنبال جوی رفت و ساعتی بعد برگشت. از آب هائی که پیرامون دریچه آهنی ریخته بود فهمید که او حمام کرده است. سنگ یدکی را که غلتاندنش به روی نرد دشوار نبود کنار زده بود و پس از تمام شدن کارش آن را سرجای خود برگردانده بود. بشرو خود را به ندانستن زد و چیزی نگفت. حتی اگر رحیمه نبود و او در آسیاب مطلقاً کاری نمی کرد و همیشه در گوشه ای می نشست، از غبار آرد و خاکی که همراه آن برتن می نشست در امان نبود. هفته بعد نیز دوباره در همان ساعت این قضیه تکرار شد. بشرو قبل از آنکه دنبال آب برود از بعضی کش و فکش هایش درک کرده بود که قصد حمام کردن دارد. شب بی هیچ مقدمه ای به او گفت:

— آیا هیچ فکر کرده بودی که اگر در همان موقع، کسی به قصد دزدی از زیر آسیاب به درون می آمد چه واقع می شد؟ نمی گویم چرا حمام کردی. ولی لا اقل می خواستی به خودم بگوئی که چنین قصدی داری تا در بیرون آسیاب جلوزیردو— زاغه کشیک بکشم. در این صورت، زحمت این را هم نداشتی که دست دراز کنی و با سطل آب را از آن زیر برداری. راحت از دریچه آهنی پائین می رفتی و..

ناگهان لب زیر دندان گزید و خاموش ماند. تصور تنهایش آشوبی در جان او به پا می کرد. اگر در همان دقیقه که جلوزیر دوزاغ کشیک می کشید، خم می شد و نگاه می کرد، جز سروگردن زن که راحت روی سطل نشسته بود و صابون به تنش می زد، همه جایش را می دید. چند گامی که دورتر می رفت، توی زمین بوته زار که پست بود و پر علف، در همان حالت ایستاده بدون اینکه طرف مطلقاً بوببرد می توانست دقیقه ها به این تماشا ادامه دهد. از توی زمین بوته زار، گردش چرخ و پره آسیاب را با منظره جالبی که داشت به خوبی می شد دید.

شاید همین آشوب را، به نوبه خود، زن جوان در دل احساس کرده بود. سر

برداشت و گفت:

— آیا از این ناراحتی که آب روی زمین ریخته ام؟ اگر خدای بالای سر نگهدار کسی باشد، کائنات هم که جمع بشوند نمی توانند به او آسیبی برسانند. از جهت اینکه به شکل فردی که وجودی زیادی دارد، اسباب زحمت شده است ناراحت بود. بعد از دقیقه ای افزود:

— تو خیال می کنی چرا در این مدت ارباب رفیعا اصلاً به آسیاب نیامد؟ استاد تصور با اینکه دستمال مرا روی سکودیده و با آن گل و گوشش را پاک کرده بود، از تو پرسیده بود این چیست؟

این واقعه برمی گشت به یکی از روزهای عاج دادن آسیاب. بشرو گفت: — چرا، پرسید. دستمال صورتی نازک، گفتم از توی باغ پیدا کردم. گفت حتماً از این ها که می آیند گردش هفتگی، زنی آن را جا گذاشته است. همان روز که دستمال را دید بی هوا کشید تا بیاید توی کاهدان. نمی دانم می خواست از صندوق چه بردارد. نیمه راه پشیمان شد و برگشت. گفت کیک ها می روند توی تنم، از خیرش گذشتم.

— خوب منظور من همین است. نگهدار من کسی است بالاتر از این حرف ها. توی کاهدان که به قول تو جای مار و مور است موشی هست که در تاریکی می آید سکنج دیوار و با چشمهای گرد سیاهش زل می زند تو چشم. این را چه می گوئی که تا به حال کمترین آسیبی ندیده ام. هروقت می خواهم بخوابم دعائی می خوانم که هر مسلمانی بلد است، اما رازش را نمی داند.

در تاریکی جنگ و گریز کننده ی روی سکو، پرتو نجیبانه ای از ایمان خالص قلبی پیشانی و چهره زن را روشن کرده بود. بشرو که به شور آمده بود پرسید:

— از کی یاد گرفتی؟

گل بهار فوراً جواب داد:

— از کی یاد گرفتم، تعجب می کنی که بشنوی: از زنی که به دین ما نبود. از همان سارای ارمنی. خیال می کنی چگونه من هفت سال توی آن خانه دوام آوردم. شب ها توی زیرزمینی می خوابیدم لکه می گفتند جن دارد. می گفت خودش از این دعا معجزه ها دیده است. فقط به شرط اینکه از روی عقیده کامل آن را بخوانند و

خطر هم واقعاً وجود داشته باشد.

بشرو یک روز دیده بود که زیر لب چیزی خواند و دور خود فوت کرد. خواست بگوید مایل است آن را یاد بگیرد. چون بیم آن بود که موضوع را دست کم گرفته باشد، صرف نظر کرد. عقیده اش نسبت به او راسخ تر شد که زنی بی قید و بند نبود و به سادگی تسلیم هوس نمی شد.

با اینهمه، او زن بود و مانند هر زن ظرافت هائی داشت. دلبستگی هایش را فراموشکارانه زیر پوششی از متانت پنهان می کرد، و اگر کاری برای کردن نداشت تا آنجا که می توانست از نهانگاهش بیرون نمی آمد. خیاطی هایش را جلوراهرو انجام می داد که نور کافی داشت و بدون دیده شدن تا مسافتی بیرون آسیاب را می دید. این استقامت که از رنج های توانفرسا و محرومیت های شگرف مقدسین حکایت می گفت، معنی عاطفی بس ژرفتری در خود داشت که عقل بشرو قادر به درکش نبود. و در میان مهبی از پندارهای اثیری، چنانکه در رؤیا برپا ک اندیشان ظاهر می شود، او را برتر از یک انسان عادی می دید. و اگر چه دوستان همولایتی، آنها که به آسیاب می آمدند، همه این فکر را نداشتند، او حالا چندان به این فقره نمی اندیشید که اگر بیگانه ای سر می رسید و متوجه وجود وی زیر آن سقف می شد چه خیالاتی می کرد.

در خواب یا بیداری، در کار یا بیکاری، شش دانگ حواسش متوجه او بود و دعا می کرد پیش از آنکه دیده شود و سرو صدایش همه جا را بگیرد، وسیله ای فراهم می آمد و هر چه زودتر همراه کسی به ولایت برمی گشت. دانی رضا یاسیف الله، یا همین رحیمه، هر کس می شد، غیر از توکل، مانعی نداشت.

بشرو، دنبال این اندیشه با همان احساس خالصانه اش که از آرامش و اعتقادی تازه دست یافته نشان داشت، روبه او کرد و گفت:

— بعد از خوب شدن بیمار، مأموریت خدائی تو تمام شده است. حتی اگر همچون فرشته پاک شده باشی، ماندنت توی این آسیاب بی معنی است.

گل بهار دست جلودهان او گرفت و گفت:

— نه، نگو، نمی خواهم حرفی بزنی که بعد مجبور باشی رویش بایستی. رحیمه، چرا خاموش مانده ای و چیزی نمی گوئی. به او بگو با من این طور نکند. به

بوته زار / ۴۱۱

او بگو من حرفی برای دفاع از خودم ندارم. شبی را به یاد می آورم که خواهرم در خانه آن زن سرش را به دیوار گذاشته بود و می گریست. می گریست، زیراجز گریه کاری از دستش ساخته نبود. او رفت و من ماندم. او و مادرم هردو سرزیر آب کردند و مرا توی آن خانه به امید خدا تنها گذاشتند. حالا این حرف ها بیهوده است. باید آب داغ بگذارم و با حوله تر، بدن او را نظافت بکنم. توهم شاید لازم باشد کمکم بکنی. بوی بیماری تا هفته ها توی تن او هست.

هر معنائی که در پس این کلمات بود حالا دیگر برای بشر و اهمیتی نداشت. این زن در جستجوی خوشنامی و زندگی سالم بود، و جز آن به هیچ چیز رضایت نمی داد. مالیخولیای توکل، و آن بیماری وحشتناکی که روان این مرد را به کام کشیده بود، کابوسی بود که حتی در پناه آسیاب، خواب خوش را از وی می گرفت. تا این مرد در شهر بود او جرأت نمی کرد پای از آستان آن در بیرون بگذارد و برای خود تصمیمی بگیرد.

www.KetabFarsi.org



همان طور که هر چیزی آغازی دارد پایانی نیز دارد که سرانجام به هر کیفیت فراخواهد رسید. روزی بود که بشرو به طور قطع می دید از آن پس نسبت به نگهداری بیمار در آسیاب وظیفه ای ندارد و باید به دوستان بگوید که برای او فکری نکنند. شب، همینکه پرده تاریکی فرو افتاد، و سنگچین مقابل آسیاب، و توتستان و بوته زار و جاده باریک و آسمان روی سر، ابتدا ارغوانی و سپس رنگ سیاه به خود گرفت، همآبادی های مانیزانی و جوزانی، یکی یکی پیدایشان شد. در بیست روزی که از آمدن گل بهار گذشته بود، امشب یکی از آن شب ها بود که همه آنها می آمدند. همچون پرندگان مهاجر در دقیقه های پیش از پرواز، احساسی غریزی آنان را به سوی هم می خواند. احساسی سهمگین و سخت پر آشوب. از همان ورود اولین نفر معلوم می شد که باید خبر تازه ای باشد. همان چهره های آشنائی که پیشتر آمده بودند، و به قول ظریفانه لطفی، شب هرجا بودند روی به سمت این آسیاب می خوابیدند که خانه نامزد یا معشوقه بود. اندیشه او را در جان دل مزمره می کردند و به شوق وصلش، اگر به گفته شاعر بخت کار ساز مددی می فرمود، شب را به صبح و صبح را به شب می رساندند.

از میان گروه، توکل که اندیشه تازه ای مشغولش می داشت، با سماجی خاص که برای همآبادی ها قابل درک نبود، بر سر حرف خود بود و از آمدن به آسیاب خودداری می کرد. اما دورادور می شنید و خبر داشت که وضع بر چه مداری می گشت، و صورت قضایا دقیقاً به چه شکل بود. دوستان شهری تازه ای یافته بود که شب ها پس از تاریک شدن هوا به آسیاب تقه می رفتند و دوسه ساعتی پیشش

بوته زار / ۴۱۳

می ماندند. چند نفری از اعتصابیون شکست خورده ی شرکت نفت بودند که همه روزه هنگام عبور از خیابان، در پیاده رو عریض روبه روی پارک گرجی که محل استانداری بود آنها را می دید. ابتداء به گمان اینکه لطفی بیمار را به آسیاب تقه برگردانده است، دونفر از آنها آمده بودند تا از وضع او خبردار شوند. او را آنجا ندیدند. و از توضیحات مبهم لطفی که شانه خالی می کرد و میل نداشت جای او را بگوید، ترجیح دادند در این خصوص کنجکاوی بیشتری نکنند و پایی مسئله نشوند. توکل، با صمیمیتی درخور تحسین، آنها را نشانده و به دانی رضا گفت جای تمیزی درست کرد و در استکانهای رحیمه که هنوز دستی به آنها نخورده و برچسب کاغذی رویشان کنده نشده بود حاضر کرد. نمی خواست با آنها بحث سیاسی بکند و دلیل واقعی اعتصابشان را بپرسد. علاقمند بود بداند چه نوع آدمهایی هستند. چه خصلت های نیک و بدی دارند و به طور کلی برداشت هاشان از زندگی کدام است. کسی که سنگ محکی توی جیب دارد، هر شئی فلزی زردی را پیدا کند، با آنکه اطمینان دارد طلا نیست، روی سنگ به محک می زند، و بعد می گوید نه، طلا نیست؛ از اول می دانستم. او نیز سنگ محکی در جیب داشت، و آن، تجربه سالهائی بود پیش از شهریور ۲۰، که به نهاوند می رفت و با سیاسی های تبعیدی وارد صحبت می شد. او از نظر خود و از نظر دیگران، دلائلی داشت که این هم صحبتی را موجه می کرد. پیش یکی از آنها درس می خواند. گرچه دیگران نیز کمکش می کردند. و عوض این محبت که به خاطر پاداشی نبود، برای آنها انگور و فرآورده های انگوری می برد. برخی مقامات شهری و متمکنین نیز که بین خود جرگه ای داشتند از او انگور می گرفتند که با آن در زیرزمین های خود شراب می انداختند. رئیس شهربانی شهر، فدوی معروف هم جزو همین جرگه بود. تبعیدی ها به سبب خصوصیت های ذاتی نیکی که داشتند، جای خود را در دل اهالی باز کرده بودند. در بهار سال ۱۳۱۷ سیلی در شهر جاری شد که خانه ها و دکانهای بسیاری را برد. این عده، فداکارانه خود را توی آب انداختند، اسباب و اثاث بسیاری را گرفتند و جان هائی را نجات دادند. که از جمله زنی بیمار و طفلی چهار ساله بود. همبستگی آنها روحیه شهر را تا آنجا عوض کرده بود که گفته می شد اگر یزدگرد سوم زنده بود و در این زمان نهاوند را پایگاه نیروهایش

برای جنگ با اعراب می‌کرد هرگز شکست نمی‌خورد و شاهنشاهی ایران به زانو در نمی‌آمد. گرچه احتمالاً شاید در آن زمان تمام محلات ثلاث را نهاوند می‌گفتند، ولی به هر حال این عقیده تاریخی را هر کودکی از اهالی محل داشت که پدران‌ش چنانکه باید از هجوم بیگانگان به سرزمین خود دفاع نکرده و شاه رایاری نداده بودند. کسان اندیشمندتری نیز بودند که هجوم اعراب را امری خدائی می‌دانستند و می‌گفتند ما از سلطه هزارساله شاهان که جز خونریزی هنری نداشتند چه طرفی بستیم که از نابودی آنها غمین بشویم. حکومت ظلم هیچ وقت پایدار نمی‌ماند. الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.

تبعیدی‌های نهاوند هفت نفر بودند که جزیکی شان که کناره می‌گرفت، مابقی با هم ارتباط صمیمانه‌ای داشتند. بین خود با دادن و گرفتن زن پیوند خانوادگی ایجاد کرده بودند. روزها به کار در اداره، کارگاه یا مزرعه اشتغال داشتند و شب دور هم جمع می‌شدند. طبق دستور اولیه، می‌باید هر روز بروند و دفتری را که در شهربانی بود جلو اسم خود امضا کنند تا معلوم شود که در شهرند و جای دوری نرفته‌اند. ولی ستوان فدوی پاسبانی را مأمور کرده بود که شب به شب در هر خانه که بودند دفتر را می‌برد و امضا می‌کردند.

داداش اف، مدیر کارخانه پت پستی برق روی تپه گیان، مردی که از باکو آمده بود—از او می‌پرسیدند چطور شد که تو را گرفتند. تو که از مرز به راحتی گذشتی و در چنان حالی که زبان آذری حرف می‌زدی، چگونه نتوانستی خود را بین هزاران انسان هم‌زبان‌ت گم بکنی و گرفتار نشوی؟ همین قدر بود که یک ماه در جایی می‌ماندی و بعد همه چیز خود به خود روبه راه می‌شد. پاسخ می‌داد:

— استکان بزرگ مرا لو داد. توی قهوه‌خانه، شاگرد قهوه‌چی برایم چای آورد. گفتم با استکان بزرگ بیاور. همینکه داشتم می‌خوردم کسی دست روی بازویم گذاشت و گفت بلند شو برویم. مأمور نکرده‌ی تأمینات بود که یک راست به شهربانی تحویل داد. یک دم امان نداد تبریز را ببینم.

جوان‌ترین فرد گروه آقای قلعه بیگی، دانشجوی سواره نظام دانشکده افسری، تحت تأثیر ستوان جهانسوزی، افسر تازه آمده‌ای که در بیروت تحصیل حقوق کرده بود و در دانشکده دوره احتیاط می‌گذرانید از نظام آموزشی دانشکده انتقادهائی کرده

بود. جهانسوزی نظام سوئدی ها را که ژاندارمری ایران را اداره می کردند به نظام قزاقی ارتش ترجیح می داد و آن را می ستود. غافل از اینکه رضاشاه خود یک قزاق بود و از ژاندارمها نفرت داشت. یک روز که برای دیدن واحدی از ژاندارم ها رفته بود به ملازمین خود گفته بود در جیبهای خود را بگیرید که دزدها آن را خالی نکنند.

ماهی گیر بندرانزلی که هرچه کمتر می خورد بیشتر چاق می شد، حرکاتش مایه خنده و شادی گروه بود. عادت طولانی به یک جانشستن و بی حرکت ماندن نداشت. دلچسپ بازی در می آورد و همچون صورت ژوکر در ورق بازی همیشه یک انگشتش روی بینی اش بود، می گفت دماغ سوخته می خریم. مأموران گشت شرکت شیلات که روس ها امتیازش را داشتند تورش را به اسم صید غیرمجاز ماهی در آبهای ساحلی ضبط کرده بودند. روزها می رفت بلکه آن را که وسیله اعاشه خود و خانواده اش بود بگیرد. ناگهان چشم گشوده و دیده بود توی هلفدانی بندرانزلی است. چون این توضیح دوستان را قانع نمی کرد، دست روی سبیل انبوه لوله شده اش می کشید و می گفت: راستش هرچه هست اینجا است. اگر حاضر می شدم سبیل را بتراشم، توی تور شهربانی نمی افتادم. شد غلامی که آب جو آرد، آب جو آمد و غلام ببرد.

آن قدر با هم صمیمی بودند که حمامهایشان را دسته جمعی می رفتند. حمام معروف نهاوند با آب کم نظیرش که دست کمی از آب رکن آباد شیراز نداشت. اگر هر شهری چیزی داشت که به آن می نازید، حمام نهاوند تنها تماشایش از سربینه بدون اینکه لازم باشد لخت بشوند، احساس مجد و عظمت را در دل زنده می کرد. هر زمان که توکل یاد دوستان را می کرد حیفش می آمد از آن بگذرد. و در حقیقت به رسم لوطیان هر شهر، هر وقت که دوستان خبر آمدن او را توسط قلعه بیگی که دم دروازه در تعمیرگاه کار می کرد می شنیدند، ابتدا به حمامش می بردند. می گفتند قبل از اینکه مغزت را با حرفهای صد تا یک غاز خود، مشتش و مال بدهیم، جسمت را مشتش و مال می دهیم. چون خود نمی توانستند از شهر خارج شوند، دیدار او را غنیمت بزرگی می دانستند و هرچند روزی که می ماند سرگرمش می کردند. توکل در آن روزها بیشتر اهل گوش کردن بود تا حرف زدن. هرچه می گفتند به خاطر می سپرد—بخصوص برای اینکه بیاید شنیده هایش را تحویل غلامعلی بدهد. ولی

آن قدر مایه نداشت که غیر از تجربه های کشت و برداشت و انگورکاری مطلبی بین گفتار دوستان بیان کند. دوستان در زیر سکوت های اندیشناک این روستائی قوی بنیه جرقه های آرمان خواهی پردوامی را می دیدند که اگر به آن بادزده می شد می توانست تبدیل به شعله شود. ولی آنها آزاد نبودند و همچنین صلاح نمی دانستند در آن روزهای تیره و خفقان آور هر بحثی را در حضور او پیش بکشند. در طول زمان، وضع این طور شده بود که شهربانی لازم نمی دانست این عده غروب به غروب بروند و حضور خود را به اطلاع برسانند. چنانکه گفته شد مأموری با دفتر می آمد و آن را به امضاء آنان می رساند. می گفت فلان ساعت همه یک جا باشید و ضمناً بساط تریاک مرا نیز همان جا آماده کنید. این مرد چون هر چه می شنید می رفت گزارش می داد در حضور وی آنچه گفته می شد برعکس بود. داداش اف از شوروی به نام حکومت وحشت نام می برد که هر کس نفس مخالف می کشید تبعید به سیبری می شد. در مقابل سیلوی انزلی چی، ژوکر جمع، پیرمردی بود که شاه خشت لقب داشت. زیرا ریش سفید دو طرفه داشت که از قسمت چانه خالی بود. او و مهران ناگهان با هم به صدای بلندی که رشته صحبت ها را می برید دم می گرفتند:

اشتری وقت سحر نزدیک شام

از لاغری افتاد و مرد

از بس که پیه بسیار داشت

با این همه، دستگاه پلیس نسبت به مرد از مرز گریخته به شدت بدگمان بود و اگر بر حسب تصادف ستوان فدوی او را در جائی توی شهر یا محل کارش می دید می گفت حال مرد سه ستاره چطور است؟ و منظور از سه ستاره سه علامت ضربدری بود که هنگام اعزامش از مرکز در ورقه جلواسم او گذاشته بودند.

دوستان، در زیر روحیه کم تظاهر و خاموش وی در عین حال سرگشتگی انسانی را که تشنه و گرسنه در وادی راه گم کرده بود می دیدند. فریاد خاموش درون او را می شنیدند. ویژگی اخلاق او از نظر آنها در این بود که با وجود بی نیازی کامل مادی، حرص مال اندوزی نداشت. سعادت فردی را در راهی جستجو می کرد که عاطفه اش او را می کشاند. بهترین نشانه ایثارش در این بود که بی اعتنا به چهره دژمناک پلیس در محیطی کوچک، دوستی با آنها را خریده بود

که از نظر بسیاری کسان معامله ای عاقلانه به حساب نمی آمد. پس از واقعه سوم شهریور ۲۰ به دنبال گشوده شدن همه زندانها در سراسر کشور، روزی که به طور قطع معلوم شد که آنان نیز آزادند و می توانند به شهر و دیار خود برگردند، بقال گروه وسائل و اجناس دگانش را حراج کرد و پولی را که به دست آورد بین عده تقسیم کرد که دست خالی به زادگاههای خود برنگردند. توکل در این موقع تازه از سفر کرمانشاه برگشته بود. دوستان خوبی را که خیلی چیزها به او یاد داده بودند تا اراک مشایعت کرد و در این شهر با آنها برای همیشه بدرود گفت.

باری، خاطره گرم آن روزها و یاد دوستانی که شاید هرگز پس از آن پیش نمی آمد که هیچ کدامشان را ببیند و تجدید دیداری بکند، انگیزه ای بود تا وی را به سوی کارگران شرکت نفتی سوق بدهد. دو نفری که به آسیاب آمده بودند تا جویای حال رحیمه شوند، شب بعد پنج نفر شدند. چون جایی برای تشکیل جلسه نداشتند، به حساب دوست تازه یافته ای که مثل خودشان کارگر بود و چهره ای بی ریا داشت، آسیاب را انتخاب کرده بودند. یکی یکی، و چنان آمده بودند که از خودی و بیگانه کسی متوجه نشود قصد کجا را دارند. تا نشستند میان خود بحث های داغی را آغازیدند که فی الواقع علت شکستشان چه بود؟ چرا توده شهری از آنها پشتیبانی نکرد و مطلب به این مهمی را که واقعه ای بود در زندگی اجتماعی شهر، با سکوت برگزار کرد. در این اعتصاب که به منظور اضافه دستمزد و بهبود شرایط کار بود آنها هیچ گونه شعار سیاسی نداشتند که گروههای وسیع غیر کارگر را جلب بکند و به پشتیبانی فرا خواند. سه سال پیش از آن، نیمه آبان ۱۳۲۰، یعنی یک ماه و نیم پس از اشغال ایران توسط متفقین، مردم شهر به سبب خرابی نان و اجحافات دیگر دستگاه حاکمه دست به اعتصاب زدند و در سبزه میدان رو به روی تلگرافخانه و شهربانی اجتماع کردند. تقریباً هر فعالیتی در شهر خوابید. مقامات انتظامی که دستپاچه شده بودند اگرچه به اشاره انگلیسی ها توانستند مردم را با گلوله متفرق کنند و صدای آنها را خاموش نمایند، اما اعتصاب بهر حال نتیجه خود را داد و از روز بعد نان شهر وضع بهتری پیدا کرد. چه مسئله ای دست اندرکار بود که این زمان شهر به کلی نسبت به کار آنها بی اعتنا ماند؟

هنگامی که این بحث را می کردند، توکل توی طویلله سرگرم جودادن

الاغ هایش بود. بغل دست طویله حیاط نقلی کوچکی بود که یک سویش به باغ می خورد. سکوی درازی داشت که جای استراحت ارباب غلامه هنگام آمدنش به آسیاب بود. و خنکی دلنشین باغ، همراه با عطر جان پرور گل های پائیزی و بوی پوسیدگی برگ ها هرگونه پوسیدگی روحی و کسالت را از کسی که دمی آنجا می آسود دور می کرد. گاهی توی حیاط سبزی می کاشتند که چون آفتابگیر نبود محصولی نمی داد. لطفی از توی آسیاب که چند پله گودتر بود، پیش دوستش آمد. یکی از الاغ ها را نشان داد و گفت:

— می بینی که شازده کناری ایستاده و جونی می خورد. یادت نرود که این یکی را باید همیشه توی توبره جو بدهی. الاغ های دیگر به اوتنه می زنند و از کنار آخور دورش می کنند. اگر توبره به سرش نرنی فردا صبح از بی قوتی قدم نمی تواند بردارد. ضمناً پیش از جودادن آنها، اول باید پالانهاشان را برداری و دستی روی پشتشان بکشی. توی این طویله، در یخبندان زمستان هم می شود شب ها پالان را از پشت الاغ برداشت.

توکل یک گوشش به بحث حزبی ها بود. چراغ موشی را کج به دستش گرفته بود تا نفت به فتیله اش برسد. بوی آن داشت خفه اش می کرد. جواب داد:

— تو هم آبادی عزیز که بی غم صدایت می زنند، واقعاً خیال کرده ای با یک بارکش حرف می زنی. هر چه می گوئی خودت بکن و از من توقع نداشته باش. هیچ معلوم نیست بنده تا چند روز بتوانم توی این شهر باشم. زیاد به نقشه ام امیدوار نیستم.

صحبت هایش بوی ناز کردن می داد که لطفی معنی اش را درک می کرد. چراغ موشی را به دست او داد و از در عقب طویله که به باغچه وصل بود، نزد بحث کنندگان رفت. اگر چه مایل نبود تندبرود، بدش نمی آمد کمی با آنها سرو کله بزند. گفت:

— معذرت می خواهم اگر فضولی می کنم. می گوئید از این جهت اعتصاب شما شکست خورد که شعار سیاسی نداشتید و نمی توانستید دیگران را جلب کنید. تصور می کنم می فهمم چه می گوئید. اما شعار سیاسی شما وجود همان حزبی بود که مثل سایه پشت سر اعتصاب قرار داشت. مردم می گفتند این اعتصاب از جای

دیگری آب می خورد..

یکی از آنها، جوان سی ساله ای که نگاه ملایم و چهره بی رمقی داشت و سبیل ازبکی اش نمی گفت که با هر گونه کار جسمانی و فعالیت فیزیکی میانه داشته باشد—در کنار خود، روی جل الاغ، جایی برای وی گشود. دستی آرام روی سبیلش کشید و گفت:

— تا منظور شما از این مردمی که می گوئی کی ها باشند.

می کوشید هیجان را در صدای خود و حالات خود مهار کند. در عین حال پیشاپیش آمادگی اش را برای هر نوع بحث در این زمینه ها اعلام می کرد. توکل افزود:

— کا کاسیاهی بچه خانمش را بغل گرفته بود و می گرداند. بچه گریه می کرد و آرام نمی گرفت. در مانده شده بود و نمی دانست چاره اش چیست. کسی از کنارش می گذشت. گفت او از خود تو می ترسد که گریه می کند. بچه را از بغلش گرفت که فوراً ساکت شد.

سکوتی آمیخته با حیرت در میان جمع پیدا شد. هر کسی با خود می اندیشید که سایه روشن های فکر این مرد چیست و چگونه می تواند جوابش را بدهد. جوان سبیل ازبکی که به نظر می آمد انتظار این اظهار عقیده را نداشته است با ریشه های حاشیه جل الاغ که رویش نشسته بود بازی می کرد. به افکار خود نظم می داد تا بهترین جواب را به روشی مطلوب برای مسئله پیدا کند. مسن ترین فرد گروه، مردی سفید چهره و درشت چشم که دست های بزرگ کار کرده اش نشان می داد کارگر و کارگرزاده است، گفت:

— در بیان شما حقیقتی هست. مردم چون نمی دانند این حزب چه می گوید از آن واهمه دارند. شکست اعتصاب ما ترس آنها را بیشتر کرد.

نگاه او بیشتر از بیانش خالصانه بود. توکل گفت:

— این حزب می خواهد همان راهی را برود که بلشویک ها در شوروی رفتند.

مگر نه؟

این را گفت و فوراً پشیمان شد که گفت: پیش کشیدن بحثی که وقت برای ادامه آن نبود احمقانه و غیرمنصفانه به نظر می رسید. اگر از میان جمع پنج نفری، یکی شان که قضایا را از جنبه ساده ترش می نگریست، و به اصطلاح یک بعدی تر

بود، رو به او می‌کرد و می‌پرسید آیا تو نسبت به بلشویک‌ها و برنامه‌ای که در کشورشان پیاده کرده‌اند نظر مخالفی داری؟ واقعاً در می‌ماند چه جواب بدهد. ازبک، افندی، بلشویک — کلمهٔ اول و دوم را زمان خردسالی اش، روزهایی که هنوز تا توی گهواره اش نمی‌گذاشتند خوابش نمی‌برد، هنگامی که نحس می‌شد و در آن لحظه که می‌باید خوابش ببرد، ناگهان ورق برمی‌گشت و گریه را سر می‌داد از دده بانوشنیده بود که چون روی زبان دیگر زنان نیز بود به یاد داشت. کلمه سوم را زمانی که در همین کرمانشاه خدمت سربازی می‌کرد، پیش از آنکه سردوشی بگیرد، همچون فحشی کریه که جواب ندارد از زبان گروهبان دسته شنیده بود. داداش اف، مرد شماره یک تبعیدگاه نهاوند که از باکو آمده و خود از نزدیک همه چیز را دیده بود می‌گفت، انقلاب بلشویکی شوروی انقلاب گرسنگی بود. اندیشه برابری و برادری، و جهان عبیرآمیزی که از زیر درخت‌های آن به جای آب جوی شیرروان است، و چون طبقات از میان برخاسته و ملت‌ها با هم اختلافی ندارند همه با هم بدون هیچ گونه مرزبندی در صلح و صفا زندگی می‌کنند و هرکس به قدر نیازش از جامعه برخوردار می‌شود و پلیس و ژاندارم را فقط در کتابهای لغت می‌شود پیدا کرد اگرچه حاصل فکر بشر دوستان و فیلسوفان بزرگ از زمان‌های پیشین است، اما چنانچه در جریان جنگ جهانی اول، ملل روسیه آن بدبختی‌ها را نمی‌دیدند و گرسنگی‌ها و مرگ و میرها را نمی‌چشیدند، هرگز به انقلاب رو نمی‌کردند و ندای رهبران انقلاب را پاسخ نمی‌گفتند.

گروه تبعیدیان نهاوند، هر شب پس از آنکه پاسبان تریاکی دفترش را برمی‌داشت و می‌رفت به طور آزاد در میان خود از این بحث‌ها فراوان داشتند. آقای قلعه بیگی که به قول خودش گرایش‌های آلمانوفیلی اش را مطلقاً کنار نهاده بود می‌گفت، من کاری ندارم که انقلاب شوروی همان است که آرزوی دیرین اندیشمندان بوده یا نبوده. اما ته دلم آرزو می‌کنم آن باشد. آرزو می‌کنم واقعاً اگر به خاطر نمونه هم شده است، اختلاف‌های ظاهری بین افراد بشر که می‌گویند ساختگی و زائیده طبقاتی بودن جامعه است در یک گوشه دنیا از بین برود و این بهشتی که همه جا از آن صحبت می‌شود در همین دنیا از زیر خاک بیرون بیاید. بشر واقعاً انسانی بشود که پیغمبران خواسته‌اند.

بازهم داداش اف بود که نه از رؤیا بلکه از واقعیت حرف می زد. به آرامی وسط صحبت می آمد و می گفت:

— خراب کردن آسان است ولی ساختن مشکل. عیب کار این است که آنها پس از این پیروزی و مسلط شدن بر اوضاع به آسانی نمی توانند به هدف برسند. آنها حسن نیت دارند اما مردم می خواهند فوراً همه جا بهشت برین بشود؛ و چون چنین چیزی به این فوریت ها امکان ندارد برمی گردند، و کاسه همان کاسه می شود و آتش همان آتش. او که پیر نبود ولی لکه سفیدی ابرو تا قسمتی از مژه های یک چشمش را سفید کرده بود، راست توی چشم هم صحبتش نگاه می کرد و ادامه می داد:

— بله، آرزوی طلائی شیرینی است. به بشر امید را بدهید هر چند درازتر از عمر او باشد؛ اما واقعیت ها هیچ وقت با خیال یکی نبوده اند. آیا داستان جوجه لک لک و مادرش را نشنیده اید؟ جوجه لک لک به مادرش گفت این آشیانه را که از فضله های ما کثیف شده است بگذاریم و برویم توی آشیانه ای که تمیز است و کثافت همه جایش را نیالوده است. مادر به او جواب داد بچه جان تا ما این ماتحت را با خود داریم هر جا برویم کثیف می کنیم. آری، این واقعیت است. فقط خود خداست که فطرت بشر را می شناسد. ابراهیم، موسی، عیسی، و حتی پیغمبر ما محمد که آخرین رسول او بود با موعظه ها شان نتوانستند این موجود را شیر فهم کنند که پاکیزه باشد و جای زندگی خود یعنی دنیا را پاکیزه نگاه دارد.

در چنان کیفیتی و حال و روزی که بین تمام گروهها و قشرهای ملت ایران کمتر کسی نام لنین بنیان گذار انقلاب بلشویکی روس را شنیده بود، توکل از قیل معاشرت با سیاسی های تبعیدی خیلی چیزها از واقعیت جامعه شوروی و زیر و بالای آن می دانست. پس از شنیدن این حرف ها هنگامی که به ملایر برمی گشت و در آبادی با غلامعلی به بحث می نشست سخنان جوان نابینا نیز چیزی مشابه داداش اف بود. او می گفت:

— من خوشحالم که چنین جامعه ای در یک گوشه دنیا پیدا شده که هدفش اصلاح انسان از راه برابر کردن سرنوشت هاست. لیکن فراموش نکنیم که پیغمبران هم در زمینه اصلاح بشر موفقیت بزرگی به دست نیاوردند و این موجود خلق شده از

گل را بیشتر از یک قدم به سوی خیر و صلاح پیش نراندند. زمانی که خداوند برای آفریدن آدم به عزرائیل فرمان داد که مشتی خاک از زمین بیاورد، زمین برخود لرزید. اما عزرائیل به ناله ها و التماس های او گوش نداد. و یک نکته مهم دیگر از سرنوشت آدمیزاد: چرا خداوند قربان کردن گاو و گوسفند را خوش می دارد و در آئین های رسمی مذاهب روی آن تأکید فراوان کرده است؟ دلیلش این است که اگر انسان را به این راه نمی کشاند، با همه فهم و فراستش به سوی آدمخواری می رفت و ما، عوض گاو و گوسفند که پرورشش زحمت دارد همدیگر را می خوردیم؛ اگرچه حالا هم می خوریم؛ اما به شکل مستقیم نمی خوریم. اگر پیغمبران نبودند این موجود دوپا کارهائی می کرد که عقل شیطان حیران می ماند. توکل بر عکس نهانند، در ملایرو دردکان دوستش آمادگی بیشتری برای حرف زدن داشت. می افزود:

— من از تجربه سربازی ام مطلبی رامی گویم: تفنگ هائی که از کارخانه بیرون می آیند به ندرت دیده می شود که تیرشان دقیقاً روی هدف بخورد. پائین یا بالا، چپ یا راست هر کدام قلقی دارند که باید آن را به دست آورد و هنگام تیراندازی در نظر گرفت. انسان هم همین حالت را دارد. قلق او این است که همیشه زیر هدف می زند. انبیاء هم نتوانستند او را تربیت کنند که انسان کامل باشد. گرگ را گرفته بودند نصیحت می کردند که پاره کردن گوسفندان را کنار بگذارد گفت سرم دهید گله رفت.

شاید به طور کلی روحهای حساسی که از یک ناکامی یا نقصان بزرگ رنج می برند این خاصیت را دارند که بین دو قطب خوشبینی و بدبینی در نوسان باشند. غلامعلی آرزو می کرد یکی از آن حضرات به مانیزان بیاید و شبی مهمان وی باشد. می گفت:

— جامعه نوبنیاد شوروی به دنبال اندیشه های بزرگی که سابق هم بوده می گوید بعد از مدتی انسان بی خدشه ای که آئینه روحش یک پارچه صفا و خلوص است تحویل خواهد داد. دعا می کنیم چنین باشد. علت بدی ها و نارضائتی ها در خلیات مردم از موضوعات اقتصادی و نابرابری هاست. دعا می کنیم چنین باشد. دعا می کنیم آنها بتوانند پس از مدتی مساوات را بین مردم برقرار کنند.

اما در چنان کیفیتی که همه برای دولت کار می‌کنند آیا عیب بزرگتری پیدا نمی‌شود که هیچ کس درست کار نکند؟

اما در چنان هوا و روزگاری که نیروهای شوروی پس از سه سال جنگ توان فرسا و تحمل میلیون‌ها قربانی از حالت دفاعی بیرون آمده و ماشین جنگی هیتلر را زیر ضربات خرد کننده قرار داده بودند، همان گونه که پیروزی آنان بر ارتش در حال عقب‌نشینی مهاجمان قطعی به نظر می‌رسید، از موافق و مخالف برای کسی شبهه‌ای به جای نمی‌گذارد که نظام جدید آزمایش خود را داده است. مظلومیت این حکومت که با چنگ و دندان در مقابل مهاجمان جنایت‌پیشه می‌جنگید و وجب به وجب از خاک خود دفاع می‌کرد، برای وی در قلب‌های پر عاطفه حسابی گشوده بود. توکل می‌دانست که دوستان تازه او احیاناً زیر تأثیر تبلیغات یا اینکه به طور خودرو، هر کدام کم و بیش پندارهای سیاسی چپ گونه‌ای داشتند که آسان نبود به طور جدی در رد آن سخن گفتن. سرزمین بزرگ ایران، با عقائد سنتی یک دستی که مردمش در همه جا داشتند، آن کشت‌زاری نبود که هر سال به خاطر آتش، یک نوع بذرتویش بیفشانند. جای شبدر را جو و جای جورا لوبیا بکارند، و گاهی نیز قطعه‌ای را بدون کشت رها کنند. گرچه ظاهراً چنین می‌نمود که حالا تمام آن را بدون کشت رها کرده بودند، اما در حقیقت این طورها هم نبود. مملکت صاحب داشت و درهم گسیختگی ظاهری را نمی‌شد دلیل چیزی گرفت.

این نکته‌ای بود که اگر مشخص تر روی آن فکر می‌کرد، خیال داشت در فرصتی به آنها بگوید. با آنکه از نظر عقیدتی مخالف آنها بود، نمی‌خواست این مخالفت را به نحو شدیدی و آنهم در شب‌های اول و دوم نشان بدهد که گمان کنند از آمدنشان به آسیاب اکراه دارد و از مسئولیت این کار می‌ترسد. همچنین می‌خواست به آنها بگوید فرض کنید شما در این اعتصاب پیروزمی‌شدید و از کمپانی امتیازاتی می‌گرفتید. آیا می‌دانید بعد چه پیش می‌آمد؟ چون احساس کرد که دوستان شوقی دارند تا او حرف بزنند، از واقعه‌ای صحبت کرد و گفت:

— امروز صبح، پیش از سرزدن آفتاب که بار آرد به شهر می‌بردم، در بازار علاف‌خانه قربانعلی سپور را دیدم که جاروی دسته بلند و نردبان‌ش را زیر پیشخوان دکانی گذاشته بود و داشت می‌رفت. پرسیدم قربانعلی فانوس‌های دیواری را که

روشن است مگر نمی خواهی خاموش کنی؟ جواب داد:

— بسوزند تانفتشان تمام شود. لندن تاریک است داوخوا. مگر اخبار رادیوی انگلیسی ها را توی میدان شهرداری نشنیدی. گلچین از انگلستان خبر می دهد: لندن شب ها تاریکی است. بمب های بالدار آلمان دمار از روزگار آنها برآورده! گفتم، لندن چه ارتباطی به کار ما و شهر ما دارد. می خواهی اینجا هم شب ها کوچه و بازار تاریک باشد. گفت پریشب دوساعت تمام خیابان اصلی شهر برق نداشت. کارگران کارخانه برق رو به روی سکوی حشمت السلطنه، به همدردی با شرکت نفتی ها که اخراجشان کرده اند، دست از کار کشیده بودند. اما صبح شایع کردند که گربه توی توربینش رفته بود. ما رفتگرها هم خیال داریم یک روز اعتصاب بکنیم. جز اینکه زنجیرهای خود را از دست بدهیم خیال می کنی از این کار چه ضرری می بینیم. عوض گربه، ما می خواهیم یک موش توی اطاق آقای شهردار بیندازیم.

از مثل گربه و موش و طرز صفا آمیزی که توکل آن را بیان کرد، دوستان، شاد و کود کانه خندیدند، و از خنده اشک به چشم هاشان آمد. او ادامه داد:

— رفتگران شهرداری واقعاً آمادگی هر کاری را دارند. چونکه توی این شهر ضمن اینکه از همه بیشتر زحمت می کشند بیشتر محروم اند. چنانچه شما پیروز می شدید، این را می خواستم بگویم، آسیاب ها و نانوایی ها، کارگران سیلو و دباغخانه و چاپخانه ها، و شاید سورچی هادست از کار می کشیدند. کارخانه قند شاه آباد در چنین موقعی که فصل بهره برداری است می خوابید. اعتصاب و قهر و تهر بازی به داخل خانه ها کشیده می شد. زن از مرد، مرد از زن، هر عقده ای داشتند رو می آمد و چرک و کثافتش بیرون می ریخت. بعد نوبت روستاها می رسید، و خدا می داند ماشین ترمز بریده در این سرازیری تند کجا به مانع برمی خورد و می ایستاد و چه تلفات و خساراتی به بار می آورد. بدون شک...

رشته سخن خود را برید. او نخواست باقی اندیشه هایش را که بوی منافع خصوصی از آن می آمد برای دوستان بیان کند. بدون شک چنانچه این آتش بالا می گرفت قبل از هرجا آبادی های ملایر این رو آن رو می شدند. همان روز اول در مانیزان مردم می ریختند و باغ را از چنگ او خارج می کردند؛ خارج می کردند و

خود نیز از عهده اداره اش بر نمی آمدند. داداش اف در نهاوند برای او تعریف کرده بود که این وضع را در جمهوری قفقاز چندین جا به چشم خود دیده بود.

بار دیگر سایه ای از غم همچون پاره ابری که در یک روز سرد زمستانی جلو خورشید می آید، چهره دوستان را فرو پوشاند. مایل بودند مردی که با عواطف دست نخورده و بی غش کارگری به آنها راه داده بود تا از محل کارش برای جلسات خود استفاده کنند، بیشتر از این ها درست فکرمی کرد. برداشت های غلط، تردیدها و بدبینی ها را کنار می گذاشت و با تمام نیرو وارد گود مبارزه می شد.

جلسات آنها در شب های بعدی نیز همچنان ادامه داشت. ولی توکل پس از جو دادن الاغ هایش چون خسته بود خیلی زود می رفت می خوابید. هنگامی که عده برمی خاستند و جای می پرداختند، هر وقت شب بود دانی رضا روی سر لطفی که خواب و بیدار بود می رفت. غرمی زد و می گفت:

— اگر تو آن روز بعد از ناامید شدن از بیمارستان شیر و خورشید گاله ات را توی این شهر بزرگ، جلو استانداری محل اجتماع بیکار شدگان خالی نمی کردی، این جماعت هیچ وقت نمی دانستند آسیاب تقه کجا است. شب اول دونفر بودند. شب بعد شدند پنج نفر. ولی دلم به حالشان می سوزد. خیلی از مرحله پرت اند. می شنیدم به هم می گفتند در فلان دکان مکانیکی دم گاراژ سه برادر کار می کنند هر سه نفر موافق مرام ما. انگاری سه نفر یعنی سه هزار نفر. شاید آنها ما سه نفر را هم توی این آسیاب از خودشان می دانند.

لطفی از آمدن عده به آسیاب، چون باعث می شد که توکل از صرافت گل بهار بیفتد ناراضی نبود. شبی که دانی این صحبت را کرد به او گفت:

— به توجه ربطی دارد پیرمرد. ارباب غلامه با کوتاه شدن روزها همین قدر است که صبح ها سری به آسیاب بزنند. تازه اگر هم شبی پیدایش بشود و آنها را ببینند، جوابش با توکل است. لابد می داند چه به او بگوید.

در هفته بعدی، جوان دیگری نیز که لهجه کرمانشاهی نداشت و معلم منتظر خدمت شده ای بود از تهران، به جمع پنج نفری عده افزوده شد. ظاهراً آمده بود تا به مسئله اعتصاب و علت شکست آن که به خود شکست محدود نمانده و انشعابی را در کمیته ایالتی حزب پدید آورده بود رسیدگی کند. توکل در بحث آنها شرکت

نمی‌کرد. ولی در همان حال که توی طویله سرگرم جودادن و تیمارالاغ‌هایش بود می‌شنید از چه حرف می‌زدند. جوان تهرانی، بیش از آنکه علاقمند به طرح مسائل عده در رابطه با مشکلات محلی باشد، روی موضوعات نظری توجه داشت. در حقیقت آنان را که پنداشتی هنوز آگاهی درست و دقیقی از نهضت جهانی کارگر به رهبری اتحاد جماهیر شوروی نداشتند تبلیغ می‌کرد تا وظیفه‌ها و رسالت خود را بهتر بشناسند. می‌گفت:

— این صحبت‌ها را کوتاه‌بینان ورشکسته و فئودال‌ها درباره انقلاب فرانسه هم می‌کردند. اگر فرض کنیم که رهبران جامعه شوروی این کودک رانارس زیان‌دند، حالا که جوانی بیست و پنج ساله شده و شایستگی‌های بزرگی از خود نشان داده، حالا که ماشین جنگی هیتلر را درهم شکسته و میرود تا پرچم جهانی کارگر را بر فراز کاخ رایش‌تاک برافرازد آیا باید او را به شکم مادر برگرداند؟!

همان حرف‌ها و همان بحث‌ها—هنگامی که تمام می‌کردند و می‌خواستند بروند، گاهی موضوع بحیمه را پیش می‌کشیدند. برای اینکه حرفی بزنند و همین‌طور خشک و خالی آسیاب را ترک نکنند حال او را می‌پرسیدند که کجا است و وضعیتش چگونه است. می‌خواستند بروند عیادتش کنند. اما هیچ وقت جواب درستی نمی‌شنیدند. دائی رضا می‌گفت بیمار عمرش را به شماها داد و خاکش کردیم. لطفی می‌گفت خوب شد و برگشت به ولایت. توکل می‌گفت خبر ندارم؛ شاید به آسمان ر بوده و روزی برمی‌گردد.

سه هم‌آبادی متفقاً مانند تن واحد عقیده داشتند که از آمدن این عده به آسیاب، مطلقاً نمی‌باید چیزی به کا کاذبیع گفته شود. همچنانکه از کا کا و علاقه‌های تند و تیز سیاسی اش نیز نمی‌خواستند هیچ وقت صحبتی پیش آقایان بکنند.



باری، اگر آسیاب تقه یا به قول یکی از شرکت نفتی ها، آب انبار چهل پله را بگذاریم و از کوچه خاکی مقابل آن موسوم به کوچه قنات که پیچ می خورد و از سربند خاکی می گذشت، به آسیاب سراب سعید برویم، آنجا با وضع کاملاً متفاوتی رو به رو می شویم. در حقیقت، صفحه گرامافون را از این رویش به آن رو برمی گردانیم.

امشب، چهره دوستان همآبادی، روی سکوی پهن داخل آسیاب از پرتوی روشن بود که قبلاً در آنها سابقه نداشت. بشرو حیرت کرد و منتظر ماند تا چه پیش می آمد. گل بهار، با آنکه همه از وجودش آگاهی داشتند و جای دقیقش را می دانستند، با ورود اولین نفر جا خالی کرد و آنان را که به تدریج می رسیدند، دلزده و ناکام، مانند همیشه با آرزوهای عقیم خود تنها گذاشت.

گندمی که روی بارانداز، پشت دول بود، نوعی سفید و درشت معروف به مصری بود، که به سبب نرمی فوق العاده اش خیلی زود از گلوی ناودان پائین می رفت و آردش همچون حریر از این سوی بیرون می آمد. آسیاب آرام و بی صدا می گشت؛ و چون آرد بیشتری از زیر سنگ بیرون می آمد نیاز به مراقبت بیشتری داشت. لطفی، مانند همیشه با سروروئی که آمادگی اش را به کمک نشان می داد، به بشرو گفت:

— توکل را با الاغ هایش گذاشتم و آمدم. گمان می کنم همه کارهایت را کرده ای و آماده هستی با دل راحت بروی بخوابی. دان دادن گندم تازه؛ بارگیری اولین راه بارفردا؛ نفت کردن چراغ موشی ها؛ رسیدگی به وضع آب و آبخوری و از

این حرف ها. چراغ نوخانمانی دانی رضارا که پشت امانت است بیار روشن کن و در آسیاب را ببند که از گذرندگان فضول و بیکار سراب سعیدی کسی نفهمد اینجا خبری هست. اگر کسی متوجه بشود که ما اینجا چراغی روشن کرده ایم و دور هم نشسته ایم، فوراً مثل اینکه کشفی کرده خبر را به گوش اهالی آبادی می رساند و دوباره قضیه آن شب تکرار می شود.

بشرو، دست به پس گردنش کشید و گفت:

— خواب از سرم پرید. مگر امشب چه خبر است و می خواهید چکار کنید که از من چراغ دانی را می خواهید. سکورا تمیز می کنید. زیرانداز می گسترید و پستی می گذارید. بیمار را جابه جا می کنید. روی تنور را می پوشانید. در آسیاب را می بندید. بگوئید ببینم چه خبر است و این کش و فکش ها برای چیست. محض رضای خدا کاری نکنید که فردا همه ما را با یک طناب ریه کنند و ببرند شهربانی. مگر آن شب نشنیدید ارباب رفیعا چه گفت: اینجا اشغال نظامی است. استاندار و فرمانده تیپ، آب نمی خورند مگر با اجازه انگلیسی ها.

لطفی گفت:

— فلیچر فرماندار نظامی شهر است که در رفعتیه مقر دارد. گاهی وقت ها با حیث می آید به پارک اجلالیه که محل اداره اقتصاد است. بلند قامت، با سبیل خاکستری، و پپی که همیشه به لب دارد. پیپ به لب و با دهان بسته حرف می زند و دستور صادر می کند. رویش را برمی گرداند و اصلاً به طرف نگاه نمی کند. اگر ضمن حرف زدن یا دستور دادن، دهانش را باز کند پیش می افتد. ولی ما اینجا کاری نمی کنیم که از چیزی بترسیم. دکتری خبر کرده ایم که بیاید بیمار را ببیند. این که گناه نیست. اولال شده است و نمی خواهد لال از دنیا برود.

در بیانش طعنی یا طنزی بود که بیش از بیش بشرو را متعجب کرد. حسام گفت:

— چرا شما این قدر از شهربانی می ترسید. به خدا راحت تر از زندان جایی نیست. نه غذایش از آنچه می خوریم بدتر است. نه عذاب شب نخوابیدن دارد. آب هم زیر آدم نمی کنند که استخوان درد بگیرد و بمیرد. بیست و چهار ساعته می خوابی و حسابی خستگی در می کنی. جز اینکه ناگهان یک نفر که کنارت دراز

کشیده قد راست می‌کند و نعره سر می‌دهد. نعره و بد و بیراه به مأموران و رئیس زندان. توی زندان، آدم با کسانی مثل تقی‌له دمخور می‌شود که جای صد ضربه چاقو روی تنش هست.

لطفی به شوخی افزود:

— چرا فیلم زن لخت را نمی‌گوئی. اگر نظیر آن صحنه بازهم باشد، بی‌میل نیستم یک شب زندانی شوم.

حسام قاه‌قاه خندید. دوباره خود را جمع و جور کرد تا همان داستان را باشاخ و برگ‌گی تازه برای دوستان شرح دهد. پشیمان شد و در عوض گفت:

— من، حرف کا‌کا را قبول دارم که ما کارگران چوب ترسمان را می‌خوریم. خود او را که آدمی انگولک‌چی است قبول ندارم، ولی حرفش را قبول دارم. آسیابان‌ها با قبول شهرداری و اقتصاد برای خود نماینده دارند. کل ناصرقلی اصفهانی نماینده آنها است که هر وقت از قهوه‌خانه بیرون می‌آید هفت نفر دنبال او است. نانواخانه نماینده دارد که عکسش را توی روزنامه دیدید، با حرف‌هایی که در خصوص اصلاح نان شهرزده بود. پس چرا ما کارگرها نباید نماینده داشته باشیم. ما چرا باید از یخ‌پخ سربردن بترسیم و نگوئیم که مزد بیشتر می‌خواهیم؟ مدآقا گفت:

— درست می‌شود، عجله نکنید. مزد ما را هم زیاد می‌کنند. نانواها قصد دارند از یک آسیاب ریع بگیرند و دخل و خرجش را معلوم کنند. کاه و جوالاغ، پالان‌دوزی و نعل‌بندی و آهن‌گری‌های وسائل آسیاب و مزد هفتگی عاج دادن و تعمیرات. اما یک موضوع را نباید فراموش کرد که نعل‌بندی آسیابهای پائین شهر با بالای شهر و سرین سراب که دور است و سنگ و سقط است با هم فرق می‌کند. آنها هر پانزدهی یک بار نعل‌بندی دارند. بنابراین ما باید همین را مأخذ بگیریم و تمام آسیاب‌ها را هر پانزده روز یک بار بگوئیم. مانعل پای الاغ را به دستش می‌زنیم. که باید این فقره را هم هر چهار دست و پا حساب کنیم. یکی از نانواهایی که من بارش را می‌برم می‌گوید اصلاً اگر به الاغ نعل نزنید چه می‌شود. خیلی از صفحات ایران مثل کرمان و روستاهای لرستان به الاغ نعل نمی‌زنند. سم او را در زمان کرگی که می‌خواهد باری بشود می‌سوزانند که بعد از آن رشد نمی‌کند. شما

آسیابان‌ها هم از این الاغ‌ها بیاورید که خرجش کمتر است. من جواب دادم ارباب این چه فرمایش است که می‌کنید. بعضی جاها علاوه بر الاغ، گاو را هم نعل می‌کنند. هر شهری ماساوه اش طهری.

لطفی افزود:

— همین کاکا الاغی دارد که هیچ وقت نعل نخورده. آن را به دست زنش داده که با آن آب کشی می‌کند. گفته که ممکن است زنش را هم بیاورد کرمانشاه. ملانصرالدین و خرش و زنش.

مداقا گفت:

— مرگ و میر الاغ هم هست که ناگهان توی راه می‌برد و به طویله که می‌رسد می‌افتد و سقط می‌شود. یا شب دل درد می‌کند و زحمتش روی گرده کارگر می‌افتد که لاشه اش را چکار کند. با یک ریع خوب که همه این چیزها به حساب آمده باشد، می‌شود به راحتی بیست درصد روی مزد آسیا برد. که در این صورت به مزد ما هم علاوه می‌شود.

صدائی از آن طرف گفت:

— صنار بده آش، به همین خیال باش. آسیابان اگر از نانوا دو برابر هم بگیرد، یک شاهی به مزد من و تو علاوه نمی‌کند. اصلاً ما چکار داریم به کار نانوا. این آسیابان است که ما را می‌دوشد. هر کس باید طرف خودش را بشناسد. مثلاً همین بشرو را نگاه کنید؛ آیا او دست تنها به جای دو نفر این آسیاب را نمی‌گرداند؟ اما در ماه چقدر مزد می‌گیرد: همان مزد یک نفر را. اگر شما که سرتان توی کار است حساب کنید می‌بینید که یک الاغ در ماه بیشتر از سی تومان که او می‌گیرد کاه و جوم می‌خورد. نوکری جیره و مواجب تاج سراقا است

کاکا ذبیح بود که کلاه نمدی تک سر و مانند همیشه شنگول، از راه می‌رسید. محمود و نادعلی نیز همراهش بودند. حسام گفت:

— مرا مت را عشق است کاکا جان که می‌ماند به چیت گل گچی. همین قدر رنگ و رو دارد که توی آب نرفته است. من هم عقیده ندارم که آسیابان خود به خود به مزد ما علاوه می‌کند. چرا؟ چونکه پشتیبان نداریم.

لطفی میان کلام او رفت:

— کی میگه پشتبام نداریم. اتفاقاً به خاطر همین پشت بام است که ما کار در آسیاب را قبول کرده ایم. مزد کمی می گیریم. روزهای جمعه و شب ها را هم کار می کنیم. فقط به این دلخوشی که سقفی روی سر داریم. خطاب به مدآقا گفت:

— بازویت را به دیوار می زنی که روی آن بار قپان می کنند. اما نمی توانی نمایندگی همکارانت را برای حرف زدن با این جماعت قبول کنی. تو آزمایش مردی ات را همان تنگ غروبی که توی راه به مرد آزما برخوردی داده ای. پس بیا غیرت کن و دوستانت را دریاب.

مدآقا که سرخ شده بود از درماندگی خود بیشتر اطلاع داشت تا آنها؛ در جای خود وول خورد و به طعنه گفت:

— شما مزد زیادتري می خواهید چکار. نه زن دارید نه اولاد، شکم دارید چو مشک پر باد. مانیامده بودیم اینجا که نماینده انتخاب بکنیم. محمود، روی به لطفی وارد گفتگو شد:

— آیا نمی خواهی بیچاره را روی چوب بکنی که سرش از پاچه نوکان، اردوگاه انگلیسی ها درآید و سرب به نیست بشود؟ قبرش را هم باید خودش به دست خودش بکند. بشرف ها، بلانسبت، جیپ یا کامیونی را که سوارند و با خدا کیلومتر سرعت در جاده می رانند، هرکس جلوشان بیاید ترمز نمی کنند. بوق هم نمی زنند. برای گاو و گوسفند بوق می زنند و ترمز می کنند، اما برای آدم نه. و هرکس را هم که زیرکنند و بکشند وقتی خانواده اش برای گرفتن خونش می روند می گویند بعد از خاتمه جنگ.

کا کا افزود:

— جنگ دارد تمام می شود. آلمان ها در حال شکست اند. امروز صبح توی شهر نمی شنیدید که پسرک روزنامه فروش، محمود، چه نعره هائی می زد: تسلیم آلمان در استالین گراد! روزنامه ای را می فروخت که از تهران برایش رسیده بود.

۱ — واژه یلاندن، تداولی است در غرب برای زیر کردن که معنی مالیدن و مالش دادن نیز می دهد.

یک روزنامه حزبی که طرفدار شوروی ها است. آن قدر که این بچه در شهر دشمن دارد هیچ کس ندارد. خودش به تنهایی یک حزب است. صبح به صبح که روزنامه اش می رسد، خیابان شهر را روی سر می گیرد. گاهی پست خانه، به دستور پلیس یا بعضی متنفذین شناخته شده، مودی گری می کند و آن را به او نمی دهد. از این سمت خیابان به آن سمت، زیگزاگ می رود، و هر دکانی که مشتری اش است شماره ای می دهد. زیگزاگ های او شلاقی است به روی مخالفان که اگر از دستشان برآید با یک ضربت کارش را می سازند. دهان گشادش از یک طرف صورت تابنا گوش کج می شود و نعره اش را از گلوی دریده، روی جمعیت پیاده روها در دوسوی خیابان ول می دهد: سقوط دولت در تهران. روی کار آمدن کابینه جدید. و از این گونه اخبار هیجان انگیز، یک نفر را دیدم که از کسی می پرسید او چه می گوید؟ کابینه یعنی چه؟ راستش خود من هم نمی دانستم یعنی چه.

با اینکه کا کا معتقد بود که کارگران برای احقاق حق خود می باید مستقیماً به کارفرما فشار بیاورند و به امید بخشایش و عنایت او ننشینند، لیکن خود از چندی پیش به این سوی، در صدد برآمده بود با هر کس از ارباب ها که میسرش می شد گرم بگیرد و ایجاد رابطه ای کند. متوجه شده بود که برای پیشبرد مقاصدش می باید نقطه اتکائی در میان صاحب کارها به دست بیاورد. در فرصت های بیکاری اش، یعنی روزهایی که نوبت آسیاب تحویل آن یکی شریک بود، می رفت توی قهوه خانه احمد، پاتوق عصرانه آسیابان ها در بازار سر پوشیده، کناری می نشست، و بعد کم کم به جمع آنها که همیشه دوسه نفری بودند می پیوست. این کار از عهده هر کارگری ساخته نبود. اما از او برمی آمد. زیرا که حرف می زد و جسورانه حرف می زد. می گفت آقایان اگر شما ملاحظه بعضی چیزها را می کنید و نمی خواهید جداً دست به اقدامی بزنید به من بگوئید تا در ملایر بفرستم دنبال سارا، زنی لنگه مهری چغاسرخ در این ولایت، که اسمش را شنیده اید و اوصافش را می دانید. او هنوز آن قدرها پیر نیست و از هارت و پورت نیفتاده که دنبال فعالیت را رها کرده باشد. نیم دانگ از یک آسیاب را به او بدهید و کاری نداشته باشید. او زنی است که از چند سال پیش به این سوی، در انتخابات ملایر رأی می آورد.

زن، حق وکیل شدن و به طور کلی رأی دادن ندارد، اما مردم به خاطر مسخره به او رأی می دهند. همچنانکه در اینجا به مطهر عطای دیوانه، یا معمار عشق رأی می دهند فقط برای اینکه به ریش دست اندرکاران بزنند.

از دهانش آب بیرون می پرید و با تعصب ادامه می داد:

— مردم ملایر و روستاهای اطرافش، خیلی پرحرارت تر و سیاسی تر از مردم کرمانشاهند. دو دوره پشت هم بود که نماینده ملایر از مرکز همدان معرفی می شد. همدانی بود اما سر از صندوق ملایر در می آورد. مردی که شاید اصلاً در عمرش به ملایر سفر نکرده بود و کسی را نمی شناخت می خواست وکیل ما بشود. سه بار صندوق را ربودند و توی آتش انداختند؛ اما چون این رأی گیری فقط به خاطر حفظ ظاهر بود بالاخره آن کسی که باید به مجلس برود رفت و سر و صداها خوابید.

این صحبت ها را که می کرد، بعضی ها که دوست نداشتند برمی خاستند می رفتند. اما عده ای نیز می ماندند. او را آدمی نامیزان و به عبارت بهتر، خل می دانستند. با اینهمه تصدیقش می کردند و اندیشه هایش را می ستودند. در گفتن عقائدش شتاب می کرد. و هر مطلبی را که می آغازید دامنه اش را به خلاف کاری رؤسا و متنفذین محلی می کشاند که کمترین ارزشی برای زندگی مردم نمی شناختند و هر کاری می خواستند می کردند. از انجمن شهر که اعضایش با اتکاء به مقامات شرکت نفت و انگلیسی ها، سرگرم زراندوزی از راه بند و بست باملاکین بودند و هر روز عوارض تازه ای بر اجناس ورودی و خروجی می بستند، یا زمین های اطراف شهر را به حساب جیب های شخصی می فروختند، سخن می گفت. در میان دو صنف آسیابان و نانوا که به قهوه خانه احمد می رفتند، افراد آزادمنش و فهمیده ای نیز وجود داشت که اگرچه مایل به شنیدن سخنانش نبودند، اما شخصیتش را به عنوان مردی بی باک که خود را بین کرمانشاهیان غریب احساس نمی کرد و علاقمند به سرنوشت آنها بود، پذیرفته بودند. او، گاهی دست به جیبش می کرد و پول چای هر عده ای را که در آن گوشه دور محفلش بودند می داد. به او نمی آمد که ادای لوطیان را درآورد ولی چون خودش می خواست کسی ریشخندش نمی کرد.

در تمام مدتی که کاکاذبیح دور گرفته بود و روی سکو برای همآبادی ها

وراجی می‌کد، لطفی با ابروان درهم رفته سرگرم حسابی بود که نتیجه‌اش را ناگهان اعلام کرد. با صدای زمختش که هرکس را وادار به سکوت می‌کرد گفت:

— یک الاغ به جثه خر گوشوال که نه پر خوراک باشد نه کم خوراک، به حساب امروز قیمت‌ها شامل هر چیزی که در طول سال برایش لازم است، به اضافه‌ی ارزش خودش تا روزی که از کار می‌افتد و رهایش می‌کنند، با یک تخمین جزئی ادخلاً ماهی بیست و هفت تومان برای صاحبش خرج برمی‌دارد. بنابراین بشرو فقط سه تومان از او بیشتر می‌گیرد. به علاوه اینکه خرجش راتوی آسیاب می‌خورد. سرباز دوجیره‌ای است، من حسودی‌ام نمی‌شود.

کاکا ذبیح، به‌طوری که حاضران همه جا خوردند و حساب کار خود را کردند، ناگهان فوران کرد و روی سرگوینده این عبارات فریاد کشید:

— پس تودا و خا از کار فرما دفاع می‌کنی نه از کارگر. حالا که ما توی این شهر غریبیم باید جور هر ناکسی را بکشیم و دم نزنیم. امروزه کارگر بیدار شده است و حقش را می‌خواهد. دوران قلدری هم که یار و فقط به خاطر اینکه کلمه رنجبر را پشت نعلبکی‌اش نوشته بود اعدام کردند، گذشته است. دیدید که روزنامه فروش داد می‌زد مرگ رضا شاه در ژوهانسبورگ. رضا شاه مرد. پزشک احمدی اعدام شد. سرپاس مختاری و جوجه‌اش ستوان فدوی قاتل دیبا و دیگران در زندان‌اند.

شاید اگر مد آقای درشت جثه و کم گو بود که آن سخن را می‌گفت و نه لطفی کوچک قامت و پرگو، کاکا این قدر تظاهر به خشم نمی‌کرد. مد آقا چنان بود که گویا از او خواسته بودند تا برای چیدن دم کاکا، داستان برخوردش را با مرد آزما تعریف کند. صحبت‌های سردرگم و بی نتیجه سیاسی همه را خسته کرده بود. ابتدا با لحنی که می‌خواست خلاصه باشد و سرسری، لیکن دوستان می‌دانستند که رفته رفته گرم خواهد شد، چشم‌ها را بست و شروع کرد:



مداقا گفت:

— من همان وقتی به کرمانشاه آمدم که رضاشاه کلاه پهلوی را قدغن کرد. قبل از آن یک بار آمده و دوباره به ولایت برگشته بودم. پنج سال در آسیاب ملاغلامعلی بودم و هر روز دوبار این راه طولانی را تا شهر طی می کردم و برمی گشتم. شنیده بودم بعد از باغ ظلمات، درست توی گودی که سرابی ها اسمش را سیاه چال گذاشته اند، جن هست، اما باور نمی کردم. اصلاً به وجود جن و از ما بهتران عقیده نداشتم و این ها را حرف پیرزن ها می دانستم که نمی خواستند در تاریکی شب از کنار تنور یا کرسی گرم جم بخورند. برای دوباره دوزی پالان ها، در آسیاب پالان دوز داشتیم که شب می ماند. مش قاسم با آن دندان های طلای همیشه خندان که یک کلمه می گوید، یک تقل به پالانش می زند و یک وجب دهانش به خنده باز می شود. تو هر چه بگوئی او فقط می خندد و سی و دو دندانش را بیرون می اندازد. دم غروب، با پنج تا از الاغ هایم راه افتادم. یکی از آنها که پشتش زخم بود و لنگ هم می زد، در طویله می ماند. زخم به قدر کف دستی، درست روی تیره پشتش دهان باز کرده بود که کرم می افتاد و هرکار می کردیم خوب نمی شد. امروز نفت سیاهش می زدم، فردا دوباره از کرم سفیدی می زد که توی هم می لولیدند و به زمین می افتادند. مرحوم امین الله خان صاحب آسیاب که می دانید مرد مال پرستی نبود، می گفت ولش کن توی بیابان، ولش کن تا کلاغ معالجه اش کند. اما من دلم نمی آمد. نه گاه می خورد نه جو، و پوستی شده بود چسبیده به دنده هایش که زانو از زیر سنگینی بدنش در می رفت و توی طویله می افتاد. در

موقع سلامتیش چون خربدنعلی بود از او خوشم نمی آمد. سه نفر آدم با حوصله و زورمند لازم داشت تا نگاهش دارند. و آخر سرهم نعلبند با هر زحمتی که کشیده بود، کار پا کیزه ای تحویل نمی داد. درست مثل بچه ای که اولین بار است سلمانی رفته و از دم و دستگاه و قیچی و ماشین آرایشگر ترس دارد، آن هم یک چنین بدقلقی هائی داشت. اما در این موقع دلم به حالش می سوخت. اهمال کارگر بود که خر را به آن روز نشانده بود. بهر حال، دم غروب با پنج تا از الاغ هایم راه افتادم. نانوا با اصرار و خواهش فراوان از من خواسته بود تا هر وقت شب شده بارش را برسانم که من حالا راه می افتادم. الاغ ها خسته بودند و در این موقع می باید توی طویله مشغول استراحت باشند. ولی مردمی که صبح فردا برای صبحانه شان نان می خواستند مهم تر بودند.

بین صحبت او، سیف الله همراه مردی چهل ساله که بشرو قبلاً ندیده بود و نمی شناخت وارد شدند. بر خلاف کارگران صنف آسیابان که از فرق سر تانوک پا، لباسهایشان از غبار آرد یا حتی مانده ی خمیر سفیدی می زد و شق ورق بود، و از دور که می آمدند معلوم می کرد چه پیشه اند، لباس مرد تازه وارد، عادی مثل همه مردم، اما شوریده و چرکین بود. کاملاً می شد فهمید که شب را نیز با همان لباس می خوابید. به طور کلی حالت گدایان را داشت، بدون هیچ گونه تشخیص در رفتار و کردار یا حتی طرز نگاه کردن. صورت تراشیده، و موهای سرش کم پشت و پنبه گون، بدون کلاه با رخساره ای شادمان و اندکی گیج همچون کوری که بدون عصا، توی خانه اش به راه افتاده و از دست هایش برای تشخیص در دیوار استفاده می کند. بشرو حدس زد که می باید کریم نی زن، معروف به مجنون باشد. او را آورده بودند تا روی سر بیمار لالمانی گرفته نی بزند بلکه زبانش باز بشود. طیبی که لطفی می گفت همین آدم بود.

با آمدن کریم، مذاقا شور و حال دیگری پیدا کرد. سینه برافراشت و با نوعی تکرار ادامه داد:

— با اینکه الاغ ها خسته بودند چاره نداشتم جز اینکه تنگ غروب حرکت کنم. با لقمه نانی در کونه مشتم و پنج الاغ پیشاپیش رویم راه افتادم. شنیده بودم بین راه شبخ هست. باور نمی کردم. من به شبخ یا شوه عقیده نداشته ام و ندارم.

ناگهان دیدم کسی از پشت صدایم زد. خدایا، مش قاسم پالان دوزا اگر می خواست به شهر بیاید چرا آن وقت که راه افتادم نگفت! سرم را برگرداندم دیدم کسی نیست. اما الاغ زخمی که لنگ هم می زد دارد می آید. خود الاغ زخمی که سفید بود و همیشه یک گوشش بالا یکیش پائین می ایستاد. لنگ نمی زد و خیلی هم قبارق بود. پالان نوی از آنها که مش قاسم آماده کرده و کنار نهاده بود روی پشتش بود که هیکلش را دو برابر درشت نشان می داد. خودش بود و من اشتباه نمی دیدم. فوراً شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. شمامی گوئید شاید دچار خیالات شده بودم، اما خیال نبود، واقعیت بود. هی کردم و تند تر رفتم. می خواهید باور کنید می خواهید نکنید. صدا زد پسر معصومه و استا تا با هم برویم. چرا این قدر تند می روی؟! جلوم را نگاه کردم دیدم الاغ سفید هم بدون بار توی دسته است و هماهنگ با آنها دارد می رود. خدایا، همین حالا هم تنم می لرزد. پنج الاغ شش تا شده بود. پنج تا با بار و یکی فقط با پالان. فوراً فهمیدم مرده زما است—(مرد آزما) و هیچ کاری نباید کرد. حتی آن حیوان ها به حیوانی خودشان فهمیده بودند که الاغ سفید یک الاغ معمولی نیست. الاغ ها خیلی خوب بوی همدیگر را می شناسند. مثلی است که می گوید دوتا الاغ را که پهلوی هم ببندید اگر هم خورشوند هم بو می شوند. در سرازیری می رفتیم اما می دیدم پره بینی شان باز شده بود و نفس نفس می زدند. می خواستند زودتر از گودال ترسناک بیرون بروند و به جاده هموار برسند. زنگ هاشان صدا نمی کرد. یا شاید می کرد و من نمی شنیدم. گوشه ایم کپ شده و زبانم بند آمده بود. تا آدم به سرش نیاید نمی فهمد. حتی ممکن است مسخره کند. گفتم همین حالا است که شلاقش را بیچاند دور پاهایم و نقش زمینم کند. دراز به دراز روی زمین بخواباندم و کف پاهایم را با زبان زبرش آن قدر بلیسد که از خنده بمیرم. به شکل یک آدم دیلاق جلو افتاد و ضمن اینکه گام های بلند برمی داشت و از دسته فاصله می گرفت، قد کشید و سرو دوشش از بلندترین درخت ها هم بالا تر رفت. دود شد و به هوا رفت.

توی همین راه یک شب هم تنها می آمدم. بدون الاغ، که گرگ دنبالم افتاد. این دیگر خنده دار است. به قهوه خانه سرپیچ که رسیدم خودم را تو گذاشتم. زمستان بود و برف کمی هم می آمد که گرگ را به حمله حریص تر می کرد.

دانه های ریزی توی هوا بود که دیده نمی شد اما صورت آدم را سوزن سوزن می کرد. آن قدر سرد بود که دست هایم گیر نداشت دکه ام را ببندم. پنجه پاهایم توی گیوه سر شده بود. از قهوه خانه که یک در چوبی دو لنگه داشت و هنوز هم همان را دارد، سر کشیدم بیرون. دیدم گرگ نیست و سگ است. حیوانکی روی دوپایش نشسته بود تا من بیایم بیرون و دوباره دنبالم راه بیفتد. شاید قبلاً در آن راه مرا دیده بود و به بویم آمخته بود. شاید با زبان بی زبانی می گفت که گرسنه است و نان می خواهد. از سرما هم داشت می لرزید و پاهایش بهم می خورد.

کاکا می دانست که جزئی از قصه مرد آزما، مانند همان سگ که گرگ تصورش کرده بود وهم و خیال، و جزء دیگرش به کلی ساختگی بود. اما چون می دید دیگران با دهان های باز گوش می دهند و دوست دارند باور کنند، ضمن اینکه از روی سینه می خندید، با برقی در چشمان و غبغبی زیر گلوبه دقت گوش می داد و چیزی نمی گفت. چون خودش لاف زن بود، از آدم لاف زن خوشش نمی آمد. کار داشت و نمی توانست بیشتر از آن بنشیند. آسیابش، درست زیر دریاچه سراب، آن سوی باغ ها و بیشه ها راهی دور و سربالائی باریج و خم ها و گودال های لغزنده—در دل شب تیره مرد آزمای حقیقی همین راه بود و نه چیزی دیگر. مردم شهر به جوانان نوحاسته ای که ادعاهای بزرگ داشتند برسبیل مسخره می گفتند: هنوز خامی و تجربه نداری. «نیم شبان نرفته ای به بالا جو.»^۱ که بالا جو همان سرین سراب بود. عاقل مرد گروه، دست روی زانویش زد و بدون اینکه چای خورده باشد برخاست. با رفتن او، دوستان احساس راحتی بیشتری کردند. در حقیقت از شرش خلاص شدند. بشرو، روی به قصه گوی جمع که کیسه توتونش را از چنتائی بیرون می آورد و بندش را به دقت می گشود تا چپقش را توتون کند، گفت:

— بعد از آن تاریخ، آیا در پنج سالی که توی این راه می آمدی و می رفتی دوباره مرد آزما به سراغت نیامد؟ چرا داستان آن زن را نمی گوئی که مبتلایت کرد؟ مرد آزمای حقیقی او بود. مگر نه؟

۱ — به لفظ گردی: دوکت شوال نچیدسه بالا جو! (نیم شبان دنبال آب به بالا جو نرفته ای)

مداقا، جلوکریم، مردی که شاید هنوز از بیماری وی خبرنداشت، برای خود آبروئی و شخصیتی قائل بود. انتظار این سخن بی موقع و پرده دری احمقانه را نداشت. خون به چهره اش دوید و عقب نشست. پشیمان شد که چرا اصلاً آن داستان را گفته است. مردد بود چپقش را بگیراند یا آن را دوباره توی کیسه خالی کند. عجیب بود که بشرو این سؤال را کرده باشد. لطفی موضوع را رفع و رجوع کرد:

— کار زیاد توی کثافت و پهن الاغ، این ناخوشی را دارد. می گویند مرض اصطبل است، و بیشتر درشکه چی ها دارند. مگر شما داستان پدر مرحوم مرا نشنیده اید که هفت شب و هفت روز به درو رفت. وقتی برگشت بین انگشت های هردو دستش کرم افتاده بود. گویا همان ناخوشی بود که او را کشت. توی شکم مادر بودم که او مرحوم شد. خدا بیامرز چند روزی صبر نکرد تا بچه اش به دنیا بیاید و آن وقت بمیرد. بیماری رفیق ما اصلاً آن نیست که ما فکر کرده ایم. شب که توی آسیاب کنارش خوابیده بودم از من خواست قشا و آهنی دنداندار را بیاورم و با همان شدتی که پشت و پهلوی و گردن الاغ را قشا می کنم، پشتش را و تمام بدنش را بخارانم. گفتم عوض این کار برو ده دقیقه توی آب سرد زیر دوزاغه بنشین حالت جا می آید.

او هیچ مرضی ندارد و از همه ما که اینجا نشسته ایم سالم تر است. الا اینکه شپش زیر پوستش رفته که شب به جنبش می آید و خواب و آسایشش را می گیرد. من قبلاً شنیده بودم که کسانی در همان ملایر خودمان به این درد مبتلی شده بودند. مرض سرطویله است و از اسب به آدم سرایت می کند. آنها را دست و پا بسته توی کیسه بزرگی می کنند و با ترکه می زنند. شپش ها زیر پوست در یک نقطه جمع می شوند. درست مثل خون کثیف در زیر شاخ حجامت. پوست می ترکد و می ریزند بیرون. تنها کاری که باید کرد، دوختن یک کیسه است که تا گردنش بیاید و سرش از گردن به بالا بیرون بماند. اگر لیفه ای هم با بند برای آن بگذارند که دور گردنش را ببندد، بهتر است. از چادر توت تکانی توی این آسیاب می شود استفاده کرد. و این کار هرچه زودتر باید بشود.

به بشرو نگاه کرد. و او با لرزه خفیفی که پنداشتی مورچه روی شانه هایش راه

افتاده بود گفت:

— اگر غیر از این راهی نیست، دوختن کیسه کاری ندارد. ولی به شما بگویم که توی این آسیاب نباید باشد. دوختن کیسه اش با من. اما اورا جای دیگری ببرید.

لطفی گفت:

— قبلاً خودش رضایت داده. بدتر از حجامت کردن که نیست. شاید دردش بیاید، یا حتی زیر ضربه ها بیهوش شود. اما بدتر از شکنجه هائی نیست که هر شب می کشد. مرگ یک بار شیون یک بار. او برای اینکه خوب بشود هر کاری بگویند حاضر است بکند. ضربه ها با ترکه نازک و تازه چیده شده از درخت بید است. و باید جائی باشد پرت افتاده و دور مثل آسیاب تیمزه که کسی سر نرسد و به پلیس خبر بدهد. غیر از ما و کاکاذبیح که توی تیمزه است هیچ کس نباید از این موضوع اطلاع پیدا کند.

نگفته بر همه معلوم بود که چه کسی باید کیسه را بدوزد. صدای پاره شدن چادر توت تکانی بدون اینکه کسی حضور داشته باشد تا مبارک است انشاء الله بگوید، این روزها کم از دهلیز کاهدان به گوش موش ها و مارمولک هانمی رسید. سوزن و نخ، یا شانه و قیچی از علامت هائی بود که روی سنگ گور زنان کنده می شد، نه مردان. زیباروی بلندگیسوی پوشیده رخ، که همچون پری نامش بود و نشان نبود، چنانکه همآبادی ها خبر داشتند، یک بار انگشتانه اش را توی کاهها انداخته و گم کرده بود. بسیار گشته و آن را نیافته بود. پسر گندوش برایش یکی از شهر خریده و آورده بود.

— یدی، پسر، از کجا انگشتانه را خریدی و برایم آوردی؟

— از حوری آباد، کوچه کوتاهی طرف چپ خیابان، نرسیده به سبزه میدان، که جای خرید زن ها برای این گونه چیزها است. یک روز باید بیائی و ببینی. فقط این نیست که زن های شهر شب های جمعه هر کار دارند زمین بگذارند و به زیارت اهل قبور بروند. باید بیائی و به چشم خودت ببینی که چه می گویم.

— نه، من حالا همین جا هستم تا ببینم چه پیش می آید. حوری آباد من همین کاهدان است که می بینی.

و مسلماً دست‌های لطیف همین زن بود که می‌باید از چادر توت‌تکانی تخته‌ای بشکافد و کیسه بدوزد. مدآقا، خاموش گوش می‌داد. و هر دقیقه خود را جمع‌تر می‌کرد. مثل گوشت شترقربانی که در وادی جلو آفتاب می‌گذارند تا خشک شود، هیکل نخراشیده‌اش لحظه به لحظه کوچک‌تر می‌شد. حالا از میان جمع، هیچ کس او را نمی‌نگریست. به این می‌اندیشیدند که آیا فی الواقع عشق‌های زودگذر بر سر راه‌ها، ارزش آن را داشت که آدم دستی دستی خود را توی چاه بیندازد و به این نوع شکنجه‌ها مبتلی بکند؟ داستان عشق عجیب او و گرفتار شدنش را در دام یک زن، کم و بیش کارگران آسیابها، از ملایری و غیر ملایری همه می‌دانستند. روی بلندی چغا سرخ، در حومه غربی شهر که مشرف بر گورستان بود، خانم متشخصی آمده و خانه گرفته بود، درخشان‌تر از شاه ایران با لباس زرین برفراز عمارت عالی قاپو. کشیده قامت، لاغر اندام، میان باریک، به سن بیست و پنج یا شاید سی. روی بلندی ناهموار که از بلورهای آتشفشانی سنگ سرخ بود، و یاحتی دامنه‌های کم ارتفاعش مطلقاً آب نبود. پرتگاه بی‌صاحبی بود که بی‌خانمان‌ها، فقیران، دریوزگان یا آوارگان روستائی که در ورود به شهر جا و مکانی نداشتند، با پاره‌های سنگ یاپیت‌های بوگندوی جای بنزین و هرچه که دستشان می‌رسید بدون استفاده از گل یا هر نوع ملاط، دیوارهایی بالا می‌آوردند و رویش را با سقفی می‌پوشاندند. اما بعد در طول یکی دو سال، چون بی‌آب بودند و برای آوردن این مایع حیات بخش می‌باید راهی بس جانفرسا پیمایند، خالی می‌کردند و می‌رفتند. همچون برخی حیوانات یا پرندگان که غریزه زیستی ضعیف‌تری دارند و در لانه حیوانات یا پرندگان دیگر آشیان می‌گیرند و تخم می‌گذارند، کسان دیگری جای آنها می‌آمدند و ساکن می‌گردیدند. این کلبه خالی بود، و چنانکه ناگهان شبی همه دیدند و دانستند، زنی توی آن پیدا شد— به نقل از آنها که تاریخ شهر را می‌دانستند و گذشته‌های دورتر را به یاد داشتند، رعنائی از مهری چغاسرخ‌ی ساکن قبلی تپه، لولی عربده‌جوی نسل پیشین که دزد و داروغه بیکسان از دستش موی می‌ریسیدند. با این تفاوت که ویدای بلندقامت، مانند یونن، همسر خدای خدایان، هرگز از مقر فرمانروائی‌اش برفراز کوه المپ به زیر نمی‌آمد و کاری به کار مردمان خاکی روی زمین نداشت. شب‌های

جمعه که جاده خاک آلود و بویناک زیر دامنه از خانواده هائی که به سر خاک مردگان می رفتند غلغله می شد، اورخ در می کشید، پرده فرو می انداخت، خود رازندانی می کرد، و بخصوص توجه داشت به وسیله زنان دیده نشود. اما در روزهای عادی بین هفته، مالک نفس آزاد خود بود و قید و بندی نداشت جلو کلبه اش ظاهر شود و همچون کوتوال وظیفه شناس یک قلعه، جاده ی زیر دامنه و رفت و آمدها را نگاه کند. نهالی جلو در کلبه اش نشانده بود که آتش می داد. وزنی آبکش با دو سطل نیمه پر که فاصله به فاصله در سربالائی تپه زمینشان می گذاشت و خستگی در می کرد برایش از چاه مرده شوخانه آب می برد؛ و نیز بعضی روزها در کارها کمکش می کرد. اما او با همه تشخیصی که به نظر می آمد دارا است هر که بود و هر چه بود در میان همسایگان خوبی منزل نکرده بود. پوسیدگی های لزج و کف آلود دریا و ماهیان گندیده که همراه موج، به هنگام مد شبانه به ساحل خرامیده و بر ماسه ها نشسته اند، هرگز چنین وضع پلشت دردناکی نداشتند که قرمز پوشان نیم برهنه تپه چغا سرخ. آنها که نه تاریخ خوانده و نه هرگز پای موعظه ای نشسته بودند مسلماً از منزلت کوه خبر نداشتند و نمی دانستند که مذاهب بزرگ تا به کجا آئین های خدائی خود را مدیون بلندی های طور سینا، جلجتا، و حرا بودند. لته هاشان را می شستند و روی سنگ ها می انداختند. و خود با حالت های نفرت بار دعوت کننده، روی به سمت جاده جلو کلبه هاشان می نشستند. سخن آنها و اشاره آنها همان حالت عریان گویای رازی بود که بر بلندی تپه به خود می گرفتند و روستائیان بی خبر از همه جا را به سوی خویش می خواندند. اما این زن، به طور کلی همچنانکه از بافت دیگری بود شیوه دیگری داشت. و همچنانکه صالح ترین فرد روی زمین، غیر از معصومین، در میان هزاران تقوی و شرف، عیب بزرگی دارد که فقط خود از آن آگاه است، او، غرق در گنداب پلشتی ها، حسنی داشت و شاید هم عزتی که به تعبیر خودش می کوشید پاکیزه بماند. و آیا پاکیزگی روح که اصل وجودی یک انسان را تشکیل می دهد، کیفیتی نیست که کمیت های جسم را هیچ می انگارد و همچون کانون نور در عمق یک فضای تاریک، هر چه هم کوچک باشد پرتوش از دور نمایان است؟

مدتی بود که کارگران می دیدند مدآقا، هنگام آمدن به شهر، یک دور قمری

راهش را کج می‌کند و بارهای بعد از ظهرش را از راه خاک آلود و بوی‌ناک سرقبر آقا که جاده از هرم کوه همچون مس گذاخته بود، برای نانوا می‌بزد. و، زن تازه آمده‌ی روی بلندی، پرنده‌ای با رنگ‌های تند جنگل، درست در لحظه‌ای که این مرد درشت اندام را با الاغ‌هایش پائین تپه می‌دید، با آب‌پاش کوچک دستش جلو کلبه ظاهر می‌شد و نهالی را که نشانده بود آب می‌داد—در پیراهن مليله دوزی بدون آستین به رنگ آتش، با رگه‌های سفید و آبی که تا روی پنجه‌پایش می‌رسید و قامت باریکش را رساتر از آنچه بود نشان می‌داد. آفتاب عصر که از مغرب می‌تابید، همان گونه که سرخی‌های کوه چخماقی را بر می‌تاباند، روی چهره و مليله‌های پیراهن او بازی می‌کرد. توی درگاهی کلبه، به شیوه و منش مردمان متعین و آزموده، پا روی پا می‌انداخت و در حالی که نگاه دلدوزش، به زیبایی نگاه جغد، از فراز تپه روی سر او تتق زده بود، سیگاری دود می‌کرد. مدآقا نمی‌ایستاد. اما تا لحظه‌ای که هنوز چشمش تشخیص می‌داد، فاصله به فاصله سر به عقب می‌کرد و می‌دید که پرنده خوش‌بال و پربنی حرکت همچنان بر شاخسارش هست و نگاه دلبرانه‌اش با صد خواهش ناگفته در سمتی که اومی رفت. کارگران، دورادور از حالش آگاه بودند. هفته‌ها، و می‌دانستند که هنوز بین آن دو ملاقاتی صورت نگرفته بود. ویدا زیر درخت طوبی—این بود حرفی که برایش به زبان می‌آوردند و تشویق و تشویش هر دو را به یک نسبت در خود داشت. هشدارش می‌دادند و بر حذرش می‌داشتند که شاید درخت طوبی ماری زیرش خفته است زهرناک‌تر از آنکه در کشتزار مادرش را کشت. تنها هنگامی که آن زن در یک شب جا خالی کرد و همچنانکه آمده بود بی‌خبر غیبتش زد بود که مدآقا فهمید نمی‌بایست دل به وی داده باشد. هنوز بعد از چهار ماه در خیال خویش او را سیگار لای دو انگشت، روی بلندی می‌دید که عاشقانه نگاهش می‌کرد. چهره شاد و غمگسار او که در منتهای سرگشتگی خود را معصوم‌تر از هر زن شوهرداری می‌دانست، در روح تنهای وی اندوهی نشانده بود. دلجوی و مهربان همچون یک همسر و هم‌بالین حقیقی که فقط منتظر یک کلمه بود تا هر کاری از وی می‌خواست انجام دهد، و هر جا اراده می‌کند با طیب خاطر همراهش برود—اینها را می‌باید از خود مرد پرسید و جواب شنید: همیشه می‌گفت، تو هنرهای مرا ندیده‌ای

که البته منظورش غذاهای گرم و لذیذی بود که می توانست بپزد و سر سفره بیاورد. مدآقا هیچ وقت این بی انصافی دوستانش را که از روی بی اطلاعی یا جهالت بود و دلیل دیگری نداشت، نمی بخشید که بیماری وی را به آن زن نسبت می دادند و بدکاره اش می خواندند. یک روز در جمعی گفته بود:

— زن بدکاره، نه، نگوئید. او بدکاره نبود. یک روز پیشش رفتم دیدم بیرون در نشسته و روبه رویش را نگاه می کند. خیره به گلی شکفته و پربرگ که از گرمای عصر روی ساقه اش سرخم کرده بود. گفت برگهایش دارد می ریزد. با هم رفتیم توی اطاق. نیم ساعت نکشید که برگشتیم. برگهای گل به زمین ریخته بود. حتی یکی از آنها روی ساقه نمانده بود. هوم، هوم! هنگام ورودم به کرمانشاه، همان بار اول که پانزده سال بیشتر نداشتم، عکسی توسط عکاس دوره گرد در کنار خیابان انداخته بودم که همیشه توی جیبم بود. آن را که پاره هم شده بود به او نشان دادم. گفت حالا بهتری! دست به سرم کشید و دستش به نرمی حریر، همین طور کنار گردنم ماند. برگشتم نگاهش کردم. دیدم اشک توی چشمانش بود.

روزی دیگر باز هم طرف عصر، تا دید من دارم از تپه بالا می روم، به اطاق دوید و لباس عوض کرد. و آنهم چه لباسی و چه پارچه ای. من پشم را تا وقتی رشته و بافته نشده و شکل پارچه به خود نگرفته، می شناسم. شاید شما بچه ها که همه اهل روستائید و توی گاو و گوسفند بزرگ شده اید، اگر سوال بکنم فرق پشم با مو چیست از جواب درمانید. می گوئیم پشم گوسفند، اما نمی گوئیم پشم بز. این دوتا با هم چه فرقی دارند و دلیلش چیست؟ ها، یکی بگوید دلیلش چیست. مواز این جهت که میانش پر است راست می ایستد. اما چشم میانش خالی است و پیچ می خورد. هرچه میان خالی تر و به اصطلاح کم مغزتر باشد نخ و پارچه محکمتری می دهد. پسر، این اطلاعات توی کتابها هم نیست. من پشم را می شناسم اما لباس را نه. ساتن، اطلس، سلک، یا کرک از آنقوره خراسان—پیراهنی که به تن کرد و فوراً دم در به استقبال آمد یکی از اینها بود. به رنگ صورتی یا نمی دانم آبی آسمانی. من رنگها را زود فراموش می کنم. خوش دوخت و قواره تنش. توی اطاق که رفتیم گفت این پیراهن را بخاطر تو پوشیدم. اما همین یک دست را دارم که نو است. اگر اجازه بدهی، چون گرمم است و عرق می کنم برای اینکه خراب نشود

بیرونش می آورم. همین طور که کنارم نشسته بود پیراهنش را دست می کشیدم. صورتش از نزدیک چروک هائی داشت مثل خود بنده، منتهی خیلی لطیف و نرم. زن نجیبی بود؛ خیلی بهتر از این ها که توی کوچه ناگهان فحش می دهند، آی عمو مگر کوری که دارم رد می شوم. چرا الاغت را کنار نمی زنی! کدامشان را آدم بگویند که از دماغ فیل نیفتاده باشند؛ شیش تنشان منیژه خانم است.

و حالا معشوق او رفته و کلبه اش زباله دانی، یا بهتر است گفته شود مبال خانه های روی تپه شده بود. مدافعا این حقیقت شرمبار را پیش نزدیکترین دوستانش اقرار نکرده بود و نمی کرد: بیماری گال را نه از آن زن چغاسرخ، بلکه یک ماه پس از رفتن وی از کسی گرفته بود که اصلاً رویش را ندیده بود. از حرصش این کار را کرده بود. کسی که آن قدر شریف نبود و جسارتش را نداشت تا بتواند وجود نازنینی را از بدبختی برهاند، چه جای آن داشت که در میان مردمان شریف و با عزت پرسه بزند.

پس از بیرون آمدن ستاره ها، و کاستی گرفتن آمد و شد مردم در بیرون خانه ها، زنی که معلوم نبود جوان است یا پیر یا چه ریخت و قیافه ای دارد، می آمد در جاهای تاریک، پشت دیواری و توی خرابه ای یا زمین نساخته و بی آمد و رفتی می ایستاد و منتظر مشتری می ماند. برای شهری که شش مسجد قدیمی بزرگ توی آن دایر بود، و این زمان در دوران صغیر آزادی بازار و عظ و خطابه در هر کوی و برزن رونق ویژه داشت، این نوع قضایا شرمبارتر از هر مسئله و موضوع شرمبار بود. این زن با چهره مسخ شده ی ناپیدایش، که اگر چشمی داشت خوب دانسته بود چه کسانی را و چگونه در دام بکشد، کودکان ده دوازده ساله را متوجه خود کرده بود. کودکانی که غرق در کنجکاوی هدایت نشده و شرارت های پیش رس خویش، با پولی کف مشت، چندتا چندتا به سویش می رفتند و در دل تاریک شب، کورانه اولین آزمایش های پلشتی و فساد را روی اخلاق خود می کردند. همان گونه که به رسم گسترده و همه گیر اهالی محل، بدن های سفید و کودکان را تسلیم خالکوبی کولیان می کردند و عمل لغوبی معنی را نشانه ای از شجاعت و جسارت یا هر چه که نامش را بگذاریم، می دانستند، اینجا نیز نوباوگان دلیر شهری، غرورهای نورس خود را که هر نامی می توانست داشته باشد جز

شهوت، با پیکر متعفن یک روسبی به محک مردی ورشد جوانی می زدند.
 مدآقا، در همان لحظه ها که روی سکوی درون آسیاب به این زن می اندیشید،
 می دید که با طیب خاطر حاضر است درمانی را که لطفی پیشنهاد می کرد،
 بی معطلی روی وی آزمایش بشود. اگر چه خود به طور یقین می دانست
 بیماری اش از آن زن است و موضوع شپش در زیر پوست مطلقاً بی معنی است، اما
 به خاطر نجات آبرویش در میان کارگران و صاحبکاران، آزمایشی صدبار بدتر از
 آن را همین قدر که اندیشه ها را از موضوع اصلی منحرف می کرد، آماده بود بپذیرد.
 آیا چنانچه پس از دیدن این شکنجه، سرتا پایش از اثر ضربه ها زخم می شد؛
 زخم به چرک می نشست و کار او به بستر بیماری و تب و هذیان می کشید، دستهای
 لطیف و نوازشگر فرشته ای که جان را به کالبد رحیمه باز گرداند از او نیز پرستاری
 می کرد؟!!

بشرو، چراغ بادی دائی رضا را از توی صندوق چوبی آورد و روشن کرد. وضع پای سکو با روشن شدن این چراغ دیگرگون شد. دوستان همآبادی حالا چهره‌های همدیگر را بهتر می‌دیدند. و حرفی را که از دهان یک نفر بیرون می‌آمد، با معنی درست و کامل آن، چاق یا لاغر چنانکه منظور گوینده بود، درک می‌کردند. بشرو خسته نبود و میلی به خوابیدن نداشت. روی به مجنون کرد و گفت:

— معطل چه هستی کریم. سارت را کوک کن ببینیم دنیا دست کیست. منتظر بغدادی بودیم که او هم آمد. الاغی هم آورده است تا بیمار را که خوب شده و مواظبت چندانی نمی‌خواهد به کاروانسرا پیش زنش ببرد. او امشب مرشد یا رئیس کل ما است. می‌خواهم از رئیس کل اجازه بگیرم و ساعتی آب آسیاب را ببندازم. آب آسیاب که افتاده باشد، صدای نی بهتر شنیده می‌شود. خداوند به خاطر وجود این بیمار از تقصیر من خواهد گذشت که نیم ساعت حق ارباب را پامال می‌کنم. اما گندم سفید مصری است، آسیاب حتی اگر دو ساعت بخوابد عقب نمی‌ماند.

هیچ کس این انتظار را از بشرو نداشت. به سبب نرمی گندمی که پشت دول بود، آسیاب در همان حالت نیز صدائی نداشت. لپ نمی‌زد و مثل این بود که توی روغن می‌گشت. لطفی یکدست با چهره و نگاه مصفائی که پنداشتی همان دقیقه آب به صورت زده بود، در کنار خود برای بغدادی جا باز کرد. عوض او با لحن بی‌غم همیشگی اش در جواب بشرو گفت:

— رئیس کل اجازه را صادر کرد. ما همه نوکر او هستیم. بزن برادر. همه ما

غم هائی در دل داریم. در این دنیا کیست که بی غم باشد. امشب از آب انگور خبری نیست. اما بهتر از آتش را داریم. می زهر است و هم تریاک. اما نمی درمان هر درد است. جناب بزی، مدآقا، محمود، سیف الله، نادعلی خان که امشب یک شازده واقعی است؛ همه هستند غیر از دانی رضا و پسر گندوش. به جای توکل هم رحیمه را داریم. بزن برادر، بزن. اگر دانی رضا بود دعوا می کرد که چرا چراغش را روشن کرده ایم. او هر وقت آواز نمی بشنود شاشش می گیرد. بهترین صدا را ناله گوشت کوب روی نخودهای آبگوشت و تق تق استکان توی نعلبکی چینی می داند.

از تاریکی روی بارانداز، صدائی به گوش رسید. دانی رضا بود که از میان دهان بی دندانش اشتلم می کرد. همچون گربه ای از توی کته عقبی بیرون آمد. کمر شلوارش را چرخاند و تا روی سینه اش بالا آورد. گفت:

— تو کور بودی و ندیدی که من آمدم. باید به تو بگویند یک چشم نه یک دست. چونکه همیشه یک چیزی هست که نمی بینی. آن قدر داری بینی، پیش پای خود نمی بینی. خوابم می آید و حوصله ی نی گوش کردن ندارم. توی دل خودم یک نیزار بزرگ است که از هر کدامش یک صدا بیرون می آید. حالا دلت می خواهد باز هم چیزی بگویم: اگر شاشم گرفت توی دهن تومی شاشم که آدم حرف مفت زنی هستی. آسیاب تقه این قدر هواش سنگین است که آدم خوابش نمی برد. و بعد که خوابش برد حالت مرده پیدا می کند. توکل را گذاشتم و زدم به چاک.

محمد بغدادی طوری بود که هنگام صحبت اصلاً سرش را بر نمی گرداند و لب هایش نمی جنبید. اینجا کاملاً به سوی او برگشت و با دهان پر گفت:

— آسیاب را برای توکل گذاشتی و آمدی؟ مگر می خواهی بیچاره مثل همین دوست ما توی آن سرداب یخزده بی وقتی اش بشود. نمی باید او را تنها می گذاشتی. دانی جواب داد:

— نه، خیالت راحت باشد. او تنها نیست. عوض یکی شش نفر پیشش هست. همه گمان می کردند منظور وی ارزشش نفر، شش تا الاغ های آسیاب است. پیرمرد که دید تند رفته است، برای اینکه رد گم کرده باشد، با سرو صدا، حرف توی حرف آورد:

— پسر گندوش پیش ارباب رفیعا شکایت برده که الاغ‌ها از کاهها نمی‌خورند. پول خواسته که یونجه تازه بخرد و به دست آن بزند. غافل از اینکه کاهش مانده نیست. فقط بوی تن آدم و عرق آدم گرفته. و شاید هم چیزهای دیگر. آخه او پنجاه ساله نیست که خون نبیند. تا کی می‌خواهد توی این سوراخ بماند. شاید رونما می‌خواهد.

محمد به آرامی گفت:

— اگر یدالله پیش ارباب چنین حرفی زده بود من می‌بایست خبردار می‌شدم که بارکش آسیابم، نه تو. یک دستی می‌زنی که دو دستی بگیری پیرمرد. کاههای توی کاهدان بوی امشی گرفته‌اند که خر نمی‌خورد. الاغ، حیوان حساسی است. چنان پوزه‌اش را روی آب می‌گذارد و از بین موهای روی لبش می‌نوشد که سطح آب نمی‌لرزد. کاه توی آخور را اگر خریدگری بو کرده باشد لب نمی‌زند؛ مگر اینکه خیلی گرسنه باشد. حتی اگر خودش شب قبل بو کرده باشد نمی‌خورد. البته اینها همه بستگی به عادت دارد. که گاهی هم ممکن است تغییر کند. خیال کرده‌ای پسر گندوش خبر ندارد که او اینجا است. پس از قافله عقبی جان من. قبل از همه کی بود که این خبر را به من داد؟ اگر هیچ کدام شما بعد از این مدت هنوز او را ندیده‌اید، پسر گندوش تا از راه می‌رسد اول پیش او می‌رود. به هیچ کس حتی ارباب سلام نمی‌کند، ولی به او می‌کند. اگر حالا یا وقتی دیگر رایش براین قرار گرفت که به ملایر برگردد، گمان نمی‌کنم بین ما کسی باشد که بتواند بچه دوازده ساله را توی این شهر نگاه دارد. خودش می‌گفت که نخواهد ماند.

دائی دوباره دهان کج کرد:

— من این را نگفتم. برای او اندازه تنش پیراهن دوخته است. بچه‌های ملایر همه می‌دانند. توی انبار غله یا بین راه، هرکس به او می‌رسد می‌گوید یدی پیراهن نورسیده؛ یدی پیراهن نوت مبارک! یک عده‌ای در این میان بی‌آنکه فهمیده باشند اصل موضوع چیست، باز به تقلید از دیگران می‌گویند یدی پیراهن نورسیده، پیراهن نوت مبارک! بگذریم از اینکه پیراهن نو، نیم‌دار شده و یک طرفش از بالا تا پائین جبر خورده، باز می‌گویند پیراهن نوت مبارک!

محمد بغدادی گفت:

— با همه بچگی اش از تو که ریش بلند داری بیشتر سرش می شود. هر چیزی که می خرد تا وصله شکمش کند سهمی هم برای او به آسیاب می آورد. زن من در کاروانسرا چندبار زیر زبانش را کشیده بود تا از او حرف بزند. یک کلمه لب باز نکرده بود که اصلاً چنین کسی را دیده و می شناسد. در عمرم از این بچه سرنگه دارتر ندیده ام.

مردی زن دار، آنهم با اخلاق خشک محمد بغدادی در میان عده ای عزب اقلی، وصله ی نوی بود روی شلوار کهنه و به کلی نخ نما شده. در حالت عادی که این مرد، از آسیاب به شهر و از شهر به آسیاب می رفت، همیشه از نگاهی که به درون خود داشت موهای ابروانش توی چشمانش ریخته بود. تند می رفت اما مرتب می رفت. حتی الاغ ها، چنانکه یدالله می گفت، از نظم و ترتیب او که توی خیابان همچون ماسوره ای بین دوسرسته در حرکت بود حساب می بردند. بهم تنه نمی زدند، و اگر کمند بودند دور کمند نمی پیچیدند و قاطی نمی شدند. هر جا رهایشان می کردند همانجا بی حرکت می ماندند. در حضور چنین آدمی کارگران کمتر دوست داشتند تظاهر به بی بند و باری بکنند.

دائی، از روی بارانداز پائین آمد. از برگردان پاچه شلوارش گندم می ریخت. حالت تیر خورده ای پیدا کرده بود که مانند همیشه دلیل خاصی نداشت. به طرف سکویورش برد. از وسط جمع، چراغ بادی را برداشت. شیشه اش را بالا زد و فوت کرد تا خاموش شد. گفت:

— کی به شما اجازه داد چراغ مرا روشن کنید؟ کی گفت: نفت توی آن بریزید؟ من می خواستم در شهر دست فروشی کنم. تسبیح یسرو کهربا، زنجیر برنجی، پاشنه کش و از این خرت و پرت ها بفروشم. پول مردم را یک جوری باید از جیبشان درآورد. خیال داشتم این چراغ را هم بفروشم. اما حالا بوی نفت می دهد. فتیله اش سیاه شده و هرکس به طرفش بیاید می گوید دست دوم است. تو بغدادی به من می گوئی دهن لقم و از پسر گندوش کمترم. دلیل می آورم که خلاف است. دلیل می آورم که هیچ کس از من سرنگه دارتر نیست. امروز روز چهارمی است که هیچ کس توی این شهر ارباب رفیعا را ندیده و خبر ندارد کجا

است. تو که بارکش آسیابش هستی و از جیک و بک هرکارش خبر داری، این یکی را نمی دانی. لیوینه نمی داند، نانوا نمی داند. اما من می دانم. زن و بچه اش و حتی برادرش توی همان خانه، خیال کرده اند به هرسین رفته تا سنگ آسیاب بیاورد. ارباب رفیعا و رفتن به هرسین برای سنگ آسیاب؟ او چه وقت از این کارها کرده بود که حالا بکند. خوب، حالا اگر من بگویم او هرسین نرفته سرش را فاش کرده ام.

معلوم نبود چرا پیرمرد برزخ شده بود. هر جا عده ای با هم جمع می شدند، همولایتی هایش، و فقط همولایتی های خودش، او را مسخره می کردند. تحویلش نمی گرفتند، یا اگر می گرفتند فقط به این هدف بود که دستش بیندازند و گفتش بکنند. اگر چه بدش را نمی خواستند، اما این عادت زشتی که داشتند حساسیت وی را بر می انگیزخت و پیشاپیش از کوره درش می کرد. چراغ را روی سکو گذاشت و به طرف در آسیاب راه افتاد. گفت:

— چراغ امشب اینجا باشد. اما خروسم را می برم و دیگه هم پا به در این آسیاب نمی گذارم. لباس های کارم را هم می برم. خیال کرده اید مثل شما به بوی او است که اینجا می آیم. به خدا همه تان گفتارید. خرس و خوکید و از انسانیت بو نبوده اید. اما به خیال نشئه اید. او بیرون نمی آید. سگ های تازی که روی لانه خرگوش می رسند، همانجا می خوابند. شما هم سگ تازی هستید.

همه تعجب کرده بودند. لطفی پیش دوید و بازویش را گرفت. ترس داشت نکند زبانش بلغزد و از موضوع شرکت نفتی ها که در آسیاب جلسه تشکیل می دادند چیزی بگوید؛ و روی گفته او خبر به گوش کا کا ذبیح برسد. گفت:

— دانی جان، ما را ببخش به آن ریش محرابی قشنگت؛ به کلاه چرکین پدرت! یک پیاله چای بخور و بعد برو. قهر نکن. اوقات ما را زهرنکن و اگر می خواهی بخوابی هیچکس باتو کار ندارد—برو روی بارانداز و مثل خانه خودت بخواب. آه، چه صفائی دارد خوابیدن روی تشک نرم گندم! دست و پایت را هر طور بخوابی، زیر، بالا، چپ، راست، کش می دهی و خنکی و نرمی را تا مغز استخوانت حس می کنی. تشک گندم تنها جایی است که اگر دستت زیر تنه ات ماند ناراحت نمی شوی. تا می افتی، خوابی که روی پلک هایت نشسته تمام

جانت را می‌گیرد. و هیچ چیز از دنیای دورت نمی‌فهمی. یک شب رفته بودم خانه دوستی در همین شهر. حمام رفته و تر و تمیز با لباس پلوخوری. می‌خواستم بروم ولایت که البته قسمت نبود و رأیم برگشت. موقع خوابیدن که شد زنش بی جامه‌ای برایم آورد. و جای خوابیدنم را که روی بام خانه بود نشانم داد. رختخواب تمیزی با ملافه‌های سفید و خنک — اما اگر سگ ماده‌ای که دوازده توله در شکم دارد، بین اولین توله‌ای که می‌گذارد تا آخری اش که ممکن است یک شب تمام طول بکشد می‌خوابد، من هم آن شب خوابیدم. مثل همان سگ، دائماً از این دنده به آن دنده پیچ و تاب خوردم، تا اینکه صبح شد و خودم را انداختم بیرون.

بشرو، شاد و با روحیه، دم در نشسته بود. می‌خواست برود آب آسیاب را بیندازد که برای نی زدن کریم سکوت بیشتری باشد. داستان گوئی لطفی ظاهراً توانسته بود دانی را از رفتن منصرف کند. بالحنی تقریباً جدی گفت:

— چکارش داری. بگذار برود. بگذار خروشش را هم ببرد. فردا دوباره برش می‌گرداند اینجا. جوجه بوده که یک کرد روستائی به او بخشیده است. خروس که جای خود دارد، در آسیاب تقه گربه را هم می‌دزدند. یا شاید برای او جای بهتری پیدا کرده.

دانی به او بور شد:

— درست فهمیده‌ای. می‌برمش خانه ارباب رفیعا. از خانم اجازه گرفته‌ام که گفته بیار. دوتا مرغ هم برایش می‌خرم. خیال کرده‌ای پولش را ندارم.

بشرو نگاهش نمی‌کرد، روی به لطفی با همان شادابی و خوش خلقی گفت:

— با او شرط کرده‌ام اگر بیرون از آسیاب، بلائی به سرش بیاید من ضامنش نیستم. بعد هم اینکه توی لانه یا هرجا باشد اگر بی محل بخواند فوراً سرش را می‌برم. این هم چاقوی تیز کرده‌ای که حاضر و آماده دم دست گذاشته‌ام. بی محل خواندن خروس شکون ندارد. دوست ندارم یک شب در حالت خواب آلودگی روی سنگ بیفتم و تیکه پاره‌هایم از آن طرف بیاید بیرون.

لطفی افزود:

— توبه جهنم، جان تو ارزشی ندارد. آرد نانوا ضایع می‌شود که ارباب باید جبران بکند.

حسام داد زد:

— بیا دانی، بیا مثل آدم بنشین و این اداها را کنار بگذار. در این شبی کجا می روی به از اینجا. چراغ را خاموش کردی، خودت روشنش کن تا فکر نکنیم ناراضی هستی. خاموش کردن چراغ وقتی که همه نشسته اند خوب نیست. هر کس این کار را بکند اجاق کوراز دنیا می رود. ما که شام غریبان نگرفته ایم. و تو هم این چراغ را نخریده ای مگر برای چنین شب خوبی. تو نسبت به همآبادی ها محبت داری. و اگر سربه سرت می گذارند به خاطر این است که دوستت دارند. ما که شام غریبان نگرفته ایم. بیا چراغ را روشن کن تا چند دقیقه ای که توی این آسیاب دور هم هستیم روی همدیگر را ببینیم. گفתי ارباب رفیعا چهار شبانروز است گم شده که هیچ کس غیر از تونمی داند کجا است. در این صورت بگو ببینیم چطور به خانه اش می روی؟

مداقا که در جریان این حرف ها خلق عادی خود را بازیافته بود، گفت:

— مرده شویش ببرد با این چراغی که دارد. به گربه گفتند گهت برای درمان خوب است، خاک پاشید رویش. خرامانته را باید یک وری سوار شد. اما خروس امانته را باید سربرید و خورد. اگر صاحبش دلخور شد و به گریه افتاد یکی می خری و می گذاری جاش. خروس تنها بدون مرغ چه معنی دارد. محمد بغدادی آهسته به حسام گفت:

— با این حرف ها ممکن نیست او را برگردانید. من حالش را بهتر از شما می دانم. و صدا زد:

— دانی جان، اگر می خواهی بروی چرا گندم مردم را می بری؟ مگر نمی دانی این کار گناه است و عذاب جهنم دارد. دانی از دم در آسیاب تا نزدیک سکو آمد:

— من گندم مردم را می برم؟ توی جیب هایم کرده ام؟! — نه، توی پاچه شلوارت کرده ای. خودش رفته که بعد سبز بشود و دور پایت را بگیرد.

— دیدید که پاچه شلوارم را تکاندم.

— تکاندی ولی نه خوب. این شلواری که توبه پا کرده ای پاچه های

برگشته اش هر کدام یک چارک گندم می گیرد.

لطفی که دم به دم مسخرگی اش بیشتر گل می کرد، پیرمرد را که درمانده شده بود، روی لبه سکونشانند. پاچه های شلوارش را برگرداند که از هر کدام به قدر مثنی گندم به زمین ریخت. گفت:

— دیدی که بغدادی دروغ نمی گوید. حالا چکار می کنی؟

— جمعش می کنم و سرجایش می ریزم. مگر کفر خدا شده است.

— با خاک و کثافت؟ وانگهی سرجایش کجاست که می ریزی؟ روی

بارانداز سه گندم مختلف هست هر کدام مال یک شخص؛ پارساله و امساله، گندم بی مغز دولتی و سفید مصری خانگی، روی کدام آنها می ریزی. کفر خدا شده است و خیلی هم بدتر. ندیده ای که از ما آسیابانها مردم چه می گویند. کسی که قصد دارد فردا صبح زود از خواب بیدار شود، وقتی که توی رختخوابش سر بر بالش می گذارد می گوید ای بالش، دین آسیابان و گمرگچی به گردنت اگر مرا صبح زود بیدار نکنی! خوب، گمرگچی که حالش معلوم است. اما آسیابان به خاطر همین گند کاری ها است که به بهشت نمی رود: مخلوط کردن گندم های مردم با هم.

مدآقا که از این برداشت خوشش نیامده بود، و از سوئی نسبت به ماندن یا رفتن دائی رضا علاقه خاصی نداشت، چپقش را که در کیسه خالی کرده بود، دوباره پر کرد و به کمک سنگ آتش زنه، و قاو که مغز درخت بود گیراند. با پک محکمی دود از آن بیرون آورد و دنبال صحبت قبلی اش گفت:

— دین یک جا می رود ایمان هزارجا. آدم برای خدا بگوید. من در این

چندساله برای هر آسیابانی که کار کرده ام دست کم چندبار زنش را دیده ام. اما زن رفیعا را هرگز. عیدها هم که خانه اش دیدن رفته ام، او را ندیده ام. سینی چای را دم اطاق مهمانخانه شان آورده و با چادرش دم صورت از پشت در به این طرف داده است. دائی، هرجا می نشیند ادعا می کند او را دیده، اما دروغ می گوید. چون می داند زن پوشیده ای است و روبه بیگانه نشان نمی دهد این حرف را می زند. زیر دست نواز و با محبت است. اما حجابش را از یاد نمی برد. هر عیدی که پیش می آمد، برای ما چه شهر بودیم توی کاروانسرا، چه در آسیاب،

عدس پلو با گوشت و خرماي لای آن، درست می‌کرد و می‌داد. ارباب رفیعا دختر ده ساله‌ای دارد که او هم از خانه بیرون نمی‌رود. مدرسه نمی‌رود، و توی خانه هم که هست چادر از سرش نمی‌افتد. مرد باخدا این طور بچه‌هایش را عمل می‌آورد. توی بیرونی خانه‌شان مثل هر خانه قدیمی طویله هست. اما الاغ‌هایش را می‌فرستد کاروانسرا، و برای هر الاغ شبی دهشاهی کرایه می‌دهد. این ولخرجی‌ها را هیچ آسیابانی نمی‌کند. چرا؟ فقط برای اینکه خانواده‌اش راحت باشد. برای حفاظت زنش و همچنین بچه‌هایش که بعضی چیزها را نباید ببینند این سخت‌گیری‌ها را می‌کند. هیچ جماعتی بیشتر از چاوادار که مثل ما سر و کارش با خر و قاطر است بی‌بند و بار نیست. وجود الاغ و حتی مرغ و خروس شاید در روستا عیبی نداشته باشد. اما اینجا توی شهر، برای زن و بچه شهری خوب نیست؛ بعضی‌ها دوست ندارند. خروسی که دم به دم بال به زمین می‌کشد و روی مرغ می‌رود، و خری که در سایه کنار یک دیوار به یاد دشت‌های آزاد می‌افتد. خب، بگذارید باقی‌اش پیش خودمان باشد. از یک نفر شنیدم که می‌گفت چهارپایان رنگ‌ها را همه سیاه و سفید می‌بینند. به او گفتم اشتباه است. رنگ قرمز لباس بعضی جاها خیلی خوب نظر الاغ را به خود جلب می‌کند و باد توی دماغش می‌اندازد.

دائی رضا، پاچه شلوارش را به وضع اول برگردانده بود و چنین نمی‌نمود که به گفته‌های مرد توجه داشت. لطفی به او می‌گفت، اگر هم واقعاً می‌خواهد برود، بهتر است خروس را نبرد. فقط خروس بود که در روشنائی روز می‌توانست گندم‌های ریخته شده را از روی زمین برچیند. پیرمرد، کنار لانه مرغ ایستاده بود. چند قدمی به این سوی نزدیک شد و خطاب به مدآقا گفت:

- ای پسر معصومه که مادرت توی کشت‌زار به دنیايت آورد، و بند نافت را با ساقه گیاه بست، و با انگشت خاک‌آلود سقت را برداشت، اینجا را درست نگفتی. پوشیده‌تر از زن رفیعا توی این ولایت کسی نیست؛ اما نه برای دائی رضا نوکرت که تا به حال صد بار بی‌چادر او را دیده و از خال کنج لبش توی تخم هر دو چشاش عکس برداشته. روزی که مادرت را در همان کشت‌زار مار زد و کشت؛ من خوب یادم است. بعد از چند سال غربت کشیدن آمده بودم ولایت تا سری بزنم

و برگردم. جنازه اش را روی گرده الاغ آوردند به آبادی که مثل این کتری سیاه شده بود. و تو که می دیدی اصلاً گریه ات نمی آمد. گویا خوشحال بودی که حالا بدون جیغ های اوهر وقت می خواستی برای برداشتن نان سرتاپومی رفتی. به تو گفتم گریه کن بچه گریه کن. مگر مادر تو نیست که مرده! و تو بر و بر نگاهم می کردی. به قدر همین یدی پسر گندوش بودی.

محمد بغدادی در جواب مذاقا گفت:

— اشتباه نشود. پول کاروانسرا، هر الاغی دهشاهی، از جیب مبارک بنده می رود. ارباب می گوید الاغ ها را شب به آسیاب ببر که نزدیک است و خطر دزد هم در کار نیست؛ اما اگر می خواهی پیش زن و بچه ات باشی باید پول کاروانسرا را خودت از جیب خودت بدهی. که تا به حال داده ام و بعد هم باید بدهم. اگر می توانستم همین نزدیکی ها، یعنی توی آبادی سراب سعید که راه دوری نیست منزلی دست و پا کنم و زنم را بیاورم، هیچ ناراحتی نداشتم. زندگی بخور و نمیر کارگری، آنهم در جایی که سر هر عرب و عجمی تویش باز است، برای آدم زن و بچه دار از مرگ بدتر است.

بشرو، آب آسیاب را انداخت و پای سکو آمد. اما چون کسانی دیگری نیز بودند که بیایند، در آسیاب را نیست. حسام بزی پیرمرد قهرو را روی سکو برده و در کنار خود نشانده بود. با زیرکی مخصوصی به او می گفت:

— حالا کج بنشین و به ما راست بگو. ارباب رفیعا کجا است. آیا ما همه بچه های یک آبادی نیستیم و نباید در غربت پشت و پناه هم باشیم؟ لطفی باعث شد که تو در تقه وردست توکل کار بگیری. بگو ارباب رفیعا کجا است. لطفی جواب داد:

— می خواهی کجا باشد. توی لباسهایش است. حاضرم قسم بخورم. دانی گفت:

— نه، اصرار نکنید. اگر به گوش زنش برسد که مردش کجا است و در نقش چه کاری است، دیوانه می شود. شاید هم از چشم من می بیند. آدم اگر هر راستی را که می بیند به دیگران بگوید، وضع دنیا بهم می خورد. همه دهستان از هر طرف بلند شد:

— پس موضوع زن دیگری در کار است. این را بگو و ما را راحت کن. اما باور کردنی نیست. این کارها ابداً به رفیعا نمی آید. محمود گفت:

— مثل این است که ناگهان ببینیم آسیاب برعکس همیشه، از راست به چپ می گردد.

مداقا، به این می اندیشید که آیا او یک شب که به جای لیوینه برخاست تا جلو

آسیاب را بکشد، ندید که سنگ از راست به چپ می‌گشت. اگر این را می‌گفت، شاید در میان عده فقط لطفی بود که آن را باور نمی‌کرد.

چای حاضر شده بود. ولی قند نبود. آب نبات پولکی، توت خشکه، خرما و کشمش، شکر سرخ کوپنی، و خلاصه هیچ چیز ترش یا شیرین یا ملسی نبود که بشود چای را با آن خورد. دائی بادتش حرکتی کرد و گفت:

— چطور از من خواهش می‌کنید اینجا باشم، در حالی که چیزی ندارید با چای بخورید. من غذا را بی نمک خورده‌ام. آب گوشت بدون فلفل زردچوبه که بوی چربی و رنگ سفیدش دل آدم را بهم می‌زند—توی همین آسیاب، نان فطیر بدون نمک که خودم به تنور زده‌ام—همین تنوری که مذاقا کارش گذاشته. اما در عمرم هیچ وقت چای را بدون شیرینی نخورده‌ام و نمی‌خورم. لطفی گفت:

— رحیمه، در آسیاب چون حوصله دود و دم نداشت یا شاید از این جهت که می‌خواست قندش را پس بیندازد، چای را کفلمه می‌خورد. صبح به صبح کف دستش می‌ریخت و مثل گرتنه به حلقش می‌انداخت، با یک لیوان آب سرد پشت سرش. خوب از مرگ جستی یارو!

رحیمه از شانه به بالا تکیه‌اش به دیوار بود. خاموش نگاهش می‌کرد. چون می‌لغزید و خود به خود پائین می‌آمد، لطفی نازبالش کاهی‌اش را جا به جا کرد که وضعش بهتر شد. گفت:

— به کدام دنده بخوابانمت که بادت درنره. هول مرا گرفته بود که چکارش کنم. از لب گور برش گردانیدیم. بنام کار خدا را. اگر استکان‌های او را آورده بودم، حالا مجبور نبودیم همه توی یک لیوان چای بخوریم. چه چیز ما به آدمیزاد رفته. قند یا آب نبات اگر نیست با شیرینی خودمان می‌خوریم. دائی گفت:

— من برای شما کشمش پیدا می‌کنم. توی همین آسیاب و نه از جای دورتر. به او بگوئید از صندوق چوبی توی کاهدان بردارد. بیا، این هم چراغ. چراغ بادی را که روشن کرده بود به طرف بشرو دراز کرد. او با چشمان خمار آلود گفت:

— کشمشی رامی گوید که برای ملاط سنگ آسیاب است. ببینید تا کجاها را خبر دارد. استاد تصور، چاله چوله ها، و درزهای سنگ زیر را، بین تیکه ها، با مخلوطی از خاک سنگ و کشمش، یا خرما که خوب کوبیده شده باشد، پر می کند که محکم آن را می گیرد و نمی ریزد.
مداقا گفت:

— اگر هست بیار. غصه اش را نخور. من فردا از شهر برایت می آورم. پس، دانی قبول می کند که موضوع زن دیگری در کار است. اما مرغ که توی لانه اش روی تخم می نشیند، برای اینکه آبی بخورد و پروبالی کش بدهد، در بیست و چهار ساعت دوسه بار بیرون می آید. آیا می شود کسی چهار شبانروز پیش زنی باشد و یاد بیرون نکند؟ مگر اینکه بگوئیم ناخوش است و در خانه خوابیده.
دانی، سینه سپر کرد و گفت:

— اشتباه شما همین جا است. ولی قسم بخورید که پیش خودتان باشد. من پیش شما احترامی ندارم و همیشه دستم می اندازید. اما ارباب رفیعا دوستم دارد. به شما که می رسم آدم زیادی هستم. اما او از دور سلامم می کند و حال را می پرسد. چشمی که مرا نجوید کورش بینم، یاری که مرا نخواهد دورش بینم. همآبادی من هستید، اما چه فایده که آبی گرم نمی کنید.
حسام بزی، کم حوصله و بی طاقت، با همان صدای بلندش که هراس در دل ها می افکند بانگ برداشت:

— دانی جان، تو کی مردی که ما کفنت نکردیم. بگو ارباب رفیعا کجا است.

محمود که همچون گدای سر گذر، چهارزانو روی زمین نشسته بود، ملایم افزود:
— دانی جان، جمالت عشق است. ما همه همآبادی هستیم.
دانی سربه زیر اقرار کرد:

— او به قصر شیرین رفته تا کار زنی را درست کند که شوهرش مرده. موقع تعقیب قاچاقچی ها تیر خورده و کشته شده است؛ یک استوار ابواب جمع مرزبانی

۱ — در غرب چهار مشقی گویند.

قصر شیرین که سنی هم نداشته. زنک می‌گوید هیچ زمانی شغل شوهرش تعقیب قاچاقچی نبوده. شاید کسی به خاطر دشمنی اونو کشته. اما کیست که باور کند. حق سهمی که بابت کشف قاچاق می‌دهند هر کسی را به طمع می‌اندازد که حتی اگر برای یک بار شده بخت خود را بیازماید. یک بار که رفت چشته خور می‌شود و بار دوم و سوم هم می‌رود. پسر دهساله این زن، در بحبوحه مرگ پدر و کفن و دفن و ختم و عزایش، درس نمی‌خواند و امتحان نمی‌دهد، یا می‌دهد و نمره قبولی نمی‌آورد. به قول خواهرش دوقولی مپره تو کوزه! حالا مادری بعد از مرگ سرکار استوار، به کرمانشاه آمده و در یک گوشه سکنی گرفته است. اما برای اسم نویسی پسر بدون کارنامه اش در مدرسه با اشکال روبه‌رو شده است. مخصوصاً اینکه یک ماه از موقع اسم نویسی و شروع کلاسها گذشته. ارباب به قصر شیرین رفته بلکه کارنامه او را بگیرد. گویا با مدیر مدرسه اش آشنائی دارد. از میان عده، تعجب محمود از همه بیشتر بود. با دهانی باز مانده از حیرت پرسید:

— زنک را هم برده؟

— نه، او اینجا است.

لطفی گفت:

— این قضیه چیزی را معلوم نمی‌کند. شاید با شوهرش دوستی داشته.

دائی جواب داد:

— او را می‌شناخته. در سفر کربلا، همراه عده‌ای از آسیابان‌ها، آنها را توی قرنینه می‌کنند. این شخص نمی‌گذارد. می‌گفت اگر دو روز بیشتر توی قرنینه عراقی‌ها مانده بودیم همه مان نضله شده بودیم.

نادعلی، یک‌وری روی پله بارانداز نشسته بود. دست برهم کوفت و با کمال بی‌قراری گفت:

— ای بنازم آن شکم بزرگ پرفن و فعل را. روباه مکار حریص. نگاه چشمان زغالی اش زنک را به دام کشیده. خانه اش نزدیک پل اجلالیه است.

دائی به او خیره شد:

— چطور، تو مگر می‌دانی؟

نادعلی که عادتاً جنب و جوش زیاد توأم با حرکات نالازم داشت، و یک جا قرارش نمی گرفت، و حالتش از شادی به افسردگی و سکون، یا پریدن به این و آن و کارهای بیرون از رویه و بی منطق تغییر می کرد، برخاست. با هر دو دست در جیب های شلوارش، و هیکلی که به عقب انحنا پیدا کرده بود، خطاب به دائی گفت: — پیش از اینکه وردست توکل بیائی، یک روز دیدم سطل و کوزه ای دستت بود. و با همیز ریش از چشمه ارمنی ها که زیر پل اجلالیه است آب می بردی. هه، هه، هه! دائی رضای آسیابان و آبکشی، آنهم از چشمه ارمنی ها. به تونمی آید که آخر پیری خانه شاگرد شده باشی. آب را حتماً برای این زن می بردی. مدتی بود صبح ها نمی دیدمت جلو قهوه خانه محمد عرب توی فلکه شهرداری بیائی و به این و آن نشان بدهی که هنوز بیکاری. شنگول بودی و اگر یکی از همولایتی ها را می دیدی به او پشت می کردی. هه، هه، هه! با خودم گفتم باید دستش جائی بند شده باشد که به کسی اعتنا ندارد.

دائی می خواست اسم زن را که فردوس بود به آنها بگوید اما در یک فکر بعدی بهتر دید این راز را پیش خود نگه دارد و به هیچ قیمتی حاضر به افشایش نشود. در جواب جوان بی مغز گفت:

— هه، هه، هه، مثل خری هستی که دارند قشاوش می کنند. رو آو بخندی پسر! آنها آب جاری دارند، آشامیدنی ندارند. خانه شان در کوچه سنگتراش ها است. غیر از مأموریت آبکشی، برایشان هر روز از نانوائی نان می گرفتم و می بردم. اما حالا خود او از آردی که در خانه دارد خمیر می کند و به دکان می برد. نان گندم دولتی را سگ بونمی کند. از بس داخل دارد، خمیرش روی پاروی شاطر بند نمی شود. از لای انگشتانش به زمین می ریزد.

لطفی که می دید دائی را سرانجام به حرف آورده اند، گفت:

— نان دولتی را سگ بوم می کند اما نمی خورد. معطلی توی دکان نانوائی این روزها پدر درمی آورد. هفت جد آدم پیش چشمش می آید تا نانی بگیرد و از میان جمعیت چهارپشته ی دور قبر خواجه^۱ خود را خلاص کند. یکی را دیدم نان گرفته

۱ — قبر خواجه، جای برجسته ای در وسط دکان سنگک پزی که نان را پس از بیرون آوردن از داش، روی آن می انداختند که مشتری برمی داشت.

بود و روی دستش می رفت خانه. مردم پنداری ندیده دیده بودند. می ایستادند و نگاهش می کردند. شکر بکنیم که توی آسیابیم و دست نانوا را زیر سنگ داریم؛ وگرنه از گشنگی می مردیم.

محمد بغدادی با نگاهی به سوی سقف افزود:

— شکر بکنید که زن و بچه ندارید.

حسام بزی گفت:

— راستی موقع ریع گرفتن از آسیاب، می خواهند مزد کارگر را چقدر به حساب بیاورند؟

بر پایه یک کارگر یا القوز، یا کسی که مثل محمد زن و بچه دارد؟ این ها که ما توی آسیابها می بینیم هیچکدام زن و بچه ندارند. مزد ما باید بر پایه روزی باشد که صاحب زن و بچه شده ایم، نه حالا که عزب اقلی هستیم. به علاوه، یک موضوع از هر چیز مهم تر: روزهای جمعه را هم که تعطیل خدائی است ما کار می کنیم که مزدش باید با روزهای معمولی فرق بکند.

محمد بغدادی گفت:

— اشتهایت زیاد است حسام. اگر ننه م نانم می داد از گل تنورم می داد. اگر بخواهند خرج زن و بچه را هم به حساب بیاورند، مزد من عوض دو تومان می شود پنج تومان. اگر مزد پنج تومان بود اولین کارم این می شد که زنم را از کاروانسرا بیرون بیاورم و بچه ام را مدرسه بگذارم. اما مدرسه رفتن کفش می خواد. لباس تمیز می خواد. کتاب می خواد. بچه ای که تمام روز را توی خاک و کثافت است و بهترین جای بازی اش روی تخته پهن های وسط کاروانسرا است، که کشتی می گیرد و زانویش زخم می شود؛ و غروب که به خانه می آید مادرش آب ندارد که دست و پایش را بشوید، به مدرسه راه ندارد. حتی به شاگردی دم دکان که فقط پول نهارى بگیرد و وصله شکمش کند، قبولش نمی کنند. فردا که بزرگ شد، بدبختی از آب در می آید بدتر از پدرش.

بشرو، بدون چراغ، در فرصتی که همه گرم صحبت بودند و کسی توجه نداشت به کاهدان رفت تا از توی صندوق چوبی کشمش بیاورد. گل بهار، آهسته همچون نسیم، بغل گوشش پرسید: آیا باز هم مشروب در کار است؟ اما مرد

جوابش را نداد و فوراً بیرون آمد. لطفی اولین چای را ریخت و وسط گذاشت که مذاقاً پس از تردیدی کوتاه دست دراز کرد و آن را برداشت. بین کارگران به هنگام خوردن، کوچکی و بزرگی محل اعتنا نبود و چای را هرکس که نزدیک تر بود برمی داشت. اما مذاقاً با این حرکت می خواست بنمایاند که بزرگتر از همه است. سیف الله با لحن شمرده ای که کلمات روی زبانش سنگینی می کرد درست مانند سابقه دارترین کارگر به سخن درآمد:

— موقع ریع گرفتن از آسیاب، اگر زن و بچه را در نظر بگیرند باید به آنها که زن و بچه ندارند همان را بدهند. جز این اگر باشد ما کار نمی کنیم. الاغ ها را توی طویله یا جلو انبار غله ول می کنیم و می گوئیم خدا حافظ. شما این را بدانید که اگر ما کار نکنیم، کارگران نانوائی هم نمی کنند. حتی آزادپزی ها که خمیرهای خانگی می پزند دست از کار می کشند. در یک روز تمام شهر می ریزد بهم. نادعلی که همچنان ایستاده بود، با نگاه چشمانی که دود می زد گوش به سخنان وی داشت. در همان حال به لهجه محلی زیر لب بیتی را زمزمه می کرد:

خوم کرمانشانی دو سم قصریه

خاطرخواهی بیمه تقصیرم نیه

ناگهان به جنبش آمد. و بی آنکه مخاطبش به طور دقیق دانی رضا باشد، جلو سکوروی به همه پرسید:

— این زن خمیر نانش را کدام نانوائی می برد و چه وقت ها؟ می خواهم بینم چه تحفه ای است. او باید تحفه ای^۱ باشد که دل از مرد مؤمن ما برده. در لباس و آرایش و ادا و اطوار، حتماً چیزی هست که رفیعا گلوگیرش شده. کاری به کار او ندارم. ولی این شعر را که ورد زبان هر بچه ای توی کوچه و خیابان است برایش می خوانم:

ای پری رخسار محبوب القلوب

گر که می خواهی بگیری نان خوب

توی نانوائی نمائی تا غروب

باز کن روبنده را

۱ — تحفه غلط مشهوری از اصل طرفه است.

شاطر خیس عرق پای تنور
با دل سوزان و چشمان نمور
شاد می‌گردد اگر بیند زدور

آن لب پر خنده را

زشت اگر هستی و یا نامهربان
توی خانه پیش مامانت بمان
بشکنند اندر میان این دکان

چوب پار و دنده را

دائی، چپ‌چپ او را که همراه ترانه اش بشکن های صدا دار لوطیانه می زد و
سرو گردن می آمد، می‌نگریست. ناگهان فوران کرد:

— نه، نه، محال است که من جای این زن را به تو بگویم. تولات بی دین و
ایمان که پستان مادرش را گاز گرفته ای. تو عرقه ی اراذل که هر کار بگویند از
دست برمی آید؛ والله اگر ببینم تعقیبم کرده ای با سنگ مخت را داغان می‌کنم.

از حرکات کود کانه اش دوستان به خنده افتادند. مدآقا حالا دیگر مایل نبود در
خصوص راز ارباب سابقش که از دین داری و اخلاق حسنه چیزی کم نداشت،
چنانچه واقعاً رازی در میان بود، پرده دری بیشتری بشود. ترجیح می داد که اصلاً
این موضوع در چنان جایی بین آنها مطرح نمی شد. چپق در دستش بیکار مانده بود.
با چند پک دوباره دود از آن در آورد. با چشمان بسته اش گفت:

— دوزن داشتن، در میان اعضاء دو صنف یک چیز عادی است. ما که بخیل
نیستیم. اول یکی دارند به اصطلاح سرشوی و پاشو و گشت کس^۱ آنها. تنها
شریک غم و شادیشان که زندگی بدون او را نمی خواهند. اولین بچه می آید با
روزی. خداداده اش و رنگ تازه ای که به زندگی آنها می زند. اما رفته رفته زنیکه
می بیند شوهرش شب که می خوابند پشت به او می‌کند و دوست دارد تا صبح
راحت باشد. موضوع زن دیگری در میان است که ناگهان صدایش بلند می شود و
قلب بیچاره گشت کس را دوپاره می‌کند. اما من با اطلاع دقیقی که از روحیه

۱ — گشت، واژه گردی به معنی همه است.

رفیعا دارم، دور می دانم که توی این خط افتاده باشد. او واقعاً مرد نازنینی است.
دائی تأیید کرد:

— این وصله ها ابداً به او نمی چسبند. کی گفته می خواهد این زن را بگیرد. شما حوصله نکردید تا من باقی داستان را بگویم. شبی که به آسیاب آمد و به این بشرو دستور داد از هر خروار گندم نانوا بعد از خورد شدن سه من کم بگذارد، منظورش از دستور تازه، تهیه آرد برای همین زن بود. من بودم که گفتم این کار را بکند. گفتم اگر تو آسیابان هستی چرا مثل هر آسیابان رفتار نمی کنی. چرا نباید این کمبود را به نانوائیت بقبولانی: توی این دور و زمانه دوغ و دوشاب برای مردم یکی است. کمبود سه من در خروار، یک قرار عادی است.

آسیابان ها توی قهوه خانه که می نشینند، همه چیز را بهم می گویند جز موافقت های زیرجلی و قرار و مدارهای در خصوص مزد بار و کمبود را که با نانوائی خود دارند. بله، من بودم که این راه را پیش پای او گذاشتم. و اگر قبول کردم که فقط بعد از ظهرها کمک توکل کار کنم، دلایلش این است که نصف روز را در اختیار این زنم. به خانه ارباب هم سرمی زنم، و اگر عالیه کاری داشته باشه انجام می دهم. بچه هایش دورم جمع می شوند و دم می گیرند: دائی ریزی، دردیزی، قرمی ریزی! مادره، با صورت نیم پوشیده دست جلو دهانش می گیرد و هر و کر می خندد. او است که پنهانی تشویقشان می کند. بچه ها مرا که می بینند می خواهند تیارت بازی کنند. مخصوصاً برای اینکه مادره را بخندانند. همه کس مرا دوست دارد غیر از همآبادی های خودم که انگاری هرچه از صبح تا شب گدائی می کنند من از شان می گیرم.

پیرمرد، سکوت کرد. و پس از لحظه ای چون دید دوستان هنوز منتظر هستند، با لحن فروتری ادامه داد:

— همین بعد از ظهر آنجا بودم. از من خواسته بود بروم آب حوضشان را که گندیده بود و جل وزغ های رویش به سبزی می زد، خالی کنم. زیرابی دارد که اگر کشیده شود، آب خود به خود توی باغچه می رود و خالی می شود. مشاطه اش آمده بود و داشت بند می انداخت. تا صدای سرفه ام را از پشت پرده اندرونی شنید، صدایم زد. رفتم جلو؛ رفتم دم ایوان.

نادعلی پارازیت انداخت:

— حتماً می خواسته ریش بلندت را به مشاطه نشان بدهد و کمی بخندد. دائی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. جذب اندیشه های خود شده بود. شاید به راستی اگر این ریش را نداشت جایش توی هیچکدام از این دونه خانه نبود. موی صورت نیز به راستی گویا برای خود درزندگی آدم ها نقشی داشت. چایش را به لب برده بود، ولی نمی خورد. قرشقه را زمین گذاشت و همچون کسی که نقطه حساس فاجعه ای را شرح می دهد، ادامه داد:

— توی دلم گفتم داری برای شوهرت بند می اندازی. ابروئی و سمه کرده ای. چشمانی سرمه کشیده ای. اما او که بیاید اول به سراغ آن زن می رود که نوتر است وادا و اطواری دارد. شیرین زبان است و هر حرفی پیش بکشد به گوش او خوش می آید. نو که آمد به بازار کهنه شود دلازار. آن زندگی، آن بچه ها. اطاقهای غلام گردشی و فرش های رویهم رویهم. روی دیوار حیاط آنها یاس های فراوانی هست که هنوز گل دارند؛ گل های سفید پنج پر، که برگچه های ریز دارد. شمعدانی های پیچ با گل های ریز درهم پیچیده که تمام باغچه را پر کرده است و بوی آن موقع آب دادن همه جا را پر می کند. اما از وقتی شوهرش رفته بی آب مانده بودند. برای اینکه دست مشاطه را و صورت پودرزده اش را با آن حالت غریب نبیند، پسرش را که جخت دوازده سال دارد از خانه بیرون کرده بود، که توی کوچه بازی می کرد. اما مرا صدا زد که قدم به قدم تا دم ایوان رفتم. گفت دائی، آن روزها که پیش ما توی آسیاب بودی، به من قولی دادی، آیا یادت هست؟ کلیره آسیابی. توبه من قول دادی و من هم به هرکس که دوستم بود. امروز صبح یکی از آنها که شوهرش گزیز است و هربار که تیانش روی آتش می رود چندتائی برای من می فرستد، توی حمام خجالتم داد. گفت عالیه خانم پس چه شد این کلیره ات که وعده داده بودی؟ شاید هنوز گندمش را توی کشتزار نپاشیده اند، یا اگر پاشیده اند از بخت ما سبز نشده است. گفت تعریف کلیره آسیابی را شنیده ایم که با گندم پوست کنده و شیر و روغن و زعفران، میان تنور پخته می شود. اما با اینکه دوست آسیابانی مثل شما داریم خودش راندریده ایم.

بیشتر از آن، شرم کردم او را که زیر دست مشاطه عرق کرده بود نگاه کنم. و

همان وقت که آب حوض را توی باغچه ول می دادم توی دلم گفتم، طفلک معصوم، چقدر از مرحله پرتی. داری برای شوهرت بند می اندازی و خودت را خوشگل می کنی. اما او که بیاید با قدم یورتمه، اول به سراغ رقیب می رود که از وجودش خبر نداری. آن خال سیاه گوشه لب، دانه ای است که حالا دیگر مرغ را به دام نمی اندازد.

پیرمرد سپس افزود:

— اما به شما گفتم، ارباب رفیعا یک قدم از این جلوتر نمی رود. این زن نمی تواند شوهر کند.

همه جمع دوباره بلند شد. ظاهراً دانی نمی خواست همه چیز را بگوید. کنایه هایش قابل درک نبود. و امساکش در بیان مطالب، کنجکاوی ها را به شدت برمی انگیخت.

— چرا نمی تواند شوهر کند؟ اگر می دانی به ما هم بگو. ما که حرف دیگری نداریم بزنیم.

— چون اگر شوهر کند و به تکفل مردی درآید، ارتش یا نمی دانم گارد مرزبانی حقوق شوهرش را به او نمی دهد. اسمش را از توی صورت خودش خط می کشد. مقتول بیچاره در گارد مرزی خسروی بوده. من گفتم قصر شیرین؛ باید بگویم خسروی. یک استوار قدیمی ارتش که ارثی هم برای زن و بچه اش نگذاشته است.

— خوب، این که مسئله ای نیست دانی. پنهانی عقدش می کند.

— نه، عقد پنهانی خلاف قانون است. ارباب رفیعا این کار را نمی کند. و اگر بخواهد بکند من نمی گذارم. من دورادور مواظبش هستم، و اگر بفهمم چنین قصدی دارد می روم واقعه را هرچه هست بی کم و زیاد کف دست عالیه می گذارم. او این زن را نمی گیرد. از این فقره من اطمینان دارم. اما چون در خانه اش رفت و آمد دارد، برای اینکه نامحرم نباشد، شاید کار دیگری بکند.

— چه کاری؟

اقرار پشت سراقرار. دانی احساس می کرد که در مقابل این دوستان سمج حالا دیگر نمی تواند چیزی رانا گفته بگذارد. پاسخ داد:

— مرا بگو که دارم با کی ها حرف می زنم. توی نان دولتی گاودانه هست، اما شما که نان دولتی نمی خورید. پس چرا گیجید و نمی فهمید. انگار اصلاً توی آدم ها نبوده اید و این چیزها را نشنیده اید. آخه به شما گفته بودم، او دختری دارد که مدرسه می رود. پیشترها رسم بود و از این کارها می کردند. کلفتی در خانواده ای خدمت می کرد. یا زنی بالغه در خانه ای رفت و آمد داشت. شوهر نکرده بود و به هر علت و دلیل، مجبور به این رفت و آمد بود. مرد خانواده او را به عقد اسمی پسر دوساله اش درمی آورد، فقط به این منظور که نگاهی به صورت او حرام نباشد، و زنیکه بدون ناراحتی یا ترس از باز بودن رویا موبتواند توی خانه کارش را بکند. نظر حرام از دشنه شیطان بدتر است. و یا اینکه به راهی دیگر: عوض اینکه مرد خانواده زنیکه را به عقد اسمی فرزندش درآورد، آن زن دختر خردسالش را به عقد وی درمی آورد. البته باز هم عقد اسمی که هیچ نوع کاربرد عملی غیر از همان بده بستان شرعی بینش نیست.

خیلی چیزها است که شما باید بدانید و هنوز نمی دانید. تا نشسته اید و صحبت گرم است فقط از سم و دم الاغ حرف می زنید. خر خراسان و خرس خونساری که می گویند شما ناید. بیست سال و خورده ای است توی آسیابهای این شهر کار می کنم، اما سفیدی ریشم از آرد نیست. از تجربه است و آن چیزهایی که از بد و خوب زندگی آموخته ام. بیست سال و خورده ای است توی آسیاب کار می کنم، بیشتر وقت ها دست تنها، و گاهی هم همکار با یک رفیق. اما هیچ زمانی چای جوشیده نخورده ام. بیندازید دور این دم و دستگاه دوپولی را. وقتی که لطفی با دست شکسته اش قهوه چسی بشود، آدم اگر گل گاوزبان بخورد بهتر از این آب جفت است که گلور را بهم می آورد.

اگر چه چای آنها جوشیده بود، اما جمعیت را گرم می‌کرد. به گفتگوها رونق می‌داد. نوشیدنش عقل را زائل نمی‌کرد و سبب هیچ نوع دلخوری و پشیمانی نمی‌شد. لطفی، در حالتی که گفتی می‌خواست به خاطر پنهان ماندن اندیشه‌هایش خود را به رخ پیرمرد نکشد و توطئه جمع را آشکار نکند، با دست روی یک چشمش را گرفته، و با چشم دیگر به مذاقا و بشرو می‌نگریست. یعنی اگر حوصله بکنید و حرف‌های زیادی نزنید، از سر سیر تا دم پیاز همه چیز را خواهید شنید.

محمود با اینکه پای سکونشته بود، همچون آدم کوری که نیاز به کمک دارد، از پائین، دست روی بازوی حسام گذاشته بود. هردم می‌خواست چیزی بگوید و باز عقب می‌ماند. سرانجام به زبان آمد:

— من و همکارم مراد تويسرکاني، این زن را دیده‌ایم. تا همین چندی پیش هر روز صبح با دخترش می‌آمدند جلوس‌تاد. راه جلوس‌بازخانه مدت‌ها است برای آمد و رفت آسیابان‌ها بسته شده. اما ما برای ارتش آرد می‌بریم. تاریک و روشن صبح که هوا گرگ و میش است می‌رویم که تا تحویل بدهیم و الاغ‌های خالی را برگردانیم می‌شود نزدیک ظهر. در سایه خنک پیاده‌رو، چند بار دوتائی‌شان را دیده‌ایم که به شهر برمی‌گشتند. با آنها حرف زده‌ایم. (او برخاست و روی لبه سکو نشست) و از شما چه پنهان، دانی هم می‌خواهد خوشش بیاید می‌خواهد بدش؛ آن دورا بین خود قسمت کرده‌ایم. مراد، مادری را برداشته و اسمش را به علت کوتاهی و چاقی پائین تنه‌اش که مثل مرغابی راه می‌رود گذاشته دم کل. و من

دختره را. برود بمیرد اشنود مقوائی! مرهم کافور است که شقاق لب و تب خال را درمان می‌کند. یا اینکه چرا بهتر نگویم، غنچه گلی تر و تازه که هنوز راه درازی دارد تا از باغ چیده شود و توی گلدان اطاق یک خدا لایق دیده، یک مرد پولدار و خوشبخت قرار گیرد. بعد هم یک بار هر دو را در اجلالیه دیدیم. دم اداره اقتصاد با کیسه ای در دست زنک، که آمده بود تا به خیال خودش آرد یا گندم بگیرد. غریبه بود و نمی‌دانست چه خبر است. چون دیده بود هر روز یک عده ای با لباسها و سر و صورت آردی آنجا می‌آیند و می‌روند، گمان کرده بود می‌توانند برایش کاری بکنند. من و مراد اول این طور فکر می‌کردیم، اما اشتباه بود. کسی از صاحب آسیاب‌ها به آنها گفته بود کیسه ای بیاورید و به من بدهید، برای شما آرد می‌آورم. بعد هم از قولش پشیمان شده و رونهان کرده بود. توی پارک اجلالیه، دم در، زیر درخت‌ها دنبالش می‌گشتند. اسمش را نمی‌دانستند، ولی قیافه و لباسش را به خاطر داشتند. از روی نشانی‌هایی که می‌دادند حدس زدیم که می‌باید شاهمیری، صاحب نادریر یعنی ارباب همین سیف‌الله باشد که خانه اش توی ده است. کوتاه قامت، عینکی با گوشهای صاف و صورت قپیده به قیافه میرزا بنویس‌های دم پست‌خانه، غیر از او چه کسی می‌توانست باشد. گوش‌هایش چنان به استخوان سرش چسبیده که لبه کلاه رویش را می‌گیرد. وقتی با کسی حرف می‌زند سرش را خم می‌کند و از بالای عینک به او نگاه می‌کند. خود او بود و هیچ ردخور نداشت. به آنها گفتم همین جا باشید، شاید تا بعد از ظهر موقع تعطیل شدن اداره پیدایش بشود. ولی اسمش را نگفتم. زیرا بهر حال آن قدرها مطمئن نبودم. دلم می‌خواست کیسه را از دستش بگیرم و بگویم تو جان‌بخواه، پنج یا ده من آرد چه ارزشی دارد. اما چه فایده که نمی‌توانستم. صورت سبزه‌ای دارد با ابروهای خنجری سیاه و چشم‌های مهره‌ای خوش حالت. هر جا می‌رود، دختره را هم همراه دارد. یا می‌ترسد او را توی خانه تنها بگذارد، یا اینکه خودش نمی‌خواهد بیرون از خانه تنها باشد. راه رفتنش عین مرغی است که تخم دارد و پی‌جا می‌گردد تا تخمش را بکند. از ما می‌پرسید آیا راست است که قحطی خواهد شد و نان به دست کسی نخواهد رسید؟ می‌گویند دولت خیال دارد مثل سال پیش، دوباره ارزن به آسیاب‌ها بدهد؟ گفتیم نه، اینها هو و چواست. توی انبار دولت تا بخواهی گندم هست. ولی بخل دارند

بدهند. چون ارباب همراه ما بود بیشتر از آن نمی شد با او حرف بزنیم. حواله هامان را به امضا رساندیم و از در اداره بیرون آمدیم. و راستی هم چه صفائی دارد پارک اجلالیه. اگر آدم بیکار باشد و ساعتی روی چمن هایش لم بدهد—آن سروهای سر به آسمان کشیده ای که دورشان تا زیر شاخه ها پیچک است، بابرگ های ریز پر طراوت، درخت های غول پیکر نمی دانم چه با برگ های یک رو سبزی یک رو قهوه ای تاسیده. آن هوای لطیف و ترشح فواره های حوض که بازهم لطیف ترش کرده. توی این منظره پرصفا، مادر و دختر مثل دوتا قرقاول، کیسه را روی چمن گسترده و به انتظار آمدن مرد عینکی نشسته بودند. دختره که سیزده سال بیشتر ندارد بی حوصله شده بود. نق می زد که بروند. برای اینکه ترشح آب خیسشان نکند، باغبان فواره ها را بست. ما آمدیم و آنها همچنان آنجا نشسته بودند.

مداقاً که نسبت به مسائل عشقی ظاهری بی اعتنائی داشت و وقارش را نمی خواست از دست بدهد، با لب های رویهم فشرد، چنان قیافه ای گرفته بود که پنداشتی همچون عقلی خدائی از همه این امور آگاهی داشت و مادر و دختر را نیز دیده بود و می شناخت. با همان بی اعتنائی ظاهری نج کرد و به سخن درآمد: — دولت در انبارهایش گندم دارد. اما نمی خواهد به نانوا بدهد. تعمدی هست که نان شهر بهتر از این نشود. سیاست معاویه است. می خواهند سر مردم گرم باشد. وقتشان همه روزه چند ساعت توی نانوائی ها گرفته شود تا خال و حوصله شلوغ کردن نداشته باشند.

حسام بزی با اینکه از همه به چراغ نزدیک تر نشسته بود، صورت در سایه قرار گرفته اش، مانند عکسی که توسط عکاس ناشی گرفته شده و به عات نور کم سیاه شده است، درست دیده نمی شد. بدون اینکه نام ببرد به عنوان نتیجه گفت:

— بیست یا نمی دانم بیست و پنج سال است توی این شهر آسیابان است، و هنوز نمی داند خودش آسیابش را عاج بدهد یا تعمیر کند. آن قدر پیه است که داخل هیچ زد و بندی نمی شود. و چون اهل زد و بند نیست غیر از مزد حلال روزانه به کارگرش چیزی نمی رساند. اگر اهل زد و بند بود، یک بچه ده دوازده ساله را نمی آورد و ردست بارکشش بگذارد که از روی بچگی هر چه می بیند برود کف دست دیگران بگذارد و بند را آب بدهد. رفیعا اهل این حرف ها نیست؛ اگر بود ما

می فهمیدیم. ولی برای آدمیزاد دام شیطان همه جا هست. زن شوهر مرده ای را توی پارک اجلالیه دیده و هوس پیرانه اش گل کرده است. اگر زن نازنینش بوبرد که سر شوهرش به آخور دیگری بند است، خودش را با تریاک می کشد. مدآقا، هنوز نمی خواست تسلیم بشود. گفت:

— نه او هیچوقت زنش را ناراحت نخواهد کرد. اگر هم به وسوسه شیطان بخواهد این کار را بکند از عهده اش ساخته نیست. هر کسی طبیعتی دارد که بیرون از آن نمی تواند قدمی بردارد. برای مرد با خدا، بدترین کارها دوزن گرفتن است. یک روز خود او مثالی آورد که حالا یادم آمد. مردی نه جوان نه پیر که موهای جو گندمی داشت، روی سر زن اولش هووی جوانی آورد و هر شب به نوبت پیش یکی شان می رفت. آن که جوان تر بود دانه دانه موهای سفید او را می کند تا فقط سیاه ها بمانند. و آن که مسن تر بود، سیاه ها را می کند تا سفیدها بمانند. بعد از مدتی متوجه شد که یک موبه سرش نمانده است.

صحبت در محیطی گرم و دوستانه ادامه داشت. و بشرو فاصله به فاصله دم در می آمد و تاریکی بیرون را می نگریست که بیگانه ای سر نرسد و جمع همولایتی ها را توی آسیاب ببیند. جز در یک فاصله ی کوتاه تا چند قدمی آن سوی لایه تاریکی که به چشم قابل دیدن بود، پرده سیاه شب همچون دیوار بلند یک قلعه تیرهای نگاه را سد می کرد. پس از آنکه مطمئن شد از دوستان و همآبادی ها دیگر کسی نخواهد آمد، در را بست. چوبی پشتش گذاشت و به جمع روی سکوپوست، آرامش او به دوستان اطمینان می داد. گفت:

— خوب، حالا می توانید شروع کنید.

کریم، معروف به مجنون، پیراهن قهوه ای سیر که دور یقه اش از یک ورقه چرک سیاهی می زد به تن داشت و روی دودستش اثر خالکوبی بود. موهای یکدست سفید و کم پشت سرش با چهره تقریباً صاف و گلگونش هماهنگی نداشت. نی هفت بندش را از بغل بیرون آورد. لب آن را که شاید خاک گرفته بود با سر آستین پاک کرد، و محض آزمایش توی آن دمید. مدآقا در کنار او، نی را از دستش گرفت و سرباریکش را که نیچه نرمتری بود و چوب کوچک یوغ مانندی به گردن داشت، از روی کنجکاوی به لب برد. مثل مشتوک سیگار، بوی تند

توتون می داد. چون با نفس ملایم توی آن ندیده بود صدایش در نیامد. نگاهی به هفت سوراخ رو و یک سوراخ زیرش کرد. آن را با نوعی شرمساری زمین گذاشت. پلک هایش را خواباند و گفت:

— آن قدر می زند و می زند تا بیمار زبانش باز شود. او یک غمی دارد که توی دل نگه داشته و به کسی نگفته است. عقده ای به دل دارد، یا شاید رازی و دردی که همیشه به آن فکر می کند. در این یک سال و چند ماهی که آمده و توی تقه مشغول شده، آن طور که شنیده ام رویهم بیشتر از چند کلمه حرف نزده است. در آبادی که بود پیش از زن گرفتن و به حجله رفتنش این نبود. هر چه هست زیر سر دختر عمو است که به گمانم نقصی در کارش بوده و تک خال را پیش از وقت لو داده است. در مقابل چنین قضیه ای بعضی ها دختر را می کشند، و بعضی هم که دستشان می لرزد به خون آلوده شود، خودشان را. بعد از آتش دیگر آنها آدم نیستند. چه مردم و قوم و خویش ها بوبرده باشند چه نبرده باشند، زندگی با چنان زنی برایشان یک مرگ حقیقی است. او به طور مسلم دردی در دل دارد. و ناخوشی اش هم پر دور نیست که روی همین علت بوده. وقتی که به نوای نی گوش می دهد می فهمد که ما هم آدمهای بی دردی نیستیم. همدردی، خیلی کارها می کند. محبت، از هر طبعی کارسازتر است. بخصوص اینکه نی زن هم از خودمان است. کمازان از آبادی ما دور نیست. مگر نه کریم؟ تواهل کمازانی.

کریم، حرف توی گلوش گیر کرده بود. او را نگاه می کرد اما نمی توانست جواب بدهد. نی را برداشت. توی دست گرداند. آن را نشان داد و به لکنت گفت:

— آب کمازان خورده است. رودخانه کمازان، که از بچگی می رفتم از کنارش می کردم. نی های طبیعی حاضر و آماده. با آتش سوراخ می کردم و می بردم شهر برای فروش. این البته از چوب زردآلو است. درختی در کنار همان رودخانه که چوبش برای این کار نقص ندارد.

مداقا پنداشتی طاقتش به پایان رسیده بود. همچون شعله ای ناگهان سرکشید:

— آه، این هم آبادی خوب ما، این دختر نازنینی که توی آسیاب است، چرا نمی آید ببینیم در چه حال است. خیال کرده دهان باز کرده ایم تا او را بخوریم. به

خدا ما آدم خور نیستیم. چقدر در این مدت دلمان می خواست یک جای از دستش بخوریم. او بریزد و ما بخوریم.

همه می دانستند که این مرد علی رغم هیکل درشتش همچون کودکی هفت ساله چه زود اشکش درمی آمد. سخنانش با حساسیت شدید همراه بود و غالباً ناتمام می ماند. بشرو، بالش کاهی پشت بیمار را که باز هم واداده بود جابه جا کرد تا راحت تر تکیه دهد. به طرف لانه مرغ رفت تا تخته ای بیاورد و روی در تنور بگذارد که جای بیشتری برای نشستن باز بشود. امشب نقش میزبانی خود را بهتر بازی می کرد. در همان حال گفت:

- به ما نیامده است که از راز کسی پرس و جو کنیم. اما بکش آن ورتر معنای بزرگتری داشته است. یک نوعروس دو روزه آمده، یک دختر هفده ساله از این حرف ها به شوهرش نمی زند.

نادعلی گفت:

- اگر من بودم از همان روی بام می انداختمش پائین.

مداقا گفت:

- بی زنهایش یک غصه دارند، زن دارهایش غصه ای دیگر. به قول گفتنی، خورده پشیمان، نخورده آرمان! این محمد، دوست ما، چند روزی است می بینم دل و دماغ ندارد. از دم انبار غله که بارش را روی پشت الاغ می گذارد و راه می افتد، تا خود آسیاب حیوان زبان بسته را به باد زنجیر می گیرد. یک فحش به او و صاحبش می دهد دوتا به خودش. بابا، اگر تو گرفتاری و با زنت دعوا کرده ای، الاغ زبان بسته چه گناهی دارد.

لطفی افزود:

- از وقتی کلاغ بچه دار شد یک شکم سیر نخورد. او کی حال و احوال خوشی داشت که حالا داشته باشد. همیشه توی خودش است و جز به کارش به چیزی و کسی توجه ندارد.

کریم، با چند دانه کشمش چایش را نوشید و قرشقه را تند روی زمین گذاشت. جمع دوستان را از چپ به راست، و از راست به چپ نگریست. با آخرین اثر شیرینی در زیر زبانش ملچ ملچ کرد و توضیح داد:

— تا به حال چند نفر را در این حال دیده‌ام. عقده است و باز می‌شود. اگر به جگر بزند فوراً می‌کشد، که می‌گویند سده جگر کرده است. او عاشق زنش است من این را از کسی شنیده‌ام. اما زنش او را نمی‌خواهد. گردن آنها که می‌گویند. بی‌همزبانی و فکر زیاد به دختر عمولالش کرده نه بیماری. آنگاه با آهنگی ورای آنچه بیان عادی گفتارش بود، به لحن روایت و نه آواز، که دوستان را با قلبی از جا کنده به سکوت و بی‌حرکتی مطلق واداشت، و آرامشی جایگزین هیجان‌ها کرد، شعر خواند:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه دررقص آمد و چالاک شد
با لب دماز خود گر جفتمی همچونی من گفتنی‌ها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا
نه او، که حکمتی بزرگ از پشت دیوار قرون بود که سخن می‌گفت. او فقط
بیانش می‌کرد. دوستان این را می‌دانستند و خوب هم می‌دانستند.
هر که او از همزبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صدنوا
وصف الحال دقیق و درستی بود نه فقط از اسکلت بی‌جان مردی که نیمه تنه
به دیوار تکیه داده و برای اینکه سر نخورد و پائین نیاید، یکی را می‌خواست دائم
مواظبش باشد. بلکه از یک یک حاضران روی سکو، از جوان‌ترین آنها سیف‌الله
که چانه به سینه چسبانده و دست به پیشانی داشت، تا دانی رضای پنجاه ساله که
هنوز می‌اندیشید با گفته‌هایی دیگر در همان زمینه می‌تواند توجه دوستان را جلب
کند.

مذاقاً کوششی کرد تا برای نشستن بشرو جا باز کند. ولی خستگی و یا تنبلی
ذاتی یک هیکل درشت مانع شد تا بتواند لنگ‌های درازش را که تا این سوی تنور
آمده بود جمع کند. کریم، هنوز با عده خودمانی نشده بود. حالت نیمه بیگانه نیمه
آشنای کسی را داشت که پولی گرفته است تا با هنرش جمعی را سرگرم کند. او
در شهر، هنگامی که راه می‌افتاد، معمولاً دنبال کوچه‌ای را می‌گرفت. نی می‌زد و
می‌رفت. نی را افقی می‌گرفت. هر دو دستش نیز افقی همچون بالهای مرغی در
حال پرواز. با لپ‌های سرخ پر باد و چشم‌های بسته. گاهی فقط برای اینکه سمت
را، و تا فاصله‌ای جلوپایش را ببیند، چشمان را می‌گشود و دوباره می‌بست. به خط

مستقیمی درست در خط میانی وسط کوچه، که آوایش از دهانه باریک نی، یکسان به هر دو طرف بال می کشید و به گوش ها می رسید— با قدم هائی کوتاه و خدنگ، شبیه تاتی کودکان نوپا می رفت. هنگام دمیدن در نی، رگی عمودی در پیشانی اش می ایستاد که بین ابروها گره می خورد، و تا روی استخوان لاغر بینی اش پائین می آمد. دور چشم ها و روی گونه هایش چین برمی داشت. لپ ها و زیر گلویش همچون دم آهنگری یا زیر گلوی قورباغه باز و بسته می شد. بینی کوچکش در میان چروک های پف کرده ی گونه ها گم می شد و چیز سفتی به قدر یک گردو، از زیر پوست نازک گلو خود را می نمایاند. انگشتانش گاه تند و پیاپی و گاه به تائی از رو و از زیر حرکت می کرد. شانه هایش به جنبش می آمد و در لحظه ای که آهنکش نواخت تندتری می گرفت، با بازوهای بالا ایستاده همتراز نی، در همان حال که می رفت به پس و پیش نوسان می کرد. در این حالت اگر کسی از خانه ای صدایش می زد تا به درون دعوتش کند، تا کاملاً نزدیک نمی شدند و دست روی بازویش نمی گذاشتند، به پیرامونش بی توجه می ماند، و میلی به ایستادن نداشت. اگر از خانه ای محبت می دید، از آن پس تا چندی بانگ دلاویز نایش همه روزه در کوچه ای که آن خانه بود شنیده می شد. از آمدنش به کرمانشاه زمان زیادی نمی گذشت. داستان زندگی اش را که در ولایت چه می کرده، چه وقت کوس دیار غربت کوفته، و چه شهرها را زیر پا زده است، به کسی نمی گفت. زیرا تنها بود و رغبتی به جمع نداشت. با ملایری های ساکن کرمانشاه دمخور نبود و رفت و آمدی نداشت. هم خرج با پیرزنی گُرد و پسر چلاقش، محله تیر فروش ها نزدیک سیلو، در یک کلبه گلی اطاقکی گرفته بود و امورش از راه همین نی زنی می گذشت. هفته ای دو روز سردرد داشت و از خانه بیرون نمی آمد. سفید شدن زودرس موهای سرش را از این درد می دانست که هیچ امامزاده ای اطراف شهرها شفایش نشده و حتی تخفیفش نداده بود. میمی سحر هفتاد ساله، صاحب خانه اش با اینکه خود بیمار بود و از سلامت بهره نداشت و پسر چهل ساله اش نیز از هردو پا افلیج بود که با چوب راه می رفت، به وی اطمینان داده بود که خوبش خواهد کرد. نوعی ضماد از گیاهان گوناگون که با دستمالی محکم دور سرش می بست— خود او می گفت که این درمان روی سردردش اثری داشته است.

کریم، گردن بلندش را که به او حالت شیدای جوانانه ای می داد، کج گرفت. با هر دو دست نی را به لب برد و با پلک های فرو خوابیده که اگر حرکت نمی کرد شبیه مجسمه ای بود در موزه، آغاز نواختن کرد. چنانکه پنداشتی هیچ کس پیرامونش نبود در آن آلت چوبی براق که حلقه برنجی باریکی در انتهایش بود می دمید. گاهی که چشم می گشود، باز چنین نبود که کسی را می دید. افسون نواها، قبل از هر کس، روح خود نوازنده را تسخیر کرده بود. چرا در چنین محفل ها که با رنج های حقیقی سرو کار دارند، هنگامی که موسیقی به جلوه در می آید، نگاهها به درون پناه می برد، و روح با عالم بیرون قطع رابطه می کند؟ تنها بیمار بود که هنوز به درستی نمی فهمید اطرافش چه می گذرد و عده همآبادی ها با مردی که صدا از نی در می آورد، برای چه آنجا جمع شده اند. شاید به نظر می آمد که آن صداها شبیه کشیدن قوطی حلبی بر سنگ، اعصاب در هم کوفته او را ناراحت می کرد؛ و در حقیقت نیز ابتدا چنین بود. اما کم کم وضع تغییر کرد. مردی که شب و روز در طول یک سال و نیم گذشته، جانش آکنده از خروش سنگ بود، اینک در حالتی اثبیری، پرندگان کوچک خوش الحان را می دید که چپ و راست بر شاخسار وجودش نغمه پردازی می کردند. موسیقی دریچه همیشه بسته ی روحش را گشوده بود. در همان حال که به پستی تکیه داشت، روی گونه های زرد و نحیفش قطره های اشک درخشید. مدآقا لنگ های درازش را هر طور بود جمع کرد و مؤدبانه نشست. حسام به نفر بغل دستی اش لطفی گفت همچین بشین که تو دل ننه ت نشسته بودی. در کنار او جایی باز کرد، وسیع تر از آنچه برای

یک نفر لازم بود. بشرو که ایستاده بود گمان کرد برای او است. پشتش به این سوی بود و نمی دید که گل بهار، پاورچین پاورچین آمده و به ستون کوتاه وسط آسیاب که تیر حمال را نگاه می داشت تکیه داده بود. سر کوچک و شکیلش را یک وری به طرف شانه متمایل کرده، و دنباله ای از گیسوان نبافته اش با چین و شکن افشان، از زیر روسری سه گوش تا روی سینه اش پائین لغزیده بود. نگاهش، دو اخگر فروزان، مستقیم و با حالتی سرفرازانه به سوی نی زن بود. که بین راه به طور مختصر توسط سیف الله از وجود وی در آسیاب آگاهی یافته بود و به نوبه خود از دانستن این راز احساس غرور می نمود. نگاهش نمی کرد، اما او را می دید. کارگران روی سکو، همه همین حالت را داشتند. فاخته ای بود که هنگام خواندن بلبل، جلب قفس شده و بر اولین شاخه نزدیک او نشسته است. مجنون دست از کنارش کشید. نی را توی قبضه مشتش، روی زانونگاه داشت. چشم های واسوخته اش را یک دم گشود و دوباره بست. یک دم همه گمان کردند او به زبان می آمد تا بیان مطلبی کند. اما چنین نبود. او به زبان می آمد تا شعری بخواند خواندنی به ظاهر در ردیف حرف زدن، یا حرف زدنی در ردیف و همنوا با خواندن:

بشنوا زنی چون حکایت می کند از جدائی ها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا ببریده اید از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

گل بهار، تاری از گیسوانش را که روی پیشانی و ابرویش آمده بود با دست کنار زد. نگاهش از سکوی روشن به تاریکی روی بارانداز متوجه شد و گفت:

— دوستان همشهری!

صدایش می لرزید و به زحمت شنیده می شد. به چراغ نگاه کرد که غبار نازکی از آرد، فلز درخشنده و شیشه اش را کدر کرده بود. همه گمان می کردند او می خواست از چیزی پوزش بخواهد. درحقیقت، شاید نیز به خاطر پوزش بود که این وجهه را به خود می گرفت. به جناب لاغر سینه و چال زیر گلویش دست کشید، و باز با همان صدای لرزان از هیجان و ناصافش گفت:

— وای، می ترسم یادم رفته باشد. شعری می دانستم.

مداقا، سیف الله را از روی پوست گوسفندی که در اصل برای درست کردن آردمال بودولی چون خشک شده بود دیگر به درد این کار نمی خورد کنار زد، تا سوگلی جمع، شمع محفل دوستان، بیاید بنشینند. پیشانی کوتاه و اندکی مورب، فک گرد با طرح زیبا، گردن لاغر و آن حالت مخصوصی که سرش را متمایل به یک شانه کج گرفته بود، روزهای کودکی وی را که روی مهتابی خانه شان می آمد، موهایش را از یک طرف بر چهره اش می ریخت و با حوصله ای طولانی شانه می زد، دریادها زنده می کرد. سفری که به کرمانشاه آمد و دوباره به ولایت برگشت—مداقا حالا دقیقاً به خاطر می آورد—در آن موقع او بیش از دهسال نداشت. پدرش زنده بود و زمینش را می کاشت. مادرش رشته می برید و در مقابل گندم به اهالی دو آبادی می فروخت. گاهی نیز شب و روزی غیش می زد. دخترها را در خانه می گذاشت و چنانکه می گفتند، با کارد و غلتک و نوردش توی شهر به خانه هائی می رفت. دخترک بی نوا، به طور مسلم هرگز به یاد نمی آورد که آن روزها در آبادی وی را دیده باشد. این سلامت چشمان و نگاه، این رنگ رخساره و محبت، چطور می شد گفت که روحی آلوده و از دست رفته باشد. آب زلال چشمه ای که از زیر سنگ غل می زند و بیرون می آید، هرگز به پاکی زنی نبود که با رفتار متین خویش خربندگان را چون او و دیگران را از بار پلیدی ها سبک کرده باشد.

اگر چه طفلی جزمعصومیت خود در بغل نداشت، چشمانش تصویر گویائی از مریم عذرا بود دقیقاً با همان حالت مادرانه بی بدیلی که آسمان خدا را می نگریست. به حلقه ای از نور چراغ که با سایه ای روشن به زیر سقف افتاده بود نظر دوخت. و در همان حال که سرش بالا بود، این بار رساتر گفت:

— دوستان همشهری، گوش به من بدهید. همه شما در ولایت کسانی را دارید که در این وقت شبی تنها نشسته اند و چشم به راه دارند. تا صدائی می آید می گویند او است، دارد می آید؛ در گاهی غمزده اطاق را با مژه ها جارو می کنند و با اشک زلال چشم ها آب می پاشند. پس من هم شعری می خوانم که شاید از رهگذری نا آشنا به وقت بیداری، یا شاید از کسان غایبم در آغوش رؤیاها شنیده ام. خوب، اگر موافقید می خوانم: ای باد که گیسوانم را...

نفسی کشید و ضمن آن سینه صاف کرد. به طور معمولی، مثل کسی که از روی کتاب می‌خواند ولی با سوز دل می‌خواند آغاز کرد:

ای باد که گیسوانم را آشفته می‌کنی و می‌گذری
اگر از محبوبم خبر داری
بگو که پریشانم و بی طاقت
دریغ نکن از من اشک غمخواری

ای باد که نرم و کود کانه انگشتانت
روی سینه برگ گلی ام بازی می‌کند
اگر از قلب او خبر داری
بگو که پریشانم و بی طاقت
شب و روز ندارم جز گریه کاری

ای باد که پیام گل‌ها را با خود داری
اگر بر محبوبم می‌گذری
بگو آن پائین زنی کنار جاده نشسته
دل به پیمان خود بسته
در انتظار اوست به خواری و زاری.

به راحتی می‌شد فهمید که این ابیات را نه از رهگذری ناآشنا که از الهام قلب خودش یعنی همان چیزی که می‌شد نامش را رؤیا گذاشت شنیده بود. دانه شنی در دل صدف—همیشه چنین است که رنج‌های حقیقی، از اندیشه‌های پاک و یکدست و تأثرات خالص انسانی، گوهرهای شگفتی در دامن پروریده است. شعری که مانند همان مروارید، اصالتش در یکسان نبودن ترکیبش بود، اگرچه شاید همان دقیقه به ذهنش آمده بود، لیکن نشان از سال‌ها تفکر در تنهایی و غم داشت. گفتن شعر اگرچه آدابی دارد، اما دل‌های پرتپش در سینه‌های آکنده از تلخی‌ها،

شاعران حقیقی هستند. چشمه جوشان هر شعر خوبی را می باید در دامنه کوهی جستجو کرد که لایه به لایه از بار هجران ها گرانسنگ است.

از جمع حاضران روی سکو، هیچ کس به این سمت نگاه نمی کرد. سرها روی سینه ها افتاده، و بغض ها در گلو شکسته بود. خواننده سکوت کرد. و ناگهان ناله بریده بریده گریه ای به گوش رسید. بیمار، کف به دهانش آمده بود و با جنبشی ضعیف التماس می کرد:

— مرا ببرید به ولایت. می خواهم برگردم به آبادی. می خواهم پیش زنم باشم! او، عقده اش باز شده و به زبان آمده بود.

دائی رضا پشت سر بشرو ایستاده بود. احساس می کرد که نباید غم بر چهره دوستان سایه بیندازد. گفت:

— خدا را شکر که به زبان آمد. وگرنه چه بسا تا آخر عمر لال می ماند و لال از دنیا می رفت. هیچ وقت دوست نداشته ام با آدم لال حرف بزنم، چه رسد به اینکه همکار باشم.

بعد بلافاصله افزود:

— این، این، من فردا این دختر را می برم به گاراژ و روانه اش می کنم به ولایت. می سپارمش به دست یک نفر که بین راه مواظبش باشد.

این حرف خنده داشت. اما هیچ کس نمی خندید. دائی، خود را برتر از همه گمان کرده بود. چراغ بادی او نزدیک دست لطفی بود. هربار که فتیله اش را تنظیم می کرد، نظری نیز به صاحبش می انداخت. مشغولیتی برای خود درست کرده بود. در همان حال به طور نیم بندی با خود می اندیشید:

— حیف که یک دستم کج است. وگرنه فوراً از او خواستگاری می کردم. همین جا در حضور جمع، که توی رو بماند و نتواند رد بکند. مگر برای عقد او چه پولی لازم است. صد تومان مهریه اش می کنم که پول نداده و نگرفته است. و برای جا و مکان و خرج زندگی اش هم خدا کریم است. از کجا معلوم که رزق من نزد پروردگار عالم، پیوسته به رزق این دختر نباشد.

همه کارگران کم و بیش چنین اندیشه هائی داشتند. از نگاه در چهره همدیگر پرهیز می کردند تا نکنند خود را لو بدهند. دائی رضا آشکارا از آنچه در دلش

می‌گذشت ریشش می‌جنبید. ابروانش بی آنکه به صرافتش باشد توی چشمانش ریخته بود. با خود می‌گفت:

— گویا قسمت من است که او را به ملایر برگردانم. قرعه این کار را به اسم من زده‌اند. اما از اینجا تا گاراژ را چه خاکی به سرم بریزم. هرکس در خیابان او را دنبال ببیند، می‌آید سینه به سینه جلوم می‌ایستد و بازویم رامی‌گیرد: دانی جان حالت چطور است؟ کجاها هستی که نمی‌بینمت؟ با من حرف می‌زند اما چشمهای حریصش به او است. و آن وقت چه بسا در جوابش باید هر ملاحظه‌ای را کنار بگذارم و بگویم از سر راهم برو کنار الدنگ بی آبرو! قرمساق و دبنگ خودتی و آن بی غیرت پفیوزی که پست انداخت! تنها راهش این است که صبح خیلی زود، پیش از سر زدن آفتاب، با او راه بیفتم که هیچ کس توی خیابان نیست. و در گاراژ منتظر بنشینم تا ساعتی که ماشین‌ها مسافر می‌گیرند.

او در یک فکر بعدی دوباره با خود گفت:

— خوب، گیرم که او را به ملایر بردم، بعدش چه؟ آنجا خیال دارم با او چکار کنم؟ نه، نه، همین جا و در همین شهر نگهش می‌دارم. می‌بینی، او به من راضی است و دارد نگاهم می‌کند. شاید با این ریشی که برای خودم گذاشتم جای پدرش را دارم و به چشم پدر مرا نگاه می‌کند. اهمیتی ندارد. هرطوری فکرش بود همان‌طور رفتار می‌کنم. ریش که تراشیده شد فکر هم عوض می‌شود. تا به حال در این بیست و چند ساله، در آسیاب‌های زیادی کار کرده‌ام. صاحب آسیاب‌ها بیشتر از هر کارگر ملایری یا غیر ملایری می‌شناسندم. بالاخره یکی از آنها هست که بگوید، «دانی، اطاقکی توی خانه مان دم در داریم، بیا با زنت بنشین. هر گنجشکی توی بیابان، کلونخی پیدا می‌کند که رویش بنشیند و بگوید جیک! مذاقا می‌گفت:

— مرا نگاه نمی‌کند. بهتر است من هم نگاهش نکنم. هردو می‌دانیم که دلها مان یکی است. او گفته که بشرو را می‌خواهد؛ فقط برای اینکه از دست توکل خلاص شود. همین که می‌داند من اینجا نشسته‌ام اما عمداً نگاهش را برمی‌گرداند دلیلی است بر توجه مخصوص او به این هیکل. زن، همین حال را دارد. برای من آب اسپرزه، یا نمی‌دانم چه، توی بطری نگه داشته بود که صبح ناشتا بخورم و

خوب بشوم. آیا در پیشانی من نیست که مثل محمد بغدادی شب به خانه ام بروم و با این دست ها گیسوی نرم زنی را نوازش کنم. شاید همین هفته خدا خواست و از دست این ناخوشی موزی خلاص شدم. ای کاش مثل رحیمه به حصبه مبتلی شده بودم و این خارش لعنتی را روی بدنم و بین انگشت هایم نداشتم. همین حالا داردم را از پا درمی آورد. خودم را نگه می دارم و نگه می دارم. اما یک وقت می ترسم توی این جمع مثل دیوانه ها بلند شوم و فریاد بکشم. اگر او مال من بشود تا ساعتی که از سلامت کامل خودم مطمئن نشده ام به او دست نخواهم زد. نوکری اش را می کنم و در آستانه درش می خوابم. اگر خاک دو عالم را غریبل بکند، بهتر از من یار وفاداری پیدا نمی کند.

همچون کسی که توی جای تنگی گرفتار آمده است، وول خورد و بعد کمر راست کرد. به دست های زمختش نگاه کرد و گفت:

— این ولایت خسته ام کرده است. ده سال است آمده ام؛ دو سال اول را حساب نمی کنم. به قول کاکا ذبیح بی غیرتی دیگر بس است. باید برگردم ملایر. آنجا هم کار هست. ولایت خود آدم چه دخل دارد.

دست به صورتش کشید تا شرم ناخوانده ای را که بین جمع بیش از همه او را نشانه گرفته بود از خود براند. محمود با لحنی که طنز آن آشکار نبود پرسید:

— چه می کنی؟ در ولایت چه کاری هست؟

مرد درشت قامت، پنداشتی منتظر همین پرسش بود که از دهان کسی بیرون آید. سرفرازانه فوراً پاسخ داد:

— پسر، من برای خودم آدمی بودم. پشم گوسفند می چیدم، یا به قول مردم این ولایت، چهره می کردم. برای این کار که مهارت می خواهد، از آبادی های دور، از آن سوی ملایر و حتی همدان به سراغم می آمدند. پیش پیش نوبت می گرفتند که کی بروم. چیدن و هوا دادن و انبار کردن پشم، کار هر آدم از راه رسیده ای نیست. بدون کمک دستگاه، با قوت همین بازوها و زانو ها، چنان پشم را عدل بندی می کردم که اگر باران رویش می بارید یک قطره به داخلش نمی رفت و بسته سالم به مقصد می رسید. گفتند کرمانشاه گوسفند بیشتری دارد و تجارت پشمش درجه یک است. لول شدم و آمدم اینجا. قسمت پس گردنم زد و از آبادی دورم کرد.

اصلاً خیال آسیاب توی سرم نبود. حالا هم در ولایت همان کار را می‌کنم. اگر البته گوسفندی مانده باشد.

محمود که سر به زیر افکنده بود، با تأسفی ابراز نشده تأیید کرد:
— اگر البته گوسفندی مانده باشد.

مدآقا، کیسه توتون و چپقش را جلو دست آورد. اما تصمیم نداشت دود به راه بیندازد. با چشم‌های بسته و نیم‌خندی دور، چنانکه پنداشتی می‌خواهد واقعهٔ خوشی را برای دوستان تعریف کند، افزود:

— خواهرم جمیله توی نامه‌اش نوشته پشگل برای سوزاندن نیست. این نامه‌ها قابل جواب دادن نیست.

لطفی گفت:

— چرا قابل جواب دادن نیست. بنویس پشگل نیست، نفت بسوزانید.
مدآقا دستش را به یک سو حرکت داد:

— آمدند نفت بسوزانند، خانه را به آتش کشیدند که سقفش ریخت. اصلاً از کار آنها تأسفی ندارم. آب که از سرگذشت چه یک‌نی چه صدنی. می‌خواهند مانیزان بمانند می‌خواهند هر گوری بروند برای من یکسان است. و جوابی هم ندارم به آنها بدهم. حالا کی را پیدا کنم که این جواب را بنویسد، و چطور بنویسد. جلو پست‌خانه با یک قران می‌شود کارش را کرد. اما یارو، آنکه خودش می‌خواهد می‌نویسد، نه آنچه تو می‌خواهی و توی دلت هست. آنچه توی دل تو هست کاغذ را الومی زند و قلم را می‌سوزاند اگر بیرون بریزد.

گویا روز سؤال و جواب رسیده بود. یا این هم نوعی معرفی بود که دوستان در جلو گل بهار از خود و از همدیگر می‌کردند. محمود، این بار روی به حسام کرد و پرسید:

— بزی، تو چطور؟ تو خیال رفتن نداری؟

حسام، شناسنامهٔ مچال شده‌ای را از جیب بغل کتش بیرون آورد و تند به سوی او دراز کرد. گفت:

— من بزی نیستم. اگر سواد داشتی می‌خواندی. حسام خادم جوزانی. پدر من و آبا و اجدادم همه اهل جوزان بودند. پدر من اگرچه زودتر مرد، اما پدر بزرگم تا

همین چند سال پیش زنده بود. بیست و پنج نوه نتیجه داشت. بعد از مردنش، هیچکدام با هم راه نیامدند و زمین ها نکاشته ماند. نمی دانم این نفرین را کی در حق طایفه ما کرده بود که همه پروپخش شدند.

هنگامی که شناسنامه اش را دوباره در جیش می گذاشت لفاف سفید زیر بغل کتش که پاره شده و بیرون زده بود بیش از هر کلامی از آوارگی و بی کسی او سخن می گفت.

لطفی که اندکی احساس سرما می کرد، مفش را بالا کشید و خیلی جدی گفت:

— جناب آقای جوزانی، حالا من سئوالی دارم.

حسام، قیقاج و مشکوک او را نگاه کرد:

— این طور که توباد به لپت می اندازی، جوزانی یعنی همان بزی. من جناب آقا نیستم. فقط بگو حسام.

— خوب، حسام، سئوال من این است که بعد از آمدنت به کرمانشاه بالاخره بز گم شده پیدا شد یا نه؟

حسام که اهل شوخی و متلک نبود، جوابش را نداد. با خود می گفت:

— ای کاش روز بود و توی روشنائی او را می دیدم. نه، او هرچه هست

بازن های کوچه جبوری، بهتریشان که پا روی پا می اندازند و سیگار خارجی لای انگشت می گیرند، فرق دارد. اگر هم از آن ها بوده حالا پشیمان شده و به راه آمده است. عنایتی است از سوی پروردگار که کسی زود به خودش بیاید و از عمل خلافتش پشیمان بشود. توجهی از بالا لازم است تا به این فکر بیفتد. برای چنین بنده ای، خدا راه رستگاری را نشان می دهد. چراغی جلوش می گیرد که برای همنشینانش هم راه گشا است.

تحت تأثیر آن محیط صفا و خلوص، چنین بود اندیشه و احساس خشن ترین و یک رویه ترین مرد حاضر در آسیاب که از جهتی در فساد و بی بند و باری بین تمام کارگران همکار خود نظیر نداشت.

توی کتری، متأسفانه جز تفاله های ورم کرده از یک توده بی رمق سیاه، چیزی که بشود نامش را چای گذاشت وجود نداشت که کسی برای آن بهشتی روی نرم گیسو بریزد، و به این بهانه، روی سکود عوت به نشستنش بکند. اگر می آمد و می نشست، البته لطف شب نشینی آنان صدچندان می شد. لطفی، پس از آنکه چند بار در کتری را برداشت، تکانش داد، تویش را نگاه کرد، و کونه اش را به زمین زد، سرانجام تصمیم گرفت دوباره برای درست کردن یک چای خوب و مراقبت شده، دم و دود را راه بیندازد. در این بین، از سایه ی توی راهرو که به کاهدان می رفت، همچون مرده ای که سنگ قبرش را کنار می زند و برمی خیزد، هیولائی دریچه را بلند کرد و در یک حرکت بالا آمد. چارق سنگینش را برای اینکه تر نشود یا آب نبرد دست گرفته و پاچه های گشاد شلوارش را بالا زده بود. توکل بود که از همان جا—قبل از آنکه چارقش را پا کند و پاچه هایش را به وضع اول برگرداند، خطاب به دائی با لحنی برآشفته گفت:

— پیرمرد، تو اینجا چکار می کنی؟! برگرد سر کابرت، فوراً همین دقیقه. آسیاب تقه را نمی شود به حال خود رها کرد. امروز بعد از ظهر هم که زده بودی به چاک. خیال کرده ای من که روز کار کرده ام، شب هم بیدار می مانم و جلو آرد را می کشم. با تو، البته طی نکرده بودم که شب ها بیدار بمانی و مراقب آسیاب باشی. اما عقل خودت کجا رفته. تونباید مرا تنها بگذاری و بروی.

همه کس به خوبی می دانست که روی این سخنان در حقیقت با لطفی بود که لیوینه آسیاب به حساب می آمد. اما مرد نمی خواست پرده بین خود و او را

بدرد. بعد به طرف جمعیت برگشت و بدون خلق تنگی با لحن عادی اش گفت:
 — آمدم دیدم در آسیاب بسته است. نخواستم در بزنم که بترسید و دست و پای
 خود را جمع بکنید. اول رفتم روی بام و از روزن کناری سردیوار گوش کردم.
 صدای نی را می شنیدم، اما خیلی ضعیف. چون می دانستم که سنگ روی دریچه
 نیست، راه زیر دوزاغ را انتخاب کردم. چون آب آسیاب افتاده بود فکرمی کردم تر
 بشوم، اما شدم. تمام خشک تنبلم خیس شده است.

ناگهان با همان شدت و بلکه تندتر و شدیدتر، بانگ برداشت:
 — چرا همه تان خشکتان برده و مثل سنگ سکوت کرده اید. لال شده اید و
 حرف نمی زنید. مرده ی از گور برگشته با نی زدن این مرد به زبان آمده و زنده ها
 لالمانی گرفته اند. رحیمه حالا تا چند وقتی نمی تواند ماشین سوار شود. آنهم این
 راه پر پیچ و خم با گردنه های زیاد. آدم سالم بیمار می شود و می افتد، چه رسد به
 بیماری که عزرائیل را جواب گفته. چند وقتی صبر می کند و بیکار می گردد. به قدر
 کافی که جان گرفت، با همان کسی که پرستاری اش را کرد و از مردن نجاتش
 داد، راه می افتد و می رود.

با اینکه گل بهار را کنار جرز دیده بود، وانمود می کرد که ندیده است.
 دانی رضا، کین توزانه نزدیک تر آمد و با نگاه یک وری خروسی هنگام جنگ با
 خروسی دیگر، توی چشمانش براق شد. توکل می دانست چه می گوید. این نگاه
 دنباله ی بحث کوتاهی بود همان سرشبی بین آنها در رابطه با شرکت نفتی ها.
 همیشه قبل از آنکه سرو کله اولین نفر پیدا بشود، توکل از روی مهمان نوازی چند
 تایچه خالی که در آسیاب فراوان بود یا جل و سرکشی می برد و توی حیاط
 می انداخت که رویش بنشینند. آن شب نیم ساعتی پس از آنکه رسیدند و کار
 خود را آغاز کردند، پیششان رفت تا ضمن اینکه سلامی می گوید، حال و خبری از
 اوضاع بگیرد، و نتیجه دوندگی هاشان را در روزی که گذشته بود بپرسد. با کمال
 تعجب دید که روی زمین نشسته اند. توی آسیاب برگشت و به دانی گفت:

— اینها روی زمین خالی نشسته اند. پس جلی که من انداختم چطور شد. چرا
 آن را جمع کردی؟ مگرمی دانستی که می آیند؟!
 — آری جمع کردم و عمداً جمع کردم. آیا ترس دارند که لباس های فاستونی

و گاباردینشان خاکی شود. اگر آنها کارگرند نباید از خاکی شدن لباسهاشان بترسند. پس آنها کارگر نیستند. من می شناسمشان. فقط دوتاشان کارگرند که دیده ام صبح ها سوار ماشین شفت می شوند. از این شش نفر، یکی اصلاً اهل این شهر نیست. از تهران آمده، و پالایشگاه را شاید فقط وقتی که با ماشین از کنارش رد می شده دیده است. توکل گفت:

— جواب مرا ندادی که چرا تایچه ها را جمع کردی؟

— جوابش این است که نمی خواهم اینجا بیایند. نمی خواهم بی خود و بی جهت برای این آسیاب دردسر درست کنند. اگر غلامه بفهمد که شب ها عده ای اینجا می آیند و جلسه می کنند چه جوابش را می دهیم. امروز صبح که رفتم جل را جمع کنم دیدم یک عالمه ته سیگار و چوب کبریت نیم سوخته آنجا افتاده. اینها اگر کارشان پنهانی است پس چرا اینقدر بی توجه اند. دستمال یکی شان هم جامانده بود که به نظرم مال همان تهرانیه باشد. باد نرله دارد و دائم صدای فین فینش بلند است.

دائی رضا این را گفته و با خصومت از در آسیاب بیرون آمده بود. حالا بعد از آنکه خوب توی چشمان آبی همکار و همآبادی و خویشاوند خود نگاه کرد، کوتاه آمد و گفت:

— عادت کرده ای همیشه مثل ارباب ها دستور بدهی. اینجا کرمانشاه است بیه م نه ملایر. و تو هم فعلاً مثل من یک کارگری. در ولایت که بودی لباسهایت را با شیره انگور می شستی اما اینجا از وقتی آمده ای حمام نرفته ای و بوی قرسقل الاغ می دهی. پس پیاده شو تا با هم راه ببریم. و این قدر هم دستت را تکان نده. اگر توی آن جیب پول نشمرده داری برای خودت داری. و او هم باید خیلی زود، یعنی همین فردا به ولایت برگردد.

به سوی دوستان برگشت و افزود:

— از رفقا خواهش می کنم رأی بدهند که با من بیایند. هر وقت راضی به آمدن شد یک ساعت توی این شهر معطل نمی کنم. بیست و شش هفت سال سگ دو زدن دور و بر آسیاب ها بسم است. باید بروم از کا کا خانه ام را تحویل بگیرم. پول کرایه ماشین و خرج راهش را هم دارم. خانه ام را تعمیر می کنم و باقی عمرم را در

آبادی می مانم.

در حالی که همچنان کج کج توکل را نگاه می کرد، راه افتاد که برود. لطفی گفت:

— او خودش بی پول نیست. خرج هایی هم برای این مرد کرده که حالا بعد از خوب شدنش معلوم نیست قبول می کند یا نه. من شاهدی که کرده و صغیر یادیوانه هم نیستم که شهادتم اشکال داشته باشد. هر بار می دیدم پسر گندوش چیزی از شهر خریده و روی بار به آسیاب آورده است. شربت به لیمو، اسپرزه، هندوانه و از این قبیل. حالا در شهر، هندوانه که آخرهای فصل است به دست کسی نمی رسد. این آدمی که من دیده و شناخته ام خواهد گفت بی خود برای من خرج کرده اید؛ کی به شما گفته بود بکنید. من می خواستم بمیرم شما نگذاشتید. پس حالا که زنده ام کردید باید تا عمر دارم خرجم را بدهید.

رحیمه می شنید اما نمی نمود که می فهمید. یا شاید می فهمید ولی نیروی پاسخ گفتن نداشت. لطفی رو به محمد بغدادی افزود:

— اولین وظیفه ات به خانه که رسیدی این است که می پرسی پولهایش را کجا قایم کرده است. باید بفهمد که توی آن خانه سربار خرج شما نیست. تا به حال غذا نمی خورد. ولی از این به بعد روز به روز اشتهايش بازتر می شود. چه یک روز چه یک ماه هر چقدر طول بکشد، باید از جیب خودش پول بدهد. گل بهار هم بچه نیست که اجازه اش دست بزرگترش باشد. تصمیم می گیرد و امشب به ما می گوید که چه می خواهد بکند. او در ملایر کسی را ندارد که پیشش برود. شاید بخواهد همین جا بماند. منظورم این شهر است. هستند خانه هایی که برای کلفتی دستش را ماچ می کنند.

این پیشنهاد مقبول کسی نبود. لب های سیف الله به علامت ناخشنودی کاملاً برگشته و دندان طلایش آشکار شده بود. توکل که رگ های برآمده ی پشت دستش را نگاه می کرد گفت:

— تصمیم همین است که من گفتم. چون رحیمه تا مدتی نمی تواند و نباید توی آسیاب باشد و لازم است دوسه ماهی استراحت کند، از طرفی بین راه هم نیاز به مراقبت دارد، او را همراه می برد. دوسه روزی که در خانه محمدماند با هم راه

می افتند. شاید در ملایر هم مثل همین جا به وجودش نیاز داشته باشد. او را می برد توی خانه اش و می گوید این بود که مرا از مرگ حتمی نجات داد. واقعاً برای هیچ یک از حاضران معلوم نبود که توکل این سخنان را جدی می گفت یا به مسخره و ریشخند. برگشت و با تمام روحی که در کالبد داشت و همچون دو شعله از چشمان کبودش بیرون می تراوید، زن جوان را که همچنان پای ستون ایستاده بود و این منظره را می پائید نگریست. تلاش او که می خواست با این نگاه، شوریدگی های یک قلب سرکش را هرچه عریان تر به آن خوبرو بنمایاند فقط برای خودش معلوم بود. قماربازی بود که پس از باخت های مکرر، آخرین چپش را به امید بردن، در وسط می گذاشت.

در میان دوستان، جنب و جوشی پدید آمد تا رحیمه را آماده کنند همراه محمد بغدادی سوار شود و برود. برای اینکه بین راه سرما نخورد، متقال ضخیمی را که در این مدت رویش می کشید و از چادر توت تکانی بود، چارلا کردند و روی سرو شانه اش انداختند که تمام هیکل مچاله شده اش را تا نیمی از دنباله پالان پوشاند، و قیافه زنی وستائی در حال کوچ را به او داد. این متقال، جزو دارائی آسیاب بود و می باید بعداً برگردانده شود؛ اگر البته زن محمد به نفع خودش و به اسم اینکه احتیاج دارد، رندی نمی کرد و آن را پس می داد. محمد بغدادی، توی تمام کارگران بارکش آسیاب، همچون چارواکارهای قدیم تنها کسی بود که شال به کمرش می بست. این شال که از پشم سفید گوسفند بود، به او حالت قبراقی می داد که روی راه رفتنش در پی الاغ ها بی تأثیر نبود. در انبار غله، عوض شانه، بار را روی پشتش حمل می کرد. و همیشه جفتی حمل می کرد. یک لنگه را خودش برمی داشت و لنگه دوم را یک نفر کمک می کرد و روی اولی می گذاشت. روزهای آخر تابستان تا نیمه های پائیز که روستائیان و ملاکین، مازاد غله خود را می آوردند و تحویل انبار غله می دادند، محوطه چنان شلوغ می شد که راه به راهدار نبود. بارکش آسیاب چون نمی توانست الاغش را تا پای بار ببرد، ناگزیر بود بار را تا مسافتی روی دوش حمل و جای دیگری در محوطه دسته کند. در چنین وقتی بود که محمد کارآیی منحصر به فردش را نشان می داد. اینک او شال کمرش را گشود و دور سینه بیمار بست تا در آن حالت ضعفی که داشت باد نخورد و قولنج

کند.

لحظه تصمیم فرا رسیده بود. و توکل با آن نوع بی صبری و ناشکیبائی که جزئی ترین حرکات شخص را تب آلود می کند و با هیچ تظاهری قابل پوشاندن نیست، انتظار می کشید تا پاسخ زن را بشنود. بازویش را گرفت و دوباره گفت: — خوب، اگر نخواهی صبر کنی تا رحیمه جان بگیرد، دای رضای را انتخاب کن. دیدی که پیرمرد چقدر مشتاق است همراهت بیاید. می خواهد خانه اش را از کا کا تحویل بگیرد.

با آنکه شانه به شانه یا به اصطلاح سبیل به سبیل عده ای نشسته بودند و چهارچشمی نگاهش می کردند، تا به حال در این مدت هیچ زمانی این قدر به وی نزدیک نشده بود. تنش بوی خاک گلدان و علف های تازه ی بهاری می داد که سینه را از رایحه مست کننده خود پر می کرد. مرد دلشده، نه از روی دیوانگی و هوس، چیزی که جایش نبود، بل از روی نوعی بازیگوشی بی منظور، همچون گلنگ مخملی آویخته به کلاه یک کودک، دنباله دم عقربی گیسوانش را که روی سینه اش آمده بود لمس کرد. با کدام نقشه استادانه، یا حيله و کلک می توانست این نرم تن دریائی را بی آنکه صدمه ای ببیند از توی صدقش بیرون بکشد. اگر خواهرش و همچنین مادرش که سال ها می شد او را تنها گذاشته و سر زیر آب کرده بودند، ناگهان پیدا می شدند و او می شنید که در کرمانشاهند، آیا همچنان بر تصمیم ابلهانه اش مصر می ماند و نمی خواست قدم از آسیاب بیرون بگذارد؟

گل بهار، شرم می کرد سر بردارد و در رویش بنگرد. بیم داشت نکند نتواند جوابش را بدهد. این مرد هر چه بود و هر فکر و نیتی داشت بهر حال به او بد نکرده بود. خیال بد با خود بدی خیلی فرق می کند. موجی به گیسوان خرمائی بخشاینده اش داد و زیر لب چنانکه فقط خود توکل شنید و دیگران فقط احساس کردند، گفت:

— متشکرم، تابینم چه پیش می آید.

در لحن گفتارش اعتراضی پوشیده موج می زد. در چشمان کبود وی نگرینست و با قطعیت افزود:

— اینجا هم جای چندان بدی نیست.

بشرو که رفته بود تا آب آسیاب را به مسیرش برگرداند، نبود تا این مکالمه اختصاصی کوتاه را بین زن و مرد بشنود. هنگامی که برگشت، آسیاب، چنانکه از همان بیرون صدایش نشان می داد، با سرعت عادی اش مشغول گشت بود. دوستان بعضی ها ایستاده، و بعضی هنوز نشسته، منتظر بودند اول محمد بغدادی با بارشیشه ای که روی الاغش داشت راه بیفتد و از در بیرون برود، تا بعد آنها تصمیم بگیرند چکار کنند. هیچ کس در آن وضعیت به خود اجازه نمی داد تا دقیقه ای که توکل توی آسیاب بود آن مکان را ترک بگوید.

جوان بیست و هشت ساله که وضع را درک کرده بود، بیش از آن احساساتش جریحه دار شده و به عزت نفسش برخورده بود که ماندن را جایز بداند. بشرو به درون می آمد و او بیرون می رفت. بی آنکه بایستد و با وی خداحافظ گوید، سرایشب تند را گرفت و با گامهای بلند چارواداری درخم جاده ناپدید شد.

پس از آنکه رحیمه را سوار کردند و بردند، و باقی دوستان، یکی یکی، دوتا دوتا، خداحافظ گفتند و رفتند، بشرو سری به بیرون زد تا ببیند آسمان صاف است یا ابری. اگر ابری بود و خیال باران داشت، می باید روی کناباجه ها را بپوشاند که قطره های باران توی گندم یا آرد نریزد. چه گل بهار به زودی می رفت، چه طولش می داد و باز هم چند روزی بیشتر می ماند، در هر حال این روزنه ها را یک روز می باید بگیرد و خیال خودش را از بعضی مزاحمت ها آسوده کند. روی بلندی جلو آسیاب، مهی درخت ها را گرفته بود. سفیدی غبارگونه ای اندام تاریکی را می پوشاند. هوا کم و بیش ابری بود، اما سرد نبود و می شد به راحتی روی سکوی بیرون، بدون روپوش و در حالت نشسته چرت زد. زیر درخت توت بزرگ که به سبب جای وسعش در روزهای تعطیل، پیک نیک آیندگان شهر را جلب می کرد، در تاریکی و مه، طرح هیکل هائی را به چشم دید نشسته یا ایستاده یا تکیه زده به درخت. جلوتر رفت. روی هره علف پوش جوی، نزدیک آب انداز نیز کسانی بودند و صداهای زنانه ای از سوی آنان به گوش می رسید. بشرو تعجب کرد. هرگز در این چند ماهه ندیده بود از آبادی سراب سعید کسانی آنهم در این وقت شب برای آب تنی لب جوی بیایند. البته اگر این آسیاب به جای ناوی تنوره ای بود، جوانان آبادی که سهل است حتی شهری ها را در بهار و تابستان دعوت به شناگری می کرد. سد خاکی پائین تر از آسیاب، که در یخبندان زمستان بلای جان الاغ ها و بارکش آسیاب بود، با آنکه عمقی نداشت و خیلی زود گل می شد، در فصل گرما، از اردیبهشت به بعد، برای نوسالان شهری استخر مجانی بدی نبود. دیده می شد که

یدالله، هنگامی که با الاغ‌هایش راه افتاده بود تا برود، برای اینکه گرما را از خود براند و همچنین محض خودنمایی پیش همسالانش، در یک دقیقه پیراهن از تن بیرون می‌آورد، پاچه شلوارش را که از نوع جافی درپا تنگ بود تا روی کلفتی ساق‌ها بالا می‌کشید، توی آن می‌دمید که در حالت تری همچون مشکی پرباد، روی آب نگرش می‌داشت. ناشیانه چند دستی می‌انداخت و فوراً بیرون می‌آمد. شلوارش بین راه، هنوز به فلکه شهرداری نرسیده خشک شده بود و احساس خنکی، توأم با نوعی شادی قلبی، آن سوتر از فلکه تا هر مقصدی که می‌رفت رفیق راه او بود. بشرو به طور کلی نسبت به کسانی که روی آب انداز می‌رفتند، حتی اگر فقط می‌خواستند جامی آب برای درست کردن چای بردارند خیلی حساس بود. چه بسا که جریان آب جام را از دست آنها می‌گرفت و به درون ناو می‌برد که گنج ر می‌گرفت و برای او دردسر بزرگ به بار می‌آورد. به توری روی آن که یک بچه می‌توانست کنارش بزند نمی‌شد اعتماد کرد. همین طور که خسته و بی‌نردید از شیب تند بالا می‌رفت، یک نفر از زیر درخت توت با لفظ گُردی، دوستانه و خاموش او هشدار داد:

— پسر، برو توی آسیاب!

کدخدا علامیر بود، نشسته پای درخت، با ترکه‌ای در دست که آهسته و به تواتر روی زمین می‌زد. بشرو جلوتر رفت. پرسید:

— شما اینجا چکار می‌کنید؟

اما این سؤال بی‌مورد بود. تخته‌ای کنار جوی گذاشته بودند و زن‌ها آستین‌ها را بالا زده و مرده‌ای را می‌شستند. شاید ربع ساعتی بیشتر نمی‌شد که آمده بودند کدخدا از جایش برخاست. ترکه‌اش را دور انداخت و به او تند شد:

— جلونیا مرد، خوب نیست.

بشرو گفت:

— توی این آب مرده می‌شوئید. مردم شهر از آن می‌خورند. آن وقت شما توی آن مرده می‌شوئید. مرده‌ای که لابد تی‌فوس یا شاید بدتر از آن داشته. شما مگه مسلمان نیستید. با کدام جرأت این کار را می‌کنید!

کاملاً معلوم بود که مرده، زنی بود از خانواده‌های فقیرآبادی که نسبتی نیز

کد خدا نداشت. علامیر که در اصل مرد پر حوصله و خویشتن داری بود، با همان تندی گفت:

- شیر خور ملایری، این فضولی ها به تو نیامده است که در کار کسی دخالت کنی. تو یک سال به این ولایت آمده ای که از صدقه سر ماها نان می خورد. اما ما سال ها است ساکن اینجائیم. تو و همکارانت توی این آب خر زخم می شوئید. پالان الاغ می شوئید. اگر ندیده بودم نمی گفتم. خر از راه رسیده را لب جو می برید که آب بخورد، و حال خر را هم همه می دانند. لنگ هایش را واز می کند و همان جا بول می کند. او بول می کند و تو تماشا می کنی. خودت هم خیر سرت کنار این آب خرابی می کنی.

بشرو، اشتلم او را جدی نگرفت. گفت:

- چرا او را مرده شوخانه نمی برید. پس مرده شوخانه را برای چه درست کرده اند. آن عمله اكله و دفتر و دستک برای چیست؟! گیرم یک پولی باید برای کفن و دفنش بدهید. لابد به خاطر جیره قند و شکرش نمی خواهید شناسنامه اش باطل شود. هان، دستگیرم شد که چرا او را مرده شوخانه نمی برید. تفاوت قند و شکر جیره، یا بازار آزاد کم نیست. مخفی می شوئید. مخفی خاک می کنید. بدون نماز میت و تلقین و این حرف ها. او روح مرده می گردد و نفرین می کند. در تمام این آبادی یک مسلمان نیست.

مردی که کنار ایستاده بود و سیگار می کشید، سلانه، سلانه، به استقبال او از سرایش پائین آمد. سینه به سینه اش ایستاد. گردنش از زیر گلو به طرز ناهنجاری قوز داشت و صدایش مثل این بود که از توی بوق حمام حرف می زد. گفت:

- اگر می خواهی توی این آسیاب بمانی، سرت را بینداز پائین و کار خودت را بکن. چکار داری به کار دیگران. فرض کن گوسفندی را آورده اند لب جو تا پشم هایش را بشویند. اولین بار نیست که ما این کار را می کنیم. پارسال بهار که مرگی حصبه آمده بود و تو هنوز در ملایر شیر می خوردی، هر شب این کار ما بود. اگر صبح می مرد، چون نمی خواستیم توی آبادی نعش کشی بکنیم، می گذاشتیم برای شب که خنک بود و مرده ها از سرکار برمی گشتند. خاکش می کردیم و برمی گشتیم خانه. می دیدیم یکی دیگر هم مرده. یک شب سه تا مرده در سه وقت

توی این آب شستیم.

بشرو واقعاً خشمگین بود. گفت:

— عجب حرفی می زنی ها. هر کاری که زیاد شد عیش از بین نمی رود. آبی که مرده را تویش غسل می دهند وضو ندارد. و حتی نمی شود مرده ای دیگر را توی آن شست. می گویند جاری است و نجسی بر نمی دارد. شاش بنده هم جاری است. حاضرید از آن بخورید. من به ارباب رفیعا می گویم تا به شهرداری خبر بدهد. شما حق این کار را ندارید.

آن مرد پک به سیگارش زد و آن را دور انداخت. گفت:

— آیاندیده ام که توی ناو، پهن طویله می ریزید. سرند سرند می ریزید تا سوراخهایش را بگیرد. پهن طویله عیب ندارد داوخوا؟ هان، جواب مرا بده. پهن طویله عیب دارد یا نه؟

بشرو درماند چه بگوید. دائی رضا این کار را می کرد. یدالله می کرد. اما او نمی کرد. به لکنت گفت:

— تا من آمده ام نمی ریزم. من پاشا خور کاه می ریزم: خورد و ریزهائی که توی آخور می ماند و خر نمی خورد.

مرد که جوانی بالای سی و پنج سال به نظر می آمد، موهایش را به رسم شهریان، از جلوسر دالبر داده بود و رویهم رفته قیافه واسطه های روستائی را داشت که دم دروازه جلو بار می آیند. دست زیر چانه وی گرفت. توی چشمانش زل زد و با خشونت گفت:

— پس به قدر دهانت گه بخور داوخوا. این فضولی ها به تو نیامده!

بشرو، شیرگیر شده و اخم آلود، دست او را گرفت و پائین آورد. با همان خشونت گفت:

— اگر مرده زن نبود می دیدید چطور در همین شبی آن را به گرده تان می دادم. خیال کرده ای چون کدخدا هست می ترسم. کدخدای واقعی آن کسی است که خدا را در نظر دارد. و در نظر داشتن خدا این نیست که آب آشامیدنی مردم را به کثافت مرده آلوده کنیم. آیا شما دوست دارید از چشمه ای که توی آن لاشه حیوان افتاده آب بخورید؟!

کدخدا یک قدم از تپه پائین آمده بود. با لحنی آشتی جویانه که در عین حال خالی از تهدید نبود گفت:

— خیلی سرت می شود داملا. ولی ما را ببخش به دینت و این دفعه را ندیده بگیر. این آب، شب و روز، ماه و سال از زیر آسیاب سراب سعید می گذرد و اسمش هم نهر سراب سعید است بدون اینکه یک شاهی برای کشت های ما فایده داشته باشد. یک قطره اش به درد آبادی نخورده است و نمی خورد. تا زنده ایم خیری از آن نمی بینیم. پس اقل کم وقتی که مردیم سرکار اجازه بده توی آن شسته شویم.

بشرو به آسیاب آمد و در را پشت سرش بست. گل بهار در پناه جرز، نزدیک لانه مرغ ایستاده بود. پرسید چه خبر بود و آن بالا با کی داشت حرف می زد؟ با اینکه می دانست از شنیدنش ناراحت خواهد شد گفت:

— می خواستی چه خبری باشد. روی آب انداز مرده می شستند. از این به بعد تا چند روز از این آب برنندار. حتی برای شستشو و طهارت برنندار. باید به یدالله سفارش کنم مواظب الاغ هایش باشد که از آن نخورند. اگر مرده، حصبه ای باشد، در شهر آن طور که شنیده ام مأموران گورستان طبق دستور شهرداری توی گور را آهک می ریزند. و تابوت را هم به دقت با آب آهک می شویند. یادت باشد که ما هم باید همین کار را با وسائل روی سکوبکنیم و جل و پلاس رحیمه را به خاطر بیماری اش توی تنور بسوزانیم.

پرده را بالا زدند و به گردش سنگ نگاه کردند. آرام مثل همیشه به سر می دوید و به نظر نمی آمد خللی در کارش پیدا شده باشد. گناهها می شد و زمانه، بی اعتنا مانند آن آسیاب، شب در پی روز، و روز در پی شب، به گردش همیشگی بی تغییرش ادامه می داد.

۱۵

حالا با فرا رسیدن آبان ماه، و سرد شدن نسبی هوا، مردم شهر روزها کمتر از خانه بیرون می آمدند. پرندگان مهاجر، شب ها با آرایش شگفت انگیز خود و ناله های کوتاهی که معنی خداحافظی داشت در دل تاریکی از روی آسمان شهر می گذشتند که به سمت غرب و یا جنوب می رفتند. اردوی زمستان همچون دشمنی که قصد تصرف شهری را دارد، پیش طلایه اش را با برف سبکی بر روی قله بیستون به منطقه گسیل داشته بود. بید مجنون های توی پارک گرجی و اجلاویه، اگرچه هنوز سبز بودند روی به پلاسیدگی داشتند. و برگ های به کلی زرد چنارها ذوق نقاشانی را به حرکت می آورد که رنگ را بیش از سایر عناصر، اساس هنر خود می دانستند و روی آن توجه خاص نشان می دادند.

صبح بود و خیابان شهر کاملاً خلوت. آمد و رفت چندانی مشاهده نمی شد و گذرندگان، از جهت اینکه پیاده روها شلوغ نبود اجباری نداشتند از روی بی نظمی به وسط خیابان بیایند و راه را بر وسایل نقلیه تنگ کنند. با این وصف، بارکش های آسیاب به روال همیشه ناگزیر بودند مال هاشان را کمند کنند تا دنبال هم در یک خط بروند و کندی عبور و مرور را باعث نشوند. دستور مؤکدی بود از سوی شهربانی، و پاسبان های لباس آبی، با سخت گیری هرچه تمامتر اجرای دقیق آن را توسط الاغداران زیر نظر داشتند.

اما اینک در راه برگشت به آسیاب، یدالله به نقطه ای رسیده بود که می توانست کمند را بگشاید و حیوان ها را با بارهائی که بر پشت داشتند آزاد بگذارد— که در این صورت، راحت تر می رفتند و سنگینی بار را کمتر حس می کردند. دسته های

دیگری نیز از سایر آسیاب ها بودند که از این به بعد بهم می پیوستند. در صفی به عرض تمام سواره رو، توی هم بُر می خوردند. به رقابت با هم با آخرین سرعت، در یک یا دو یا چند ردیف، روی کف شوسه حرکت می کردند. سرها را به آهنگ قدم ها بالا و پائین تکان می دادند. وزنگ های برنجی آویخته به گردن هاشان را که هر کدام زنگوله کوچکی نیز در شکم داشتند، به صدا در می آوردند و ابهت ویژه ای را به نمایش می گذاشتند. نوای خوش این زنگ ها و زنگوله ها با طنین های متفاوت، هنگامی که درهم می آمیخت کنسرتی تشکیل می داد که در روح مردم شادی جوی شهر بی اثر نبود. خیابان خاکی که دو سویش را باغ های پرچین دار بزرگ گرفته بود، و غیر از ساختمان های تک افتاده ی شیروانی دار با نمای آجر تراشیده و پنجره های پرده پوش و آراسته متعلق به اعیان و اشراف، بناهای چندانی در حاشیه یا بین درختانش به چشم نمی خورد، در آن صبح خنک پائیزی شکوهی دلنشین داشت. از این نقطه به بعد، چون خیابان نیم ساخته گسترش پیدا می کرد و الاغ ها سرعت می گرفتند، بارکش ها لازم نمی دیدند همچون مرکز شهر در پی آنان و چسبیده به آنان می کنند. گفتگو کنان و با فراغتی کارگروار در کنار هم می رفتند. و از اینکه ضمن راه با مأمور زبان نفهم زمختی درگیر نشده یا فحش و متلک درشکه چی و راننده بددهانی را کیسه نکرده بودند احساس بدی نداشتند. چپقی را که شاید قبلاً در انبار غله هنگام راه افتادن پر کرده و کمی کشیده بودند دوباره می گیرانند و صحبتی را با هم می آغازیدند. هنوز تا کوچه قنات که یدالله می باید الاغ هایش را جدا کند و به سمت راست که جاده خاکی و کوچه باغی تنگ و ناهموار بود پیچد، مسافتی مانده بود. دو الاغ ریزجسته او، فلفلی و سیاه، با همان سرعت توی یک دسته بیست تائی که الاغ های درشت جثه نیز بودند، می رفتند. می کوشیدند جا نمانند. و چون در این فاصله به خوبی از عهده برآمده بودند، غرور پسر دوازده ساله را در اوج فزاینده گی اش نگاه داشته بودند. روی پیراهن دست دوز گل بهار، بلوز گشاد و مردانه ای به تن داشت که قامت کوتاهش را بیش از آنچه بود چهارشانه اما کوتاه نشان می داد. چون طبیعتش سرمائی نبود، تمام زمستان را می توانست با همین لباس غیر پشمی اندک، از سر بگذراند و هرگز سرما نخورد. همان طور که می رفت، کسی از پشت سر صدایش زد:

— پسر کندوش!

یدالله به سبب گردن کوتاهی که داشت سختش بود بدون ایستادن و برگشتن، پشت سرش را نگاه کند. نعمت، بارکش مصطفی زهدی بود که از عقب می آمد. مصطفی با اینکه جوان بود و سابقه ای طولانی در این رشته نداشت، بهترین الاغ ها را با مجلل ترین جل و یراق والننگ دولنگ و زلم زیمبورای آسیاب خود تدارک دیده بود. بارکش او نعمت نیز چنانکه تمام صاحب آسیاب ها بین خود اذغان می کردند، بهترین بارکش بود. یدالله همیشه آرزو داشت با نعمت کار کند، که چنان دسته مرتب و با ابهتی را اداره می کرد و خود نیز مرد سربه زیر و مهربانی بود. اما افسوس که آسیابش نسبت به شهر و انبار غله دور بود و برای پاهای بی پاتاوه او سخت ناجور. در دل باغ های سوت و کور و بی آوا، زیر دریاچه اسرار آمیز سراب که شب ها توی آسیاب از روزه گرگ و شغال و دیگر درندگان شبگرد همچون گفتار که تا پشت در می آمدند، نمی شد خوابید. سکوت شب نیز در پشت دیوار تاریک باغ که دست کمی از جنگل نداشت به نوبه خود کمتر از غوغای آن رعب انگیز نبود. تابستان ها گرما، و زمستان ها یخبندان یا گل و شل راه، پدر کارگر را در می آورد. همان دقیقه و در همان محل، با اینکه هوا سرد بود و پاها یخ می زد، یدالله گیوه هایش را که به سبب گشاد بودن دم به دم از پاهایش در می آمد چنانچه به جوی آبی یا چشمه ای می رسید تا نیمه ترمی کرد تا جمع بشود و از پایش در نیاید. اول پاشنه، و بعد دورش را توی آب می کرد که نخ پرک بود و فوراً سفت می شد. این همان گیوه هائی بود که خیال داشت وسیله پاره دوز تعمیرش کند و هنوز نکرده بود. انعامهائی را که گهگاه از نانوا یا صاحب باری می گرفت، وصله شکمش می کرد، و در چنان شرایطی که بیشتر همسالانش توی کوچه ها پابرهنه می گشتند، اگر آن پاره هارا نیز به پا نداشت فرق چندانی به حالش نمی کرد.

توی دسته، کارگران دیگری نیز بودند که جدا جدا یا صحبت کنان با هم می رفتند. آیا نعمت همین طور بی هدف او را صدا زده بود، یا اینکه کاری داشت؟ یدالله هیچ وقت بدش نمی آمد کسی به او بگوید بیا پیش من کار کن. چه بسا که قبول می کرد و می رفت، و چه بسا نمی رفت. ولی بهر حال بدش نمی آمد که این پیشنهاد را می شنید. از آن روزی که او در انبار غله به کمک این مرد دوید و وی

را از دست دو حریف زورمند و ستیزه جویان داد، بین آنها صمیمیتی پیدا شده بود. نعمت همیشه تشویقش می کرد؛ می گفت، زبل هستی. مثل راسو با شیر در می افتی و او را فراری می دهی. خوشم می آید. توی این دنیا یک وجب شاخ بهتر از یک گز دم است. شاخ برای هجوم بردن و زدن است. دم برای لابه کردن و عجز آوردن. شنیده ای که می گویند فلانی از ترسش به دم لابه افتاده بود.

مرد بارکش همینکه پسر دوازده ساله را همشانه خود دید، دستی روی پشتش زد و گفت:

— می بینم که الاغ هایت قبراق و سرحال اند. معلوم است که بغدادی به آنها می رسد. هوا کمی سرد شده، اما جای آنها توی کاروانسرا گرم است. الاغی که شب جایش سرد باشد، روز سردماغ نیست و کار نمی کند.

خنده ای کرد و با روحیه ای در خور هم صحبتی با یک کودک افزود:

— خر فلفلی در چه حال است. می بینم که با آن جثه کوچکش توی دسته ابداً وا نمی ماند؛ غیرت می کند و همپای باقی الاغ ها می رود. از پنج سال یک سالش رفته و چهارش مانده. قول رفیعا را می گویم. آیا یقین داری که دبه نخواهد کرد. فرزند عزیز نور دیده، از دبه کسی ضرر ندیده. و بعد بگو ببینم، وقتی که صاحب خر شدی، خیال داری توی چه کاری بیفتی؟ چهار سال دیگر حسابی برای خودت مردی شده ای. ریش و سبیلت درآمده و هرکاری که بخواهی می توانی بکنی.

یدالله، دست به دم یکی از الاغ های دسته که طرف راست جاده می رفت گرفت؛ طوری که آن را کاملاً به سوی خود برگرداند. سیمایش گشوده شد و بی آنکه بایستد گفت:

— از جالیزهای زیر شهر سبزی می آورم و دور کوچه ها می فروشم. شوید، شنبلیله، بادمجان، و از این چیزها. اگر گاله داشته باشم میوه فروشی هم بد نیست. بعد که بزرگتر شدم می خواهم توی کار خرید و فروش خامه یعنی پشم رشته بیفتم. عاشق آن ترازوی خط کش مانند خامه خرها هستم که توی جلد چرمی در جیب دارند. بدون الاغ هم می شود این کار را کرد. نصف زنهای کرمانشاه در خانه هاشان پشم می ریسند. از آنها می خرم و در بازار می فروشم.

نعمت تصدیق کرد:

— این بهترین کاسبی است. و، زنی هم برای خودت می‌گیری.

— چرا که نه، و، زنی هم می‌گیرم.

— سربازی را چکار می‌کنی؟

— سربازی نمی‌روم. چونکه شناسنامه ندارم. از اول نداشته‌ام و اسمم توی

دفتر دولت نیست. بنابراین جائی اعلام نمی‌شوم.

— اگر مأموران حوزه، توی خیابان یقه‌ات را بگیرند چه؟ هر جوانی دوسال از

عمرش مال دولت است. نانت را می‌دهد؛ جیره قند و شکر را می‌دهد.

— من از دولت جیره‌ای نمی‌گیرم. شناسنامه ندارم که جیره یا کوپن قند و

شکر و قماش بگیرم. آنهایی که جیره می‌گیرند چشمشان کور می‌روند خدمت

می‌کنند.

— توی سه ساله بودی که همراه پدرت از ده به شهر آمدی. از کجا می‌دانی که

برایت شناسنامه نگرفته‌اند. این را کدخدای محل می‌داند که تولد هر نوزادی را

فوراً به بخشداری گزارش می‌کند. تو شناسنامه داری و شناسنامه‌ات پیش کدخدا

است. شناسنامه پدرت هم پیش اوست که وقت مردنش شنیدم چون شناسنامه

نداشت تا مدتی خاکش نمی‌کردند. همین ارباب رفیعا پادرمیانی کرد و پول

وپله‌ای داد تا خاکش کردند.

یدالله دوست نداشت از مرگ پدرش با او حرف بزنند. این موضوع برمی‌گشت

به سال‌ها پیش که جز خاطره‌مه آلودی از آن را به یاد نداشت. گاهی بعضی

کارگران او را سره‌خور خطاب می‌کردند. زیرا پس از تولدش، مادرش مرده بود و

هنوز به سه سالگی نرسیده پدرش را از دست داده بود. درست بود که نعمت به

سبب فوز روی شانه‌اش و از آنجا که کلاً آدم خجولی بود، خیلی کم با همکاران

می‌جوشید، و مانند هر آدم کمروئی در معاشرت‌ها خود را به هم صحبتی با

جوان‌ترین فرد گروه می‌آویخت؛ اما اینجا چنانکه احساس می‌شد از آن

صحبت‌ها مطلب دیگری در نظر داشت. یدالله با زیرکی مخصوصش فوراً دانست

که پشت‌پرده ذهنش چه می‌گذشت و قصد داشت سرانجام این رشته را به کجا

بکشاند.

بوته زار / ۵۰۳

او جوانی بود خپله و زورمند و آن طور که خودش می گفت دو سال بزرگتر از مدآقا؛ اما تازه رو و تا حدی خوش سیما. به سبب غده بزرگی که روی گردن (مل به لفظ محلی) داشت به او قوزمل می گفتند. غده، درست از بالای استخوان ترقوه، با ریشه ای محکم بیرون آمده و به سان بالش یا بازوی ضخیم و ناهنجاری یک طرف گردن را، روی شانه چپ گرفته بود. سال ها بود، با این غده زندگی می کرد. در حالت بیداری و کار، سرش را به سوی آن کج می گرفت. و به هنگام خفتن، بالش نرم زیر گوشش بود. می خوابید و برمی خاست، حمام می رفت، و خلاصه هر کار می کرد، این غده عضوی از اعضاء بدنش بود. و اگر چه خدمتی به او نمی کرد، آزاری نیز نداشت. هنگامی که لنگه بیست و پنج منی (توضیح آنکه بارهای مربوط به آسیاب آقای زهدی به سبب الاغ های درشت جثه ای که در خدمت داشت، سنگین تر از هر آسیاب دیگر بود) را بلند می کرد و روی دوش می گذاشت، نیمی از آن توده گوشتی بدون اینکه حس داشته باشد زیر بار می ماند. خون به چهره مرد می دوید. با چابکی هر چه تمامتر، یک دست به کمر، زیر بار راه می پیمود؛ و هرگز نگران این نبود که ممکن است غده پوست بترکاند و محتوی اش هر چه بود بیرون بریزد. نرم بود و لمبر می زد. امانه آنچنان که زیر فشار بار مقاومت نکند. اندکی سفت تر از مشک یا به لفظ محلی، حیزه پنیر بود که با فشار انگشت فرو می رفت ولی خیلی زود سر جایش بر نمی گشت. اگر هنگام راه رفتن سرش را به یک سو نمی گرفت، از حد فاصل گردن نوسان می کرد که نتیجتاً روی چهره و پیشانی برجسته اش خط ها و رگ هایی به نشانه تحریک عصبی پدید می آمد، و کلاً ناراحتش می کرد. پوست نرم و نازک غده در اثر تماس مداوم با تایچه، زبر و سفید شده بود. در حالت عادی ناراحتی خاصی برایش نداشت. جز اینکه توی کوچه و خیابان، مردم شهر، حتی آنها که غالباً می دیدندش، برمی گشتند و نگاهش می کردند. او را بهم نشان می دادند، و تا چند لحظه پس از گذشتن و ناپدید شدنش از وی حرف می زدند. گاهی نیز یک اندریک و بی هوالات بیکاره ای جلوش سبزمی شد، با سماجت هر چه نفرت بارتر دنبالش می افتاد، و محض هنر نمایی، با شوخی های زشتی که می کرد باعث آزارش می شد.

یکی از پزشکان شهر که اسماً چشم پزشک بود اما هر طبابتی می کرد، و در پرتو

خلق خوش مردم دار و همچنین بعضی مهارت‌هایش که با جسارت توأم بود، بین اهالی به شهرت رسیده و عصرها مطبش طبقه دوم ساختمانی نزدیک چهارراه اجاق، از زیادی مراجع جای سوزن انداز نبود، گفته بود که می تواند با یک عمل ساده غده اش را بردارد. دکتر ص که پزشک ارتش بود و بعدها پس از استعفا به تهران رفت و بیمارستان چند تخت خوابه ی کوچکی گشود، در شهر همیشه لباس شخصی می پوشید، گماشته ای داشت به نام حشمت—ملایری تیزهوش و زرنگی که مطبش را اداره می کرد؛ و اگرچه سلوکش با بیماران چیزی کم از رفتار تحکم آمیز ملای مکتب خانه با شاگردانش نداشت، دکتر از دستش راضی بود. و قصد داشت پس از پایان خدمتش نیز وی را نزد خود نگاه دارد. به او گفته بود چنانچه همولایتی ات را راضی کنی که تن به عمل غده اش بدهد، ده روز مرخصی خواهی داشت که به ملایر بروی و برگردی. اما نعمت می ترسید. گمان می کرد توی غده رگ هست که پاره می شود و تمام خون بدنش می رود. اگرچه دوستان و همکاران او تا نزدیکش بودند می کوشیدند چشم به این تیکه گوشت لخت و ناهنجار که یک طرف شانه مرد را گرفته بودند ازند و شرمساری اش را باعث نشوند، اما در این میان کسی نیز ممکن بود از سرکنجکاوی دست روی آن بکشد؛ نرمی دشیپل مانند و یخزده اش را لمس بکند و آنگاه بگوید: نه، چکارش داری. بعد از عمل ممکن است دوباره رشد بکند، و این بار خیلی بیشتر، مثل خرطوم فیل پائین بیاید و روزگارت را سیاه بکند.

و خود او اضافه می کرد:

— نه خارش دارد نه درد نه سنگینی. مگر عقلم را از دست داده ام که خودم را زیر چاقوی این مرد بیندازم. شنیده ام کار او در ارتش، بیطاری است، رئیس اموردواب تیپ است که اسب و قاطر را درمان می کند و خیلی هم زود دستور کشتن حیوان را صادر می فرماید. نه، او اگر می خواهد به شهرت برسد، برود یک نفر دیگر را پیدا کند. بیطاری اش را می خواهد سرخر کولی یاد بگیرد.

دکتر ص، زن عده ای از رؤسا را که نمی خواستند دست به دامان قابله های تجربی بشوند زایانده بود. زن خودش را هم زایانده بود. اما بعد به او گفته بود:

— متأسفم اقرار کنم که از چشمم به عنوان همسر افتاده ای. باید برای خودم

فکر زن دیگری باشم.

گویا دانش و هنر نیز مانند ثروت، اگر به دست اهلش نیفتد مایه دلغشه می شود. در چنان اوضاع و احوالی که براساس یک فرضیه علمی، اروپائیان به این نتیجه می رسیدند که زن زائواگر شویش را نزدیک خود ببیند بهتر وضع حمل می کند، و روی این اندیشه، مرد را به اطاق زایمان پیش زنش می بردند، آوردن چنین بهانه ای از سوی یک پزشک قابل قبول نبود. اما بهر حال، دکتر ص، با اینکه هنوز آغاز کارش بود، در میان گروهها نفوذ و اعتباری به دست آورده بود، و هرکاری را که اراده می کرد به راحتی انجام می داد. اعتماد به نفسی داشت و پایش در محافل شبانه ی اعیانی باز بود. بین همکارانش بی دشمن نبود، که موفقیتش را نمی توانستند ببینند و علیه اش توطئه می کردند. دقیقاً به خاطر عقیم گذاشتن یا بی اثر کردن این توطئه ها و کوبیدن دشمنانش بود اگر او گاهی دست به آکروباسی هائی می زد و در شهری که به هیاهو زنده بود خود را شهره می کرد.

نعمت می دانست که دکتر ص برای عملی که می خواست روی گردن او بکند پول نمی گرفت. فقط از جانش می ترسید. می ترسید چاقوی جراحی، رگ حیاتی گردن او را ببرد و در یک دقیقه به دنیای دیگر روانه اش کند. هنگامی که از چهارراه اجاق و جلو مطب رد می شد، روزانه چهار بار، سرش را سوی دیگر می گرفت. و چنانچه گماشته ی همولایتی را می دید که از پله ها به زیر آمد و پی او راه افتاد، و صدایش زد، اگر چه شاید فقط می خواست با او سلام و علیکی کرده باشد، خود را به ندیدن و نشنیدن می زد و می گذشت. الاغ هایش، را هی می کرد و شتابان از چنگ وی می گریخت.

مرد غده ای انگشت نمای شهر، قضیه گل بهار را همان روزهای اول از دهان همولایتی ها شنیده بود. او نیز از اهالی شرق ملایر و بزرگ شده ی بین دو کوه گرم و سرد بود. همان لهجه، همان خلق و خو و طبیعت، و همان تعصب ها را داشت. دلش می خواست، و خیلی هم می خواست شبی یا روزی به آسیاب سراب سعید که سر راهش بود برود و این زن را ببیند. داستان گذشته او را کم و بیش مانند هر همولایتی دیگر می دانست. مایل بود خودش را ببیند. اما شرم می کرد. از تیکه گوشت ناهنجار روی شانه اش که او را بدتر از ضحاک ماردوش کرده بود شرم

می‌کرد. آن مرد بلوک گرد آسمان جلی که ناگهان باعنتری روی شانه اش در خیابان شهر ظاهر می‌شد، کمتر از او طرف توجه مردم قرار می‌گرفت که او. اگر اندوخته ای داشت که می‌توانست کار نکند، ترجیح می‌داد شب و روز توی خانه بماند، و چنانچه بیرون می‌آید همچون ساحل نشینان جنوب دستانمال بزرگی روی سر بیندازد که شانه‌ها و گردنش را بپوشاند. اصلاً ممکن بود به جنوب برود و در میان عرب‌ها زندگی کند. چون ظاهرش با دیگران فرق داشت، شرم می‌کرد مانند دیگران خود را صاحب هوسی بداند. هر نوع هوسی از جانب او به نظر دیگران خنده‌دار و اسباب مسخره می‌آمد. در جمع دوستان، به ندرت حرف می‌زد و اگر بحثی پیش می‌آمد خود را کنار می‌کشید و در فاصله ای دورتر، با یک گوش سخن آنان را می‌شنید. آنها همیشه از زن گفتگو می‌کردند. او هم کنجکاو بود، اما نه آنچنان که این کنجکاوی را نشان بدهد. با همان یک گوش حرف هایشان را می‌بلعید و ابرازی نمی‌کرد. زیرا اگر ابرازی می‌کرد به سویی برمی‌گشتند و پس از قهقهه بلندی می‌گفتند:

— آیا تو هم؟! —

همیشه با خود می‌گفت کاشکی کور بودم، شل بودم، زشت رو و نفهم بودم، اما این یک لعنتی را روی گردنم نداشتم. رؤیای اینکه با معجزه ای مانند همه مردم بشود، کل آرزوهایش بود.

باری، نعمت دورادور حواسش بود، و خبر داشت که گل بهار هنوز توی آسیاب بود. ارباب رفیعا بوئی از قضیه نبرده بود، و کارگران با دقت هرچه تمامتر مراقب بودند که بوئی نبرد. مانند هر همولایتی از کار این زن و سماجت عجیبش حیرت می‌کرد. و چون حیرت می‌کرد به شور می‌آمد و برانگیخته می‌شد. اگر نصح مرد بود و در حمام زنانه خود را به آرایش زن درآورد، و سال‌ها بدون اینکه کسی بوببرد کار کرد، او زن بود و در جایگاه مردان و محل آمد و شد مردان، خود را به شکل مرد درآورده بود و به شیوه مردان روزگار می‌گذرانید. روزها پشت بارانداز یا توی انبار گاه پنهان می‌شد یا به عبارت درست‌تر، می‌خوابید. و شب‌ها با هوشیاری و نیروی کامل، بیدار می‌ماند و مانند یک همکار خوب به کمک بشرو از آسیاب مراقبت می‌کرد. این مکان، پناهگاه او بود و جز دقیقه‌های معینی که یقین داشت هیچ کس نبود، جلوروشنائی نمی‌آمد. اگر کسی از در آسیاب وارد می‌شد، چون از روشنائی به تاریکی می‌آمد و در لحظات اول چشمش درست نمی‌دید، غافلگیر نمی‌شد و وقت داشت تا خود را پنهان کند. آب، دم دستش بود که خم می‌شد و از دریچه برمی‌داشت. نان توسط یدالله از شهر برایش می‌رسید که غالب وقتها بدون قاتق می‌خورد، و شکر خدا به جا می‌آورد که تا آن دقیقه از هر بلیه‌ای محفوظش داشته بود.

یدالله، در جاده گسترده به آهنگ زنگ الاغ‌ها، همراه و همگام قوزمل قدم برمی‌داشت. گاهی نیز عمداً عقب می‌ماند که مرد صبر می‌کرد تا دوباره می‌رسید. با پوزخندی که دور دهان برآمده‌اش وول می‌خورد و از شیطنت

کودکانه ای در گوشه ای از ذهنش حکایت می گفت، انتظار می کشید تا او سؤال اصلی اش را پیش بکشد. نعمت با صدای پست تری که اندک ناصافی پیدا کرده بود، گفت:

— یدالله، دیروز توی انبار غله، در محوطه زیر شیروانی ها که جای بوجاری است، بچه های جوزان و مانیزان جمع شده بودند. کاری نداشتند بکنند، و به انتظار حاضر شدن گندم وقت می گذرانیدند. خوب، تو شاید نشنیده ای و نمی دانی که من هم بچه جوزانم. تا به حال پیش کسی بروز نداده ام، و ملایری های این شهر همه گمان می کنند من اهل آورزمانم. مادر من در وضعی که شوهر داشت و شوهرش یعنی پدر من که در آبادیهای اطراف چاه کنی می کرد، مثل همین خر گوشوال، گردنش را تبر نمی زد، به نکره از راه رسیده ای اهل تو یسرکان شوهر کرد و بی آنکه از پدر من طلاق گرفته باشد همراه او از جوزان رفت. این موضوع بماند که چرا این کار را کرد. و چرا پدر من بی غیرتی را به جان خرید و با اینکه جایش را می دانست و آن مرد را می شناخت، برای آوردنش دست از پا تکان نداد و از تف تنهاتر، پشت سر او به زمین نینداخت. او، مرا هم که چهار ساله بودم با خودش از جوزان برده بود تا پیش خاله ام در آورزمان بگذارد و دنبال آن مرد به جای دیگر برود. دوخواهر اصلاً آورزمانی بودند که این یکی بعد از شوهر کردن به پدر من به جوزان آمده و مرا در این آبادی به دنیا آورده بود. من، همان طور که گفتم پیش خاله ام در آورزمان بودم و بعد از آن هیچ وقت به جوزان برنگشتم. پدرم مرده بود، و تنها ارثش برای من توی آبادی، اگر هر آینه برمی گشتم، این بود که با انگشت بهمدیگر نشانم بدهند و بگویند ببین، ببین، پسر همان زنی است که دو شوهر دارد. اگرچه پدر من مرده بود اما چون مادرم را هیچ وقت طلاق نداده بود زنش به حساب می آمد. حالا برای تو روشن می شود که چرا من تا به امروز به کسی نگفته ام جوزانی هستم. نمی خواستم بدانند فرزند آن مادر یا حتی آن پدرم، و غیر از اسم خوبی که بچه های کرمانشاه به علت این لک رویم گذاشته اند اسم دیگری هم برایم پیدا کنند. شاید به گناه خطای آن زن بود که خدا این غده را روی شانه من گذاشت؛ بارشکنجه ای که تا آخر عمر محکوم به بردن آنم. بله، من جوزانی هستم. همآبادی همین مدآقا، و همین لطفی یکدست که هرکس گمان

می‌کند بیست و پنج ساله است؛ حال اینکه او از من هم بزرگتر است.

بهر حال، دیروز تا من به جمع آنها نزدیک شدم دیدم همه دم در کشیدند و لب روی لب، خاموش ماندند. بر و برنگاهم می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. بودی و با دو چشم خودت می‌دید؛ بی یک کلمه حرف یا تعارف که بنشین یا گورت را گم کن، همین طور نگاهم می‌کردند. گربه‌ای که گوشتی را از توی صندوقخانه دزدیده و خورده است، وقتی از کنارش رد می‌شوی، هنوز از قضیه خبر نداری و او هم می‌داند که خبر نداری، با این وصف با هیکل قوز کرده و پنجول چسبیده به زمین، آماده فرار، چشمهای گشادش را چنان از زیر به چشمهایت می‌دوزد و هر حرکت را زیر نظر دارد که تعجب می‌کنی چرا باید این قدر بی جهت بترسد. آن نگاه‌ها هم همان قدر از من می‌ترسید. بازبان بی‌زبانی می‌گفت بین ما بیگانه‌ای، برو! شش سال است توی این شهر دمخور آقایانم. این راه را چهار فصل سال هر روز دوبار همراه آنها به سراب رفته‌ام و برگشته‌ام. خرهایشان زیر بار افتاده یا توی برف مانده که کمک کرده و راهشان انداخته‌ام. در این دوماه نمی‌دانم چه پیش آمده و چطور شده که اینها عوض شده‌اند. کنار دیوار بوجاری پهلوی هم می‌نشینند و خصوصی پچ‌پچ می‌کنند. نوعی کناره‌جوئی مصلحتی یا به قول ملایری خودمان، طبل زدن زیر گلیم که حتی از درگیری با بوجاریا مرد کردی که دیر آمده و زود می‌خواهد برود، دوری می‌کنند. خنده‌هایشان، گفته‌هایشان، کرده‌هایشان، همه آن رنگی را به خود گرفته که آدم از خودش به شک می‌افتد. خیال می‌کند توی حمام خلوت در یک سحر صبح، با از ما بهتران یا مردمانی از دنیای زیر زمینی که سم دارند و دم دارند روبه‌رو شده است. نمونه‌اش همین دیروز که توهم بودی. می‌خواستم بدانم با هم چه می‌گفتند که تا من آمدم قطع کردند. اگر کارگران یک آسیاب بودند و برای یک نفر کار می‌کردند، می‌گفتم شاید موضوعی است بین خودشان و مربوط به کار خودشان. اگر حرفی یا کلامی از آن نوع موضوعات بود که کاذب‌بیخ علمش را بلند کرده - خب، من که در این میانه بیگانه نبودم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. هان یدی، بگو، آیا رازی هست؟ پنهان و آشکار، صحبت‌هایی شده بود که اگر کارگران نانواخانه پیش بیایند، ما هم مانند شرکت نفتی‌ها دست از کار بکشیم. قضیه ما با آنها خیلی

فرق می‌کرد. چه خوب شد که داخل این معرکه نشدیم. مسئله نان شهر شوخی بردار نیست. یک چیزی به ما می‌بستند و مثل کارگران معدن زیراب، همه‌مان را می‌گذاشتند سینه دیوار. رفته بودیم ریش بیاوریم، سبیل‌ها مان را هم به باد داده بودیم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. این را می‌خواستیم به تو بگوییم. شب که می‌خوابیم کارگریم. روز که برمی‌خیزیم کارگریم. همه با دست‌های پینه بسته کار می‌کنیم و کسی اهمیت نمی‌دهد آن یکی پدرش کیست و مادرش کدام است. همه فرزند کاریم و از عرق پیشانی خودمان نان می‌خوریم. بابا آدم دوپسر داشت هابیل و قابیل نام. داراها که خوردن و خوابیدن نصیبشان شده از پشت هابیل اند، و نادارها که رنج و بدبختی را برداشته‌اند، از پشت قابیل. کاکاذبیح می‌گوید این حرف‌ها را بیندازید دور. می‌گوید اگر خدا می‌خواست بین بندگانش فرق بگذارد، آنها را با استعدادهای متفاوتی خلق می‌کرد. به یکی دست می‌داد برای کار کردن، و به دیگری بال برای پرواز کردن و روی شاخسارها چهلچاه مستانه سر دادن. خدا گندم را که خلق کرد خطی وسطش گذاشت. یعنی دارا و ناداری در کار نیست، و تقسیم مساوی، عین عدل الهی است.

یدالله، از روی همان شیطننت کودکانه که ذات همیشگی اش بود، خود را اندکی پس گرفت بلکه مرد کارگر از ادامه صحبت منصرف بشود، یا اینکه موضوع دیگری به میان بکشد. فراموش نمی‌کرد که در خصوص گل بهار و بست نشستن آنچنانی اش در آسیاب سراب سعید، لام تا کام نمی‌باید پیش کسی حرف بزند. از چنتائی کمرش چیزی بیرون آورد—آخوندک سیاه‌رنگ و ظریف یک تسبیح—و در برابر آفتاب که از روبه‌رویش می‌تابید، یک چشمی توی آن را نگاه کرد. گفت:

— بیا، بیا، آدم نادار، اگر می‌خواهی بدون خرج کردن یک شاهی پول به مکه بروی و حاجی بشوی، توی این تسبیح را نگاه کن.

تصویر دلاویز تابناکی بود از خانه کعبه با پارچه سیاه رویش و گروه حاجیان در حال طواف دورش توی آخوندک تسبیح. نعمت از دیدن آن حیرت کرد. در همان حال که نگاه می‌کرد گفت:

— آه، چقدر جالب. این را کی به تو دادیدی؟ چه چیزهایی توی چنتائی ات

پیدا می شود. پریروز دیدم که از سیگار فروش دم سیلو که جعبه آئینه ای دارد، عکس برگردان می خریدی. هفت یا هشت تا بود که پولش را دادی. آنها را کجا می خواهی بزنی؟ روی شیشه یا گچ سفید دیوار؟ توی آسیاب که نمی شود. تو باید به من بگویی که دوستان ما از چه حرف می زدند. غیر از موضوع زنی که از ملایر آمده و توی آسیاب شما جا خوش کرده، مگر رازی هست؟

یدالله، آخوندک تسبیح را از دست او گرفت. عکس برگردان ها را به دست گل بهار داده بود تا برایش نگاه دارد. روی پیشانی الاغ های نعمت به خاطر زیبایی، هر کدام آئینه کوچک سه گوشه بود. اگر پیش این مرد کار می کرد عکس برگردانها را روی این آئینه ها می زد که بهترین جا بود. و همه کس هر روز آن را میدید. اخمهایش کود کانه بهم رفت و جواب داد:

— تو که خودت از هر چیزی خبر داری، پس چرا از من می پرسی؟ خیال نمی کردم می دانی. همآبادی ها می گفتند هفت جوان بالغ و رشید، هر کدامشان با هفت تیکه جوانمردی توی چنتائی هاشان، این قدر خاک تو سر و ذلیل شده ایم که نمی توانیم توی این شهر کلبه ای، کومه ای، لامردانی. کلاوه^۱ خرابه ای بگیریم با ماهی پنج تومان کرایه و روزی پانزده یا بیست قران خرج خوراک او، تا برای خودش بنشیند و توی آسیاب نماند. ماهمت نداریم. حمیت نداریم. غیرت و تعصب نداریم و دست و پای خود را در این قضیه گم کرده ایم. او در این ولایت به ما پناه آورده و تازود است باید فکری برایش بکنیم.

دوباره باهم راه افتاده بودند. تند و با گامهای بلند چارواداری می رفتند تا به الاغ ها برسند. نعمت با نوعی شتاب که متانت ذاتی او را زیر سؤال می برد و از وقار همیشگی اش در نظر پسر دوازده ساله می کاست روبه او کرد، یعنی تقریباً راه را براو بست و پرسید:

— این حرف را کی می زد؟

— حسام بزی. او بود که پافشاری می کرد.

— مدآقا چه می گفت؟

۱ — لامردان به لفظ کُردی لانه مرغ را گویند و کلاوه همان کلبه است.

— خیلی پافشاری می‌کرد. حسام را می‌گویم. می‌گفت، آخه، مانباید یک آدم حسابی زن دار تویمان باشد که آتش ترخینه یا شلمی بار بگذارد و بریم خانه‌اش بخوریم؟! زیر کرسی گرمش لم بدیم و چرتی بزنیم؟! اگر ما به شرکت با هم یک جائی بگیریم و این زن را ببریم، مشکل از هر دو طرف حل شده است. مذاقا می‌گفت، من حرفی ندارم. اما بعد که جائی برایش گرفتیم چکار کنیم. بیا این پنج تومان اجاره ماه اول آن خانه که نگوئید فلانی حرف می‌زند و عمل نمی‌کند. اما مشکل عمده این است که آیا بین مانباید کسی همیشه به او سر بزند و هوایش را داشته باشد؟ این دنبه را به دست کی باید سپرد که گربه نباشد. نه، او همین جا که هست، توی آسیاب باشد تا ببینیم چه پیش می‌آید. بشرو، جوان سالم و نظر پاکی است که جز به کار لیوینگی اش به هیچ چیز توجه ندارد. مثل زاهدی در کنج غارش، هر هوسی را به خود حرام کرده و در مدتی که به کرمانشاه آمده جز همان روز اول، آنهم به طور عبوری شهر را ندیده است.

نعمت، کوشید تا آشفته‌گی روحی اش را از نظر بچه پنهان نگاه دارد. تصدیق کرد:

— شهر، یک زن است. آنهم زن لوندی که گمراه می‌کند. چه عقل درستی دارد بشرو که نمی‌خواهد به شهر بیاید. شهر، دیدن ندارد. یدالله دنبال همان گفته‌هایش افزود:

— همه از خوبی‌های او حرف می‌زدند که اگر به راستی نسبت به این زن نظر بد داشت خیلی زود پته‌اش روی آب می‌افتاد. دو پسرعمو، نادعلی و محمود، پیایی اسم مرا می‌آوردند و می‌گفتند اگر بشرو نسبت به این زن نظر بد داشت پیش از هر کسی یدالله بومی برد که قضیه از چه قرار است. چیزهائی هست که بچه خیلی زودتر از آدم بزرگ به جیک و بک آن پی می‌برد.

نعمت، آب دهانش را که به راحتی از گلویش پائین نمی‌رفت قورت داد. سینه‌اش بالا و پائین رفت و پرسید:

— آن وقت توجه گفتم؟ شاید تصدیق کردی که بشرو واقعاً جوان نظر پاکی است و عیبی ندارد اگر گل بهار توی آسیاب بماند. آه، یدی جان، نگفته می‌دانم که او را از خواهرت بیشتر دوست داری و دعامی‌کنی هرگز از پشت نرود. چقدر

بوته زار / ۵۱۳

دلم می خواست بیایم و او را ببینم. اما افسوس صد افسوس! تا این یک را روی
گرددن و شانه ام دارم، هیچ وقت نمی توانم از صد قدمی در آن آسیاب رد بشوم.
اگر یک پایم مرا به پیش براند، پای دیگرم عقب می ماند و روی زمین سفت
خدا سرنگونم می کند. هیچ وقت، هیچ وقت نمی توانم.

www.KetabFarsi.com

عجب از کار بندگان خدا! و عجب از مردان بزرگسالی که گاهی وقت ها از بچه هم بچه تر می شوند!

یدالله بیش از بیش حیرت کرد. مرد سی ساله، هنگامی که آن کلمات را به زبان می آورد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. حالا تا سرکوچه قنات که پسردوازده ساله می بایست کج می کرد و به سمت راست می پیچید راه چندانی نبود. از فراز پرچین یک باغ، در میان زردی ها و سرخی های پائیزی، بوته گلی او را به سوی خود می خواند.

دوسه روزی بود این گل را می دید. خیال داشت هنگامی که به آسیاب برمی گشت آن را بچیند و برای گل بهار ببرد. اما هر بار به اینجا که می رسید فراموشش می شد. او همیشه از کم حافظگی خود در این گونه موضوعات فرعی و فردی در رنج بود. آوردن برخی مخلفات از قبیل نمک، پیاز، فلفل زردچوبه، لیمو عمانی یا گوجه فرنگی (تماته) برای گوشت روزانه لیوینه. حتی این زمان که اثر انگشت یک زن، جابه جا در هر امری توی آسیاب به چشم می خورد و نظم و ترتیبی بر هر چیز سایه افکنده بود، فراموشی خنده دار او گاهی به معنی درست کلمه برای خودش گریه آور می شد و اشک به چشمانش می آورد. بوته گلی که او را به سوی خود می خواند برگ های سبز تیره ای داشت به قدر زبان گوسفند، بابر جستگی های ریز در پشت و روی آن. آخرین یادگار فصلی بود که با سرعت جایش را به زمستان می داد. وسط برگچه های بی نهایت سبزش گل های خوش رنگ بنفش و قرمز قرار داشت که درون جام آنها زرد بود. در مجموع، بسیار دلاویز و

گویای سخن برای کسی که با رمز و راز باغ‌ها آشنا بود، و مشام جانش به بوی گل و گیاه و فضای عبیر آمیز ییلاق عادت داشت. نام این گل را نمی دانست. اما می دانست که گل بهار از دیدن و بوئیدنش خوشحال می شد، و چند روزی درون آب، توی کاسه ای یا لیوانی نگهش می داشت. رفتن به آن سوی پرچین و آوردن گل، در عین حال بهانه ای بود تا مرد کارگر را با اندیشه های سودا زده اش تنها بگذارد و خود را از زحمت جوابگوئی به پرسش هائی که هر دم می رفت تا ظریف تر بشود برهاند. چند قدمی در عرض جاده برداشت. دولا شد تا ریگ کوچکی را که توی گیوه اش رفته بود بیرون بیاورد. سم جدا شده الاغی نه چندان درشت نظرش را جلب کرد. از خر آسیابان که همگی نعل داشتند و سم هاشان را سوغان می کردند نبود. سمی بود سوغان ندیده، از دست یک خر روستائی که همه روزه از آن راه بارهیزم یا زغال به شهر می آوردند و از همان راه برمی گشتند. آن را برداشت، به بینی نزدیک برد و بو کرد. مسلماً همان روز صبح یا حداکثر شب قبلش افتاده بود. آفتاب داغ آسمان بیش از دوسه ساعتی در حفره گود تویش راه نیافته و بوی گندش به شدت آزارنده بود. تا آنجا که بازویش قوت داشت به آن سوی پرچین پرتابش کرد. صدای نعمت را شنید که نگاهش می کرد و قهقهه می خندید. از کاری که کرده و دماغ خود را آزرده بود پشیمان بود. با آنکه غالباً تجربه کرده بود گمان نمی کرد سم تازه افتاده الاغ آن بوی جهنمی را داشته باشد. بی آنکه گل را کنده باشد، فراموشکارانه به این سوی آمد. نعمت که نه در اندیشه چیدن گل بود نه بوئیدن سم الاغ، دنبال همان صحبت هایش گفت:

— تو هنوز بچه ای یدالله. بشرو هم جوان نظر پاک سالمی است. اما آدمیزاد شیرخام خورده است به هیچش نمی شود اعتماد کرد. در عالم هپروت خودش و خیالات خام خودش سیر می کند. بزرگ که شدی بهتر می فهمی. این سیف الله که آدم خیال می کند از بره فقیرتر است، از وقتی توی آسیاب شما چشمش به او افتاده، مثل گوسفند کنه دار، هر روز لاغرتر شده است. شاید بشرو هم همین حال را دارد. خودش را به موش مردگی زده تا بدون مدعی او را در دام نگاه دارد. اما من، من، من، چطور بگویم—من دلم می خواهد بدون اینکه دیده شوم، فقط یک نظر از دور این زن را ببینم. دلم می خواهد بدانم چه شکلی است. اگر او بروئی نداشت و

جوانی اش مثل فلان زن رختشویا آبکش محل، سکه نبود، دوستان ما این قدر حریصش نبودند و با این حرارت و حوصله رازش را از دیگران پنهان نگاه نمی داشتند. مدآقا کسی نیست که مزد دو روز بارکشی اش را، به عبارت پنج تومان، خرج چیزی بکند که نظیرش را با یک اسکناس پنج قرانی، یا حتی کمتر از آن، هر ساعتی بخواهد می تواند در بعضی کوچه های شهر پیدا بکند. یدالله، ناراحت از اینکه حرف مدآقا را توی دهان او گذاشته بود، با تحکم گفت:

— می خواهی او را ببینی، آنهم از راه دور؟ یعنی از کجا و چگونه. از روی کناباجه؟ کناباجه ها را بشرو گچ گرفته است، و آن یک ذره روشنائی هم که بود رفته پی کارش. چرا توهم مثل همآبادی هایت نمی آئی توی آسیاب. از حسام بزی با آن چشم های کتمه کوری اش، از لطفی با دست کجش، و دانی رضا با دهان بی دندانش کمتر نیستی. نعمت گفت:

— با این قوزی که روی گردنم هست؟ یکی بزرگترش را هم اینجا روی دلم دارم. نه، هرگز. محال است که من بتوانم قدم توی آسیاب شما بگذارم. اگر مرا ببیند از وحشت جیغ می کشد. آیا، آیا، این را می خواستم بدانم — آیا او اسمی از من شنیده است؟

یدالله طبق عادت، مثل چیزی که مفش داشت می افتاد دست روی بینی اش کشید. با کم حوصلگی به عنوان آخرین کلام که پشت سرش حرف دیگری نباشد گفت:

— او از وضع یک یک ملایری های این شهر خبر دارد. و اسم تو را هم شنیده است که توی آسیاب مصطفی کار می کنی، و بهترین دسته الاغ ها را داری.

همان روز بعد از ظهر، نعمت از یک همشهری که بیکار بود و روزها پیرامون انبار غله و محوطه سیلومی پلکید خواست تا چند روزی جای او به آسیاب برود؛ مزد روزانه اش را نیز از خود وی بگیرد. به هیچ کس نگفت قصدش چیست. به حمام رفت. لباس تمیز پوشید. دستمال توی جیب گذاشت و طرف عصر به مطب دکتر ص رجوع کرد. دکتر، با لبخند گسترده و اندک رمز آمیز همیشگی اش که بی

مضایقه همچون آشنائی قدیمی روی تمام بیماران می‌گشت و گاه نیز چشمکی بدرقه‌اش می‌کرد، سرگرم کارش بود. قوز ملایمی داشت که سبب می‌شد همیشه سرش پائین باشد. کودکان و مادران چشم دردی، و بعضاً مردان بزرگسال یا پیر، همه درسیما و سرووضع روستائی، مشتریان مطب پرکن او بودند. گماشته پرجنب وجوش او حشمت، با چشم‌های ریز فرو رفته و صورتی که از جلو باریک بود و از نیمرخ پهن، نمونه‌ای از آن روستائیان جوانی بود که اگر بخت برخورداری در شهر نصیبشان می‌شد می‌دانستند چگونه از آن استفاده کنند. چون اکثر مراجعان مطب روستائیان بیگانه از آداب شهری بودند، در رفتار گستاخانه‌اش با آنها تا آنجا پیش می‌رفت که اگر به مردی می‌گفت گم شو، در کناری روی نیمکت خاموش می‌ماند و تا دقیقه‌ای که نوبتش نرسیده بود از جایش بر نمی‌خاست. در شلوغی ساعات عصر، اگر مراجعی از قشرهای سرشناس شهر در آستانه مطب ظاهر می‌شد، بخصوص چنانچه زن بود، حشمت به خود اجازه می‌داد بیش از آنچه واقعاً شخصیت شهری‌اش ایجاب می‌کرد سر پا نگاهش دارد و آنگاه برود به دکتر خبر بدهد. عمداً می‌خواست به آنها بفهماند با دیگر مراجعان تفاوتی ندارند و حقشان نیست که خارج از نوبت توقع پذیرائی داشته باشند. همه روزه عصرها، پس از آنکه دکتر از راه می‌رسید و روپوش سفیدش را به تن می‌کرد، گماشته که بیماران را به ردیف روی نیمکت‌ها نشانده بود، توی سالن به دور می‌افتاد. پشت پلکهای آنها را که همگی به طرز دلخراشی از اثر تراخم یا ناراحتی‌های دیگر ملتهب بود و به سرخی می‌زد بر می‌گرداند و با پنبه‌ی آغشته به دارو می‌شست. بعد دکتر با دو قطره چکان که یکی دواي قرمز داشت و به شدت می‌سوزاند و دیگری بنفش بود و خنک می‌کرد، می‌آمد و در هر چشم به طور یکسان دو قطره می‌ریخت. در مقابل این مداوای برق‌آسا، هرکس هرچه در توان داشت، دست به جیب می‌کرد، یا از کیسه در می‌آورد و توی تشتکی که روی میز بود می‌انداخت. که البته این مبلغ هیچ وقت از یک اسکناس پنجریالی تجاوز نمی‌کرد.

نعمت، دم در به گماشته گفت:

— آمده‌ام ببینم دکتر می‌خواهد با من چکار بکند.

و با این گفته، دست روی گردنش از جای غده کشید. حشمت به اشاره دکتر

او را به اطاق دیگری برد که تخت خوابی فلزی مشماپوش، قفسه‌ای شیشه‌دار با پاراوان سه‌لنگه‌پارچه‌ای، در یک طرف، و سینی دستشوئی، با منبع حلبی رویش طرف دیگر آن جلب توجه می‌کرد. و روی کف آجری‌اش اگرچه تمیز می‌نمود، لکه‌های رنگ‌باخته‌ای از هر نوع دارو به چشم می‌خورد.

نیم‌ساعت گذشت. سروصداها در اطاق اصلی فروکش کرد. دکتر آمد. روپوش سفیدش ایجاد اطمینان می‌کرد. با سیمای گشاده‌اش گفت:

— تعجب می‌کنم که چرا زودتر نیامدی. ابدأ ترسی ندارد. عملش کار ده دقیقه است. بافت چربی است که زیر پوست جمع شده. هرجای دیگر بدن هم ممکن است پیدا شود. حتی توی شکم، درست پشت پرده‌دل. که تو بخت آورده‌ای و روی گردنت درآمده است. چند سال است این را داری؟

— تقریباً یازده سال.

در حالت نشسته، روی گردن او پنبه الکلی مالید. از قفسه‌ای شیشه‌ای آمپولی آورد جوشاند و در دوجا زیر پوست گردن تزریق کرد. او را روی تخت خواباند و ربع ساعت بعد برگشت. ضمن اینکه دست‌هایش را به دقت می‌شست و با حوله خشک می‌کرد و دستکش می‌پوشید، خوش خلقانه ابرو انداخت و چشمک زد. دوباره تکرار کرد:

— ابدأ ترس ندارد. حقش بود همان روز اول می‌آمدی. دم به تله نمی‌دادی و در می‌رفتی. چقدر این حشمت همولایتی ات دنبالت آمد و ناکام برگشت. توی بالکن نگاه می‌کردم. و می‌دیدم. بیمارانم را با پلک‌های برگشته رها می‌کردم و می‌آمدم ببینم می‌آئی یا نه. غصه به حالت می‌خوردم که تا کی نمی‌خواهی این بار سنگین را از روی دوش برداری. حتی گاهی توی خواب به یادت می‌افتادم. خوب دیگه، چه. می‌شود کرد. تنها کار تونیست. این وضع را در یک معنی همه ما داریم. با خودم می‌گفتم شاید این غده کاری هم برای تو انجام می‌دهد. پزشک مسیحی دربار یکی از خلفا، زگیلی روی دماغ داشت. شب‌ها از این رنج خوابش نمی‌برد و کتاب می‌خواند. خواند و خواند تا اینکه از اعجوبه‌های زمان شد.

اشاره‌ او از اینکه می‌گفت این وضع را در یک معنی همه ما داریم، آشکارا به وضع کلی مملکت بود و آن غده‌چرکین متعفن که از سالیان دراز به نام سلطنت

روی دوش نحیف ملت سنگینی می کرد و با آن از ناچاری می ساخت. دکترص، چنانکه مردم شهر و بخصوص گروههای ممتازه حس کرده بودند، گرایش های سیاسی خاصی داشت که از چهارچوب معینی تجاوز نمی کرد. در بحبوحه زمانه دشواری که کشور در اشغال نیروهای بیگانه بود، و هر کابینه ای در تهران روی کار می آمد بر آشفته گی ها می افزود، توده های مردم هر روز بیشتر به فکر می رفتند که درد بزرگ ملت را چاره چیست. بذره های آزاد اندیشه در دل ها جوانه زده بود. عصر دیکتاتوری رضاشاه و تبلیغ های فردگرایانه که اتحاد ملت را اجازه نمی داد با یکدیگر همفکری اجتماعی پیدا کنند گذشته بود. اما در این میانه آنچه بیشتر از خود اندیشه اهمیت داشت، عنصر تجمع بود. و هر گروه سیاسی با هر نوع وسیله یا امکان تبلیغی که به میدان می آمد، در حد خود قشرهائی را پیدا می کرد که به وی بگروند و زیر علمش سینه زنند. دکترص، چون فردی ارتشی بود و از سوئی با گروه های ممتازه آمد و رفت داشت، آن جرأت و جسارت را در خود نمی دید که کلاً منکر سلطنت باشد. می گفت شاه فرد ملت دوست آزادیخواه و دموکراتی است. ولی آنها که دورش را گرفته اند جیره خور انگلیس اند. و به این ترتیب عوض آنکه از عکس ایراد بگیرد از قاب عکس ایراد می گرفت. و در این رابطه، با بذله گوئی هائی که باب روز شده بود راه افراط می پیمود.

دکتر، در انتظار اینکه پوست بیمار از جای عمل بی حس بشود، دست دست می کرد. و در ضمن، قبل از آنکه تیغ جراحی اش را از غلاف بیرون بیاورد می خواست به بیمارش روحیه بدهد. گفت:

— حالا بگو بینم نعمت، چطور شد که تصمیم گرفتی و آمدی؟ نکند عاشق شده ای و می خواهی بروی خواستگاری. اما آدم، وقتی که غده دارد عاشق هم نمی تواند بشود. عشق آن کبوتری نیست که روی هر بامی فرود آید.

دوباره در حلقه ای وسیع و با حوصله ای کامل روی گردن را پنبه الکلی مالید. پوست را کشید و در سمت گردن جمع کرد. آن رادائرة وار با ریسمانی محکم بست که به حال اولش برنگردد. توجه داشت که پس از بریدن، هنگامی که دو سویش بهم دوخته می شد، کم نیاید و دهان زخم در نتیجه این کم آمدن باز نماند. در حالی که گماشته کنار دستش بود، غده را همچون پنیر برید. مقطع آن زرد متمایل

به خاکستری بود. باقی مانده چربی زیر پوست را با انبرک برداشت و جایش را
تنتورید که سوزنده بود مالید و آن را بخیه زد و پانسمان کرد. شربت به وی داد که
برای تقویت قلبش بود. دست روی پشتش زد و گفت:

— سه روز در خانه استراحت می کنی و بعد می آئی تا بخیه را نگاه کنم.
تا پانزده روز هم از کار معافی. روزهایی که کار نمی کنی آیا مزد می گیری؟
تنزیب پانسمان، اندکی گلویش را می فشرد که بعد به آن عادت می کرد. با
صدای خش داری که به زحمت فهمیده می شد، جواب داد؟
— نه، چه مزدی. باید از جیبم بخورم.

— زن و بچه داری؟

— ندارم.

دکتر از جیبش ده تومان بیرون آورد. پرسش بعدی را که پرستارت کیست و
کجا استراحت خواهی کرد از او نکرد. فقط گفت:

— این هم برای چند روز بیکاری ات. هر روز چلوکباب بخور که نیرو بگیری.
حالت عصبی چشم ها و گونه هاییت هم به تدریج از بین می رود و همان طور
می شوی که یازده سال پیش بودی. بلکه هم خوش سیماتر. آری جانم. قیافه ات به
کلی عوض می شود. آن وقت برو خواستگاری هر دختری که دلت می خواهد. بعد
از آنکه پانسمانت را باز کردم، همین زیر مطب در عکاسی یک عکس بگیر و
بیاور برای من یادگاری، تا ببینم پیش از عمل خوش سیماتر بودی یا بعد از عمل.

نعمت، این یکی را نیز مانند باقی گفته های دکتر نوعی شوخی می انگاشت
جهت دل دادن به وی. غافل از اینکه او کاملاً جدی می گفت. عکسی از وی را با
غده ی بالش مانند روی گردنش در اختیار داشت که مرد کارگر این را چند وقت
بعد فهمید. قبلاً تا آن زمان گاهی این تجربه را کرده بود: از گروه اشخاص
خوش دک و پوز شهری که دوربینی داشتند و دنبال منظره های ذوقی ناب
می گشتند، دوسه بار اینجا و آنجا در برخوردهای تصادفی از وی عکس گرفته بودند
که احتمالاً یکی از آنها به دست دکتر رسیده بود. نعمت که نمی خواست پول را
بگیرد، تته پته کرد:

— آیا می توانم، آیا می توانم؟

دکتر دستش را گرفت و دلجویانه از کنار تخت به سوی در هدایتش کرد.
گفت:

— آری، می توانی آئینه را نگاه کنی و قیافه ات را ببینی. ولی صبر کن تا
روزی که پانسمان را باز کردم. حالا ممکن است خودت را شناسی و خیال کنی
عوض تو کسی دیگر و با نامی دیگر از در این مطب بیرون رفته است. مرا می گویند
دکتر ص. من مزد معلم را نه از تو که از یک شهر خواهم گرفت که بعد از این تو را
بی غده خواهند دید.

ای کاش عمل کردن هر غده ای این قدر آسان بود. یک غده هم روی گردن
ملت هست که معلوم نیست چه دست توانائی آن را بر خواهد داشت!

www.KetabFarsi.com

۱۸

آخرین شبی که کارگران به بهانه عیادت از بیمار و شنیدن آوازی، در آسیاب گرد آمده بودند که گل بهار رخ نمود و برای آنها شعر خواند، صحبتی شده بود که همان عده یک روز ظهر همانجا جمع شوند و علیامخدره برای آنها غذای دلخواهی را که نامش عموریع بود درست کند. عصر روز پیش محمد بغدادی از شهر، برنج ولپه و سبزی و گوشت، که زنش توی چالک سنگی کوبیده و اندکی نیز فلفل زده بود، آورد؛ و ظهر روز بعد بچه های دو آبادی، غیر از کاکاذبیح و محمد بغدادی به تدریج پیداشان شد. چون هوا سرد بود و در آسیاب را نیم پوش می گذاشتند، بیم اینکه کسی غفلتاً سر برسد و زن جوان را بین آنها ببیند کمتر می رفت. در این موسم از سال، روستائیان اهل سراب سعید خیلی کم از آن راه آمد و شد می کردند. بشرو با دسته کردن بارهای گندم و آرد در یک سوی سکو، سطح آن را گسترش داد که برای همه جا بشود. روی تنور، تخته گذاشتند و سفره را وسط انداختند. بوی عطر غذا که چاشنی ربع انار داشت، اشتهای آنان را تحریک می کرد. اجاق آشپزی را توی راهرو، نزدیک دریچه آهنی زیر دوزاغ گذاشته بود که به کاهدان می رفت، و کاهدان، چنانکه حالا همه می دانستند اطاق گل بهار بود. شاید با آئینه ای نصب شده روی دیوار، و طاقچه ای از یک تخته برای وسائل او، و میخ چوبی کوتاهی جهت آویختن کیف و چادرش در وقت هائی که می خوابید. اما اینها را حتی بشرو ندیده بود و خبر دقیق از چگونگی اش نداشت. برای آوردن کاه، فقط یدالله اجازه داشت از دریچه آهنی پا به آن سو بگذارد. که آنهم خیلی به ندرت پیش می آمد. زیرا او کاه و جوالاغ هایش را در شهر می داد و از این کاه که

مانده بود مصرف نمی کرد.

گل بهار، دستمال توری بزرگش را که در حالت یک لا تا روی دوش و قسمتی از سینه اش می آمد، دولا به شکل سه گوش روی سر انداخته و پیراهن گلداری که تا قوزک پایش می رسید به تن داشت. همچون گل آفتاب گردان سرش را با نوعی سرفرازی بالا گرفته، می آمد و می رفت و با تمام طبق چهره لبخند می زد. آنچه او نسبت به این مردان در اندیشه داشت غیر از آن بود که پندار حرمان زده آنان را تشکیل می داد. اگر می آمد چهره سفید او را، و اگر می رفت اندام خرامانش را زیر چشمی می نگریستند. حسام با آنکه چشمهای غبارناکش بیش از فاصله معینی را نمی دید، با هر موی بدنش او را حس می کرد. گرگی که از بالای دره گله ای را دید زده است، پیای دهان می گشاید و با زبانی که از کام بیرون می اندازد دور لب هایش را می لیسد. لطفی بیش از آن گرسنه بود که در سودای هوسی دیگر باشد. با این وصف در لحظه ای که زن خوب رو به سوی کاهدان می رفت آهسته گفت:

— حیف که این سفره ما را نمک گیر می کند. وگرنه محمود گفت:

— چرا حرفت را می خوری. بیچاره، دلم برایت می سوزد. آب از چک و چانه ات راه افتاده است. لطفی گفت:

— برای غذا. نه برای چیزی دیگر. قاشق بنداز به جانش، قربان دخل و دانش! گل بهار از چادر توت تکانی برای خود چیزی مانند دولاغ دوخته بود با جای آستین و پاها که وقتی توی آن می رفت هیچ جای بدنش غیر از سر و قسمتی از گردن بیرون نمی ماند. به خاطر کیک ها آن را دوخته بود که شب به شب می پوشید و روز کنارش می گذاشت. بعضی دوستان قبلاً آن را به تن وی دیده بودند. پرسیده بودند تو قبلاً خیاط بودی یا این چادر توت تکانی خیاطت کرد؟ جواب داده بود:

— پسر گندوش مرا خیاط کرد. دیدم پیراهنی به تن دارد پاره تر از جگر زلیخا. حیفم آمد که این چادر بی مصرف توی دست و پا را گرفته باشد و او در این سر زمستانی لخت بگردد. از او پرسیدم چرا به تو می گویند پسر گندوش؟ دست توی

چنتائی اش کرد و پنج تا سوزن قد و نیم قد بیرون آورد. کنار هم روی سکوچید و گفت این را که از همه کوچکتر است در کرمانشاه می‌گویند دلیوان. پیراهنم را بدوز و این قدر حرف زن!

حالا هم او راه می‌رفت و نمی‌خواست لب از روی لب بردارد. نگاه لبریز از شادمانی اش بود که سخن می‌گفت. گله‌دوستانه‌ای داشت از دانی رضا که تصمیم گرفته بود خروشش را از آسیاب ببرد. قبلاً توسط محمد بغدادی برای بشرو پیغام داده بود که در روز مهمانی، یعنی همین روز، از سر صبح در لانه اش را بگذارد که بیرون نرود که او گویا همین کار را کرده بود.

لطفی چون طاقش تمام شده بود، سر قابلمه رفت و درش را برداشت. کوفته‌های درشت به قدر سیب درختی که دانه‌های پف کرده‌ی برنج در سطح آن نمایان بود، آرام میان آب می‌جوشید. حسام با اینکه در قلمرو خوراکی‌ها ذاتاً مرد خودداری بود از بو و بخار خوشی که فضای آسیاب را پر کرده بود، دم به دم آب دهان قورت می‌داد. همچون قورباغه که تا حشره را در حرکت و جنبش نبیند به او حمله نمی‌کند، او با وجود آن بوها و بخارها، تا لحظه‌ای که قابلمه سر سفره نیامده و توی لانه‌ی ریخته نشده بود، نمی‌توانست به خود بقبولاند که واقعاً خبری هست. مذاق مست از محبتی که سفره‌ی رنگین الهام بخش آن است، چپق در دست، از آبگوشت باغبانی صحبت می‌کرد که توی آن ازهر میوه‌ای می‌ریختند. می‌گفت:

— روی آسیاب دوردانگ که وسط سراب بالا است، قصابی بود که اگر جوانمرگ نمی‌شد و می‌ماند، انگلیسی‌ها می‌بردندش به نوکان تا آشپزی اردوی آنها را به عهده بگیرد. صبح ساعت نه که گوسفندی می‌کشت، کنار دکانش دیزی را بار می‌گذاشت. از اهل آبادی، هر کس می‌آمد گوشت بخرد، گوشت او را که می‌داد، تیکه‌ای از جای خوب ران یا پشت مازه اش را می‌برید و با چربی توی دیزی می‌انداخت. چند جوش که می‌خورد، درش را می‌گذاشت و محکم با خمیر می‌گرفت. می‌برد توی آسیاب زیر پهن می‌کرد که ملایم با همان جوش تا ظهر می‌پخت و از کار در می‌آمد. دیزی از کار درآمده چه دخلی دارد. هر کاری اهل فن خودش را می‌خواهد. چنان خوشمزه می‌شد که آدم، انگشت‌هایش را با آن می‌خورد.

دائی رضا شف شف می کرد. آب از دهانش بیرون می پرید و از کلیره آسیابی سخن می گفت و قولی که به عالیه خانم، زن ارباب، داده بود. می باید تنور همین آسیاب را که جاهائی از بدنه اش در اثر حرارت زیاد آتش ریخته بود، تعمیر کرد. مقداری هیزم چوب زردآلو که آتشش تا آخر یک دست می ماند و دود زیاد نداشت فراهم آورد و در قطعه های نه بزرگ نه کوچک شکست. اگر مخلفاتش حاضر می شد، او با آرد ذرت و تخم مرغ هم می توانست نان هائی بپزد که اوافق ملایر و نان کماج کرمانشاه پیشش هیچ بود.

محمود، از گرده های تنوری موسوم به گُلوا داستان می گفت که در آبادی های بخش آبدر، از دهم تا سیزدهم عید به عنوان چیزی تنسق، به تعداد اعضای خانواده می پختند. پنهانی توی یکی از آنها سکه ای می گذاشتند. به هرکس از افراد خانواده می افتاد بخت بلند داشت و حتماً به جائی می رسید.

همه منتظر پسر گندوش بودند که دیر کرده بود. محمد بغدادی با آنکه خیلی مایل بود در این جمع حاضر باشد، به خاطر یدالله فداکاری کرده و گفته بود چون از میان دونفر یکی شان باید در شهر باشد، او نخواهد آمد، که نیامده بود. انتظار طولانی می شد و دوستان گرسنه بودند. محمود گفت:

— این بچه هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته. تازی وقت شکار ریدنش می گیرد. او را دیدم که با دوتا از الاغ هایش به علافخانه می رفت. هر وقت سوار الاغ خالی است و می رود، مثل ملانصرالدین آواز هم می خواند. گفت به عشق کوفته قلقلی می خوانم. تو برو، من هم به زودی می آیم.

لطفی با روحیه ای اطواری تر از هر زمان، گوشت کوب چوبی را از گل میخ برداشت. پائین تنه اش را با ادای زنانه و به تقلید از زنی که بین آنها بود چرخ داد و دوباره سرقابلمه رفت. خودش ریزه و نازک بود، صدایش زمخت. آواز خواند:

کوفته قلقلی جانم شب پیش نوم می مانم

دزد رفته در بالا خانه چی برده من نمی دانم

بچه ها از سر کنجکاوی و به حسرت نگاهش می کردند. آبگوشت نبود که نیاز به گوشت کوب داشته باشد - گوشت کوبی که در آسیاب همچون شیئی مقدس جایگاه والای خود را داشت. مدآقا به دائی رضا گفت:

— چه عجب که توی این آسیاب، گوشت کوب چوبی از دست تو سالم در رفته و طعمه اجاق نشده است. جوابش این است که چاقو دسته خودش را نمی برد. توی آسیاب ما گوشت را با قورشقه آهنی می کوبیم. هم لیوان چای خوری هم گوشت کوب ما است.

بشرو، در حالت ایستاده، به بارهای دسته شده ی کنار سکوتکیه داده، شکم خالی اش را که سرو صدا می کرد، به یک لنگه فشرده بود. از تنها روزن دیواری آسیاب، ستون نوری به طور مورّب پائین می ریخت، که همچون آکواریوم ماهی، ذرات درخشان وریزی را، که درهم می لولیدند، درون محفظه مسدودش به نمایش می گذاشت. از آغاز آن دقیقه ای که گل بهار گوشت را با برنج و سبزی ورز می داد و چونه چونه می کرد، و با پیاز داغ و رب انار و ادویه توی قابلمه پر آب می انداخت، بشرو به دستش نگاه می کرد. ابتدا یک دانه از جهت آزمایش انداخت و گفت «صدقه سری» است، می خواهم ببینم وانی نمی رود. که خوشبختانه وانرفت و خاطرش جمع شد. بشرو، تا آنجا که یادش می آمد، حتی آن زمان که با پدرش در آبادی نانخور سفره ی کدخدا بودند، هرگز کوفته برنجی یا نخودچی یا غذاهای پختنی مشابه آن را نخورده بود. زن کدخدا افلیج بود و بهترین غذاهای روی سفره اش را چیزی غیر از نان و شیر توشکیل نمی داد.

بشرو همان طور که با نیم بدن روی بارهای گندم تکیه داده بود می اندیشید که آیا سرانجام آن روز رفقا تکلیف این زن را روشن می کردند که از آسیاب برود. روی خوشی که اوبه حضرات، نشان داده بود تا دوباره در این مکان دور هم گرد آیند، بهترین گواه بر این واقعیت بود که اوبه راستی میل داشت تکلیف زن جوان روشن بشود و برود. اگر مد آقا آن بیماری را نداشت، بدون هیچ گونه شک پای پیش می گذاشت و قبولی خود را برای اینکه دست وی را در دستش بگذارند اعلام می کرد. نگاههای تمنازده اش هر باره پشت سراو، می گفت که تا کجا حاضر است خاک راهش را توتیای چشمان بکند. حتی در حالتی که پرده از روی قلبش برنداشته و بین رفقا چیزی ابراز نکرده بود، هیچ کس به خود حق نمی داد مثل بز از گله جدا بشود و جست و خیزهای بی معنی بکند! آن کلمه پرشکوهی که حافظ و سعدی، بلبلان خوش خوان چمن زار غزل ایران نگفته بودند، در قلب یک یک آنها

می گشت، لیکن نمی توانستند بر زبان جاری سازند: زن، و هوس یک دم هم صحبتی با او در جایی خالی از غیر.

در این بین یدالله رسید. عرق کرده بود و نفس نفس می زد. گونه های پهن مغولی اش با دو استخوان برآمده، رنگ باخته بود و دل می زد. همه نگاهش می کردند. در میان نفس های کوتاه و بلندی که می کشید گفت:

— پشت درشکه نشستم که زود برسم. بخت آوردم که تا سر کوچه قنات آمد. ناکس پشت درشکه را سیم خاردار کشیده بود که پیراهنم را پاره کرد. سوارشدنش راحت بود، پائین پریدنش دشوار.

او چند شلاقی نیز خورده بود که نمی خواست بروز بدهد. و هنگام پائین پریدن که می باید با مهارت خاصی باشد، علاوه بر پیراهن، یک طرف شلوار جافی سیاهرنگش از پشت جر خورده بود که هنوز خود نمی دانست. او در این کار مهارتی نداشت اما خیال می کرد دارد.

محمود با لبخندی که تعجب و طنز را به یک نسبت در خود داشت از او پرسید:

— پس الاغ هایت؟

— الاغ ها را دادم به محمد بغدادی که می بایست دنبال یک بار خانگی برود. اگر می خواستم با الاغ بیایم حالا حالا ها توی راه بودم. هیچ کس بدتر از درشکه چی دشمن آسیابان نیست. یک شب در کاروانسرا عالم شکن باید شلاقش را دور سنگی بیچم و بیندازم توی حوض که هیچ وقت پیدایش نکند. باید به او بگویم آن روز من بودم که پشت درشکه اش سوار شدم.

یدالله، ضمناً خبر داد که قوزمل را دیده است—بدون اینکه الاغی همراهش باشد، لب قنات نشسته بود.

هرکس نیامده بود از آن پس معلوم نبود که می آمد. هرچه درخوان بود پیش مهمان بود. سهم رحیمه را پیش بینی کرده بودند اما به خودش چیزی نگفته بودند. پس از گذراندن یک دوره هفت روزه در خانه محمد و اطمینان از اینکه از بیماری بهبود یافته است، او حالا دو سه روزی بود که پیدایش نبود. حدس می زدند پیش کریم نی زن رفته و با وی هم منزل شده بود. ظاهراً قصد نداشت به ولایت پیش زنش برود. یا شاید منتظر بود تا حالش کاملاً خوب شود، آبی به پوستش بیاید و

موهای ریخته‌ی سرش که اثر بیماری بود دوباره رشد کند و آنگاه برود. بذاق‌ها به شدت در حال ترشح بود، و دوستان بیشتر از آتش را تاب گرسنگی نداشتند. چشم‌های به گودی نشسته‌شان دود می‌زد و بدن‌هایشان از بی‌قوتی می‌لرزید. لانه‌چین لعاب‌دار را وسط گذاشتند و پیش از آنکه قابلمه سر سفره آمده باشد، شروع کردند به تلیت نان. حسام بزی گفت:

— نعمت قوزمل لب قنات نشسته، به ما چه که نشسته. لابد عکس خودش را بدون قوزتوی آب نگاه می‌کند. از وقتی قوزش را عمل کرده بیشتر خجالتی شده و نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد. برای اینکه جلو چشم مردم نباشد و توی خیابان ظاهر نشود خیال دارد دنبال بارکشی را رها کند و لیوینگی پای سنگ رابه عهده بگیرد. هرکس به اومی رسد از دور داد می‌زند: قوزمل، قوزت کجا رفت؟! قوزت را دیدم که با بارگاه از علاف‌خانه برمی‌گشت!

ناگهان رشته گفتار خود را برید و روی به پسر دوازده‌ساله که هنوز نفسش جا نیامده بود بانگ زد:

— تونا سلامتی صاحب خانه هستی و مهمان دعوت کرده‌ای. می‌بایست امروز راجعه می‌کردی و در خانه می‌ماندی. نه اینکه دیرتر از همه بیائی و خبر بدهی که نعمت لب قنات نشسته. نعمت لب قنات نشسته به ما چه که نشسته. می‌خواهد بیاید اینجا ولی خجالت می‌کشد. تو باید بینی کم و کسری چیست و مهمانانت چه می‌خواهند. سفره افتاده اما آب نیست.

کتری را که پیش از آن تا بود و بود، مثل روی بدکاران تادسته‌اش ازدوده سیاهی می‌زد، و حالا به برکت وجود زن، ریگ‌شوی و خاک‌سترشوی شده و از سفیدی برق می‌زد، از گوشه سکو برداشت و به سوی وی دراز کرد. چنانکه پنداشتی باری را روی قپان وزن می‌کند روی بازوئی که به طور افقی کتری را نگاه داشته بود، به معنی میل مدرج قپان دست کشید که ظرف خالی آویخته به انگشت میانی‌اش حالت افتادن به خود گرفت. یدالله مردد مانده بود چکار کند. پنداشتی منظور او را نمی‌فهمید. لطفی گفت:

— کوزه آب دارد مرد. در این موقع او را کجا می‌فرستی آب بیاورد. بعد هم لابد انتظار آفتابه لگن داری که دستت را بشوئی!

حسام گفت:

— آفتابه لگن نمی خواهم، اما همچنین نمی خواهم لقمه بیخ گلویم بگیرد و خفه ام کند. می دانم یک روز می افتم و بی کفن می میرم؛ ولی حالا که زنده هستم می خواهم آب خنک چشمه بخورم. چنین نهارى را نباید با آب شب مانده‌ی کوزه که از جوی زیر آسیاب است و بوی شاش خروپهن طویله می دهد خورد. شنیده‌ام چشمه‌ی زیر بوته زار در این منطقه گواراترین آبها را دارد. هر وقت در انبار غله توی گرمای وسط روز آب یخی را صدا زده‌ام اول به این بچه که کوچکتر از همه بوده داده‌ام. نشیده‌ای که گفته‌اند آب از کوچک فرمان از بزرگ. پس حالا حق دارم به او فرمان بدهم.

خود را به طرف دیوار پس کشید و افزود:

— به جان خرفلفلی نباشد به جان همین آقاداتی با ریش بلندش، تا آب چشمه نباشد من دست توی این سفره دراز نمی‌کنم.

دائی رضا تلایت‌هائی را که شده بود، از توی لانه‌جین برمی داشت و ریزتر می‌کرد. گفت:

— آب چشمه چه دخل دارد. سه سال توی این آسیاب بودم و هیچ وقت از آب جوغ نخوردم. چشمه‌ی زیر آسیاب دوردانگ که مدآقا تعریفش را می‌کرد، می‌گفتند در دل تابستان، هر کس هفت ریگ توی آن بیندازد و یکی یکی با دست بیرون بیاورد، به شرطی که آب را گل نکند، شرط را برده است. از نظر خنکی آبش در تمام سراب نمونه است. اما چشمه‌ی زیر بوته زار از آن هم خنک تر است. آبش مخصوصاً برای چای نقص ندارد. حالا در چنین فصلی که روبه زمستان می‌رویم، آب چشمه‌ها کلاً به خنکی تابستان نیست.

یدالله چار و ناچار، کتری را گرفت و رفت. هنگامی که برگشت، آب قابلمه را که از رنگ دلپذیر چاشنی و پیازهای سرخ شده در روغن کرمانشاهی درخشان بود، و بوی شیرینش تا مغز استخوان می‌نشست، روی نانه‌ها خالی کرده و بالقمه‌های کله گربه‌ای سرگرم خوردن بودند. دروغ نگفته بودند که وقت خوردن، خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد. مدآقا یک‌وری نشسته بود. شرمزده، چنانکه پنداشتی نمی‌خواست بخورد ولی به خاطر رعایت جمع و تعارف دوستان بود که

می خورد، دست درازش را که منتهی به پنجه پهلوان آسا می شد، پیش می آورد، و لقمه را در محاصره ی بین پنج انگشت، از روی سر لطفی به دهان می گذاشت. دائی رضا با چشم های بیرون زده، همچون گربه ای در حال قضای حاجت، نجویده قورت می داد. ریزه هائی از تلیت روی ریشش که پیشبندوار جلوسینه اش را گرفته بود می افتاد. اگر تنها بود و همسفره ای نداشت، همیشه برای جویدن غذا از زبانش کمک می گرفت. اما حالا نجویده می بلعید. نگاه وق زده اش دست و دهان پر جنب و جوش حریفان را تعقیب می کرد که ملاحظه بی دندانی او را نمی کردند و فقط به فکر خود بودند. این قدر سریع به سوی آخرین لقمه پیش می رفتند که هیچ کس نمی فهمید کی خورد و کی دستش نرسید و در آن میانه حسرت برد. یدالله از این منظره که قبل از رفتن به سوی چشمه پیش بینی اش را کرده بود، حیرت زده سر جای خود ماند. چه خوب بود که گل بهارتوی راهرو پشت به این سوداشت و نمی دید. اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلویش رافشرد. آرامش خود را حفظ کرد. کتری را از یک گوشه به دست حسام داد و دور ایستاد. زیر گلویش از درد بالا آمده بود. مرد نیمه کور جمع که پنداشتی از ساعت ها قبل در عطش یک جرعه آب بود، لوله کتری را توی دهان فرو کرد و قورت قورت نوشید. زیر گلویش همچون دوک، بالا و پائین می رفت. نفسی کشید و گفت:

— آب کوفته کم بود و به تو نرسید. تقصیر خودت بود که طولش دادی. آوردن یک کتری آب از چشمه این معطلی را نداشت.

مدآقا، چشمه اش را بست و روی به دیوار افزود:

— حقش بود از همین آب آسیاب می آوردی و تا سر چشمه نمی رفتی. اگر من بودم همین کار را می کردم. کی بود که تفاوت بگذارد.

بشرو گفت:

— آب آسیاب خوردن ندارد. الاغ های ما هم از آن نمی خورند. بگذارید دلیلش را نگویم. آب توی کوزه هم اگر چه گرم شده، از همان چشمه است.

لطفی کتری را برداشت که بخورد. با ادا یا گمان اینکه بیشتر آن توسط حسام خورده شده و چیزی برای بقیه نمانده است، تکانش داد. صدائی از تویش به گوش

رسید. درش را برداشت. خرچنگ درشت صورتی رنگی با بازوهای زمخت و شاخ‌های پهن و قرمز، میان آن می‌لولید. یکه‌ای خورد اما خود را نگاه داشت. نیم‌نگاهی به پسر دوازده‌ساله که هنوز سر پایستاده بود کرد و کتری را کنار گذاشت. دانی‌رضا که متوجه شده بود با دهان پوکش خندید. حسام از جایش کند. یدالله به سوی در آسیاب گریخت. لطفی گفت:

— خیال می‌کنی خرچنگ اشکالی دارد. خرچنگ وزغ نیست که توی دست آدم بشاشد. چه آبی هست که خرچنگ تویش نباشد. شکر کنیم که این طرف‌ها موش آبی نیست. وگرنه در مدت کمی تمام منطقه را می‌گرفت.

و با این گفته، از آب کتری توی قرشقه ریخت و با جرعه‌های بلند نوشید. با دست راست هم نوشید که می‌گفتند نوشیدن آب با دست چپ مکروه است. همه می‌دانستند که یدالله مهارتی داشت در گرفتن خرچنگ. این، آزمایشی بود که همیشه اطراف آسیاب تا فراغتی می‌یافت مثل یک بازی به سویش می‌رفت. کوچک‌ترها و بچه‌ها را مثل دکه‌ای شاخی توی دست می‌گرفت، یا روی بازوی برهنه‌اش می‌کرد که راه بروند. بزرگ‌ترها را از پشت با گرفتن دو انگشت بین بدن غضروفی و بازوهایشان، بدون اینکه جز دست و پا زدن بتوانند کاری بکنند، به راحتی بلند می‌کرد و زیر شکم سفید و رگه‌رگه‌شان را می‌نگریست. شنیده بود که می‌گفتند اگر خرچنگ با شاخش کسی را بگیرد رها نمی‌کند مگر زمانی که ناله خرمصری را بشنود. با همه جرأت و جسارتی که داشت هیچ وقت مایل به این آزمایش نبود که انگشتش را دم شاخ او دهد و ببیند واقعاً چه فشاری دارد و تا کی می‌تواند آن را توی گازانبر دندان‌دارش نگاه دارد. در عالم بچگی خودش، عشقی داشت برای گرفتن و دوباره آزاد گذاشتن این حیوانات بی‌آزار نرم‌تن. اما هیچ کس فکر نمی‌کرد به خاطریک دستوری موقع و همچنین بی‌معنی توسط مرد کارگر، آن بلا را به سرش بیاورد.

گل‌بهار، با شرمی که چهره تابناکش را گلگون کرده بود، گوشه‌روسی‌اش را جلودهان آورد و گفت:

— تقصیر از من بود که تمام آب قابلمه را توی لانجین خالی کردم. فکر نمی‌کردم منتظر اونشوید. حالا در عوض، سهم کوفته‌اش را بیشتر می‌دهم تا

تلافی اش باز شده باشد. او پسر خودم است.

و نگاه مهرآمیز مادرانه اش که پناهی می جست تا در جمع مردان، کمتر دچار شرم بشود، بیش از هر غذای گوارائی جسم و روح یتیم زاده این داستان را سیر آب کرد.

بعدها، در زمانی که همه چیز برای همه کس عیان شده بود، و رازی وجود نداشت تا دوستان به ملاحظه آن در گفتارهای بین خود نخست نشان بدهند، حسام گفت، آن روزیدالله را عمداً دنبال آب فرستاد تا همکاسه مدآقا نشود؛ برای بزرگترها اهمیت نداشت اگر بیماری او را می گرفتند و همان شکنجه ها را تحمل می کردند؛ کدام یک آنها بود که به نوعی مفلوک و مبتلی نبود. اما برای یک بچه نابالغ که امیدهای شیرین خود را با کمال معصومیت توی زنبیلی کرده و به چفت زنگزده در آسیاب آویخته بود— پسری که خود را فرزند آسیاب می دانست و زیر بنا و روبنای فکرش جز اعتماد مطلق به برادران بزرگسال و سفیدجامه خود نبود، ناگوارتر از هر امر ناگوار بود که ناگهان شنیده شود گال گرفته است.

حسام گفت آن روز چون نمی توانستم از مدآقا بخواهم که کاسه اش را جدا کند و اصلاً کاسه دیگری برای این کار توی آسیاب نبود، نقشه کشیده بودم که هنگام ریختن آب قابلمه توی لانجین لعابی، مثل چیزی که چشمم ندیده است پنایم را دراز کنم و ظرف را برگردانم. اما کتری را که دیدم فکرم عوض شد. خوب، آدمیزاد اگر همیشه یک فکر داشت و یک طور عمل می کرد، بلانسبت شما که می شنوید، از مأموران پولکی انبار غله که جز اسکناس پشت قرمز چیزی نمی خواهند و نمی گیرند، خرتربود.

توکل چون نتوانسته بود موافقت همکار خود لطفی را برای دست بردن توی حواله‌های دولتی گندم بدون اطلاع صاحبکار جلب کند، به کار در آسیاب بی علاقه شده، شور و هیجان اولیه اش فروکش کرده بود. تابه حال هیچ آسیابی ندیده بود که باراندازی چنان وسیع با کته‌های بزرگ داشته باشد. در هر کته خروارها گندم خوابیده بود، و دم پارو را که فرو می‌کردند به ته آن نمی‌رسید. گندم روی گندم می‌آمد. و پس از آرد شدن، حلال و حرام بار می‌شد و از در آسیاب بیرون می‌رفت. برای کسی که اهل دزدی و علم قلم بود راحت می‌شد هر کاری کرد. اما توکل دنبال نقشه بزرگتری بود: بالا کشیدن گندم دولتی پیش از آنکه اصلاً به آسیاب آمده باشد؛ و فروختن آن به علاف یا واسطه‌های ملاکین که همه روزه در علافخانه سرگرم زدوبند بودند. دزدی‌های کوچک اگرچه امکان داشت، لیکن چال او را پر نمی‌کرد. برای برنامه‌ای که مغزش را اشغال کرده بود دست کم هزار تومان لازم داشت که اگر به آن می‌رسید، در یکی از نشست‌های عمومی آسیابان‌ها که گهگاه تشکیل می‌شد دفعتاً حضور می‌یافت؛ پول را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت:

— برای صندوق بینکاری و پیری کارگران، که باید به دست شخص معتمدی سپرده شود. حالا یا هر وقت که پیش بیاید آقایان، می‌توانند به قدر وسع خود و به خاطر رضای خدا بر آن بیفزایند.

در مقابل حرف نسنجیده کا کا ذبیح که گفته بود برای زیاد کردن مزد بار همه آسیاب‌ها بیست و چهار ساعت دست از کار بکشند و آرد به نانوایر سائند — حرفی

که همان دقیقه باعث تعطیل جلسه و پراکنده شدن اعضا شده بود — او مسئله ای را پیش می کشید که برای هیچ کس ضرری نداشت. مورد استقبال همه کس بود، و چنانچه دنبالش گرفته می شد چه بسا موضوعی همه گیر و همگانی می شد. اما افسوس که لطفی توی این مایه ها نبود. و همچون کسی که احساس زمان را از دست داده و امروز و فردا برایش یکی است، نه تنها به دیگران که به آینده خود نیز فکر نمی کرد. می دانست که روزی پیر خواهد شد ولی می گفت حالا که نشده ام. بی جهت نبود که او را بی غم صدا می زدند.

توکل در عین حال می دانست که دچار نوعی خیال پردازی شده است، و مانند همان اندیشه ای که برای تأسیس پرورشگاه یتیمان گاهی مگس وار دور سرش به پرواز می آمد و مشغولش می داشت این نیز رؤیائی بود دور از واقعیت. شاید می خواست توی دل به خودش بگوید که آدم خوبی هستم و اگر چه خودخواهی هائی دارم بد کسی را آرزو نمی کنم و آن زمانی احساس خوشبختی ام کامل است که بینم هرکسی در پیرامونم سهمی از خوشبختی دارد.

دوماه از آمدنش به کرمانشاه می گذشت، بی آنکه خبر از آبادی و اوضاع جاری آن داشته باشد؛ باغ و باقی مانده انگورها چه وضعی پیدا کرده و دده بانو در چه حال بود. پسر خاله رحیمه، علی نور که شنیده بود وی بیمار شده و کار در آسیاب را رها کرده است، برای جستجو از حال پسر خاله، نیمه آبان ماه به کرمانشاه آمد و با توکل نیز ملاقات کرد. در آبادی، همه کس می دانست که اودختر کوچیکه صغری رشته بر را از شهر برداشته و به کرمانشاه حرکت کرده است. این خبر را خود سارا توسط یکی از کارگرانش به گوش دده بانو رسانده و از وی به عنوان صاحب اصلی تاکستان ادعای غبن کرده بود. گفته بود پول هائی از من طلب دارید که منکر نمی شوم. هر وقت گل بهار برگشت و به کارش در خانه من مشغول شد، روی چشم می گیرم و می دهم. و اگر هم فرزند شما می خواهد او را بگیرد، حرفی ندارم و حتی حاضرم به اسم جهیزیه چیزهائی به او بدهم. فقط به من بگوئید توکل به چه منظوری او را برده؛ حالا کجا است و چه قصدی برایش دارد.

دده بانو، از نظر کارهای معوقه خودش در رابطه با باغ و زمین، بیش از آن ناراحت بود که کم و کیف این خبر را عجالاً محل اعتنا بداند. برای او توسط

علی نور پیغام داده بود آب در دست داری نخور و بیا. زن پنجاه ساله، اینک همچون دینی که ادایش مدتها به عهده تعویق افتاده، شب‌های جمعه مرتباً سرخاک شوهر مرحومش خانحسین می‌رفت و روی قبر او چراغ می‌گذاشت. با اینکه قبر پیرنظر نیز در همان حوالی بود ابدأ اعتنا نمی‌کرد و در تمام مدتی که نشسته بود پشتش به آن بود. به یک نفر که پرسیده بود چرا سر قبر شوهر دومت نمی‌روی، پاسخ داده بود من همین یک شوهر را داشتم. و این برای هرکس که می‌دید یا می‌شنید، چیزی نبود جز اثری عمیق از ندامت روحی زن و پشیمانی از کرده‌های جاهلانه‌اش در طول ده سال زندگی با پیرنظر. در پیغامش اشاره‌ای به موضوع نکرده و ذکر به میان نیاورده بود. اما پسر خاله رحیمه می‌گفت برایش در آبادی جوزان دختر پرچ و پاکی را در نظر گرفته است و خیال دارد هرچه زودتر، یعنی قبل از نوشدن سال ترتیب کارها را بدهد و شیرینی‌اش را بخورد. بچه سال و خانواده‌دار بود. ولی مادر نداشت و پدرش طبق رسم دیرینه روستا نمی‌خواست زیاد توی خانه نگهش دارد. کاری که دده بانو هفت سال پیش هنگام برگشتنش از خدمت سربازی می‌باید برای او می‌کرد، حالا تازه به یادش افتاده بود. اما ماهی را هروقت از آب می‌گرفتند تازه بود. و چقدر فرق می‌کرد که مردی بین راه یا در کوچه و خیابان، زنی یا دختری را ببیند و دست دوستی به سویش دراز کند، تا اینکه از مجرای خانوادگی و بر پایه شناخت قبلی، این دوستی را استوار کند و به پیوند زندگی مشترک تبدیل نماید. توکل، با نوعی دیرباوری و شک این اخبار را می‌شنید. علی نور در آبادی چنان مردی شناخته نشده بود که روی حرفهایش بشود حساب کرد. چه بسا این موضوعات را صرفاً محض خوشحالی وی از خود در می‌آورد. یا چون گمان می‌کرد او در آسیاب تقه جای پسر خاله‌اش را گرفته و سبب بیکار ماندن آن بیچاره شده است، ناشیانه دروغهایی اختراع می‌کرد تا وی را قلاب سنگ بکند. با این همه، مطالب دیگری که روز بعد، در پی حرفهایش به میان آورد نشان می‌داد که آنچه می‌گفت حقیقت بود:

— دده بانو، زن جاسنگین آبادی که قبلاً همیشه مریض احوال بود و به ندرت از اتاق تاریکش بیرون می‌آمد، کسی که هیچ چیز شادش نمی‌کرد، و شام و نهارش را در تنهایی بدون اینکه سفره را کاملاً بگشاید می‌خورد، حالا می‌رفت تا از بیخ و

بن عوض بشود. یک بتا آورده بود. و کف حیاط را تعمیر می کرد. علاوه بر تعمیر خانه، به فکر نوسازی خود نیز افتاده بود. به شهر می رفت و دندان مصنوعی می گذاشت. موهایش را رنگ و حنا می گذاشت. لباس های روشن می پوشید، و هنگامی که از روی بلندی ایوان، بتول زن مراد را صدا می زد، تیکه اول این اسم را چنان کش می داد که مایه ای برای شوخی و تفریح اهل آبادی شده بود. کسی که در زمان زنده بودن پدرش، مرد استخوان دار جوزان، هرگز از آبادی زادگاهش دیدن نمی کرد، حالا در عرض یک ماه سه بار آنجا رفته بود. برای درست کردن دندان هایش در شهر، ناچاراً از جوزان می گذشت. و اگر آشنایان جدید، یا به عبارت بهتر، خویشانی که قصد داشت از خانواده آنها عروس بیاورد به نهار دعوتش می کردند جز قبول چاره نداشت. پدر دختر با الاغ سفیدی که پالان قجری نو داشت، خود به دنبالش می آمد. با روسری ابریشمی گلدار که شرابه های طلائی داشت و از پشت سرتا روی پالان الاغ می آمد، همراه زن مراد به آن آبادی می رفت و تنگ غروب برمی گشت. در راه برگشت به خانه، هرکس از جوزان همراهش آمده بود شب را می ماند که مراد به اسب و چاروای آنها در حیاط خانه می رسید و پیش آنها کاه و جومی ریخت.

دده بانو برای وی مقداری کشمش سبز و باسلوق داده بود که علی نور چون هنگام ورودش به شهر، ابتدا به کاروانسرا عالم شکن رفته بود، آن را پیش زن محمد نهاده بود. در سومین ملاقاتش با او توی انبار غله دوباره همان گفته ها را پیش کشیده و بعد افزوده بود:

— اما این سرگرمی ها و دلخوشکنک ها نتوانسته است و نمی تواند رنجی را که بیوه زن چهل و هشت ساله در این روزها می کشد پنهان نگاه دارد. خودش هم می داند که نمی تواند خودش را گول بزند. گاهی می بیندش که همچون دیوانه ای پیاده راه افتاده است به سوی تاکستان. عقب سر را نگاه نمی کند و دامن بلندش چنان توی خاک ها کشیده می شود که معلوم نیست پابرهنه است یا کفش به پا دارد. در باغ که زغن ها و زاغچه ها مالک آنند، توی یک کرت می نشیند و ساعت ها بی حرکت در همان حال می ماند. مردم می گویند روزهای خوشی را به یاد می آورد که با مرد می خواره دور از گردش زمانه و غم روزگار، توی آن کرت ها دل می داد

و قلوه می گرفت. زنی که در زندگی جز عشق لجام گسیخته یک مرد نمی توانست دلشادش کند، اکنون سیمایش را نومیدی مرگباری فرا گرفته، و خنده به کلی از لب هایش رفته بود. با رنگی به زردی برگ های پائیزی یا روزنامه قدیمی چسبیده بر دیوار، لکه سیاه زیر چشمان و لب هائی که می لرزید، شصت ساله می نمود.

علی نور، باز هم این مطالب ضد و نقیض را نمی گفت مگر اینکه زیرکانه (به زعم خودش) می خواست وی را تحریک کند که هر چه زودتر کارگری در غربت رارها کند و به سر خانمان خود برگردد. اصلان زندگی زاده، این بود بابائی که دده بانو می خواست دخترش را برای وی نامزد کند، و از همین حالا به عنوان مقدمه ای بر کارهای بعدی، باب آمد و رفت را با خانواده آنها گشوده بود. توکل، این مرد را از سال ها پیش می شناخت. با شجره نامه ای نیمه روشن چنانکه می گفتند یکی از نواده های کریم خان زند بود. زیرا اولاد فتحعلی شاه و همچنین کریم خان زند، در حول و حوش ملایر و خود شهر، همچون نهال های که خود به خود با وزش باد تخمشان پراکنده می شود و سرتاسر منطقه ای را فرا می گیرند، فراوان بودند.

زندگی زاده آن زمان ها، همیشه یک پایش در مانیزان بود. حضوری داشت همیشگی و در یک معنی گرمابخش که اهالی با آنکه نمی خواستند، ولی توی تله می افتادند و زیر بارش می رفتند. بوستانکاری می کرد که بعد با گل کردن بوته ها آن را به اجاره دوم می داد. در زمان حیات پیرنظر، یعنی این آخری ها، پیشنهاد اجاره کردن تاکستان را به وی داد. برای او مقدار زیادی تریاک با وافور عالی و منقل و سینی برنجی کار اصفهان هدیه آورده بود. و مردک تحت تأثیر این هدیه، می رفت تا پیشنهادش را بپذیرد که آن اتفاق برایش پیش آمد. اگر تاکستان را به این شخص اجاره داده بود، چنانکه همه کس می گفت، برای همیشه از دست آنها خارج شده بود. اهالی مانیزان، از آن پس به سبب رودست های فراوانی که خورده بودند با اصلان در افتادند. او را زندیق زاده نام نهادند. در کشت هایش خرابکاری هائی پیش آوردند، و در یک دعوا مصدومش کردند. به دادسرای ملایر عرض حال داد که به پرونده رسیدگی کرد و چند نفری را مجرم شناخت. متهمان تقاضای استیناف کردند که چون دادگاه استیناف در ملایر وجود نداشت و پرونده می باید به مرکز استان یعنی کرمانشاه می رفت، قضیه مسکوت ماند و زندگی زاده شکایتش را پس

گرفت. حالا با این زیر و بالاها و کینه‌هایی که در هر گوشه، بین دو آبادی ریشه داشت، مانیزان به استقبال جوزان می‌رفت، و با این پیوند تازه می‌خواست راه دوستی‌ها را از سر نو هموار سازد. زیرا، از هر چه که می‌گذشتند، زیر فشار نابسامانی‌ها و پراکندگی‌ها خورد شده بودند. زمین‌ها در اثر کمی مردان اهل کار، و نبود بذر کافی نکاشته مانده بود. پس از رفتن زندگی زاده، در این چند ساله هیچ نوع بستانکاری در زمین‌های دور و نزدیک آبادی به عمل نیامده بود. و به دنبال یک دوره رکود و رخوت، و سالی خشک و بدشکون، اینک در نیمه پاییز و هنگام بذرافشانی‌ها، اگر جوزانی‌های فعال و ثروتمند به یاری نمی‌شتافتند، معلوم نبود برای اهالی چه وضعی پیش می‌آمد.

توکل اگرچه این مرد را دیده بود و می‌شناخت، و اینک چهره پلاسیده کم‌موی او با تخم چشمان زرد شبیه رباخواران، و پلک‌های چین خورده‌ای که روی مژه‌هایش را می‌گرفت، جلو چشمش بود، اما مطلقاً خبر نداشت و قبلاً نشنیده بود که دختری پشت پرده عصمت داشت. دل دل می‌کرد از علی نور بپرسد در آمد و رفت‌های زندگی زاده به مانیزان، که شاید گاهی نیز دختر را همراه می‌آورد، آیا هیچ وقت به چشم خود وی را دیده است؟ پرسشی بود که به شدت وسوسه‌اش می‌کرد. لیکن خود را نگاه می‌داشت. چه بسا ممکن بود واقعاً این دختر نصیب او می‌شد؛ که در این صورت، پیش کشیدن حرفش، حتی نزد کسی که فرستاده مستقیم خود او بود، جز ساده دلی روستائی و ارنامی نداشت.

در چند روز بعدی، پس از دریافت این اخبار، توکل با خود می‌اندیشید که بیش از آن ماندنش در کرمانشاه بی‌معنی بود. می‌باید در یک ملاقات و گفتگوی جدی سنگ‌هایش را با گل بهار وا کند. و از او بخواهد که تصمیمش را هر چه هست در رابطه با زده یا قبول عشق وی اعلام نماید. به بشرو هم می‌بایست بگوید چنانچه با رفتاری از نوع دیگر بر سر آن نباشد که استخوان را از لای زخم درآورد و عذر مهمان را بخواهد، او (توکل) بدون ملاحظه هر نوع اخلاق انسانی که خبرچینی را ناپسند می‌شمارد، می‌رود و موضوع را یک راست کف دست ارباب رفیعا می‌گذارد. او اینک عشقی نسبت به این زن در دل احساس نمی‌کرد. جای عشق را کینه گرفته بود. اما بهر حال قصد آزارش را نداشت. حقی برای او

می شناخت که بخواهد نسبت به زندگی و نوش و نیش خویش تصمیم بگیرد. اگر همچنانکه آمده بود رضایت می داد و با وی به ملایر، به خانه سارا، برمی گشت، سرتاپای قضیه را می توانست رویای خوشی بینگارد که پس از بیداری رنگ می باخت و خاطره تلخ یا شیرینش به سرعت در زاویه های تاریک ذهن ناپدید می گردید. خبط بزرگ و اشتباهی بود که از او سرزد. بله، در این شکی نمی شد کرد. ولی جبران آن دشوار نبود. اگر موضوع دختر زندی زاده صورتی به خود می گرفت، آب های رفته به جوی باز می گشت و کارها سریعاً به مسیر عادی خود می افتاد. اگر با رفتن او به آبادی این ازدواج واقعاً جامه عمل می پوشید لازم بود در جشن عروسی دختر از هیچ خرجی دریغ نشود. آوردن برادران نظرعلی از لرستان که بهتر از آنان در تمام منطقه غرب نقاره چی و دهل زنی نبود، و یک هفته تمام بزن و بکوب، هرسر و صدائی را که بین مردم بود خاموش می کرد.

۲۰

انسان‌های سرگشته، از آنجا که روی هیچ کاری نمی‌توانند فکر پا کیزه و بی‌غشی متمرکز نمایند و به نتیجه‌ی درستی برسند، همواره از یک سرگشتگی به سوی سرگشتگی دیگر می‌روند و در گریوه‌ها سرگردان می‌مانند. دوستان تازه‌ایکه توکل برای خودش توی آسیاب تقه درست کرده بود، شرکت نفتی‌های شکست‌خورده در اعتصاب، این حضرات هم دست و پای او را در این هنگام برای هر نوع تصمیم‌گیری بسته بودند. با عقائدشان دمسازی نداشت لیکن هر روز که می‌گذشت می‌دید دایره‌ی صمیمیتش با آنان، خود به خود وسعت گرفته و احساس همبستگی بیشتری بر تارهای وجودش چنگ انداخته است. در بحث‌هاشان به ندرت شرکت می‌کرد. زیرا آن موقع که آنها می‌آمدند او پس از رسیدگی به الاغ‌هایش خسته بود و می‌خواست بخوابد. دوساعتی در آسیاب می‌ماندند؛ گفتگو می‌کردند و بعد که برمی‌خاستند تا بروند توکل از روی بارانداز که جای خوابش بود پائین می‌آمد. چراغ موشی در دست تا بیرون محوطه مشایعتشان می‌کرد، و با بیان کلمه‌ای و جمله‌ای که شکل بذله داشت، می‌کوشید چشمه دوستی و محبت را تا آنجا که می‌توانست بین خود و آنان صاف و زلال نگاه دارد. آنها هنوز با هم حرفهائی داشتند که بزنند. آخرین تصمیم‌ها را به عنوان یادآوری یا تأکید بازگو می‌کردند، و توضیحاتی از همدیگر می‌خواستند. رساندن فلان پیغام به فلان شخص؛ دادن فلان مبلغ پول به فلان دوست بیکار شده که خانواده‌اش در وضع فلاکت باری بود. جمع‌آوری کمک از کسبه و نوشتن و پست کردن نامه‌هایی برای جلب همدردی متنفذین و مقامات، از جمله بعضی روحانیون. دیده می‌شد

که او از سر انسان دوستی، یا به صرف آشنائی و صدق و صفا، پاره‌ای از این مأموریت‌ها را که هنگام رفتن به انبار غله یا کته نانوا، راه دستش بود می‌پذیرفت، و آنان نیز با خوشحالی فراوان از وی تشکر می‌کردند. اگرچه از مرامشان ایراد می‌گرفت، و راهشان را که به نظر او عوض کعبه متوجه ترکستان بود تأیید نمی‌کرد، اما صمیمیتش قابل تردید نبود. همچنانکه آب در گودال‌های عمیق به رنگ آبی درمی‌آید و هرچه گودال عمیق‌تر باشد این رنگ ژرف‌تر می‌شود، نگاه‌های او، چنانکه دوستان درک می‌کردند، از روحی حکایت می‌گفت که سختی‌ها را خوار می‌شمرد؛ کاستی‌ها را به چیزی نمی‌گرفت؛ و انسانیت را معنویتی می‌دانست بس پهناورتر از آنچه خود می‌پنداشت. برای آنها داستان تبعیدی‌های نهاوند را تعریف کرده بود و آمد و رفت‌هایی که در طول سه سال با آنان داشت. روزی در یک بازار سر پوشیده درویش ژولیده‌موئی را دیده بود با تبرزین و کشکول و کلاه دوازده ترک کله‌قندی هر ترک به نشانه و با نام یک امام. به هردکان که می‌رسید از توی کشکولش برگ سبزی که بیش از دانه‌ای جعفری نبود به مرد پشت پیشخوان می‌داد و می‌گفت: مخزن اسرار جمع، فهم کن و دم‌مزن! این پند رمزآمیز پیرانه از زبان مردی که به تعلقات دنیوی پشت پا زده بود همچون پیامی خدائی در جان او نشسته بود و هرگز فراموشش نمی‌شد.

این گروه، برخلاف آنچه که دائی رضا می‌گفت، غیر از یکی شان، همه کارگران شرکت نفت بودند و چنانکه توکل حدس می‌زد کمیته اعتصاب را تشکیل می‌دادند. همچنین تمامی آنها از اخراج شده‌ها بودند. بعضی از آنها را روزها که از جلو استانداری می‌گذشت بین عده می‌دید. آشنائی نمی‌داد تا توجهی را جلب نکرده باشد. در حدود یک سوم اعتصاب‌کننده‌ها بعد از اعلام شرکت و تعیین روز ضرب‌الاجل، به سر کار برگشته وعده‌ای در حدود صد نفرشان برنگشته بودند. توکل در میان تأسف کلی خود از این واقعه، یک دل احساس شکستگی می‌کرد که بازهم عده‌مرد در این دنیا برنامرد می‌چربید. هنوز دنیا جای زیستن بود.

آنها کمیته اعتصاب بودند ولی نه با انتخاب مستقیم خود کارگران، بلکه با انتخاب حزب. و در این هنگام نیز چون نمی‌خواستند خبر به گوش مقامات برسد، مخفی عمل می‌کردند. همان عده‌ای که روزها جلو پارک استانداری جمع

می شدند اگر می فهمیدند بینشان کمیته ای هست که شب ها دورهم جمع می شوند و تصمیم هائی می گیرند، ناراحت می شدند. از عده پنج نفری، یکی شان در لحیم گری کار می کرد. کت و شلواری دود گرفته و نخ نما به تن داشت. همچون مرغی که سردش باشد، گردن باریکش توی شانه هایش می رفت و بی حرکت در گوشه ای می نشست. حرف نمی زد و توکل تعجب می کرد که چه نقشی در جلسه داشت. چون موهای سرش در یک قطعه کاملاً صاف مثل آئینه، از وسط ریخته بود، دائی رضا به او لقب سرگرداده بود که اسم دیگر کرکس بود. یکی شان در نجاری کار می کرد. دستهای پهن و سنگینش گواه حرفه او بود. هنگام صحبت پنجه اش را می گشود. پشت و رویش را نگاه می کرد و می گفت برای من در شهر کار هست. غصه رفقا را می خورم که با طناب پوسیده ما به چاه رفتند. ما برای آنها هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. اسمش عیسی بود. پیشانی هموار، چشمهای درشت بی حالت و صورت سفید تخم مرغی داشت. اگر چه زیاد حرکت می کرد و برخلاف رفیق لحیم کارش در جائی که نشسته بود بی قرار می نمود، اما از نظر روحی وضع ثابتی داشت. آن قدرها حزبی به نظر نمی رسید، ولی افق آینده را تاریک نمی دید و می گفت ملت بیدار می شود و برای گرفتن حقوق خود به جنبش در می آید.

یکی از آنها کارگر تعمیرگاه بود. شاید در شهر اولین کسی بود که از سال ها پیش موتورسیکلت سوار می شد. سینه پهن پشم آلود، بازوان قوی و تن و توش پهلوانان را داشت. او همیشه دیرتر از همه می آمد. بدون موتورسیکلت می آمد که توجهی را جلب نکرده باشد. اگر آشنائی بین راه از او می پرسید تیمور در این تنگ غروبى کجا می روى. می گفت می روم هواخوری. می خواهم ساعتی با خودم تنها باشم. او عقیده داشت که در روز ضرب الاجل همه کارگران می بایست می رفتند و به کارهای خود مشغول می شدند تا تفرقه پیش نیاید، و حالا از کارگران اخراج شده، هرکس هرجا کار گرفت می باید در حد توان خود به رفقای بیکار مانده کمک بکند که کار آنها به استیصال نکشد. دائی رضا در صحبت های با لطفی یا توکل این مرد را پیاده بابا غیبی نام نهاده بود. و روی این نام گذاری بقیه را نیز که برای آمدن به آسیاب هیچ وقت درشکه نمی نشستند و تمام راه را پیاده و تک تک می آمدند، پیاده های بابا غیبی می نامیدند.

شبی، دوستان، تازه از تاریکی راه رسیده و در پستو جلسه خود را تشکیل داده بودند. سرگر با حالتی دزدیده داخل آسیاب شد و دائی رضا را با اشاره صدا زد. او را به گوشه ای برد و آهسته پرسید که آیا می تواند به قدر کف دستی نان به او بدهد. و چون تردید را در نگاه پیرمرد خواند، افزود، اگر خشک هم باشد مانعی ندارد. دائی رضا اتفاقاً همان دقیقه قصد داشت برای آنها کتری روی آتش بگذارد و چای درست کند که لااقل در آن مکان یخزده گرمشان بشود و بتوانند حرفهایشان را بزنند. اما پشیمان شد. با خود غرزد و گفت:

— خیال می کردم نان خشک را می خواهد که بیجود و با خمیر آن کاغذی چیزی روی دیوار بچسباند. تو نگوی خواهی شکمش را سیر بکند. اینها بدبخت تر از آنند که لازم باشد کسی کمکشان بکند.

از آن به بعد، حتی چنانچه توکل به او دستور می داد، از درست کردن چای برای آنها خودداری می کرد. تا آنجا که همه کس می دید، همین وضع فلاکت بار را داشت حزب آنها در شهر. به تازگی جیب لندروری خریده بودند برای رفتن به روستاها و برانگیختن روستائیان. هربار که قصد حرکت به جایی را داشتند، تمام طول خیابان را می بایست هلش بدهند تا روشن بشود، که نمی شد و همان جارهایش می کردند.

روزها به کندی می گذشت. توکل، حالا بعد از یک ماه و نیم کار بارکشی، به اصطلاح از بگی اش افتاده بود و اهمیت نمی داد اگر در شهر دنبال الاغ ها می دیدندش. غبار آرد و خاک گندم، در جسم کت و شلوار (تنبان) آهار دارش نشسته بود، و پس گردن پهن و بلندش همیشه سفیدی می زد. اولین باران پائیزی که فرود آمد کت او را به شکل قاب شویه ای درآورد که چروک های آن درآهار آرد، شق ورق مانده بود. از آن به بعد چنانچه صورتش را آب می زد با آستر کتش خشک می کرد؛ که از بس آن را پس از تر شدن زیر باران، روی آتش تنور گرفته بود، بوی دود می داد.

یک شب، هنگامی که دوستان شرکت نفتی همه آمده بودند، اوتوی طویله سرگرم تیمار کردن الاغ ها بود. دائی رضا نیز کمکش می کرد. پیرمرد، لباس کارش را از بشرو نگرفته بود و در این مدت با همان لباس پلوخوری اش کار می کرد.

محلی که دوستان نشسته بودند آن قدر به طویلۀ نزدیک بود که صدای گفتگوی آنان به خوبی شنیده می شد. توکل، قشا و آهنی را که دندانهای ریز داشت محکم روی پشت و پهلوی الاغ ها نمی کشید تا صدای آن مخل کار آنها نباشد. چنانکه برمی آمد رفیق از تهران آمده که معلم منتظر خدمت شده فرهنگ بود، قصد داشت با آنان خدا حافظی کند و برود؛ آن شب بیش از هر شب سیگار می کشید. به رفقا دلداری می داد که از شکست نهر اسند و دنبال مبارزه رارها نکنند. صدای خوش آهنگی داشت که در پی هر جمله نازک می شد و تا اعماق روح شنونده نفوذ می کرد. نگاهش با تبسم کود کانه ای روی چهره دوستان می ماند و چشمانش از شادی برق می زد. این حالت او بیش از گفتارش دانی رضا را جلب می کرد. با خود می گفت این جوان به آنچه می گوید عقیده دارد. پس می باید آتشی در دل او باشد. اما هر چه بیشتر دقت می کرد نمی فهمید چه می گوید. همین قدر می دانست که از آینده حرف می زد. هنگامی که دوستان، زودتر از همیشه، برخاستند رفتند، توکل به دانی گفت:

— بلند حرف می زدند که ما هم بشنویم. خلاصه عقاید آنها این است که می گویند ما انسان ها در جامعه، مثل افراد یک خانواده ایم. در یک خانواده از پدر گرفته تا برادر و خواهر، هر کس به نسبت توان یا استعدادی که دارد کار می کند و برای خانواده می آورد. همه دور هم سر سفره می نشینند و هر کس به قدر نیازش از غذاهائی که هست می خورد. و اگر در آن بین یک نفر اشتهای خوردن نداشت نگران می شوند که نکند بیمار است و برای رفع بیماری و کم اشتهائی اودست به دامان دکتر می شوند. در چنین خانواده ای هیچ وقت صمیمیت از بین نمی رود. و چون هیچ کس به فکر بهره کشی از دیگری نیست، آن خلوص و صفای جاویدانی که خداوند در بهشت به آدمیان وعده داده است بین آنها حکمفرما است. دانی گفت:

— و سر سفره که به نهار نشسته اند، اگر پیرمرد بی دندانی مثل من توی آنها باشد، از ترس اینکه عقب نماند لقمه را نجویده نمی بلعد. زیرا که رعایتش می کنند. بشنو و باور نکن. بشر، همین کثافتی که بوده همیشه خواهد بود. مثل آدم قوزی دوست ندارد قوزش را از روی پشتش بردارند.

توکل دوست داشت جوابی غیر از این از دهان پیرمرد می شنید. ظاهراً بیکاری های این چندماهه و در به دری هایش که هر شب یک جا می خوابید و صبح که از خواب برمی خاست مدتی سرگردان بود از کدام طرف برود - و اهالی شهر و حتی همولایتی ها و همکاران و دوستانش منتظر این بودند که کی به گدائی می افتد، او را که در اصل بدبین بود بدبین تر کرده بود. پیرامون خود، همه جا را تاریک می دید که دوستی ها معنی نداشت، همکاری ها پوچ بود، موعظه ها دروغ و آرمان ها نیرنگ. آسان نبود کسی را که با این کیفیت در ژرفای روحش کمترین روشنائی وجود نداشت، به پای هیچ گونه صحبتی نشاندن. آمدن شرکت نفتی ها را به آسیاب خوش نداشت، بیشتر از این جهت که می ترسید نکند، او (توکل) انسان دوستی اش گل بکند و موجودی پولش را در راه آنها به هدر بدهد. حسود بود و بخل داشت که کسی به کسی دیگر کمک بکند و او تماشاگر باشد. توکل، اگر با کسی روبه رومی شد که عقاید اجتماعی آنچنانی داشت مخالف خوانی می کرد، بیشتر از این جهت که عمق عقاید وی را دریابد. این مهم نبود که طرف در پیروی از آن عقاید تعصب و حرارتی داشت یا نداشت. یکی از همان روزها هنگام غروب که الاغ ها را دانی رضا به آسیاب برده بود او از کوچه ای می گذشت، کودکان در زیر نور چراغ برق که تازه روشن شده بود بازی می کردند. یکی از آنها رفیقش را کول خود سوار کرده بود و می آمد. جلو او که رسید درنگ کرد و پرسید: سوار سوار یا پایه سوار. توکل این بازی را بین کودکان شهر قبلاً نیز دیده بود. ایستاد و بلادرنگ جواب داد پایه سوار. یعنی که حالا آنکه سوار است باید پیاده شود و رفیقش وی را کول بگیرد. در آن لحظه به این می اندیشید که گروه های حزبی درست یا غلط هر عقیده و مرامی داشتند اگر نوبتی هم بود می باید نوبت آنها باشد. شب بعد، به سبب باران تنیدی که دم عصر باریده بود، توکل دیرتر از شهر راه افتاد و به آسیاب رسید. بارهایش را به کمک لطفی پائین آورد و الاغ ها را لب جوی برد تا دست و پایشان را که گلی شده بود بشوید و بعد با کهنه ای خشک بکند. دوستان، غیر از رفیق تهرانی، همه آمده بودند. یکی از آنها، سرگر، لب جوی به کمک وی آمد. اما عملاً کار مؤثری انجام نمی داد. توکل مثل کسی که دارد با خودش حرف می زند گفت:

— آب دارد سرد می شود. تا یخبندان پیش نیامده باید برگردم ولایت. ملایر سردتر از کرمانشاه است. زمستانش زودتر می آید و زودتر می رود. اگر زمین سله ببندد دیگر نمی شود آتش داد. و تا کستانی که در این فصل پیش از یخبندان آب نخورد، سال بعدش به انگور نمی تشیند. انگوری که می دهد به درد نمی خورد. آخه— آخه، من اینجا باغی دارم.

سرگور، با نگاه زندانی بی کسی که محکومیت حبس ابد را پشت سر دارد، حیرت زده او را نگریست و پرسید: *مسیحی*؟
— قبلاً چیزی در این خصوص نگفته بودی. اگر باغی داری پس برای چه در این شهر کارگری می کنی.

توکل جواب داد به خاطر کمک به هم آبادی اش رحیمه، موقتاً پذیرفته که بیاید توی آسیاب. و بعد افزود:

— بله، هر چه زودتر، یعنی تا آخر همین هفته که اتفاقاً پایان ماه است باید با ارباب غلامه حسابم را بکنم و بروم. چنانچه او برای اینکه مانع رفتنم شود نخواهد حقوقم را بدهد. اهمیتی نمی دهم و می روم. من به خاطر سه تومان مزدی که در روز می گیرم این کار را نپذیرفتم. به قول گفتنی در ولایت لباسهایم را با شیره انگور می شستم اما اینجا روزی ام را به دم الاغ بسته ام.
آنگاه گفت:

تسنگران شما بودم که بعد از من چکار خواهید کرد. سؤال من که از روزاول داشتم این است که شما چرا در همان اتحادیه ای که دارید و ماه به ماه اجاره اش را می دهید، با آن اطاق های زیادی که دارد، و سالن و میز و نیمکت و چراغ برق و سرایدار، چرا جلسات خود را اینجا برقرار نمی کنید، که این همه راه راتوی سرمای دم غروب تا اینجا می آئید. یادریخانه ها—چرا در خانه های خود جلسه نمی کنید؟ امروزه— روزتوی این شهر صدها جلسه و دسته بندی هست. از هیئت های عزاداری و گروه های مذهبی و لامذهبی گرفته تا دسته جات سیاسی، همه آزادند و برای خود جلسه دارند. زمانه غیر از زمان رضاشاهی است.

جوانی که خیال می کردند حرف زدن نمی داند گفت:
— بله، این طور است. اما وضع ما با همه این ها فرق می کند. بعد از این

اعتصاب، مقامات شرکت چهارچشمی مواظب هر حرکت ما هستند. از خود ما برای ما جاسوس درست کرده اند. قبلاً هم در میان ما کسانی بودند که خبرچینی می کردند. اما آن روزها شرکت نفت اهمیتی نمی داد. حالا حتی اگر در خانه های خود جلسه کنیم می فهمند. زیرا ما خانه های ویلائی نداریم که باغ بزرگی باشد با یک یا دو نفر نوکر و باغبان حاضر به خدمت. خانه های ما کومه هائی قوطی کبریتی در مکان هائی با جمعیت زیاد است. توی اطاقت سرفه که می کنی از آن سویکی می پرسد فلانی سرما خورده ای، بیا چهار تخمه دم می کنم بخور. نفس که می کشیم همه با خبر می شوند. و چنانچه مهمانی به یک خانه وارد شود، همسایه ها هم مثل بند زندانی ها، می آیند می نشینند و در صحبت شریک می شوند. هر کس از در آن اطاق رد شود از روی کفش های دم در می فهمد چند نفرند. در چنین وضعی توی خانه چه جای جلسه تشکیل دادن است. جاسوس ها فوراً به شرکت نفت خبر می دهند، و شرکت نفت به شهربانی، و شهربانی نشان پهن هایشان را به سراغمان می فرستد. آقای منتصر، رئیس ایرانی شرکت نفت، پای قمار رئیس شهربانی است که هر شب دور هم هستند. زمانه عوض شده اما نه برای ما. این آزادی که شما از آن حرف می زنید برای ما نیست. برای هر خارج مذهبی هست، اما برای کارگر نیست. اگر ما برای جلسه های خود جائی داشتیم اینجا می آمدیم چکار؟ بار دیگر برای توکل یقین شد که آنها کمیته اعتصاب را تشکیل می دادند. زیر فشار عده ای از کارگران، خود را منحل اعلام کرده بودند. لیکن پنهانی کارشان را انجام می دادند. از طرف حزب نیز همیشه یک نفر در جلسات آنها شرکت می کرد. ولی معلوم نبود کدام حزب؛ زیرا پس از شکست اعتصاب، حزب نیز در شهر دو تیکه شده بود. تیکه اصلی مثل مارمولکی که دم می اندازد در محل اتحادیه کارگران مانده بود. و شخصی به نام مرشد اکبر، از مؤسسين فعال قبلی که حرفه نقالی و شاهنامه خوانی داشت و صدای رسا و دهان گرمش برای او شهرتی کسب کرده بود، در کمر خیابان، زیر میدان شهرداری تابلو دیگری روی یک بالاخانه برافراشته، خود را اصل و دیگران را هیچ کاره می دانست. حکومت استبدادی گذشته که روضه خوانی را روی منبرها قدغن کرده بود عملاً شاهنامه خوانی را نیز در قهوه خانه ها به تعطیل کشانده بود. کسی مانند مرشد اکبر، بخصوص اگر کم و

بیش مدتی از عمرش را در زندان قصر قاجار گذرانده و هم‌پهلویا بندیان صاحب‌نامی از قبیل دکتر ارانی یا فرخی یزدی شده است، هنگام آزادی اگر بانگی دارد نمی‌تواند خاموش بنشیند و این بانگ را به گوش شنوندگانی نرساند. او حرف می‌زد. ولی حرفی که به بیان خودش با عمل انقلابی همراه بود. معتقد بود همچون جوجه‌هائی که دنبال مرغ راه می‌افتند و چنانچه به جای مرغ قوطی سیاهی را جلو آنها به حرکت درآورند همان را مادر تصور می‌کنند و دنبالش می‌روند، توده فقط با عمل است که به جنبش درمی‌آید. براساس این فرضیه، رهبری حزب را در گذشته با مداخله جوئی‌های نامربوط و اعمال ماجراجویانه به سوئی کشانده بود که غیر از عده‌ای ولگرد بیکاره که از هرگونه پندار اجتماعی به دور بودند و هدفی جز تولید زحمت برای بنکداران نداشتند، زیر علم وی سینه نمی‌زدند. همین‌ها بودند که بدون بررسی جوانب کار و تنها به خاطر ابراز قدرت، کارگران پالایشگاه را به اعتصاب کشاندند. و اینک پس از شکست اعتصاب، و پیدا شدن دودستگی در حزب، در خطی کاملاً مخالف قرار گرفته در راه همان کارگران سنگ می‌انداختند و فعالیت‌های کمیته اعتصاب را افشا می‌کردند.

توکل، آن شب پس از اینکه الاغ‌هایش را به طویله برد و پالان‌هاشان را برداشت، نزد دوستان آمد. کشمش و باسلقی را که دده بانو توسط علی نور برایش فرستاده بود، تازه به دستش می‌رسید. مقداری گردونیز از نوع کاغذی خوب، حاصل جوزان، بود که زن محمد بغدادی برای خود نگه داشته و از دادنش خودداری کرده بود. شب چره را پیش دوستان برد و گفت:

— سوقات ملایر است، از طرف مادر خوانده‌ام. تعمیرکار گروه که چانه کوچک ناراضی و نگاه خیره و متعجبی داشت، یک دانه کشمش برداشت. زیر دندان جوید و گفت:

— شنیده‌ایم که قصد رفتن به ولایت راداری.

توکل آه معذبی کشید و گفت:

— مادر خوانده‌ام پیغام داده آب در دست داری نخور و بیا. نمی‌دانم چه خوابی برایم دیده. غیبتم طول کشیده و مثل خدمت سربازی فرار به حساب می‌آید. شلاق از روی لباس و حبس در بازداشتگاه تاریک انتظارم را می‌کشد.

پس از سکوتی کوتاه و اندیشناک افزود:

— تأسف من این است که بعد از من شما نمی توانید به این آسیاب بیایید. همکاران من لطفی و دانی رضا ناخشنودند. می ترسند با دردسری روبه رو شوند. اگر شهربانی متوجه بشود موضوع را خیلی بزرگتر می کند. شما نمی دانید این ناجنس ها چه رذالت هایی دارند. زمانی که حسین پشمی کتاب فروش را در این شهر گرفتند و جلوشصت تیر بستند، من توی این شهر بودم. بیچاره گنااهش فقط تشکیل جلسه ای بود با دوسه نفر دیگر مثل خودش. شهربانی اتهامی درست می کند که اینها قصد تجزیه کرمانشاه را داشتند. در اورامانات سرو صداهائی پیدا شده و جبهه گیری کردها در مقابل دولت، روزه روز مشخص ترمی شود.

همان شخص با ناراحتی شانه بالا انداخت، مثل بیماری که دوی تلخی سرکشیده است قیافه ترش کرد و گفت:

— این برگه ها به ما نمی چسبد.

دوستش که در نجاری کار می کرد، گفت:

— نمی چسبد، اما آنها می چسبانند. مگر پیش از اعتصاب ما، اولین روزی که در اتحادیه جمع شدیم ندیدی که صبح بعدش روزی نامه آن مرد هوچی که بلندگوی گروههای مرتجع شهر است با عنوان درشت سرمقاله اش چه نوشت: اجنبی پرستان تحریک می کنند! خیال می کنی همین مقاله در شکست ما کم تأثیر داشت؟

توکل ادامه داد:

— اولین کاری که می کنند بستن در این آسیاب است. بیچاره غلامه نانش آجر می شود. این دانی رضا خویشاوند خودم است. اما آدم قابل اعتمادی نیست. نخود زیر زبانش خیس نمی خورد.

سرگر گفت:

— خب، تو برو به باغ انگورت برس. خدای ما هم در این شهر کریم است.

توکل ناراحتی اش را احساس کرد؛ مثل این بود که بگوید:

— یک زمین دار راضی و مرفه، هیچ وقت تا سر با آدم بی زمین و کسی که

روی هفت آسمان یک ستاره ندارد راه نمی رود.

سکوت باقی دوستان نیز کم و بیش همین معنی رامی رساند. کارگر تعمیرگاه گفت:

— پس تو زمین و باغ داری و اینجا به روزمزدی آمده‌ای. ما خیال می‌کردیم که تو هم کارگری.
توکل گفت:

— باغ و زمین، هردو. و متأسفانه باید اقرار کنم که به همین علت، روح پاک و بی‌غش شما دوستان را ندارم. هزار تومان پول تنگ بغلم گذاشتم و آمدم به این شهر که خوش بگذرانم. هم‌آبادی‌ام ناخوش شد و توی هچل افتادم. حالا باید برگردم و عروسی کنم. نمی‌دانم بعد از عروسی چه آدمی از آب در می‌آیم. باطن آدم را غیر از خدا هیچ کس نمی‌داند. حتی بر خود او پوشیده است. تمام صمیمیتی که طی هفته‌های گذشته بین او و آنها پدید آمده بود، در یک دقیقه جای خود را به نومییدی و تیرگی داده بود. مرد نجار گفت:

— مسئله‌ای نیست. هر روزی که توقصد حرکت داشتی شب پیشش به ما بگو، آمدن به اینجا راترک می‌کنیم.

هنگامی که برمی‌خاستند تا بروند، جوانی که در لحیم‌گری کار می‌کرد، سرگر، تیکه‌ای از یک باسلق کند و گفت برای بچه‌اش می‌برد. توکل چند دانه‌ای از نوع بهترش را که برای خود نگاه داشته بود از توی آسیاب آورد. با خواهش و اصرار فراوان به هر کدام آنها تیکه‌ای داد که برای بچه‌های خود ببرند. گفت:

— شما برای برگشتن به سرکارهای خود در پالایشگاه، مشغول مذاکره با مقامات استانداری و فرمانداری هستید. من صبر می‌کنم تا روزی که از این مذاکرات نتیجه‌ای بگیرید. یا سرکارهای خود برمی‌گردید، یا به سفارش آنها در کارگاههای دیگری مشغول می‌شوید که در این سرزمستانی بی‌نان نباشید. اما موضوع این است که آنها اگر برای شما کاری می‌کردند تا به حال کرده بودند. چرا عوض اینکه متوسل به استاندار و فرماندار و از این قبیل آدم‌های جاه‌طلب دنیا دوست و از خود راضی بشوید، نمی‌روید پیش بعضی مجتهدان سرشناس شهر همچون حاج آقا محمد یا شیخ هادی، که اتفاقاً سابقه آزادی‌خواهی هم دارند؟

بروید شب هاپشت سر آنها نماز بخوانید، به جای خادم مسجد جانماز آقا را در محراب پهن بکنید. همانجا بست بنشینید و روز و شب تا وقتی که کارتان درست نشده بیرون نیائید. مسجد که خانه مؤمنان است، پناهگاه مؤمنان هم هست. آیا گمان نمی کنید حضرات برای شما کاری بکنند؟

مسئله عجیبی بود و نبود. رفتن صد نفر به مسجد و تشکیل صف های تازه ای پشت سر آقا به منظور شفاعت خواهی و حمایت — همان قدر بین مردم واکنش های ناجوری ایجاد می کرد که سه ماه پیش خود اعتصاب کرده بود. نجار گروه پشت و روی دستش را که رگهای ضخیم برآمده داشت نگاه کرد و گفت:

— بیست سال است در این شهر هیچ مسئله سیاسی که نظرها را به خود جلب کند پیش نیامده است. آنها نمی خواهند در کاری که بعد سیاسی اش قابل پنهان کردن نیست دخالت کنند. شاید با کار ما یعنی دست زدن به اعتصاب و اعلان جنگ به کمپانی در اصل مخالفتی نداشته باشند، اما در موقعیتی نیستند که آشکارا طرف ما را بگیرند. این موضوع پیچیدگی های زیادی دارد. و همان طور که می دانید بنای کار آقایان در هر فتوایی که می دهند و قدمی که برمی دارند بر احتیاط است.

از آن به بعد توکل تا یک هفته هر شب پیش آنها می رفت. قبل از رسیدن به آسیاب، هنگام عبور از جلودکان و ارطان، پیاله ای می زد تا گرفتگی ها را از چهره براند و در آن دقایقی که به استقبال شب می رفت دست کم قیافه خندانی داشته باشد. استاندار در این مدت هنوز جواب روشنی به آنها نداده و نماینده شان را نیز برای شنیدن خواست هاشان به حضور نپذیرفته بود. به آنها تذکر داده بودند که از اجتماع در جلو پارک استانداری پرهیز کنند و بیش از آن مخل امنیت و آسایش اهل محل و گذرندگان خیابان نشوند. پاسبانهای در دو سمت پیاده رو گمارده بودند که هر جمعیتی را پراکنده می کردند. کسانی که صبح زود از خانه بیرون می آمدند و راه عبورشان از فلکه شهرداری بود، بعضی کارگران اخراجی را می دیدند که در صف «عمله ها» ایستاده بودند. سری تکان می دادند و در دل با خود می گفتند:

— درافتادن ضعیف با قوی، ستمکش با ستمگر، گویا نتیجه ای بهتر از این

۵۵۲ / علی محمد افغانی

نمی تواند داشته باشد.

هنوز تا آن روزی که ملت به نیروی لایزال خود عقیده پیدا کند و دریابد که می تواند شیر پیراستعمار را به زانو درآورد و حکمروای خانه خود گردد، سال هائی برابر با یک نسل کامل وقت لازم بود.

www.KetabFarsi.com

هوا کاملاً سرد شده بود، و کارگران آسیاب زورشان می آمد بعد از تاریک شدن شب از گوشه های خود بیرون بیایند. بشرو، پس از آنکه بارتازه را که یک گندم دولتی بود، پشت دول خالی کرد و دان داد، روی سکورفت تا پشت چشمی گرم کند. از زمانی که گل بهارپیش او در آسیاب پناه گرفته بود، اگر از جهت یا جهاتی نگرانی هایش زیاد شده بود، دست کم هنگام خوابیدن این خاطرجمعی را داشت که روحی علاقمند و پرستارگونه بیدار بود و آرد جلوسنگ را می کشید. هنگام عصر، موقع رفتن دنبال جوی، چوب و چیلی فراوانی از حاشیه باغ جمع کرده و آورده بود. اما وقت نکرده بود تنور را بگیراند. و در حقیقت، با وجود سردی هوا هنوز زود می دانست به استقبال زمستان برود.

برخلاف دائی رضا یا بعضی کارگران دیگر، او عادت نداشت هرگز روی گندم بخوابد. این کار را ناپسند و از نظر شرعی، طبق آنچه شنیده بود، مکروه می دانست. روی سکوی پهن، آنجا که رحیمه می خوابید، در سکنج دیوار، دوتا یچه خالی زیرش می انداخت. جلی بر سر می کشید و در زیر سنگینی آن چشم ها را فرو می بست. امشب تعجب می کرد که آیا هوا سردتر شده بود یا اینکه شاید او بیشتر سردش می شد. اندکی زودتر از هر شب نیاز به خفتن را در رگ و پی خود احساس می کرد. در همان حال که زیر جل زمخت و سنگین مچاله شده بود، گل بهار را که توی کاهدان بود صدا زد و از همان جا به او خبر داد که دارد می خوابد. با این جمله جل را روی سر کشید تا از نفس خودش گرمش بشود.

زن، روی کاهها، خود را تنگاتنگ در چادر توت تکانی که هنوز انگار نه انگار

تخته هائی از آن کم شده بود، پیچیده بود. پاسخ داد:

— می دانم سردت است. هرچه باشد روی کاه گرم تر از زمین سفت سکو است.

در این کلمات، به روال همیشگی، هیچ نوع معنی پوشیده یا رمز و رازی وجود نداشت. بشرو گفت:

— با اولین برف که زمین را سفید کند، ناچارم تنور را بگیرانم. اما دعا می کنم که تا آن موقع تکلیف تو روشن شده باشد. دومین زمستانی است که توی این آسیابم. پارسال خوبی اش این بود که شب الاغ ها می ماندند. نفس گرم آنها میان طویله، تمام آسیاب را گرم می کرد. یدالله توی آخور می خوابید، و اگر خیلی سرد بود، چون می ترسیدم سرما بخورد می رفتم پالانی رویش می گذاشتم که تا صبح یک کله زیر آن می خوابید. اگر جل رویش می انداختم آن را کنار می زد. اما پالان را نمی توانست کنار بزند.

صدای نرم و نازک زن، باخنده ای بریده و کوتاه شنیده شد. پرسید:

— محمد بغدادی چطور؟ او به آسیاب نمی آمد؟

— اگر یخبندان بود می آمد. وگرنه، به هوای یدالله می گذاشت و پیش زنش می ماند. هرکس دیگر غیر از رفیعا بود، این وضع را قبول نمی کرد. ارباب می گوید کارگری که زن و بچه دار شد به درد کارگری توی آسیاب نمی خورد. با این وجود... با این وجود... از محمد راضی است.

با این کلمات خواب خوش همچون پرنده ای که بر شاخسار فرود آید و در میان برگ ها گم شود بر کالبد او و سرشانه هایش که گرم شده بود نشست. و سینه ی ورزیده اش با نواخت ملایم و موزونی که مختص عالم خواب است بالا و پائین رفتن آغاز نمود. ولی ناگهان در همین دم از زیر آسیاب صدای موحشی به گوش رسید: خوردن جسم سنگینی به جسم دیگر. و از پی آن سنگ سست شد. به لغ لغ افتاد و خوابید. بشرو. جل رویش را به یک طرف انداخت و شتابان بیرون دوید. خیال می کرد کسی از سربد ذاتی و کینه، یا تنها به صرف مردم آزاری جبلی و بدون هدف، سنگی توی ناو انداخته که گنج را گرفته است. اما تور سیمی که از جهت همین ملاحظه ها خود او چند هفته پیش روی در ناو نصب کرده بود، سالم

سرجایش بود و آب با تمام نهیبی که داشت، خروشان پائین می رفت. اگر گنج گرفته بود می باید از سر ناو پس بزند و سرریز کند. چون پس نمی زد بنابر این گنج نگرفته بود. دوباره توی آسیاب آمد. به گل بهار که با اضطرابی صدبار هراسناک تر، روی سکو آمده بود گفت:

— گنج در رفته است!

رنگ از روی زن جوان پریده بود. دقیقاً نمی دانست معنی خبر چیست. گفت:

— حالا چه کار می کنی؟

— بشرو نمانده بود تا جوابش را بدهد. دوباره روی آب انداز رفت. آب را انداخت و خوب پشتش را خشک کرد. از سرما دنده هایش می لرزید و دستهایش توی آب سرد یخ می زد که پیایی آن را جلو دهان می گرفت و گرم می کرد. به درون آسیاب که برمی گشت، چند شاخه چوب توی تنور انداخت؛ نفت رویش ریخت و پیش از آنکه بگیرد با همان شعله ی دودناک نفت دستهایش را گرم کرد. گفت:

— چاره ندارم جز اینکه خودم زیر آسیاب بروم و گنج را سرجایش بگذارم. چراغ دائی رضا را روشن کن. خیلی فوری.

گل بهار نالید:

— اواه، در این سرما می خواهی توی آب سرد بروی! یک نفری و بدون کمک کسی؟ آیا سرت می شود چکار کنی؟

بشرو او را نگاه نمی کرد:

— چاره ندارم. به هر حال نباید بگذارم آسیاب بخوابد. ماه، تازه بیرون آمده و از شب چیزی نگذشته است. اگر دنبال تصور بروم، اولاً با کوچه های شهر آشنا نیستم و خانه اش را نمی دانم. بعد هم اینکه او می گوید بماند تا فردا. پیرمرد شصت ساله ی بادفتق دار در این وقت شبی و توی سرما بر نمی خیزد همراه من بیاید بالا. به علت فتقی که دارد الاغ سوار نمی شود و درشکه هم که نیست. با آن چشم های کتمه کوری و حال وارفته، این همه راه را بیاید و دوباره برگردد. شب ها اصلاً اهل کار نیست.

گل بهار دوباره گفت:

— تا به حال زیر آسیاب رفته ای و می دانی چه به چیست؟ اگر خدای نکرده
سرما بخوری و بیفتی چه پیش خواهد آمد!

بشرو، تیشه دسته کوتاه را از کنار پایه برداشت. آستین ها و پاچه شلوارش را
بالا زد. برای اینکه خشتکش تر نشود، لیفه شلوارش را تا آنجا که می شد لوله کرد
و روی شکم آورد. و در حالی که زیر لب بسم الله می گفت از دریچه پائین رفت.
چون سرش پائین بود ندید که زن خوبرو و مهربان نیز زیر لب دعا خواند و دور او
فوت کرد. چراغ بادی را از دست وی گرفت که نور زرد لرزان آن سطح کم عمق
آب را درخشان کرد. چراغ را بالا و پائین گرفت و به دستیار خود که روی دهانه
دریچه خم شده بود و نگاهش می کرد خبر داد:

— بله، گنج در رفته است. با گوه هائی که به تنش چسبیده گوشه ای افتاده
است. از این گوه ها یا به اصطلاح خودمان، ماوش، خوشبختانه حاضر و آماده
چندتائی داریم. اگر دائی رضا بود تا به حال همه را سوزانده بود. توی یک سرند
شکسته، میان لانه مرغ، جایش آنجا است. پیرمرد خرومش را برد و مرا از درد سر
نگهداری اش راحت کرد. در خانه زنی قصری که شوهرش مرده آن را سپرده و
گویا دوتا مرغ هم برایش خریده است.

همچنان که صدای شلاپ شلاپ پایش که به سبب کوتاه بودن سقف در
حالت نشسته و به زحمت قدم برمی داشت و می رفت شنیده می شد افزود:

— کوبیدن گنج خود به خود گمان نمی کنم کار دشواری باشد. هرطور شده آن
را سرجایش می گذارم و دورش را محکم می کنم. اما اگر آسیاب، عوض گردش به
چپ، از راست شروع به گشتن کرد، باید بگذارم و فرار کنم.

صدای آنها یکی از زیر و دیگری از بالا چنان بود که پنداشتی دم گوش هم
حرف می زدند. گل بهار که فطرتاً زنی جدی بود، گفته او را جدی پنداشت.
حیرت زده گفت:

— بگذاری و فرار کنی؟ اگر تو فرار کنی و بروی تکلیف من چه می شود؟
شاید از دست من می خواهی فرار کنی.

بشرو دوباره نزدیک دریچه آمده بود. گفت:

— حالا این صحبت را بس کن. از توی لانه مرغ گوه هائی را که گفتم،

چوب های تراشیده ی نوک تیز، هرچه هست با سرنند بردار بیار. و همین جا دم دریچه باش که اگر لازم شد به من بده.

زن چادرش را دور کمرش پیچید و با چالاکی یک مرد گوه ها را آورد. کنار دریچه دسته کرد و دوباره زیر لب همان دعا را خواند. نور چراغ بادی از روی سطح آرام آب کش پیدا می کرد و تا نزدیک دریچه می آمد. بوی ترشیدگی و پوسیدگی تند و چسبناکی که از اختلاط غبار آرد و چوب های تخمیر شده بود، شبیه بوی رنگ نقاشی، دماغ مرد را پر کرد. قارچ های خاکستری ریز و درشتی به بدنه و سقف دوزاغ چسبیده بود که با جزئی ترین تماس کنده می شد و می افتاد. بشرو نالید:

— هوا دم دارد. شیشه چراغ را بخار می گیرد. سنگ های دور خرک از فشار آب جابه جا شده اند. اگر پیراهن تنم را بیرون آورده بودم بهتر بود. آب از سقف چکه می کند و توی شانه ام راه می افتد.

دور بود اما صدایش با وضوح کامل به گوش زن که روی دریچه خم شده بود می رسید. گل بهار برای اینکه گوه ها را توی سرنند به دست او بدهد، یکی از چراغ موشی ها را برداشت و از دریچه پائین رفت. آب تا بالای مچ او می آمد. دامن پیراهنش را با دست نگاه داشت که تر نشود. قشر لزج و سفیدرنگی روی سنگ های حفره حفره شده ی دیواره را گرفته و شکل خاصی به آن داده بود. تنها در حالت نشسته و با سر خمیده می شد پیش رفت. در این حالت نیز سرشانه ها به سقف می مالید که خیس آب چکان بود و قطره های آب در زیر نور چراغ برق می زد. گل بهار دقت می کرد که چراغ موشی خاموش نشود. کبریت هم آورده بود، تا چنانچه خاموش شد دوباره روشنش کند. چون هر دو دستش بند بود کبریت را با دندانهایش گرفته بود و دقت داشت نم نکشد. قطره گرم و درشتی از سقف توی یقه پیراهنش چکید. ناله نازآلودی کرد و شانه اش را موج داد تا آب درباقت پیراهنش حل بشود. اما کار از این حرف ها گذشته بود.

بشرو پس از آنکه گوه ها را گرفت و چراغ بادی را با چراغ موشی عوض کرد، گفت:

— بهتر است بروی بالا. این زیر جای دلچسبی نیست.

زن گفت:

— در عمرم توی خواب هم نمی دیدم که روزی زیر آسیاب بیایم.

چوله آب باریکی از دهانه ی بی قواره ی ناوپائین می ریخت که مانع کار نبود. اختلاف سطح بالا و پائین، نسیم ملایمی را به جنبش آورده بود که شعله چراغ را پر می داد. اما بهیچ وجه سرد نبود. در فاصله ی جلوتر، آنجا که چرخ و پره می گشت و سنگ را می گرداند، فضای وسیع تری بود با سقف بسیار کوتاه. بشرو، ضمن کار، چنان خم شده بود که برآمدگی پس گردنش به سقف چسبیده بود و سرش را به راحتی نمی توانست تکان بدهد. در حالی که عرق از سر و رویش روان بود گنج آب خورده و سنگین را سرجایش گذاشت و با گوه های تازه، دورش را محکم کرد. گوه های چوبی خشک، پس از آب خوردن، حجمشان زیاد می شد و یکپارچه همچون آهن، دور گنج را می گرفتند و نگهش می داشتند. او قبلاً در طول ماههای خدمتش توی آسیاب، در روزهای عاج دادن سنگ، گهگاه زیر آن رفته و طرز کار چرخ و پره را در رابطه با آبی که با فشار فراوان از دهانه گنج بیرون می آمد و آن را می چرخاند، دیده بود. اینک آن را طوری تنظیم کرد که جریان زورمند آب، به طور اریب بر روی دو پره وسط، و با فشار کمتر روی پره های کناری، فرود می آمد. اما فشار اصلی روی همان دو پره بود که پیوسته جلودهانه گنج قرار می گرفت. کار اوتمام شده بود. چرخ را همراه چراغ موشی روی آن، یک دور با فشار دست گرداند که خرّه ی سنگ در زیر سقف پیچید. تیکه سنگ های دور و بر خرد را از نوچید و آهنگ بیرون آمدن کرد. پس از آنکه روی سکو آمد، هنوز می باید چند قدمی راه برود و به سر و گردن و دست و پا و کمر خود حرکت بدهد تا پشتش راست بشود. نالید و به گل بهار که کنارش ایستاده بود گفت:

— هفت جدم پیش چشمم آمد تا گنج را سرجایش گذاشتم و بستم. خیال نمی کردم بی پیر این قدر سنگین باشد. برای بستن گنج تازه که چون آب نخورده است آن قدرها سنگین نیست حتماً دو نفر لازم است. یک نفر باید از سرنا و طنابی رها کند و آن کسی که زیر آسیاب رفته است گنج را به طناب می بندد که از بالا می کشد و نگهش می دارد. حالا خدا می داند بنده چه کار کرده ام. درست روشن نبود و نمی دیدم. گمان می کنم نسبت به آنچه قبلاً بود، سرگنج کمی پائین است.

با همان لباس نیمه تر روی آب انداز رفت تا آب را توی ناو برگرداند. قبل از

آنکه ناو پر شود به آسیاب برگشت تا کار کردن آن را نگاه کند. گل بهار شتابزده سرگرم شکستن شاخه های چوب و ریختن توی تنور بود. به او گفت:

— پیراهنت از پشت کاملاً خیس است. فوراً آن را بیرون بیاور تا جلو آتش خشک شود.

خود او هم وضع بهتری نداشت. قطره های آب از شبکه های چارقد توری توی موهایش نفوذ کرده و حالت باران خورده ای به آن داده بود. بشرو، پرده قسمت سنگ را با دست نگاه داشته بود؛ سر به این سو کرد و گفت:

— از سرما خوردن من ترس نداشته باش دختر. بادنجان بم آفت ندارد. اما اگر خود تومی خواهی لباست را جلو آتش خشک کنی، من چشم هایم را درویش می کنم.

او، روی سکو آمد. چند شاخه خشک را که چوب بید بود و با دودی کمتر زود می گرفت و سربه شعله می نهاد، توی تنور انداخت. صدای جرق و جروق آتش با زبانه های سرکش و بی قرار بالا زد و در یک دم نیم آسیاب را روشن کرد. آن دو، هر کدام یک سوی تنور، روبه روی هم ایستاده بودند. سایه های بزرگ شده شان به طور شکسته، یکی بر دیوار و سقف پوشالی و دیگری بر پرده سفید قسمت سنگ، لکه های بی شکل مواجهی تشکیل می داد که در مقابل رقص شعله ها هردم وضع دیگری پیدا می کرد. گل بهار اگرچه دقیقه ای قبل احساس گرما می کرد، اما اینک در کنار آتش دندان هایش بهم می خورد. هیکل ظریفش همچون شعله باریک شمع موج خورد و گفت:

— فقط منتظر این هستم که توکل گورش را از این شهر گم بکند تا بتوانم جایی پیدا کنم و از اینجا بروم.

بشرو گفت:

— همچنانکه خبرش را داری، دده بانو، نامادری اش، برای او دختری را در نظر گرفته و پیغام داده که هرچه زودتر مثل تیری رها شده از چله کمان، حرکت کن و بیا. پیراهنش را پشت و پیش کرده، سرش را رشک و شپیش کرده و رفته برایش خواستگاری. اما او همچنان اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته است. بهانه اش این است که شرکت نفتی های اخراجی هنوز سر کار نرفته اند. در

خصوصاً توبه لطفی گفته یک عمر باغبانی کردم اما نفهمیدم بوته را هنگام گل دادن نباید جابه جا کرد. مثل ملانصرالدین که نامه می نوشت و خودش می رفت تا آن را بخواند معنی گفته ها و کرده هایش را فقط خودش می فهمد. گل بهار، سربه زیر افکند. رشته ای از گیسوان نیمه خیش را از کنار طوق گلوبا انگشت حلقه کرد و سپس با تردیدی که از گفتن و نگفتن داشت، زمزمه کرد:

— واقعاً معنی این حرف چیست؟ آیا او هنوز بعد از این مدت نفهمیده است که نباید از من انتظاری داشته باشد. گیرم که آن قدرها هم آدم بدی نباشد. ولی از جان من چه می خواهد. حرف هائی را که در طاق بستان، زیر درخت های چنار، به من زد، هر وقت یادم می آید تنم می لرزد. اگر او می دانست که چطور می لرزیدم، شاید کمی به خود می آمد و نمی گفت. پرده ای روی چشمانش را گرفته بود و نمی فهمید. جز شهوت کور خودش هیچ چیز را نمی دید. او را می بخشم. اما آرزوی دیدارش را ندارم. دعا می کنم اگر دختری را می گیرد خوشبخت باشد. بشرو، از قسمت پشت پرده، میله آهنی کوتاهی را که با آن سنگ آسیاب را هنگام عاج دادن اهرم می کردند و پائین می آوردند، آورد. کتری را آب کرد و روی تنور آویخت. گل بهار، غم خود را به فراموشی سپرد؛ با شادی گونه ای مختص ارواح دست نخورده و جوان که از امیدهای دوری متأثر بود لب شمار به سخنانش ادامه داد:

— قلب آدم هیچ وقت به او دروغ نمی گوید. من از ملایر به کرمانشاه پیش تو آمدم و حالا می بینم که اشتباه نکرده ام.

آنچه پس از خود نگه داری های طولانی در این لحظه به زبان آورده بود، دیگر پس گرفتنی نبود. به سوی کاهدان دوید و در همان حال گفت:

— یدالله برایم از شهر گل گاوزبان آورده است. دم می کنم، پیاله ای بخور. برای جلوگیری از سرماخوردگی خوب است.

بشرو پیراهنش را از تن بیرون آورد و روی شعله آتش گرفت تا خشک بشود. احساس می کرد که آن شب حال و روحیه دیگری داشت. خون با سرعت بیشتری در رگ هایش می گشت، و تنش از احساس ناشناخته ای گرم بود. سه ماه و نیم او را

در کنار خود و زیر چتر حمایت خود می دید. لیکن امشب او را در قلب خود که جایگاه عطوفت های بی غش بود می دید. احساس می کرد که به همدیگر تعلق دارند و برای یک دقیقه نمی توانند از هم دور باشند. حیای او که نمی خواست بایستد و روی سکو تماشاگر صحنه ی لخت شدنش باشد، نگاه رمیده و اندکی پریشانش که پنداشتی از تلاطم های درون خود بیم داشت و در همان حال مایل بود تسلیم شوریدگی های دل بشود، آتش در رگ های مردانه و پی و پوست وی افکنده بود. همان گونه که در یک غروب بهاری، رایحه ی جان پرور یک گل خبر از یاس های سفیدی می دهد که چند قدمی دورتر از فراز دیوار شاخه دوانیده، عشق نیز رایحه مخصوص خود را دارد که از جان برمی خیزد و در جان می نشیند. این عوالم مست کننده چیزی نبود که یکی بتواند با حرکات بیهوده از آن دیگری پنهانش بدارد. حالا دیگر از این حرفها گذشته بود.

چوب هائی که توی تنور می سوخت بدنه آن را از چهار طرف همچون آهن گداخته سرخ کرده بود. عطر خوش یک صمغ فضای روی سکو و زیر سقف کاهدان را آکنده کرده بود که به حال و هوای عبیر آمیز بین آن دو دامنه ای دیگر می داد. بشرو با شامه حساسی که داشت توجه کرد. گویا در عین حال بوی سوختگی گندم می آمد. بله، مانند لحظاتی که آسیاب دان می برید و در اثر دان بریدن سرعت می گرفت، بوی فلز گونه ی داغی سنگ و نتیجتاً سوختگی آرد شنیده می شد. چوب چغ چغ و ناودانی که از آن گندم می ریخت، با آهنگی بس شتاب انگیز صدای کرد و کمک می طلبید. بشرو خود را رساند. اما برخلاف تصورش نه تنهادان نبریده بود بلکه آردهای خورد شده همچون نواری پهن چنان از زیر سنگ بیرون می زد و شلاق وار به جلو پرتاب می شد که قبلاً هرگز نظیرش دیده نشده بود. جوان بیست و چهار ساله حیران مانده بود که چه می دید. روی بارانداز رفت. گندم دولتی چنان به سرعت چال می گشود و از گلوی ناودان (کوجه) پائین می رفت که حرکت نامحسوس دانه هایش را بانجوی ریزی که کنار هم داشتند می شد به چشم دید. بدون شک پیش از آنکه نیم شب فرا برسد، شگرد دولتی آخرین دانه اش از گلوی سنگ پائین می رفت و او را انگشت به لب بر جای می گذاشت که در پی آن کدام بار را دان بدهد. با این وصف هنوز از چیزی مطمئن نبود. این تغییر وضع در قدرت

آسیاب، اگر به راستی چشم او اشتباه نمی دید و واقعیت داشت، او را به طور مبهمی نگران می کرد. دوباره روی سکو برگشت. گل بهار پیراهن او را که خشک شده بود کناری نهاده و خود جا خالی کرده بود. آتش تنور فروکش کرده و رگه رگه همچون چدن گداخته از زیر قشر سفید خاکستر به سرخی می زد. تمام آسیاب از روی بارانداز گرفته تا جلودر، مانند حمام گرم شده بود. چون می دانست که زن، بعد از یک التهاب و یا شوریدگی غریزی که تا حد گسیختن و فرو ریختن دیوار بین آنها شدت گرفته بود، حالا مانند موجی که برمی گردد به گوشه دنج خود خزیده بود تا خسته از رنجی نابیوسیده به خواب پناه ببرد، از همان جا روی سکو، خطاب به او با اطمینانی گرمابخش گفت:

— چیزی می خواهم بگویم شاید باور نکنی.

در حالی که پیراهنش را می پوشید، طول راهرو را که اندکی سردتر از روی سکو بود طی کرد. اما کاملاً جلونرفت. حریم استراحت زن، همیشه و بیش از همیشه حالا برای او مقدس بود. صدایش از حق شناسی ناآلوده و آن شادمانی غیر قابل توصیفی که پاداش قلب های پاک است می لرزید. از نو گفت:

— گمان نمی کنم خوابت برده باشد. گویا... گویا... این را می خواهم بگویم: گویا معجزه شده است. آسیاب پر درآورده و دارد پرواز می کند. گل بهار گفت:

— به این زودی می خواهی خوابم ببرد. مگر نوبت من نبود که بیدار بمانم. برای خودت از کتری گل گاوزبان بریز و بخور. تورفته بودی بخوابی که این اتفاق افتاد. از خروس خوان سحر تا این دقیقه نزدیک هیجده ساعت است که بیداری و کار می کنی.

در لحن نازک شده و لطیف صدای او چنان رأفتی موج می زد که بشرو ناگهان دل از دست داد. پنداشتی دستی از پشت او را هل داد و به پیش راند. چادر توت تکانی با رنگ شیرگونی که داشت در زیر پرتوهای غیر مستقیم یک شعاع نور که از روی سکو می آمد به او امکان داد تا از روی کاهها بدون پیل پیلی خوردن و افتادن راهش را به سوی صندوق که تخت خواب وی بود پیدا کند. در تاریکی، و از روی چادر شیرگون، دست روی بازویش گذاشت و گفت:

— نگران من هستی که سرما نخورم. آن وقت خودت اینجا-آه، مرا ببخش، خیال می‌کردم با لباس تر خوابیده‌ای. باید دوباره تنور را آتش کنم که سردت نشود. گمان می‌کنم معجزه‌ای شده است. امشب هر دوی ما ناگزیریم تا صبح بیدار بمانیم و به آسیاب برسیم. تو که فقط با یک چادر نازک، بدون هیچ گونه لباس خوابیده‌ای دست کم چیزی رویت بینداز دختر. بروم برایت چیزی بیاورم.

گل بهار همچون برگی که به وزش باد بهاری از شاخه جدا می‌شود و بر برگ دیگر فرود می‌آید، نوک انگشتانش انگشتان داغ او را لمس کرد و نگهش داشت. چشمان می‌زده‌اش در تاریکی چشمان مرد را دید و نگاههایشان با هم درآمیخت. خنده‌ی غلغلکی کودکانه‌ای کرد و گفت:

— اسب سفید بالدار. خوراکش جو کارش دو. شب و روز می‌دود و خستگی نمی‌شناسد. گندم هم بش بدن می‌خوره. اگه گفتی چیه؟ معجزه خود تو هستی بشرو. تو واقعاً معرکه‌ای. وحشت مرا گرفته بود که اگر در این وقت شبی دنبال تصور به شهر می‌رفتی، من بیچاره تک و تنها در این گوشه چکار می‌کردم.

بازویش را گرفت و به نرمی غنچه‌ای که می‌شکفت و به روی آسمان صبحگاهی لبخند می‌زند، وی را به سوی خود کشاند.

به دنبال یک هفته ابر و مه، و دو روز باران پیایی همراه با غرش های خفیف رعد و برق که در دل زمستان با بهار دل افروز شباهت داشت و به قول شاعر از آن سبق می برد، بعد از ظهر ناگهان خورشید از خلال ابرها درخشید و هوا آفتابی شد. قوس و قزحی شکوهمند، چترش را در یک سمت آسمان گشود، و عظمت خلقت، یکی از لحظه های سرشاری را به نمایش درآورد که شاید بر پای دارنده جهان، بنا به مصلحتی به فرشتگانش مرخصی می داد که ساعتی فرود آیند و زندگی زمینیان را از فاصله کاملاً نزدیک نظاره کنند. لیکن البته می باید به هوش باشند که از دیدن آنهمه زیبایی ها در ورطه ی حقد و حسد یا بخل و بددلی نیفتند و همچنان که سالم رفته اند سالم به عرش ملکوتی خود برگردند.

طرف های عصر، ارباب رفیعا به فکر افتاد سری به آسیاب بزنند و ببینند اوضاع از چه قرار است و کارها بر چه مدار. شنیده بود گنج در رفته و بشرو دست تنها در دل شب، زیر آسیاب رفته و آن را بسته است. بیم داشت نکند آن را خوب بسته باشد. اندکی پس و پیش یا بالا و پائین بستن گنج، چه بسا که تفاوت بزرگی در نحوه کار آسیاب پدید می آورد. این مسئله به قدری حساس بود که استاد کارها و آنها که در سوار و پیاده کردن آسیاب و تعمیر آن، سابقه طولانی داشتند، گنجی را که خود بسته بودند خیلی به ندرت و با احتیاط کامل حاضر به دستکاری می شدند. بیم داشتند نکند مانند اول، قادر به دوباره بستن آن نباشند و آسیاب، آن نهیبی را که دارد از دست بدهد. ارباب رفیعا که در طول دوران آسیاب داری اش دوسه بار، در برابر این مسئله قرار گرفته بود، طبیعتاً مانند هر کس نسبت به آن

حساس بود. و حالا می خواست برود و طرز کار آسیابش را از نزدیک ببیند و خاطرش از نگرانی آسوده شود.

تنها امتیاز آسیاب ناوی نسبت به تنوره ای این بود که آسیاب ناوی هنگامی که گنج در می کرد — که این مسئله گهگاه پیش می آمد و اجتناب ناپذیر بود — در چشم بهمزدنی محتوی آتش خالی می شد، و آن فشار را نداشت که به وسائل زیر آسیاب صدمه برساند. اما در آسیاب تنوره ای، به سبب ذخیره عظیم آب که در کوچکترین نوع آن دست کم پنجاه برابر ناو بود، چرخ و پره و محور به کلی از حرکت در می رفت که جا انداختن آنها چند روز وقت می برد.

ارباب، سر کوچه قنات از درشکه پیاده شد. درشکه چی را با انعام مرخص کرد. ناله ای و نفسی و شکری، این کار همیشگی او بود در هرجا، که فاصله به فاصله از یادش غافل نمی ماند. مسیر باریک کوچه، سربند خاکی و بعد حاشیه سنگ چین ها را که سربالائی نیمه تندی بود، آهسته و با قدم های لاک پستی طی کرد. یکی دوبار درنگ کرد و دست به سنگ چین ها گرفت تا نفسش جا آمد. پیش از آنکه کاملاً به در آسیاب رسیده باشد، از همان فاصله دوری که بود کارگرش را دید که در آسیاب را قفل کرد و با بیل دسته کوتاه روی دوشش، چابک و سرزنده، به دنبال آب رفت. خواست او را صدا بزند که دمی صبر کند، چون فاصله دورتر از حد یک بانگ کوتاه بود و او نیز نفسش به شدت تنگی می کرد و قلبش می زد، منصرف شد. با قدم های ریز تاتی وار که به قول کارگران آب توی شکمش تکان نمی خورد، تا جلو خان آسیاب آمد. و روی سکوی بیرون که از نم باران تغییر رنگ داده بود و به سیاهی می زد، نشست. کلاه شاپوی ایتالیائی اش را که تازه خریده و به سر گذاشته بود برداشت و خود را باد زد تا خنکش بشود. از لای شاخه های خشک برگ داری که روی سقف آلاچیغ ریخته بودند و سایبان سکو بود، لکه ی زنده و روشنی از آفتاب، بر زمین ناهموار، جلو پای او افتاده بود که اگر اندکی تنه سنگینش را جابه جا می کرد در سایه قرار می گرفت و از بین می رفت. دلش می خواست این آزمایش را بکند. اما نکرد. پایش را اندکی جابه جا کرد. لکه روی پنجه اش افتاد. دوباره امتحان کرد و باز همین واقعه تکرار شد. خنکای دلپذیری همراه با رایحه آب و درختان و برگ های پوسیده و

باران خورده، در فضای سبک شده موج می زد که شمیم جان را پر می کرد و تبسمی غیر ارادی به چهره می آورد. ناله ی یک نواخت و دوری از نسیم ملایم که بر فراز شاخسارها می گشت، شبیه صدای چشمه سار جاری در یک مسیر سنگلاخی، گوش را نوازش می داد. چنان بود که شاخه تری را روی زمین هموار می کشیدند و می بردند. هوای عبیرآمیز و روشنی و صفا، در این مکانی که به او تعلق داشت و خیمه گاه زندگانی و نوش و نیش خود و خانواده اش بود، سبکی و نشاط فزاینده و غیرقابل توصیفی به وی سرایت می داد. همچون شعری بدون کلمات که جان را از نوای دلنشینی آکنده می کند، به شکل پیچ پیچ ای طربناک با خود می گفت چرا نباید دست کم هر روز یک بار به آسیاب بیاید و از این هوای بهشتی که بهتر از نسخه هر پزشک و حکیمی بود توشه بگیرد. علاج تنگ نفس او، چنانکه هرکس می گفت و خود نیز تجربه کرده بود، قبل از هر چیزی، وزن کم کردن، و بعدش پیاده روی هر روزه طبق برنامه معین در هوای خنک و پاکیزه بود. گلی یا گیاهی بود در آخرهای بهار که عطر آن یا گرده هایش تنگ نفس او را شدت می بخشید و به حالت مرگش می انداخت. اگرچه این گل را نمی شناخت اما فصلش را خوب می شناخت؛ و در این موسم که از آغاز تا نیمه اردیبهشت بود می کوشید از خانه بیرون نیاید. اولین بار، سه یا چهار سال پیش که ندانسته به سراب آمد و بوی این گل را شنید، چند گاهی از شدت بیماری به کلی خانه نشین شد. وزنش بالا رفت. صورتش ورم کرد. و وحشتی سهمگین او و بیشتر از او عالیہ همسرش را فرا گرفت که آخرین روزهایش رسیده است و ناگهان جان خواهد داد. دکتر تجویز کرد که روزها پابرهنه راه برود. توی مهتابی بایستد و نفس های عمیق بکشد. و هر وقت احساس خستگی کرد، طاقباز روی بسترش دراز بکشد و استراحت بکند. این مداواها برای او به قول خودش آفتابه خرج لحیم بود. می توانست با گرفتن یک رژیم جدی وزنش را کم کند. اما در حالتی که تنبلی اش می آمد راه برود، و اجرت درشکه نشستن آن قدر پائین بود که اصلاً جایی به حساب نمی آمد، خود را به دست تقدیر سپرده بود، و در مقابل خالق که آن همه نعمت برای بنده اش آفریده بود، ناشکری می دانست که شام و نهار از سر سفره نیم گرسنه کنار بکشد. باری، ارباب رفیعا پس از استراحتی کوتاه روی سکوی نمودار بیرون آسیاب،

برخاست و با حالتی کاملاً عادی از آن نوع که هر بیمار دردمندی در طول بیماری اش گاه فراموش می کند که اصلاً بیمار است، بدون تنگ نفس روی بام رفت. علف ها که یک بار قبلاً وجین شده بودند، در اثر بارانهای گرم دوسه روز اخیر، دوباره جان گرفته و سر از زیر اندود کاهگل بیرون کرده بودند. زمین شیب دار بام، نرم تر از حریر، زیر پای او با هیکل سنگینی که داشت وامی داد. بام غلتان سنگی آسیاب هنوز توی باغ بود. بشرو به خاطر وجود بچه های شرور سراب سعید، با این فکر که اگر آن را بالا می آورد دوباره پائینش می انداختند و حیواناً سبب زیان ها و صدمات بزرگتری می شدند، آن را بالا نیاورده بود. توی چاله ای همان نزدیکی ها میان علف ها افتاده و تا نیمه در زیر خاشاک و برگ های پائیزی دفن بود. روی همین ملاحظه ها او امسال کناباچه ها را که دوتا بودند، یکی در قسمت سنگ و یکی روی بارانداز، گچ گرفته و به کلی کورشان کرده بود. چنانکه می شد فهمید، سرناو به قدریک ذرعی خالی بود که تخته هایش به خشکی می زد. ارباب با دلهره ای نه چندان شدید در اندیشه شد که نکند کم شدن آب آسیاب، تا آخر شب همچنان ادامه پیدا کند و سرناو باز هم خالی تر شود. خالی بودن سرناو، یک عیب دیگر هم داشت که سوراخهای کمر آن تا هرچه که پائین می رفت در اثر تکان های آبشارگونه، دهان باز می کرد و آب بیشتری به هدر می رفت. چنانکه هم اکنون از بدنه تابوت مانند آن، در پائین ترین قسمت، باریکه های بس نازکی، با صدای گاه بریده و کوتاه، و گاه پیوسته و پردوام، بیرون می زد که یکی از آنها با قوسی بلند تا پشت دیوار آسیاب می رسید و آن را در سطح وسیعی ترم می کرد. سوراخ ها بزرگ نبودند اما ممکن بود بزرگ شوند. رفیعا با خود اندیشید، همان اندیشه ی دیرینه ای که همواره در مغزش بود — اگر این آسیاب به جای ناو فقیرانه ی چوبی که همیشه در خطر گرفتگی و گنج در رفتگی و آسیب ها و آزارهای بی شمار قرار داشت، تنوره ای می شد، چقدر واقعاً به نفع او بود. چنانچه صاحب ملک می پذیرفت و زیر بار خرجش می رفت، درست کردن تنوره با یک ارتفاع متوسط، چندان کار دشواری نبود. چنان می شد دست به کار شد که تا آخرین مرحله لطمه ای به کار آسیاب نخورد. اما از بخت نامساعد، تا آنجا که او می دانست، صاحب ملک برای این آسیاب سند و بنچاق محکم و

بی سنب و سوئی در اختیار نداشت. برخلاف هر ملک و خانه ای به ثبت رسمی اش نرسانده بود، و روی سر در آن هیچ گونه پلاک ثبتی به چشم نمی خورد. روی در آسیاب شبیه آنچه نانوائی ها نیز داشتند، تابلو حلبی کوچکی بود با رنگ سیاه در زمینه ی سفید، از سوی شهرداری، در رابطه با شماره آسیاب و نام گرداننده اش یعنی رفیعا مرادیگی؛ همین و دیگر هیچ که اتفاقاً آن هم از مدتی پیش به وسیله بچه های تخس آبادی کنده شده و معلوم نبود چه بر سرش آمده بود. بهر حال این آسیاب سند نداشت و ادعای مالکیت صاحبش تنها بر اساس وصیت نامه ی پدر بزرگی بود که در دم مردن یا شاید روزهای پیش از آن، ضمن اقلامی دیگر از ما ترک آباء اجدادی خانواده روی کاغذ آورده و به مهر و امضای یکی از علمای شهر یعنی مرحوم شیخ محمد صادق که مسجدی و گوشه ای داشت و به زهدی کم تظاهر روزگار می گذرانید، رسانیده بود. در این وصیت نامه ذکر می نمود که آسیاب حاضر با دو سنگ آب همیشگی و همچنین زمین گسترده جلوان به مقدار یک جریب و چهل گز، بدون مرزبندی مشخص به میان آمده بود. تا چند سالی پیش از نهضت مشروطه خواهی متروکه بود؛ یا اگر کار می کرد، یکی دوماهی از آخر تابستان و آغاز پائیز کار می کرد که گندم نوبه بازار می آمد و باقی سال را می خوابید که می آمدند و سائلش را می دزدیدند.

اگر صاحب ملک موافقت می کرد وزیر بار خرجش می رفت که از اجاره بهای سالانه کم بگذارد، البته صد البته تنوره چیز دیگری بود. به آسیاب قدرت بیشتری می داد و بر آبروی آن می افزود. در عین حال گرفتاری هائی پیش می آورد، و نوجوانان شهری که بهار و تابستان برای شناگری و تفریح جای دیگری نداشتند، چون نزدیک شهر بود، دست از آن برنمی داشتند و دردسر هائی برای کارگران فراهم می کردند.

رفیعا از روی بام به زیر آمد، و این بار از پشت دیوار کوتاه خرنده و حاشیه ی جوی، جلو دوزاغ رفت، و از روی وقت گذرانی به آهنگ خوش آب که از دهانه گنج روی پره ها می خورد و با قوس زیبا توی جوی بر می گشت گوش داد. در اثر گردش پره ها هوای مرطوب به شکل نسیمی خنک، از دهانه دوزاغ بیرون می زد و او را که همیشه، حتی در سرمای زمستان توی لباسش احساس گرما می کرد، به

نفس عمیق و می داشت. با همه سابقه بیست و پنج ساله اش در رشته آسیابانی، این نکته شگفت نبود که برای درک ریزه کاری های فنی آسیاب تا این زمان کمترین کوششی نکرده و استعدادی نشان نداده بود. اما این را می دانست و خوب هم می دانست که صدای پره ها، و بخصوص وضع پرتاب کرپه ای آب که تشکیل هزاران حباب می داد و این حباب ها همچون فرشی کم عرض در سطح جوی تا جلو دوزاغ کش پیدا می کرد، چقدر در موضوع کار آسیاب و بد یا خوب گردیدن آن، نشانه های گویائی بودند. و دقیقاً روی همین آگاهی، چنانچه گذارش به آسیابی از آن یک همکار می افتاد، یا به مهمانی در سرچمن یا روی بام آسیابی دعوت می شد قبل از هر چیز ذوقی داشت که ببیند وضع پرتاب آب و بازی نسیم ناک و فرح انگیز حبابها در زیر دوزاغش بر چه منوال است. مانند هر صنف که اعضای آن بر پایه اشتراک منافع نسبت بهم صمیمیتی دارند، اینان نیز هزارچندگاهی دور هم جمع می شدند، و ضمن تفریحی که بحث های صنفی را چاشنی داشت، با هم نهار می خوردند و به استراحت می پرداختند. از قصه پردازی و متلک گوئی به سبک ابول نانا گرفته تا بالانس روی دودست و برخی نمایش ها و بازی ها، هرکس هر هنری داشت عرضه می کرد و خاطر دوستان را شاد می نمود. در این نوع جلسات، او از بحث های طولانی که طبق معمول، همیشه به جای اول برمی گشت و به نتیجه ای نمی رسید، خوشش نمی آمد. گرچه اندکی دور از نزاکت بود، لیکن اهمیتی نمی داد؛ برمی خاست، همان اطراف در میان درختان به گشت می افتاد. ذوقی و سلیقه ای داشت برای درک لطافت های طبیعی. اگر نمی خواست پس از نهار در زیر سایه یک بید چرتی بزند، می رفت جلو دوزاغ می نشست. هوای مرطوب و خنک آنجا که اکسیژن بیشتری داشت او را سر حال می آورد. همچون زلف شانه کرده و ملوس عروسک که از جلوسر برپیشانی اش ریخته است، شنگوله آبی که آبشارمانند از پره ها برمی گشت، حس زیباپرستی اش را به قوت تمام برمی انگیخت. اعصاب زیرپوستش به خلجان می افتاد، و شوق دیدار جنس مخالف، هم در آن لحظه آتش به جانش می زد. زمزمه ای نهانی در روحش بود که بیماری طولانی نه تنها ضعیف یا بی اثرش نکرده بود، که چیزی نیز بر غنای آن افزوده بود. زیرا بیماران، در ساعاتی که احساس سلامت می کنند، بسی پرمایه تر از

تندرستان به وجد می آیند و استفاده از لذائذ حیات و سرشاری طبیعت را با تمام هستی پذیرا می شوند.

بهرحال آقای رفیعا اینک در حوزهٔ آسیاب خودش، جلو دهانهٔ دوزاغ، از وضع پرتاب آب و صدای کوبنده ای که تا دوردست می رفت، احساس نمی کرد که وضعیت به روال همیشگی اش نباشد. تا آنجا که از ظاهر قضیه برمی آمد، گنج بد بسته نشده بود و جای نگرانی وجود نداشت. محمد بغدادی در شهر به او خبر داده بود که آسیاب در این چند روزه قوت بیشتری گرفته و هرشگردی را که پشت دول می ریزند یک ساعت زودتر از همیشه خورد می شود. به او گفته بود اگر یک هوا آردها را زبرتر بگیرند به راحتی می توانند بارانوائی دیگر را نیز بردارند: یک لواش پزی یا تافتونی آزادپز از آنها که توی هیروویر کم نانی، تازه دکان گشوده بودند و مزد بهتری نسبت به نرخ رسمی اداره اقتصاد می دادند. رفیعا این پیشنهاد را قدری شوخی و تملق دانسته و با نوعی بی توجهی یا سهل انگاری عمدی که می توانست احتمالاً سبب دلگیری مرد کارگر بشود، از کنارش گذشته بود.

باری، ارباب با حال و هوای خوشی که اندک به تردید و اندیشه آمیخته بود، از جلو دوزاغ برخاست. به سوی در آسیاب برگشت و سرجای اول خود روی سکوی نمدار نشست. لکه روشن آفتاب، جای پرداخته و ناپدید شده بود. انتظار او به درازا می کشید. لیکن لحظه شیرین کم اتفاقی بود که بی میل نبود کش پیدا می کرد. اگر این آسیاب مانند تقه سر راه بود که او یکسریا درشکه جلوش پیاده می شد و نیاز به پیاده روی، آنهم از یک سربالائی نفس گیر را نداشت، چه نعمت بزرگی برای او بود. ولی چرا باید ناشکر باشد، و اندیشهٔ پیرانه اش را با خیالات ناشدنی و پندارهای موهوم خراب کند. در گذشته، او برای پروردگار خود هرگز بنده ناسپاسی نبود. به داده ها و نداده هایش شکر می کرد و از کار خیر نسبت به نیازمندان و افتادگان روی بر نمی گرداند. قلب او چراغی بود که پیش پایش را روشن می کرد و اندیشه اش آئینه ای که غبار بدخواهی یا غفلت، تیره اش نمی نمود. پیش از آنکه خویشان را بندهٔ رستگار و خوبی برای خالق بداند، مردی می دید که بین مردم به آبرو می زیست و از هرگونه بدی دوری می کرد. آیا در همان زمان برادر بزرگترش ستار که از کار سربازخانه زیان دیده بود، با هفت کودک قد و نیم قد و

همسری بی دست و پا در منزل و بال گردن او نشده بودند که تمام خرجشان را بی منت از جیب می پرداخت؟ می پرداخت و با خوش قلبی و گذشت کامل خم به ابرو نمی آورد. از او بزرگتر بود و ادعای عقلمندی بیشتر هم داشت. با این وصف مانند اسبی پایش به سوراخ موش رفته و در زمین هموار با تمام هیکل سرنگون شده بود. از همان آغاز جوانی بیش از حد متعارف، و به بهای بی اعتنائی نسبت به اطرافیانش، به خود و کارهائی که می کرد اعتماد داشت. دنبال رشته حلبی سازی رفت و بعد شیروانی کوب شد. سرمایه ای نداشت لیکن به امید گنج باد آورد، شیروانی های یک سربازخانه را برای آمادگاه تیپ برداشت. جنگ فرا رسید و واردات آهن ورق که از ژاپن می آمد متوقف شد. در بازار پیدا می شد، اما مانند هر کالای وارداتی از قبیل لاستیک ماشین و غیره با قیمتی ده برابر بالاتر. چون کارش ناتمام مانده بود، سپرده اش توقیف شد و آمادگاه تیپ با ادعای زیان های بیشتر، به دادگاه شکایت کرد. دنبالش می گشتند تا توقیفش کنند که در خانه برادر پنهان شده بود و بیرون نمی آمد. در مسائل و موضوعات مربوط به ادارات دولتی و بخصوص ارتش، ملاحظات انسانی و واقعیات امور کاملاً بی معنی بود. بی قانونی بود و زور که سنجیده و نسنجیده، پرسیده و نپرسیده، می گرفتند و می انداختند توی هلفدانی، و گوش به هیچ ناله و صدائی جز جرنگ جرنگ پول نمی دادند که نیمی به صندوق دولت و نیمه به ترش به کیسه گشاد رؤسا سرازیر می شد. رفیعا، هر بار که به عمل نیکش نسبت به برادر می اندیشید، رضایتی قلبی وجودش را مشروب می کرد و سیمای دردمندش را از هم می گشود. چنانچه از کوچه خودشان بود که می گذشت، سرگذر که می رسید سینه راست می کرد و برای دادن یا گرفتن سلامی که به عشق آن زنده بود، توی دکان ها و پشت پیشخوان ها را جستجو می کرد. آنها از قضیه اختفای برادر و تمام خانواده اش در خانه او بی خبر نبودند. اما در کیفیتی که همه کس به مظلومیت وی در مقابل ارتش زورگو واقف بود، دلیلی نداشت که راز را پیش اشخاص ناباب برملا کنند. تازه اگر هم می کردند مسئله ای نبود. آمادگاه تیپ پس از ضبط سپرده ده هزار تومانی مرد خدا مأمورانش را نمی فرستاد تا خانه ای را که در آن پنهان بود جستجو کنند. ستار از این جهت در خانه وی پناه گرفته بود که ورشکست بود و طلبکاران خصوصی داشت.

رفیعا از جیب جلیقه اش ساعت چند قابه جلدنقره ایش را که ساخت سوئیس به سفارش بمبئی بود، و زنجیر بلند ریزبافت و مشدیانه داشت بیرون آورد. شست روی شیشه اش کشید و لغزش زیبای عقربه اش را که از افسون زمان حکایت می گفت نگاه کرد. چهل دقیقه یا در این حدود بود که آمده بود. به قفل زنگ زده و سیاه روی چفت نظر انداخت. شاید باز کردن آن با سیم یا میخی، اگر می گشت و پیدا می کرد، دشوار نبود. اما نخواست این کار را بکند که بدعتی باشد برای دیگران. نخواست قفل آهنی را هیز بکند که غیر از کلید خودش به هر سیخ و میخی پاسخ بدهد. آن طور که اندیشید — و این اندیشه لبخند معنی داری به لبش آورد — قفل نیز از جهتی مثل زن بود که می باید فقط با کلید خودش آشنا باشد. او که تا حالا صبر کرده بود، مانعی نداشت که باز هم صبر می کرد. هر دقیقه که می گذشت، اگر چه فشار انتظار به غایت می رسید، چون آمدن بشر و نزدیک تر می شد، حوصله او در تحمل این رنج افزون می گشت. مسئله این بود که در صورت افزایش بار آسیاب، چنانکه محمد بغدادی می گفت، آیا کارگر پای سنگ از عهده اش برمی آمد؟ آیا بشرو، یک جوان کم تجربه با سرشتی مهجور و توی خود رفته که دلش بر نمی داشت با کسی آمیزش داشته باشد، توان آن را داشت که ظرفیت جدید را راه ببرد؟ تنها و بدون وردست و کمک؟ چه نیروئی و چه استقامتی بود که این مرد داشت. سوار بر کشتی آرام روزمان، روز را به شب و شب را به روز می رساند و عشقش در زیر گنبد مینائی این بود که ماه به ماه سی تومان براندوخته هایش افزوده می شد. شاید قصد داشت پس از آنکه پول هایش به مقدار معینی رسید، از آن به عنوان مایه دست استفاده کند و کار مستقلی پیش گیرد؛ از این سوی دیوار که جایگاه رنج و خاموشی بود به آن سوی دیوار که دنیای آسایش و راحت گشتن بود جستن کند و سری توی سرها بیاورد. زنی بگیرد و آتشی در اجاقش بگیراند. او هر انگیزه ای در سر و سودائی در دل داشت به هر حال کارگر وظیفه شناس و در خور ستایشی بود که در این دور زمانه کمتر نصیب کسی می شد. او را می بایست حفظ کرد و به راحتی از دست نداد. حتی بی مناسبت نبود اگر وی را همچون فرزندی عزیز می داشت و از آن پس رسماً با همین عنوان تشویق انگیز صدایش می زد. مگر واقعاً فرزند برای پدر چه می کرد؟ و غیر از نگرانی

و توقع و دردسر، والدینش را چه ارمغانی بود؟ پدر و مادر، عاشقان بی عار و ننگ فرزندان؛ وه که چه غریزه اسیرکننده ای! خود او در بحبوحه وقایع سوم شهریور و ورود نیروهای متفقین به ایران، چون ناگهان بی کارگرمانده بود، سه شب ناگزیر شد به آسیاب بیاید و کار کند. شیری که از پستان مادر خورده بود زیر زبانش آمد و شب چهارم آسیاب را خواباند؛ درش را قفل کرد و به شهر برگشت. هنگام دان دادن گندم تازه که جای شگرد قبلی می بایست بار دیگری پشت دول می ریخت، یک شب چیزی نمانده بود با تمام هیکل روی سنگ بیفتد و تیکه پاره شود. هر ناله چوب چغ چغ، چکشی بود که بر اعصاب او فرود می آمد. پس از آمدن به خانه، نشان به همان نشانی، بیماری اش که در حقیقت قبل از آن چیزی در خور اعتنا نبود شدت پیدا کرد و دو سال تمام خانه نشینش کرد.

این اندیشه که از ضعف مایه داشت او را در غمی فرو برد. برخاست و بی آنکه قصد کاری داشته باشد جلو در ایستاد. مورچه های ریز سیاه که پاهایشان از غایت کوچکی دیده نمی شد، در خط مستقیمی از لبه سکو به سوی دیوار و باثوی چرکین و سوراخ سوراخ در روان بودند. بعضی ها نیز در همان خط برمی گشتند. آنها که برمی گشتند به روندگان که می رسیدند، سریع و بدون توقف، شاخک هاشان را به شاخک اینها می زدند و می گذشتند. چنان بود که پنداشتی خبری به آنها می دادند. کاملاً معلوم بود که خبری به آنها می دادند. برای چه می رفتند؟ برای چه برمی گشتند؟ زندگی این موجودات ریزی آزار، از نظر دستی که آنها را آفریده بود چه مفهومی داشت. و اگر اصلاً نبودند چه کم و کسری در دستگاه خلقت بود. اگر انسان، این موجود از بهشت رانده شده، خلق نمی شد که روی زمین را با ادعاهای تو خالی اش پر کند چه پیش می آمد؟

خوب، به کار خدا نمی شد ایراد گرفت. همین بود که بود. مورچه بود. انسان هم بود. و انسان همچون هر مخلوق و موجودی در روی کره خاکی ضعف های پنهان و آشکار خود را داشت.

بی حوصلگی کم کم بر او چیره می شد. دوباره روی سکو قرار گرفت و بی اراده، چنانکه عادت او در تنهایی های فراوانش بود، سر در گریبان تفکر فرو برد. فکر او از بشرو و کار آسیاب و فلسفه هستی، به دانی رضا و کار شهر برگشت. این مرد ریزاندام ضعیف البنی که غالباً هر صبح برای یافتن کار یا دیدن همولایتی ها جلو اداره اقتصاد می پلکید (او به انبار غله در حومه شهر چون دور بود نمی رفت) زنی را دیده و به وی معرفی کرده بود که شدیداً نیازمند کمک بود. مستمند نبود اما به سبب موقعیت زنانه، چنانکه او تشخیص می داد، از یک مستمند واقعی در وضع بسیار بدتری قرار داشت. بیوه شوهر مرده بی کس و کاری که اگر کمکش نمی کردند به انحراف کشانده می شد و دختر جوانش را نیز همراه خود می غلتانند. او در این مدت، چنانکه سرشت اولیه هر انسان است، بدون کمترین چشم داشت یا اندیشه خودخواهانه، کمک های کوچکی به این خانواده کرده و ترتیباتی داده بود تا دست کم برای زمستان خویش نگرانی بزرگی نداشته باشند. رضایت خاطر وی از این نیکوکاری بی خدشه چنان بود که موضوع را همان اولین روزها به عاله زنش خبر داد؛ که با خوشحالی یک انسان واقعی تأییدش کرد. چاق بود یا لاغر، زشت بود یا زیبا، اصلاً دوروبر این سؤال ها و کنجکاوی ها نگشت. تأییدش کرد و گفت بدون هیچ گونه شک کارش از نظر خداوند بی اجر نخواهد ماند. با شوقی واقعاً صادقانه اظهار تمایل کرد که روزی برود و بیوه شوهر مرده را که در شهر غریب کسی را نمی شناخت و راه به جایی نمی برد در خانه اش ببیند و باب دوستی و آمدورفتی را با وی بگشاید. زیرا چنانکه همه کس می داند، آن انسان

پاک سرشتی که به انگیزه قلب خویش بذرنیکی می افشاند، پشت سرنیکی صاحب عواطف بی شائبه ای می شود که دلش می خواهد آن را نیز بی دریغ و با خرسندی کامل در پای دوست تازه یافته اش نثار کند. این دیگر نه از نوع نیکوکاری، که پاداشی طبیعی است از آنچه در پی عمل می آید. پادارختی شیرین و خوشگواری است از بذری که افشانده، و بهره گرفتن از آن کاملاً جنبه خصوصی عاطفی دارد.

ارواح بزرگ و پاک مانده، در تنهایی های درون خویش، آن زمان که دوبه دو با ضمیر انسانی شان خلوت کرده اند، همیشه در حال بازنگری اعمال خویشند. به کرده ها و گفته هایشان می اندیشند، و هر مسئله را با دیدی انتقادی از نو پیش خود حلّاجی می کنند. خط باریک و سیاه مورچگان حالا متراکم تر شده بود که با سرعتی ترمز شده همچنان به راه خود می رفتند. بیشتر آنها رونده بودند تا آینده. تمام طول باثورا به سوی نقطه نامعلومی طی می کردند و در حفرة کوچکی ناپدید می شدند. چرا به راستی در زندگی، ابتدا و انتهای هر چیزی مثل صف همین مورچه ها ناپیدا بود؟ آیا می شد گفت که او در مرحله ی بعدی دیدار آن زن، و زمانی که محض آشنائی بیشتر پای به درون خانه شان نهاد، همچنان با انگیزه نیکوکاری بود که این کار را کرد؟ مادر، در گوشه ای از اطاق کاهگلی با چادر دم رویش پای سماور نشسته بود و برای او چای می ریخت. دختر کم سال سبزه رویش، ساده و با نگاهی مشتاق، توی سینی برنجی چای می آورد و جلو او روی کرسی می گذاشت. هنگامی که برمی گشت از روی همان سادگی و اشتیاق، سر به عقب می کرد و دوباره نگاهش می کرد. او به زنش نگفته بود و نمی گفت که به خانه آنها آمد و رفت داشت. عملی نبود که بشود به آن فخر کرد و بالید یا اگر بود او اهل بالیدن نبود. در و دیوار بی تجمل اطاق و رفتار ساده ی دو موجود که به احسان او چشم دوخته بودند جوانمردی اش را صیقل می زد. درعین حال دلش به طور مبهمی از یک احساس شیرین ولی ناشناخته که با مالکیت های جسمی و مادی بی ارتباط نبود غنج می رفت. با خود می گفت و سوسه شیطان است و باید آن را از خود راند. از پای منبر یک آخوند شنیده بود، هر مسجدی یا کلیسایی که انسان برای خدا می سازد، نباید یقین کند که محرابش را شیطان نساخته، یا با دست آلوده اش خشتی توی آن

به کار نبرده است. فرح نوش چهارده یا پانزده ساله که کودک تر از سنش بود، و مادر با محبتش گاهی فرح و گاهی نوشین صدایش می زد، از روی کرسی خم می شد و ساعت نقره او را که از پشت و از رو چندقاب داشت و با فشار دگمه ای باز می شد، از جیب جلیقه اش بیرون می آورد. با زنجیر به سوی خود می کشید و نگاه می کرد. رنگ دلپذیر نقره و صدای خفه بدون طنین آن، هنگام باز و بسته کردن قاب ها، نرمی اسرارآمیزی را به قلب سرایت می داد که برای روح کودکانه او جالب بود. با این همه، دخترک سبزه رو در سنی بود که بزرگواری ها در روحش بازتاب یا جلوه ی شگرف تری داشت تا زیبایی ها. رفیعا که روی سکوی نمزده دستخوش رؤیاهای خوش بیداری شده بود، در ذهنش اولین جلسه را با یکی از آخرین جلسه ها مخلوط می کرد. در حالی که تکیه اش را به دیوار می داد و چشم های روحانی خمارآلود را فرو می بست، دخترک را می دید که از طرف راست کرسی خم شده بود و با ساعت او ور می رفت. با همان چشمان فرو بسته اش به او گفت:

— هفده سنگ کار سویس به سفارش بمبئی است. مهر بمبئی روی آن است. حالا دیگر از این ساعتها نمی سازند. دوستی دارم که برایم از سفر حج آورد. (با اینکه این دوست مرده بود نخواست اشاره ای در آن باره بکند) خیلی وقت است آن را دارم. پشتش را باز کن و ببین. سنگ های آن را که یاقوت سرخ است به وضوح می شود دید و شمرد.

یادش می آمد که بچه هایش همان زمان که تازه از شیرخوارگی بیرون می آمدند و پدرشناس می شدند، بغل او که می آمدند بدون استثنا با این ساعت ور می رفتند. «بذار در گوشت» — اولین بار در سیزده چهارده ماهگی که این جمله را از بابا و روی پای بابا می شنیدند، بعد هر بار که به وی نزدیک می شدند می خواستند پشت ساعت را باز کنند؛ آن را روی گوش بگذارند و تیک تیک پر معنایش را بشنوند. چه نقش شگرفی داشتند اموال و اشیاء خانه در پرورش ذهنی کودکان؛ و شگفتا که این نقش در سالهای بعد نیز، شاید تا پایان عمر آدمی همچنان بازیگر میدان بود. دختر چهارده ساله برای اینکه سنگ های یاقوت را ببیند، چون نمی توانست زنجیر را بیشتر بکشد نزدیک تر به وی نشست. طره ای از گیسوان شاداب ابریشم

گونش معصومانه به یک طرف صورت او خورد - دوبار - و بی آنکه خود اصلاً متوجه باشد، هوس کامجویی را در دل پیرانه وی آبیاری کرد. دست ظریفش را توی دست گرفت:

- خب، دختر باهوش، بگو ببینم اگر ساعت زنانه کوچکی داشتی روی کدام دستت می بستی؟ روی این؟ این که راست است. ساعت را روی دست چپ می بندند.

- این دست چپم است.

- نه، راست است.

- دست چپم است. نه، مامان. این دست چپم است، مگر نه؟ مامان پای سماور، تقریباً پشتش به این سوی بود. چادر سرخانه را بیشتر حمایل رویش کرد:

- چرا دخترم. دست چپ تو است. آقا شوخی می کنند. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. از ساعت واجب تر هم هست. حرف دل خود او بود:

- آری، مادرت راست می گوید. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. شاید چیزهایی بهتر از ساعت لازم داری. دلواپست بودم نکند اینجا نتوانی مدرسه بروی، که به حمدالله اشکال رفع شد و در همان کلاسی که می خواستی اسم نوشتی.

در مسجدی که برای خدا می ساخت ابلیس حاضر شده بود. او نه دختری بود از پشت خودش یا تیره خانوادگی خودش، که دوشیزه تازه رسیده وترگل و ورگلی بود از یک زن بیگانه. زنی که آگاهانه و با پنداری و نقشه ای کاملاً حساب شده، خود را زیر حمایت وی کشیده بود و در چهارچوب عرف و شرع از حقی استفاده می کرد که هیچ انسان واقع بینی در شرائط موجود آن زمان نمی توانست منکرش باشد. در برخورد بین آدمیان، هرکس در همان ملاقات اول، قبل از هر چیز کششی دارد تا از اندیشه های باطنی و به اصطلاح ما فی الضمیر شخص مقابل خود آگاه شود؛ که معمولاً بیشتر وقت ها دستش از کوزه خالی بر نمی گردد. ولی در همان حال، هیچ کس مایل نیست آن ذات اسرارآمیزی را که از ابتدای تولد و رشد، در

تمام مراحل عمر، به عنوان خود اصلی در کانون قلب یا ضمیرش نشسته، و یک بار برای همیشه با هم کنار آمده اند باز شناسد و با او بنای جدلی بگذارد. اسمی را که پدر و مادر بر روی کودکشان می گذارند، برای خود کودک تا آن زمان که به پیری می رسد، تنها هنگامی معنی دارد که با دیگران روبه رو است. و گرنه در ذات خود و دنیای درون خود، جز «من» هیچ نامی روی خود نمی گذارد. انسان در هشتاد سالگی که این جهان و همه نوش و نیش هایش را دیده و شب و روز به فکر جهانی دیگر است همان کودک سه ماهه ای است که تا چیزی به دستش می دهند به دهانش می برد.

ارباب رفیعا، همچنانکه پرندۀ خوش بال و پر خیالش با فراغت روی آسمان می گشت، خواب آلوده با خود خاطره ای را مرور می کرد مربوط به یکی از روزهای همان هفته که روی خط زنجیر زمان، گذشته و رفته، لیکن هنوز از نظر محو نشده بود. از پارک اجلالیه، محل اداره اقتصاد، بیرون می آمد تا در فرصت یک یا دو ساعتی که کارکنان اداره برای خوردن نهار به خودشان تعطیلی می دادند، برود و برگردد. نم نم باران از ابرهای کم پشتی که همه جا چهره آسمان را پوشانده بود، زمین را تر می کرد. در وضعی که خانه آن زن همان نزدیکی ها بود، کرایه اش نمی کرد و در حقیقت نوعی عمل بیهوده بود راه درازی را تا منزل خود واقع در محله فیض آباد طی کند. اداره جات تعطیل می شدند و به سختی می شد درشکه گیر آورد. در حالت عادی که هوا خالی از غبار بود و در یک جاده هموار، او عشقی داشت به پیاده روی. گیوه های بافت نخی اش بی صدا بر نقش زمین فرود می آمد و هیکل سنگینش را لغزان به پیش می راند. اما با توجه به وضع بد کوچه و بازار روزهای بارانی همیشه با کفش و گالش از خانه بیرون می آمد. هنگامی که می رسید و وارد می شد، کفش و گالشش را دم در بیرون می آورد و بالای اطاق کوچک پشت کرسی آتش کرده و تمیز می نشست. با آنکه زنی بود قصری و سرماندیده، تعجب می کرد که آن سلیقه را برای درست کردن کرسی از کجا به دست آورده بود. آن روزها اتفاقاً کرسی گرمائی مطبوع تر از همیشه داشت. همینکه نشست بی آنکه اطرافش را نگاه کند، و کاملاً با وضعی آشنا و عادی، از جیب بغل کتش (او علی رغم بیماری اش زمستانها پالتو نمی پوشید) یک دسته

کاغذ سبز که کپیه های زرد نازک داشت بیرون آورد. مادر و دختر که به استقبالش رفته بودند، هردو حضور داشتند و می دیدند. چنانکه پنداشتی سواد داشت و سیاه و سفید را از هم باز می شناخت، از میان آنها یکی را با دقت خاص جدا کرد و از دختر خواست تا تاریخش را بخواند؛ که خواند ۱۳۲۳/۱۰/۱۲. با سیمای ازهم گشوده پس نشست. تکیه اش را به رختخوابی که پشتش نهاده بودند داد و پیروزمندانه گفت:

— همین را می خواستم بدانم. حواله را سه روز قبل صادر کرده اند، اما امروز به دست ما می دهند. در کیفیتی که فردا هم جمعه است و کاری نمی شود کرد. یعنی نمی شود گندمش را گرفت و به آسیاب برد. هر حواله حداکثر یک هفته وقت دارد که آسیا بشود و به کته نانوا برگردد. در غیر این صورت باطل است و جریمه دارد.

پنداشتی در خانه خود و با زن و دختر خود بود که حرف می زد و درددل می کرد. آنها نیز به همان کیفیت از این برداشت احساس همدلی می کردند. ادامه داد:

— آنهایی که گندم اضافی در کته های خود دارند— بعضی همکاران زرنگ ما— دستشان باز است و از این بازی ها و گربه رقصانی ها نمی هراسند. اما وای به آسیابان بیچاره ای مثل من که سرش از این گونه کارها در نمی رود، یا دوست ندارد خودش را آلوده کند.

از توی دسته، کپیه های زرد را جدا کرد و شمرد. بعضی از آنها را چنانکه گفתי از روی نشانی هائی می شناخت، یک طرف می گذاشت. دقت می کرد اشتباه نکند. اما از دختر که سرفراز و پرغرور، نزدیکش روی لحاف نشسته بود نمی خواست که تاریخشان را بگوید. ظاهراً همان یکی نگرانش می کرد. هنگامی که انگشت زمخت شستش را با زبان تر می کرد تا کپیه ها را جدا کند کاملاً معلوم بود که سواد نداشت. فرح نوش، گیسوان سرکش پرشکن را از روی چهره بیضی شکل اندکی پهنش کنار زد و بدون اینکه از وی خواسته شده باشد، یکی یکی حواله ها را از روی کپیه اصلی که واضح تر بود خواند. مادرش سماور را آتش کرده بود. اما هنوز زود بود تا جوش آید. با جام زردی که در دست داشت از اطاق بیرون رفت و در همان حال گفت:

— نوشین جان، هرکار آقا می خواهند بکن. و اگر خواستند استراحت کنند تنه‌ایش بگذار. من تا سماور به جوش می آید می روم گذر قصاب ها گوشت بخرم. صبح رفتم گفتم سر ظهر بیا که گوشت تازه بهت بدم. راهی نیست، زود برمی گردم.

گاهی وی را کربلائی، گاهی مشدی، و در حالت هائی آقا صدا می زد. جنبه متقابل و بی ریائی از احساس مشترک خانوادگی و نجابت ذاتی در گفتارش به چشم می خورد که توقع داشت کم گرفته نشود. رفیعا که همراه نوعی رأفت مردانه، سخاوتمندی اش به جنبش آمده بود گفت:

— از این به بعد لازم نیست برای گرفتن گوشت به قصابی بروی. خانمی مانند شما صحیح نیست جهت هرکار کوچکی از خانه بیرون برود. قصاب کنجکاو می شود. مردم کنجکاو می شوند که از کجا پول می آورد گوشت می خرد. مردم چشم دید خیلی چیزها را ندارند. بددل و بدگمانند و بیشتر وقت ها مال خودت را بر خودت حرام می دانند. با لباسهای وصله روی وصله مثل ارمنی های فقیر این محله، اگر عوض گوشت، تیکه های استخوان بخری و زیر چادرت به خانه بیاوری، آن وقت شاید کسی کاریت نداشته باشد. دستور می دهم دائی رضا هر صبح که اینجا می آید از یک قصاب آشنا که مال این محله نباشد برایت گوشت خوب بگیرد و بیاورد. این روزها اول علاف ها، و بعد آسیابان ها توی این شهر تحدائی می کنند. اما موقتی است و آخر ندارد. برای شما می گویم گوشت بیاورد.

نامش را نه مستقیم از زبان خود وی بلکه از دائی رضا شنیده بود. خانم فردوس که حالا مردد از رفتن، پشت لنگه در ایستاده بود، بی آنکه جلوبیاید گفت:

— خدا به شما طول عمر بدهد آقا و تلافی این محبت ها را بکند. در قصر شیرین که بودیم معنی زمستان را نمی فهمیدیم. اما اینجا می گویند یخبندان بدی در پیش است. ما نمی توانیم برگردیم آنجا. خدا نکند آدم در شهری دشمن بهم بزند. آنهائی که شوهرم را با تیر زدند و کشتند از کجا معلوم که به ما کاری نداشته باشند. نه، من نمی توانم برگردم آنجا. زغال و هیزم، گندم پوست کنده و بلغور باید تهیه کنم. لحاف کرسی باید بدوزم. آه، لعنت بر کوچه های این محله! چه جایی

بود که خانه گرفتم. در قصر شیرین، همان طور که معنی زمستان را نمی فهمیدیم، معنی گل و شل را هم نمی فهمیدیم. کفش و گالش شبابه کلی کثیف شده است. آنها را می برم لب حوض می شویم.

هیجان پشت هیجان—رفیعا باردیگردش غنج زد. گفت:

— خانم فردوس، لازم به زحمت شما نیست. باران دارد شدت می گیرد. لب حوض خودت را تر نکن. صبح که از خانه بیرون می آمدم یادم نبود چترم را بردارم. ناگزیرم بمانم تا هوا آرام شود. اگر گذارم به بازار افتاد برایتان چترم می خرم. خود سرکار که خانه هستید و جایی نمی روید— بچه ها مدرسه می روند لازم دارند. خیابان اصلی شهر هم دست کمی از این کوچه ندارد. تا نم بارانی از آسمان می بارد، فیل توی گل و شل در می ماند. یک اسفالت نازکی داشت که بعد از ورود قوای موتوریزه انگلیس از بین رفت. تابستانها هم غبارش مردم بی نوا را مثل بنده دچار تنگ نفس و هزار مرض می کند.

صحنه ای بود عادی از رفتن او به این خانه که در روزهای بعد نیز نظیرش پیش می آمد. از زمانی که کارنان شهر به دست اداره تازه تأسیس اقتصاد افتاده بود، حواله های گندم را جز خود صاحب آسیاب، به دست کسی نمی دادند. آسیابان ها، غالباً همراه یکی از بارکش های خود از سر صبح می آمدند پارک اجلالیه، اقامتگاه اعیانی امیرکل که در اجاره دولت بود، و در سایه زیر درختان، یا چنانچه هوا سرد بود، مقابل آفتاب می نشستند و به انتظار می گذرانیدند تا ساعتی که حواله ها از انبار غله می رسید؛ به وسیله رئیس یا معاون اداره، مهر و امضاء و سپس آماده تحویل می گردید. این انتظار نا لازم، گاهی تا چهار، یا پنج بعد از ظهر به درازا می کشید و حسابی حال آن بیچاره ها را که جرأت هیچ گونه اعتراضی نداشتند و تسلیم وضع بودند، جا می آورد. در فاصله ی نهار که کارکنان اداره دست از کار می کشیدند و پراکنده می شدند، ارباب رفیعا فرصتی داشت تا به منزل زن بیوه که دور از محل نبود برود و ضمن اینکه نمازش را به جا می آورد، استراحتی بکند. هنگام آمدن از قصر شیرین، خود زن این خانه را که کنار نهر آبشوران واقع بود ماهی ده تومان اجاره کرده و با دو فرزند دوازده و چهارده ساله ی پسر و دخترش سکنی گرفته بود. اثر یک سیل قبلی تا کمر دیوارهای یک سره از خشت خامش

مشاهده می شد که تهدید آشکاری بود هر باره از سیل احتمالی دیگر. کاملاً به سبک روستائی، دو اطاق زمینی کوچک داشت با دستدانی بین آنها، و درهای چوبی دو لنگه که روی پاشنه می گشت و هنگام باز و بسته شدن صدا می کرد. حوض تمیزی در وسط حیاط با لبارۀ سنگی و آب همیشه جاری که سرریز می کرد و با ناله دلنوازش توی پاشویه بیرونی می ریخت، امتیاز بزرگی بود که هر نقصی را در وجود کلبه جبران می کرد. رفیعا به سبب خوی خویشتن دارزن که مرزها را نمی شکست و وقار ذاتی اش را هرگز از دست نمی داد، هنگام ورود به خانه — که پیشاپیش در حیاط را به رویش باز می گذاشتند — هر چند ساعتی که می ماند و در اطاق کوچک آنها که جای کرسی بود می آرمید، تا آنجا پیش نرفته بود که در ناهارشان که به رسم قصری ها غالباً آبگوشت بامیه و گوجه فرنگی بود بدون مخلفات دیگر شریک شود. با آنکه از موقع ناهارش گذشته بود و به شدت احساس گرسنگی می کرد، خود را نگه می داشت. نمی خواست عصر که به خانه می رفت بهعالیه بگوید ناهارش را خورده است. چنانچه روزی برحسب اتفاق — که اتفاق همیشه هست و مرد فرزانه هرگز در کارهایش آن را از نظر دور نمی دارد — بله، اگر روزی برحسب اتفاق فاش می شد که او ظهرها به منزل این زن می رفته، صرف نظر از هر عذری و دلیلی که داشته، هیچ چیز نابخشودنی تر از این نبود که بگوید ناهارش را نیز با او و از دست پخت او می خورده است. در این مسئله، برای مرد، نقطه پرهیز و امساک یا امتناعی می باید می بود که حمل به تقوی می شد و زن را خواهی نخواهی آرام می کرد یا لااقل در دهانش را می بست. در میان نانوایان و آسیابان ها کسانی بودند که دو، یا حتی سه زن داشتند. قانون شرع بود و از نظر هر کس که نام مسلمان برخورد داشت به هیچ روی نمی توانست قابل ایراد باشد. بودند کسانی که زن یا زنهایشان نمی دانستند در خانه ای جداگانه توی همان شهر و بلکه همان محله، هووی غالیه موی دیگری پیدا کرده اند که دست روی قلب مردشان گذاشته و ماه غسلش به شیرینی هرچه تمامتر مدت ها است همچنان ادامه دارد. اکبرخان نانوا، معروف به شجاع (لقب شجاع لشگر را سالارالدوله ی مستبد هنگام لشکرکشی اش به کرمانشاه و تصرف شهر به کمک ایل کلهر در بحبوحه مشروطیت به وی داده بود) که در زمان جوانی و نهضت مشروطه خواهی از دسته

بونه زار / ۵۸۳

یارمحمدخان بود و بعد کنار کشید و نانوا شد، می گفت سه سال تمام هرشب دوبار شام خوردم. یک بار در منزل زن تازه ام که جوان بود و تا دیروقت شب پیشش می ماندم. و بار دوم در منزل اصلی و پیش زن بزرگم که نمی توانستم فاش کنم شامم را خورده ام.

گرچه دوران گذشته بود و حالا این لقب ها را می باید گذاشت درکوزه و آبش را خورد، اما شجاع لشگرهنوزبادی در کله داشت. و درست از جهت افتخارات زمان جوانی اش بود که مانند اهل هنرعیبی نمی دانست پیش دوستان از سستی های قلب عاشق پیشه اش سخن بگوید؛ سخنی که شاید تا حدی روی جوانترها اثر می گذاشت و آنان را به تقلید از وی به هوس تجدید فراش می انداخت. آن کس که در کاری قرین موفقیت شده، مهم نیست چه بهائی برای آن پرداخته و از چه کوره راههائی گذشته است، اگر در زمینه هوس های نفسانی بوده که موفق شده، همیشه، بله، متأسفانه، همیشه مایه تقلید دیگران بوده است.

۲۴

هوای سبک باغ، ناله جویبار و عطریک گل ناشناس که دورترها چاک سینه می‌گشاد و با نسیم عشوگری می‌کرد— شاید ثعلب پرخاصیت که او گاهی جوشانده اش را برای نرم کردن سینه می‌خورد، و اینک آخرین نشانه از جلوه‌گری پائیز بود، جوانی از دست رفته را به یاد مرد چهل و پنج ساله می‌انداخت. در این فضای عبیرآمیز رخوت آور که هنگام صبح یک منظره داشت، غروب منظره‌ای دیگر، یک آدم می‌توانست سال‌ها عمر بکند. نوید سلامت زندگی و طول عمر با هرپیام نسیم به گوش جان شنیده می‌شد.

از لای شاخه‌های روی سایبان، برگ خشکی کج شد و آب بارانی که توی آن جمع بود، همچون گلابی که در مجلس‌ها از گلاب پاش می‌ریزند، بر سرودوش او ریخت. پنداشتی اندیشه‌های جوانی و هوس را که چشمه جوشان زندگی است به او تبریک می‌گفت. جایش را عوض کرد و آن سرسکوبه پالان کهنه و از قواره افتاده‌ای که نیمه خشک و نیمه نمناک بود تکیه داد. طبق یک عادت که به سبب بیماری دوست داشت بدنش در وضع افقی باشد، بی‌میل نبود روی سکو دراز بکشد و ضمن اینکه آسمان صاف را از لای شاخ و برگ سقف می‌نگرد تمدد بیشتری به عضلات و اعصابش بدهد و آسایش بیشتری بگیرد. نفس بلندی کشید و دوباره چشم‌ها را فرو بست. صدای نازک و اندکی شکسته‌ی زن قصری در گوشش بود که با لحن غمزده‌ای می‌گفت:

— آقا، به شما دروغ نمی‌گوییم. زنی که نان‌آورو سرپرست چندین ساله اش را از دست داده، در دیار غربت و بین مردم ناشناس، به قول شما بد دل، روی لبه

باریکی راه می رود. هر جا قدم می گذارد سایه ای دنبال او است. آن قدر هراسان است که حتی جلورویش را درست نمی بیند. پیچ پیچ های مردم یک دم آسوده اش نمی گذارد. شاید همین حالا توی این محله چیزهائی از من می گویند. مردم وقتی خوبی هائی از کسی ندیده اند که از آن حرف بزنند، بدی هایش را پیش می کشند. و اگر نداشته باشد برایش اختراع می کنند.

— بله، گوشم به شما است. در خصوص آمدن من به این خانه.

— آری آقا، شرم دارم که بگویم. اما واقعیتی است. ما منت زده شما هستیم ولی حکم خدا را نمی شود، یعنی نباید، ندیده گرفت. ما چه بخواهیم چه نخواهیم در میان مردم زندگی می کنیم.

— خب، این همان چیزی است که بنده عرض کردم، مگر نه؟ جواب دادید اگر شوهر بکنید مستمری ماهانه شوهرت قطع خواهد شد؛ آنچه را که پس از فوت آن مرحوم از ارتش یا نمی دانم مرزبانی می گیری دیگر نخواهی گرفت. این حرفی است که خود سرکار به من زدید. می توانم عقد غیررسمی ات بکنم که در شناسنامه ات ذکر نشود و حقوقت را مثل یک زن بیوه همچنان همه ماهه از ارتش بگیری و اشکالی پیش نیاید. اما خانم عزیز، شما می گوئی یا من بگویم — چطور می شود اشکالی پیش نیاید؟ کی را می خواهیم گول بزنیم. مردم، این مردمی که محض فضولی در کار دیگران، یا تنها به صرف یاوگی، به قول یک دوست، چشم های کنجکاوتا بنا گوش دریده و زبان های مهمل گوی تا قاف کشیده دارند، این مردم را چکار می شود کرد؟ می روند خبر می دهند که شوهر داری.

مسئله ای بود که نمی توانست برای زن سی ساله بی اهمیت باشد. زندگی در شهرستان و در بین ارواح تنگ نظر و کوتاه بین، البته این عیب ها را هم داشت. شصت تومان حقوقی که ماه به ماه می رفت و از آماجگاه تیپ می گرفت، در آن روزگار قحط و گرانی پول زیادی نبود، اما هر چه بود بسی اطمینان بخش تر از یک شوهر، حتی نوع ثروتمند و نیک نفسش او را پای بند می کرد. در جواب وی ناگهان و کاملاً بی مقدمه گفت:

— می فهمم مشکل کار در کجا است. اما چشم شما دنبال دختر من است آقا. این را بگوئید و مرا راحت کنید. فرح نوش بچه است و کارهائی که می کند از

روی نادانی است. شاید خود من هم در این میانه بی تقصیر نباشم. چکنم، نمی خواهم کمبود پدرش را حس کند و غمگین بشود. در قصر شیرین که بودیم به سبب گرمی هوا در روز بیشتر از ده بار توی حوض می رفت و بیرون می آمد. با پیراهن یا بدون پیراهن، گاهی همین طور بیکار توی آب می نشست و اهمیتی نمی داد که همسایه از فراز دیوار نگاهش می کرد. زیرا آنها خودشان هم همین وضع را داشتند. توی خانه تقریباً لخت راه می رفت. جلودر حیاط پرده داشتیم، اما تف گرما هر حفاظی را بی معنی می کرد. رفته ای و دیده ای که تابستان ها چه جهنمی است. دهان را که باز می کنی، گلویت از هرم هوا چنان گرمی گیرد و مثل یک تیکه چوب خشک می شود که فقط یک تیکه یخ می تواند علاجش باشد. اما کجا بود یخ. مخصوصاً این سوی الوند که ما می نشستیم یکپارچه کوره ای بود از آتش. ولی برخلاف اینجا که از سر صبح تا چند ساعت از شب رفته صد جور آدم از کوچه می گذرند و داخل خانه را دید می زنند - فروشنده ها و دوره گردهای جور به جور با نعره های گوشخراش - آنجا در تمام طول روز مگس توی کوچه ها پر نمی زد. دختر من لخت توی خانه راه می رفت، و اینجا هم روی همان عادت، لباس به تنش زیادی می کند. روی همان عادت، محرم و نامحرم برایش یکی است. عقلش نمی رسد، و کنجکاوی هائی دارد که طبیعت یک دختر در سن او است. اگر چه حرف هائی می شد زد ولی به طور کلی این واقعیت را او قبول داشت. زن، سپس افزود:

— شما اینجا خوابیده بودید و اولب حوض آب بازی می کرد. اگر این حوض نبود شاید ما اصلاً جای دیگری را انتخاب کرده بودیم. لب حوض شلاپ شلاپ می کرد، عمداً تا بیدارتان کند. می خواست ببیند نگاهش خواهی کرد یا نه. همان طور که گفتم او به راستی یک بچه است. از وقتی پای شما به این خانه باز شده، غم مرگ پدر را از یاد برده است. شاید چون می بیند من خوشحالم، او هم خوشحال است.

— و بیشتر از شما دو نفر من خوشحالم خانم عزیز. پس برمی گردیم به حرف بنده که معتقدم باید راه حل مناسب تری برای این مشکل پیدا کرد. تو نمی توانی زن من بشوی، به قول معروف اداره ای ها، چونکه اشکال فنی داری. اما او می تواند.

هنگامی که صحبت او در میان باشد هرکس خواهد فهمید که این قضیه از روی یک مصلحت شرعی است. خیال نکنی از روی هوا حرف می زنم. رفته ام و از یک نفر که خبره کار است، از شیخ عزیزالله در مسجد عمادالدوله پرسیده ام. او زن من خواهد شد بی آنکه لازم باشد پیشم بیاید. او پیشم نخواهد آمد، اما اگر مایل باشد و بیاید گناه نیست. خدای نکرده فکر بدی نکنی — بحث به حرف روزگار می گویم. وگرنه برخلاف آنچه شما گمان کرده اید من نظری نسبت به این دختر ندارم. به خاطر آبروی خودم و آبروی شما است اگر این کار را لازم می دانم. فکرش را بکنید، همین دانی رضای پیرمردنی چه به من می گوید. چه خیال ها که پیش خودش می کند. اگر او به عقد شرعی من درآید نظر من در این خانه به روی شما حلال خواهد بود.

— آقا، خدا شما را طول عمر بدهد که باز هم کربلا و نجف بروید. قفل ضریح امام رضا را بارها و بارها لمس کنید و ببوسید. اما آیا دختر من روزی نمی باید با مردی که دلخواه خودش است، با جوانی در حد سن خودش و متناسب با خودش ازدواج کند؟

— همین طور است خانم که می فرمائید. دقیقاً همین طور است و مولای درزش نمی رود. حقاً حق که مادری و می بینم صلاح دخترت را می خواهی. اگر عمری باشد و من تا آن روز زنده بودم، می خواهم آن جوان خوشبخت را خودم برایش پیدا کنم. می خواهم با جهاز خوب، توی خوانچه های مخمل پوش که چشم هر بیننده را خیره می کند به خانه شوهر برود. با لباس تور سفید و بزک جانانه ای که مشاطه از او کرده. خودت حتماً دیده ای و می دانی. نیمتاج اکلیل، گل های مومی به الوان گوناگون که لامپ در میان دارند و کلیدش زیر پا یا نمی دانم توی دست عروس است. کدام مادر با محبتی است که برای دخترش آرزوی این زرق و برق ها را نداشته باشد. حالا کجا است این شیطانک دلفریب، این عروس زیبای فردا، تا بیاید حواله ها را برای من بخواند و از هم جدا کند. برای او هدیه کوچکی گرفته ام که سه روز در بازار زرگرها و بعضی جواهر فروشی های گوشه و کنار شهر و قتم را صرف انتخابش کرده ام؛ کاری که در عمرم نکرده بودم و در تصورم نمی آمد که روزی بکنم. زن من اگر احیاناً توی صندوقش و لای لباس هایش چیزهائی دارد با

دوستانش رفته و تهیه کرده است. این را من حالا است که می فهمم: هر جواهر، گلی است که برای خودش بوئی دارد. و آن زن که طلا را شناخته به عقیده من خودش را شناخته است؛ او از دنیا چیزی نفهمیده است. قبلاً چون فایده اش را نمی دانستم در خطش هم نبودم. و پیش نمی آمد که هیچ زمان از روی هوس یا حتی وقت گذرانی، جلوشیشه یک جواهر فروشی بایستم و درخشش شکوهمند نگین های قیمتی را در پرتو چراغ های پشت شیشه تماشا کنم. طلا و مس برای من یکی بود. و در میان تمام سنگ های قیمتی دنیا، عقیق و فیروزه را بهترین جواهر می دانستم.

سه حلقه انگشترهای دست چپش را که نگین های درشت فیروزه و عقیق در انگاره نقره داشتند روی انگشتانش نشان داد و افزود:

— نه از جهت زینت که به خاطر اسم پنج تن روی عقیق است که این ها را به انگشت من می بینی. زینت بر مرد مسلمان حرام است. اما برای زن نه. برای زن، طلا بهترین آرایش است که قدرش را و می خواهم بگویم عزتش را در چشم مرد بالا می برد. بله، طلا، تنها بتی توی این دنیا که می پرستندش بی آنکه معبدی و بقعه ای داشته باشد. و جای در سراچه دل ها دارد بی آنکه تزویر و ریائی همنشینش باشد. دیگر چه خدمتی از دستم ساخته است. نگین های آن ریز است ولی برای دختر کمسالی چون او برازنده ترین انتخابی است که می شود کرد. آیا نمی خواهد امتحانش بکند. دختر شما خانم، به راستی انگشتان زیبایی دارد. آیا می دانستی؟

انگشتر طلای سفید با دانه های لعل و زمرد، توی قوطی مخمل آبی، بدون اطلاع دختر نزد مادر مانده بود. می خواست ببیند واقعاً چه تصمیمی می گیرد. تلاًؤ خیره کننده و بس دل انگیز آن، همان لحظه که قوطی را از دست مرد گرفت و درش را گشود، چنان نبود که دقیقه ای از جلو چشمش دور شود. گوئی زبان داشت و بغل گوشش می گفت:

— معطل چه هستی، یا الله قبول کن. بهتر از این فرصتی به چنگت نمی آید. شاید نیز به فروشنده رجوع می کرد و به سلیقه خود یکی از نوع دیگرش را برمی داشت. که در این صورت، صاحب عله، یعنی دختر را هم می برد. بله،

به راستی فرح نوش او دستان ظریف و انگشتان کشیده و زیبایی داشت که از آن پس می باید بیشتر مراقبش باشد. می بایست جز با صابون مخصوص از آن نوع که سابقاً به طور قاچاق از مرز خسروی وارد می شد، استحمام و شستشونکند، و پس از شستشو دستهایش را کرم بمالد که پوستش همچنان نرم بماند.

نگاه مادر، هم در آن لحظه که قوطی را دید و جواهر را بیرون آورد، آنچه را که در قلبش و مغزش می گذشت آشکارا به وی منتقل کرد. مشکل نبود فهم این مسئله که در آن دقیقه چه می اندیشید. چون می دید که او با تمام وجود دختر را می خواست و نه مادر را، پس به طور مسلم شرط هائی را با وی پیش می کشید، و قبل از هر چیز عنوان می کرد که برای آنها خانه بخرد. شاید اگر حرف خودش در میان بود، چنین پیشنهادی را سنگ بزرگی می دانست که علامت نزدن بود. اما در مورد دخترش نه؛ در مورد دخترش، به هر صورتی که نکاح می شد، صوری یا واقعی، امنیت و آسایش شرط اساسی زندگی وی بود. آنچه بدیهی به نظر می رسید و برو برگرد نداشت، از این به بعد تا هر زمانی که این رابطه ادامه داشت، اجاره بهای آن خانه، ماهی ده تومان به اضافه حق میرابی اش، بدون اینکه زن عنوان کرده باشد به عهده او می افتاد که می بایست از کیسه فتوت بپردازد. یک روز، از روی نوعی وسوسه زنانه و محض آزمایش، به وی گفته بود که مایل است برای رفع تنهائی و داشتن یک همدم، ازدواج خانۀ، یکی را به کسی کرایه بدهد— که او موضوع را خارج از بحث دانسته و همانجا قویاً رد کرده بود.

البته شاید می شد همین خانه ای را که در آن بودند با بهائی که مسلماً زیاد نبود برای آنها خرید و خود را راحت کرد. می شد آن را که حیاط بزرگ داشت بعدها خراب کرد و از نو با آجر بالا آورد. مگر از اول تا آخر چقدر خرج برمی داشت؟ شاید خیلی کمتر از آنچه که برای ساختن تنوره پیش بینی می کرد، یا چیزی در همان حدود.

این اندیشه، خلجان تازه ای در وی پدید آورد. فکر اینکه موضوعات همیشه بی درد سر پیش نمی آیند و گاهی ایجاد مسئله های بزرگ می کنند قلبش را از جا کند. در میان علف های زرد روی بام درست روی لبه، گل تازه شکفته ای خودنمایی می کرد به رنگ بنفش با حاشیه سفید و برگهای پنجه ای متوسط. اگر قد راست

می‌کرد و روی سکو می‌ایستاد از کنارهٔ آلاچیغ دستش به آن می‌رسید. مانند جفت نر و ماده، یکی نیز آن سوتر بود به رنگ زرد، از همان جنس و با همان ترکیب که گلبرگ‌هایش ریخته بود. تو گوئی در کنار هم و با هم نجوانی داشتند که به گوش بیگانه ناآشنا بود. برگش را لمس کرد، بوی تند دوا می‌داد. چون برخاسته بود دیگر نخواست بنشیند. با همان خلجانی که داشت دوباره روی آسیاب رفت. ناو چوبی که قبلاً سرش خالی بود حالا پر شده بود. لیکن از سوراخ ریز کمرکش آن همچنان آب بیرون می‌زد. بله تنوره چه دخل داشت. تنوره، علاوه بر فایده‌های عملی مسلمی که داشت، همچون نمای سنگی صیقل خورده‌ای بود برای یک خانه که به صاحب آن در میان مردم اعتبار می‌بخشید. ابتدا بدون اینکه لازم باشد آسیاب را بخوابانند، در کنار همین ناو پی‌کنی می‌کردند، و بعد - نه، نه، شدنی نبود. این طرز شروع کار، اشکالاتی به وجود می‌آورد. می‌باید از همان ابتدا آسیاب را خواباند؛ ناو را برچید و در جای آن، با عدهٔ کافی از کارگران ورزیده و یک استادکار ماهر، کار را آغاز کرد. در تمام شهر فقط یک نفر بود، استاد حسن تنوره‌ساز، که از عهده این امر برمی‌آمد. اهمیت هر تنوره، چنانکه خبرگان می‌گفتند، به هوله‌دانش^۱ بود، و شیب لازمی که با حساب معین به آن می‌دادند. - آری، باید بروم این مرد را بیاورم و ببینم چقدر خرج برمی‌دارد و چند وقته کار را تمام می‌کند. نه، خانه چه معنی دارد. اگر گفت برای دخترم خانه بخر، او را سر می‌گردانم. چنانچه پیش از جنگ بود این کار را می‌کردم. اما حالا نه؛ حالا قیمت خانه یک به چهار بالا رفته است. روی پیشنهادش مانند هر زنی که دندان‌های مردی را شمرده است می‌ایستد. بسیار خوب، ترازوی سردار را این کفه آن کفه می‌کنند - تصمیم را برمی‌گردانم. برای من از جهتی بهتر است خود او را بگیرم، تا دختر را. بعد از زن لاغری مثل عالیه که تمام زیبائی‌اش را خدا به ترکیب صورتش داده و در طول سالها زندگی شوهرداری همیشه از لاغری خودش پیش شوهرناراحت بوده و بدن استخوانی‌اش را در هفت لای لباس پنهان می‌کرده است،

۱- هوله‌دان، پائین‌ترین قسمت تنوره را گویند که با شیبی تند رفته رفته تنگ می‌شود و به گنج منتهی می‌گردد.

چه نعمتی است هم نشینی با کسی که چاق نیست اما به چاقی اش می نازد و با هر قدمی که مقابل رویت برمی دارد نظرت را به خود جلب می کند. اندکی کوتاه است ولی همسری است که می فهمد زندگی یعنی چه، مستمری شوهرش قطع می شود، چه اهمیتی دارد، بگذار بشود. هم خدا را می خواهد هم خرما را. اگر بار نانوائی دیگر را بردارم، چاله این پول را می شود به راحتی پر کرد. هیچ دور نیست فردا که او را می بینم بگویند انگشتر را برای خودش برداشته است. هوم، شوهری جستم واسه دخترم، خودم سوخته برشته ترم! آری، صلاح دنیوی و ثواب اخروی است. او را می گیرم و از بن بست بیرون می آیم. در همان خانه ای که هست جای بدی نیست. کم آمد و شد؛ بی مزاحمت؛ در میان یک عده خانواده های ارمنی فقیر. بگذار دختری برود درسش را بخواند. کار مشکل یا محال یا بهر حال عجیب و غریبی نیست دختر را گرفتن، ولی چنانچه بخواهم او را بگیرم - یعنی اینکه اسمی رویش بگذارم - بهر حال فرقی نمی کند، مدرسه نمی تواند برود. مدرسه برای او چه معنی دارد. مگر دختر خودم مدرسه می رود که او برود. هرگز رضایت نمی دهم که برود. نه، این حرف ها کدام است. دست به او نزده ام، اما زن من است، حق دارم بگویم نرود. چطور می شود هم شوهر داشته باشد هم مدرسه برود. به سن من نمی خورد، ولی آن قدر هم که مادره می گویند بچه نیست. خیلی هم خوب درک می کند که چه به چیست. از او کوچکترهایش را دیده ام که شوهر کرده و در همان سال اول صاحب فرزند شده اند. بچه ای توی دامنش می گذارم و سرگرمش می کنم. با من سی سال تفاوت سن دارد. اما عشق در زیر انگشتان آن مردی است که اولین بار دست های ظریفش را توی دست می گیرد و می فشارد. دو روز دیگر که راه کوچه و بازار را یاد گرفت و محله شناس شد، آسان نیست او را دست آموز خود کردن. بچه ای توی دامنش می گذارم و سرگرمش می کنم. آن وقت اگر یک روز دیرتر به خانه بروم اوقات تلخی می کند که کجا بودی و چرا دیر آمدی؟ موهای ریشم را هر روز دوتیغه می کنم. ولی هنگامی که کنارم می نشیند از موهای خاکستری سرم که یک درمیان رنگ عوض کرده است در شگفت می ماند. می خواهد سفیدها را دانه دانه بکند که باقی مانده اش یک دست سیاه بشود. داستان آن مرد در مورد من

هم تکرار می شود. پیش عالیہ برمی گردم می گوید اگر از من و بچه های شرم نمی کنی، از موهای سرت شرم کن که دارد یکپارچه سفید می شود. و آن وقت با حالتی که اسمش را می گذارد آشتی بعد از دعوا، سیاه ها را می کند تا غیر از سفید که نشانه پیری است چیزی برایم نماند. زن در هر سنی که باشد همیشه می خواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند. و پدر رقابت بسوزد که هر کدام از دوهو برای جلب مردی که از توش و طلب جوانی چیزی در بساطش نمانده، چه کارها که نمی کنند.

آری، نه—فی الواقع تنوره چه دخل دارد. تنوره های ساخت دست استاد حسن، هوله دان های بزرگ دارند، با شیب تند و سقف بلند شبیه سرداب که از سر تنوره در حالت بدون آب، می شود گنج یا حتی چرخ و پره را دید.

آه، دیگر دارد حوصله ام سر می رود. این بشرو مگر دنبال نخود سیاه رفت که این قدر طولش داد. با آن بیل دسته کوتاه روی دوشش مگر توی چاله ای افتاد و سر به نیست شد که دیگر برنگشت. آیا همه روزه این قدر طولش می دهد؟

برای بار دوم و سوم ساعتش را بیرون آورد و نگاه کرد. لیکن حواسش مغشوش بود و ابداً ملتفت نشد عقربه ها چه وضعی داشتند. از هنگامی که با این مادر و دختر آشنا شده بود، پنداشتی ریه هایش بازتر شده بود. زمستان پیش آمده بود که بلای جان بیمار ریوی است. اما او حالش کاملاً خوب بود. به طرز بی سابقه ای احساس سلامت می کرد. و امید به زندگی، روح دیگری در کالبدش دمیده بود. قبل از آشنا شدن با این مادر و دختر، در تابستان همان سال، روزهایی که به اداره اقتصاد می رفت، هنگام ظهر که می خواست برگردد، می باید از سرپل اجلالیه تا فلکه شهرداری را که سربالائی بود پیاده راه برود. این طرف ها به سبب مسیل آبشوران که راه را قطع می کرد، درشکه به ندرت می آمد. سه بار می ایستاد و نفس تازه می کرد. چشم های درشت روحانی اش از کاسه بیرون می زد. چهره و لب هایش کبود می شد. زبان از کامش بیرون می دوید، و حالت مرگبار ترحم انگیزی پیدا می کرد که جوان ها می ایستادند و از سر تعجب نگاهش می کردند. اگر آشنا نبودند حالت های مسخره به خود می گرفتند.

معجزه عشق بود که حالا در سر زمستان هیچ کدام از این حالت ها را نداشت و

بونه زار / ۵۹۳

سینه اش علی رغم خرخزهای همیشگی، صدای مس می کرد:
 ولی آیا او به راستی در شرف این بود که به انگیزه بعضی سوداها پا پیش
 بگذارد و خود را آلوده کاری بکند که هیچ بیگانه و آشنائی با هیچ عذر و بهانه ای
 تصویبش نمی کرد؟
 نه، نه، این تصمیم نیاز به تأمل بیشتری داشت.

www.KetabFarsi.com

۲۵

با این اندیشه دوباره به در آسیاب برگشت و روی سکون نشست. احساس می‌کرد که هرگونه آشوب روحی و تزلزل یا تردید فکری بیرون از توان او است. ارواح آرامش طلب که قاعدتاً می‌باید انسان‌های شریفی نیز باشند، در طول زندگی بارها اراده خود را به محک می‌زنند. عادت ثانویه‌ای دارند که در تنهایی‌ها نسبت به هر مسئله‌ای که ذهن آنها را مشغول داشته و عمل و اقدام برخلافی را طلبیده است، کلاه خود را قاضی می‌کنند؛ و در حقیقت، خود را به محاکمه می‌کشند و محکوم می‌نمایند.

ارباب رفیعا با خود می‌گفت آیا با این تصمیم بی‌مطالعه که تلقینی از هواهای نفس بود به آسایش تازه‌ای خواهد رسید. حتی چنانچه بر فرض وضعی پیش می‌آمد که عالیه با لفظ خودش رضایت می‌داد و او را مخیر می‌گذاشت که این زن را به نکاح در آورد (که چنین امری با توجه به خوی مخصوص وی ناشدنی به نظر نمی‌آمد) باز برای او آسان نبود دنبال هوس دل رفتن. او می‌باید یک بار برای همیشه اندیشه‌های آلوده به هوس را از خود براند و حالا که به برکت یک معجزه خدائی، بختش راست نشسته و آسیابش قدرت تازه‌ای پیدا کرده بود خود را گم نکند. دائی رضا را برای کمک به بشرو، سرکارش برگرداند، و خود نیز هر روز که هوا خوب بود سری به بالا بزند.

کشمکش درونی وی جایش را به آرامشی نسبی داده بود. درست یک ساعت و ده دقیقه می‌شد که از آمدنش می‌گذشت. در این مدت طولانی، قاعدتاً می‌باید جلو آسیاب از آردهای خورد شده بالا آمده و سنگ به شدت در تنگنا افتاده

باشد. با کند شدن گردش آسیاب، ناله کوبنده‌ی پره‌ها نیز می‌باید فرو خوابیده، و تناوب دل‌انگیز آن فاصله‌دار و بی‌ترتیب شده باشد. شگفتا که مطلقاً چنین نبود. آسیاب مثل حمام جادو، با همان قدرت و قوت می‌گشت و آب حبابگون را با همان آهنگ شکوهمند در زیر سقف دوزاغ به پرواز در می‌آورد.

چگونه ممکن بود در این مدت جلو آسیاب پر نشده و سنگ را در گردابی از آرد که پیوسته بر حجمش افزوده می‌شد غرق نکرده باشد؟!

ارباب رفیعا از این فکر دلهره‌انگیز کمر راست کرد تا کاری بکند. اما ندانست چه کاری. با خود در کشمکش بود که قفل را بشکند و به درون برود. چه بسا که آسیاب بی‌دان می‌گشت و اصلاً آردی از زیر آن بیرون نمی‌آمد. کلاه شاپوی سرش را که دوره‌ی شکننده داشت بالا تر گذاشت. از درز باریکی که مرور زمان به طور مورب بین تخته‌های در گشوده بود، با یک چشم به درون نگاه کرد. گونی سفید آویخته در قسمت عقب آسیاب که هربار تکانش می‌دادند دو سیر آرد از آن می‌ریخت، نصفه نیمه بالا بود. از روزن کناری روی دیوار سکو، نوری کم‌مایه به درون می‌تابید. لیکن تاریکی بر هر چیز خیمه زده بود و جز سفیدی محو پرده و سایه‌ی غبارناکی از آن سوی پرده، چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان شبی یک دست کفن‌پوش همچون مرده‌ای که از گور بیرون می‌آید، از سیاهی روی بارانداز یا شاید گوشه‌ای که او ندید، ظاهر شد که به قسمت سنگ رفت. چشمش روی در بود و به دقت نگاه می‌کرد. درنگی کوتاه همین قدر که جلو آسیاب را بکشد و پارو را توی آرد فرو بکند— یا شاید جهت کاری دیگر که عقل او از درکش عاجز بود— شبی یک دست سفیدپوش که سپس برگشت و مستقیم به سوی در آسیاب در خط نگاه او پیش آمد. خرامان همچون فرشته یا پری. با دو چشم سیاه هوش ربا شبیه آنچه در افسانه‌ها آمده است. که نیمه راه پشیمان شد، روی پاشنه پا چرخید، و در تاریکی پشت ستون حمال یا شاید بارهای دسته‌شده‌ی کنار سکو که تازه به چشم او می‌آمد از نظر ناپدید گشت.

عجبا که او خواب نبود، و آنچه که می‌دید با هوش و حواس درست و سلامت کامل بود که می‌دید. اراده کرد دوباره نگاه کند. پشتش لرزید. سست شد و عقب ایستاد. مانند کسی بود که راهش را در بیابان گم کرده و ناگهان خود را در

مقابل بنائی متروک و نیمه ویران که محل تردد اشباح است مشاهده کرده است. با یک دست مچ دست دیگرش را آزمود. نبضش تند می زد، لیکن تب نداشت. پیشانی اش داغ شده بود اما معقول نبود که بگوید دچار توهمات هذیان گونه ی ناشی از بیماری شده است.

هوا هنوز روشن بود. و جیرجیر شاد گنجشکان با آهنگی شتابزده و درهم و برهم، بر روی شاخسارهای توتستان، پایان کار روز را خبر می داد. کلاغ ها از سمتی به سمتی پرواز می کردند. و قافله شب همچون قطاری که از دور می آید و صدایش از روی ریل ها شنیده می شود از راه می رسید.

در همین بین بشرو پیدایش شد. شاخه های تروخشک فراوانی همراه آورده بود که سرودست و ستون بدن و بیل آبیاری اش توی آن گم بود. حالا معلوم می شد این همه تأخیر از سوی وی چه دلیلی داشت: تنوری که می باید آتش بشود و آسیاب را تا دم صبح گرم نگاه دارد. اما آیا او هیچ فکر کرده بود که اگر آسیاب توی آرد می خوابید چه پیش می آمد؟ چهره صاف کودک گونه اش را با دقتی سریع و پنهانی از زیر نظر گذرانید. کمترین اثری و نشانی از تشویش و سرگشتگی، یا نگرانی و وانهادگی که فرزند حرام تنهائی های مداوم است در وجنات او به چشم نمی خورد. جز اینکه به مشاهده ی پشت در آسیاب، اندکی غافلگیر شد و یکه خورد. در حالتی که او خیلی کم به آسیاب می آمد این واکنش غیرطبیعی نبود. بیلش را از دست رها کرد و گفت:

— آه، شما کی تشریف آوردید؟

نخواست از انتظار طولانی اش حرفی بزند و او را ناراحت بکند. خود را به راه دیگر زد و گفت:

— مدت زیادی نیست. آیا کسی توی آسیاب است؟

دست روی سینه پرمویش کشید تا بهتر نفس بکشد. لرزشی در لب های اندک تیره اش بود که از نظر مرد جوان دور نماند. در را باز کرد. با سروصدا و در پی چند سرفه پیایی شاخه ها را روی لانه مرغ انداخت و گیوه هایش را که تر شده بود از پا بیرون آورد. معطل مانده بود جواب سئوالش را چه بدهد. او توی آسیاب چه دیده بود که این سئوال را می کرد؟ کتمان موضوع، آنهم نزد کسی که حق

همه چیز را داشت اگر ناخدمتی به حساب نمی آمد در حقیقت خدمت هم نبود. رنگ از رخسارش پرید و به لکنت گفت:

— راستش... راستش... مدتی بود که می خواستم... به شما بگویم. می خواستم... به شهر بیایم... و بگویم، من...

ارباب که شدت ناراحتی اش را دید برای اینکه از اهمیت آنچه پرسیده بود بکاهد، یا اصلاً آن را ندیده بگیرد، روی از وی برگرداند و تنبلانه به سوی بارانداز رفت. گندم های توده شده ی پشت دول را که یک شگرد دولتی بودن گاه کرد، و در حالی که پرده را کاملاً بالا می گرفت، قسمت سنگ را از زیر نظر گذراند. کومه بزرگ آرد با نقش الله اکبر، از مهر چوبی (شغل) بر هر گوشه اش، از بالا تا پائین، چه چیز را ثابت می کرد؟ او که توی این آسیاب بیمی از دزد نداشت و تا کنون هیچ زمان از این حیث لب به شکایتی نگشوده بود. پس لابد این نقش را از جهت برکت روی آردها زده بود. یا شاید همچنانکه زنی خانه دار، به خاطر جن و شیاطین یا ساکنان دنیای زیرین، میان صندوق لباسهایش سوزنی روی هر بقچه می زند و روی بازوی خود نیز از اولین زایمانش به بعد همیشه سوزنی همراه دارد، این جوان نیز نگرانی های زنانه ای از این دست داشت که برای رفع آن از مهر چوبی با نقش الله اکبریاری می خواست.

چون نزدیک بود از غبار آرد به سرفه بیفتد، پرده را رها کرد و تند به سوی روشنائی دم در برگشت. با چند نفس کوتاه، هوای آزاد را بلعید و در دل با خود گفت:

— او می خواهد چه به من بگوید؟ چرا نه همین جا توی آسیاب که می خواهد به شهر بیاید و بگوید. شاید واقعاً راست باشد که رازی در کارش است.

ارباب رفیعا، پس از برخورد با خانم فردوس و دخترش، چون روزها علاوه بر کار اداره اقتصاد، سرگرمی تازه ای پیدا کرده بود، هرگز به آسیاب نمی آمد. در تمام مدتی که رحیمه دوران بیماری اش را می گذرانید و گل بهار پرستاری اش را می کرد، حتی یک بار بالا نیامده بود. یک روز به محمد بغدادی در کته نانوا گفته بود این بشرو هم آبادی تو، شب و روز تنها و بدون همدم توی آسیاب چطور می گذراند که حوصله اش سر نمی رود و اصلاً دلش نمی خواهد به شهر بیاید؟

می ترسم یک روز بگذارد و برود. محمد که نظرش متوجه گل بهار بود، بی آنکه قصد فاش کردن این راز را داشته باشد، با طنز گونه ای جواب داده بود:

— نه، او حوصله اش سر نمی رود.

— چطور حوصله اش سر نمی رود؟ تنهایی آدم را مالیخولیائی می کند.

— خب، شاید همزاد دارد. ما چه می دانیم. کسی که همزاد دارد همیشه می خواهد تنها باشد. سرش را خودش اصلاح می کند و حمامش سطل آب گرمی است که هفته به هفته می برد پشت آسیاب و سروتش را می شوید. اگر او به شهر بیاید شهر کجا می رود.

دوباره همین هفته ای که گذشته بود، یعنی غروب روزی که خبر شد گنج آسیاب در رفته و بشرو دست تنها آن رابسته است، توی خیابان جلو بار آمده بود تا ضمن دانستن جزئیات مطلب، پنج تومان یومیه آسیاب را به مرد بدهد. شلوغ بود و بغدادی نمی توانست از الاغ هایش منفک بشود. از او پرسید آیا گنج خوب بسته شده است یا باید تصور را خبر کرد و از نو آن را بست؟ جواب داده بود، ظاهراً خوب بسته شده و خیلی هم بهتر از آنچه قبلاً بود. یکی به عنوان پرسنده در پیاده رو کم عرض و بین ازدحام جمعیت، و دیگری به عنوان جوابگو در سواره رو و دنبال الاغ های کمند شده ای که تند می رفتند-بانگ بروی زده بود:

— این جوان چطور یک نفری در دل شب گنج را بسته است؟

دوباره شنیده بود:

— می بینی که بسته و آسیاب تمام بارهایش را خورد کرده است.

با خنده ای که به چهره عبوس وی نمی آمد، دهانی را که به تازگی دو دندان جلوش ور پریده بود گشوده و افزوده بود:

— به تو گفته بودم که بشرو همزاد دارد.

مثل این بود که در آن موقعیت به او بگوید مردک خرف، چرا نمی خواهی بفهمی: بشرو مدتهاست توی آسیاب با یک زن زندگی می کند. گویا خدا دستمالی روی چشمت بسته و پنبه ای توی گوشت کرده که هیچ چیز را نبینی و نشنوی.

محمد بغدادی به این می اندیشید که سرانجام روزی ارباب از وجود دختر

ملایری توی آسیابش آگاه می شد. چه، جانی پیدا می کرد و می رفت و چه می ماند، این راز برای همیشه پنهان کردنی نبود. به این فکر می کرد که در حقیقت مسئولیت اصلی متوجه او بود که همه روزه رفیعا را می دید، نه بشرو که مثل کبک سرزیر برف کرده و با نوعی کم هوشی ابلهانه یا شاید در اثر تکرار واقعه اهمیت موضوع را از یاد برده بود.

اما اینک رفیعا که علاوه بر خرف بودن خرافاتی نیز بود، همچنانکه زیر چشمی هر حرکت کارگریست و چهار ساله را می نگریست، با خود می گفت: — خودش است، هیچ دور نیست که او واقعاً همزاد داشته باشد. توی هر هزار نفر یکی چنین می شود. مثل همه مردم، روی زمین می گردند و کار می کنند. اما با آنها فرق دارند. هنگام بیرون آمدن از شکم مادر، در گوشه و کنار همان خانه، توی زیرزمینی یا زاویه ی اصطبل ی کودک ی از جنس پری به دنیا آمده همنام و همزاد او که پس از آن در طول سال های رشد وی هرجا رفته همراهش بوده و در هرکاری یاری اش داده است. راستگو در گفتار و درست پیمان در کردار بودند. برای هرکس کار می کردند برکت به ارمغان می بردند. اما فقط تا آن زمان که لب از لب نگشوده و این راز را پیش کسی افشا نکرده بودند. اگر به کسی می گفتند که همزاد دارند، غضب می کرد و می رفت؛ و از آن پس هرگز به سراغ وی نمی آمد. او را به حال خود می گذاشت که می گفتند عمر طولانی نمی کرد و بدون اینکه واقعاً به مرضی مبتلا شده باشد پس از چندی می مرد. در همین راستا، بودند کسانی که عوض همزاد، همسر پری داشتند. عمو حسینعلی پاره دوز محله آنها که یک عمر مجرد بود و شب ها توی دکه اش می خوابید، یکی از این ها بود. باور کردنی نبود. اما توی آن دکان آشفته، چنانکه می گفتند تا به حال کسی ندیده بود که پسر مرد دنبال چیزی بگردد و خیلی زود پیدایش نکند. از اهالی محل کسی قسم می خورد که شاهد بوده و به چشم خود دیده است: مشته ی آهنی را که دور از دسترس بود نگاه کرد، روی هوا بلند شد و به سویش آمد. همسر پریزاده بود که آن را برایش آورد. اگر بنا می شد این چیزها را دروغ و افسانه پنداشت پس خیلی چیزها را هم می باید از دایره باور بیرون کرد، و این شدنی نبود.

رفیعا، مثل این بود که می خواست سرفه بکند. دست تا زیر گلویش بالا آورد.

سینه صاف کرد و کوشید تا آرامش اولیه اش را به دست آورد. گفت:

— خب، فرزندم، وضعت را درک می‌کنم. تحمل تنهائی کار آسانی نیست.
حرف توی حرف آورد:

— راستی اینجا زیر تیرهای آسیاب ماری بود. چه به سرش آمد؟ نمی‌شنوم که
از او صحبتی باشد. آه، این حرف بی‌معنی است، فراموشش کن. تو که از این
چیزها نمی‌ترسی. بعضی مارها می‌گویند فرشته‌اند. همان‌گونه که به کسی آزار
نمی‌رسانند نباید باعث آزار آنها شد.
سپس افزود:

— با کارگری دمخور شده‌ای که زن و بچه دارد. به خاطر زن و بچه اش شب در
شهر می‌ماند. اگر کسی دیگر بود زیر بار نمی‌رفت. اما من ملاحظه اش را می‌کنم.
انسان است و روزی اش را خدا به در این آسیاب حواله کرده. من کی هستم که
بگویم برو یا بمان. چرا باید خود را گم کرد. از طرفی، کارش را انجام می‌دهد و
قابل اعتماد است. هم‌آبادی خود تو است. مگر نه؟ محمد بغدادی هم اهل
مائیزان است. همیشه به من می‌گوید چرا یک شب با مادر بچه‌ها بر نمی‌خیزید
سراغ ما به کاروانسرا بیائید؟ دلش می‌خواهد زنش را که گویا سالی نداشته
باشد، عالیه ببیند. اما ما تا به حال وقت نکرده‌ایم برویم. خب، اگر بخواهی یک
نفر کمک یا وردست بگیری من حرفی ندارم. جیره‌ات را که دو نفر است سه نفر
می‌کنم. عیش این است که کارگران پای سنگ، برخلاف بارکش‌های شهر برو،
هیچ زمانی با هم نمی‌سازند. حتی اگر برادر باشند اختشان نمی‌آید و دائم بر سر
چیزی با هم بگومگو دارند. از دیدن هر روز و هر شب قیافه‌های هم خسته می‌شوند.
اگر هم خواستی همچنان تنها باشی و آسیاب را... یک نفره... راه ببری، حرفی
ندارم. مزدت را علاوه می‌کنم. و هر شش ماه یک دست لباس برایت در نظر
می‌گیرم. فقط شرطش این است که صدایش را در نیاوری و پیش کسی از
همکارانت بروز ندهی. دادن لباس به کارگر پای سنگ در هیچ آسیابی رسم
نیست. اگر آسیابان‌ها بفهمند که من این بدعت را گذاشته‌ام ناراحت می‌شوند.
بشرو، پوست خشک شده‌ی گوسفند را که فرش اعیانی آسیاب بود آورد، و
ارباب خرسند از عواطف انسانی کاملاً بجائی که با آن کلمات محبت آمیز نسبت

به وی ابراز کرده بود، روی سکوی بیرون نشست. کلاهش را برداشت و دستی به پس گردن پرگوشتش که هنگام سربالا کردن چین برمی داشت کشید. گفت:

— چای درست نکن که نمی خورم. اما نیم ساعتی پشت می مانم. روزی که تصور برای عاج دادن سنگ می آید، لازم نیست به او بگوئی گنج دررفته و تو خودت شبانه آن را بسته ای. ممکن است زیر آسیاب برود و وضع را ببیند که فرق کرده. این اهمیتی ندارد. گنج ها گاهی خود به خود تکان می خورند و وضع عوض می کنند. و اصلاً اگر نگذاری زیر آسیاب برود بهتر است. بگذار رمز برای خودمان باشد. بیست و پنج سال است این آسیاب را می گردانم؛ بله، به سن تو که گفته بودی بیست و چهار سال داری؛ پارسال می گفتمی که حالا یک سال رویش رفته. بیست و پنج سال است این آسیاب را می گردانم و در این مدت هر جور کارگری پیشم آمده و کار کرده است. کارکن و چابک مثل همین لطفی همآبادی ات؛ و حتی خیلی بهتر از او که بر کارش سوار بود و نگفته وظیفه اش را می دانست؛ تنبل و بیکاره که همیشه کسر خواب داشت و در حال ایستاده، روبه روی آدم، چرت می زد. موقع بار گرفتن، روی لنگه ی نیمه خالی که دستش توی آرد بود خوابش می برد. بارکشی داشتم که جو الاغ را می دزدید که حیوان ها روزبه روز پس می رفتند و زانوهایشان زیر بار می لرزید. می گفتم این الاغ ها روزبه روز لاغرتر می شوند دلیلش چیست؟ چاخان و پاچه ورمالیده بود و برای حرف در نمی ماند. اولین نشانه ی نجابت کارگر کم حرفی است. جواب می داد ارباب، الاغ لاغر بهتر کار می کند تا چاق. گاو نیست که پرواری اش کنند برای فروش. الاغ، زن نیست که میچ پا و پشت تهیگاهش هر چه پرترباشد بهتر است. الاغ چاق همین قدر است که هیکل سنگین خودش را بکشد و راه ببرد. حرف هائی بود که در جواب من می گفت. حیوان زبان بسته از گشنگی و بی قوتی زیر بار می افتاد. دمش را می گرفت و با همان باری که روی پشتش بود، به زور زنجیر یا سیخونک بلندش می کرد. اصلاً رحم سرش نمی شد که در عرض شش ماه دو تا از الاغ های خوبم را نفله کرد. سیخونکی داشت که از من قایمش می کرد.

بارکش دیگری داشتم از او هم بدتر. پالان الاغ را عوضی می گذاشت که پشت همه آنها بدون استثناء زخم شده بود که معالجه روی یکی شان فایده نکرد،

زخم به استخوانش رسید و سقط شد. اینها که حالا هستند و می بینی هیچ کدام نبودند. یکی دیگر را از پشت با زنجیری که به روی او کشیده بود، زد و چشم چپش را کور کرد که هروقت حیوان زبان بسته را می دیدم اشک به چشمم می آمد. هوم، آدم تا به سرش نیامده باشد نمی فهمد که توی این دنیا چه ظالم های دست کوتاهی وجود دارند و روی پاهای خود بین دیگران می گردند. یک بی انصاف دیگر که برایم پای سنگ کار می کرد، شب خوابش برده و گندم پشت دول دست نخورده مانده بود. برای اینکه گنااهش را پوشانده باشد، صبح زود به همدستی با رفیق همکارش از روی آب انداز چند سنگ بزرگ کنده و توی ناو انداخته بود. آسیاب تا چند روز به کلی خوابید که گنجش را در آوردیم و دوباره بستیم. و بعد از آن هم هرگز چنانکه اول بود رو نیامد که نیامد. اوستا را عوض کردم و این تصور را آوردم. به دعا و نذر و نیاز متوسل شدم، هیچ افاقه نکرد. مثل خر نرو، شکمش را به زمین مالید و گفت همینم که هستم.

هروقت که یادم می آید این دو نفر چه ضرری به من زدند لرزه بر تنم می افتد و اشک به چشمانم می آید. سرم را به آسمان کردم و گفتم ای خدا، من نمی دانم اما تو می دانی، هرکس این ضرر را به من زد خودت تلافی کن. ای حضرت عباس، انتقام او را به تو وا می گذارم. نشان به آن نشانی که همان روز تبر را برداشت تا هیزم بشکنند، زد انگشت شست پایش را قطع کرد. رفیقش هم دو ماه بعد از روی درخت توت، نه اینجا، توی آسیابی دیگر در سراب بالا افتاد و مرد. پیش از آنکه بمیرد به یک نفر گفته بود که سنگ ها را آنها تاریک و روشن صبح توی ناو ریختند. این است درخواستی که آدم در حالت درماندگی و بیچارگی از حضرت عباس می کند. زیرا خدا خاطر او را خیلی می خواهد. هیچ وقت به حضرت عباس متوسل نشو. مگر وقتی که واقعاً درمانده ای و چاره ای پیش پایت نیست. این را هم بگویم که تنگ نفس من از همان زمان شروع شد. و حالا هروقت خبر بدی می شنوم ناگهان دچار حالت حمله می شوم که تا سرحد مرگ می روم.

ارباب، به راستی اشک در چشمانش جمع شده بود. می‌کوشید بر احساس خود غلبه کند، موفق نمی‌شد. یادآوری موضوع برایش گران می‌آمد. کلاهش را در دست گرداند. درنگی کرد و آنگاه با وضع تسکین یافته و نسبتاً راحتی ادامه داد:

— به تو می‌گویم بشرو که جوان هستی و این چیزها را کم تجربه کرده‌ای. دنیادار مکافات است و خوبی و بدی هیچ وقت فراموش نمی‌شود. این بلا که بر سر من آمد در حقیقت مکافات عمل بدی بود که از روی شقاوت یا حیوان صفتی نسبت به کسی انجام داده بودم. کارگری داشتم به اسم بَگه یا بیگ‌علی که کرد بود و پسر سه ساله‌ای هم داشت. سابقه کار در آسیاب را نداشت و در عمرش، چنانکه پنهان نمی‌کرد و می‌گفت، حتی بار گندم یا جوبه آسیاب نبرده و طرز کار آن را ندیده بود. زنش به تازگی در روستا مرده بود و خودش هم سخت بیمار بود. اصلاً نمی‌دانم چطور شد و کی او را به من معرفی کرد که قبولش کردم. آدم از این اشتباهات می‌کند. رنگ صورت و پشت دست‌ها و پاهایش زردتر از زردچوبه، و حال و روزش بدتر از عمه جان مرحوم بنده قرتم غور بود^۱. یک پایش از بالای زانو تا روی انگشتان، مثل متکائی ورم داشت که جای ورم با فشار فرو می‌رفت و تا چند دقیقه همان‌طور می‌ماند. یک چنین بیماری را تا آن زمان هیچ وقت به چشم ندیده بودم. دائماً بیرون آسیاب نشسته بود، با یک دستش روی پای ورم کرده، و کودک سه ساله‌اش را نگاه می‌کرد که اطرافش می‌پلکید.

۱ — قرتم غور، ظاهراً لغتی است من درآوردی از سوی گوینده.

صدایش می زد که جای دوری نرود. کفش های کوچک او را توی دستمالی بسته و کنار خود نگاه داشته بود. هر چند گاهی بازش می کرد و می گفت بیا بپوش و کمی با آن راه برو. معلوم بود که قبل از آن کفش نپوشیده بود. و معلوم بود که چقدر او را دوست داشت که این کفش ها را برایش خریده بود. راه می رفت و نظر بابا با حسرت روی او بود. کاملاً احساس کرده بود که به آن بیماری خواهد مرد. حسرت کودکش را می خورد و با اندوه تلخی که از رخسارش می بارید نگران وضع وی بود که چه سرنوشتی پیدا می کرد. زیرا چنانکه گفتم او مادر نداشت و از خویشاوند معنا کسی را نمی شناخت. من که وضع را چنین دیدم، مخصوصاً چون دیدم مردنی است، یک روز جل و پلاش را از آسیاب بیرون گذاشتم و گفتم به امان خدا. گفتم با این پای ورم کرده اش اگر توی شهر سرراه بنشیند کمتر از مزدی که اینجا می گیرد از دست مردم به چنگش نخواهد آمد. بنده خدا هیچ نگفت و رفت. یک هفته بعدش خبر شدم که مرده است. رفتم شهادت دادم که کارگر من بوده و می شناسمش. زیرا شناسنامه نداشت و خاکش نمی کردند. نه او، نه بچه اش هیچکدام شناسنامه نداشتند.

بشرو، با چشمان خجول و گردن خمیده به چهارچوب در تکیه داده بود و گوش به سخنان وی داشت. پرسید:

— بچه اش چطور شد؟

ارباب، سربالا کرد. ظاهراً از این سؤال تعجب کرده بود. پوزخندی طولانی زد و گفت:

— بچه اش چطور شد. گوساله بود و گوشد. بچه اش همین رفیق همکارتو یدالله است که پسر گندوش صدایش می زنند. اگر پدرش می دانست که صاحب این لقب خواهد شد آسوده تر می مرد. ویلان در آسیاب و پشت کون الاغ ها بوده تا به این سن رسیده است.

ارباب، زیر تأثیر آنچه به زبان آورده بود، اندیشید که دنیا به راستی دا مکافات بود و در این مسئله تردیدی نمی شد کرد. از بیست و پنج سال پیش به این سوی با آنکه زمانه گشته و اوضاع به کلی عوض شده بود، به صاحب ملکش حاج احمد رضا پور که از قضای روزگار مرد مظلوم و بی پرخاشی بود، بابت اجار

سالانه آسیاب همان مبلغی را می داد که روز اول می داد. چون ملک سند و بنچاق محکمی نداشت و تمام ادعای او و سایر ورثه بر پایه وصیت نامه ای بود که غبار زمان و تغییر اوضاع بی اعتبارش کرده بود، بیچاره صدایش در نمی آمد؛ و چنانچه آن را نیز به او نمی دادند کاری از دستش ساخته نبود. در حقیقت باطناً شاد و سپاسگزار بود که گرداننده آسیاب دست روی ملک او نمی گذاشت و همچنان به قراری که از اول با وی گذاشته بود پایدار بود. سر سال که می شد، روز دوم یا سوم عید، با سبزی میوه یا تعارفی بی ارزشی از این قبیل به در خانه اش می رفت و پول را بدون اخذ رسید و این حرف ها، توی پا کتی به دستش می داد. پیرمرد، ضمن اینکه دستش و چانه اش می لرزید، می شمرد و می گفت:

— آقای مراد بیگی، باز همان است که بود. دلم می خواست بیشتر می دادی. بچه ها بزرگ شده اند و خرج ها بالا رفته است. آدم، استفاده ای را که از کار و کسبش می برد خرج دکتر و دارونکند. پنجاه یا صد تومان اضافه تر، جایی به شما بر نمی خورد اما گوشه ای از خرج ما را می گیرد.

و او که نمی خواست بر آنچه بود اضافه کند در جوابش همیشه همان را می گفت: خرج ها بالا رفته و برکت از کار و کاسبی بریده است.

پیش نانوا زار می زد. پیش مأموران شهرداری یا اقتصاد زار می زد. پیش مالک آسیاب زار می زد. می توانست قسم بخورد که همان مبلغ پول توی پا کت را قرض کرده است و نمی داند از چه راه و چگونه باید چالش را پر کند. که در حقیقت، سوگندی به دروغ نبود. از نانوایش دستی گرفته بود تا بعد عوض مزد بار، طی چند ماه تصفیه اش کند.

او به اجاره سالانه آسیاب که پانصد تومان نقد و هصدمن گندم بود، نیفزود و نیفزود تا اینکه برادرش ستار به بلا گرفتار آمد و علاوه بر خرج خود و خانواده، کرایه ماهانه دکانش که بسته بود، و همچنین خانه اجاره ای اش که زمین مانده بود به گردن او افتاد.

بله، دنیا دار مکافات بود و در این امر تردیدی نمی شد کرد. به تأیید آنچه در اعماق ضمیرش می گذشت و با آن صفای آئینه واری که در سیمای صافش منعکس بود، پیرانه سر تکان داد. و دوباره از سر گرفت:

— کارگر خوب هم در این مدت گیرم آمد. حسن آقا مازندرانی که از سربازی گریخته بود. جوانی مثل سیف الله همآبادی خودت. اما او بعد از پوشیدن لباس از سربازخانه گریخته و به این ولایت آمده بود. در شهر یک تیکه گونی روی سرش انداخته بود و گدائی می کرد. گفتند این را بگیر. از نا علاجی قبول کردم. چهار سال پیشم بود و کار کرد. خدمتی که او به من کرد هیچ کس نکرد. برف سختی آمده و راهها تمام بسته بود. از همین سراسیمه کوتاه که آن روزها باریکتر بود بز عبور نمی کرد چه رسد به الاغ با بار روی پشتش. الاغ ها به علت برف توی آسیاب زندانی شده بودند. یکی از این پاروهای سه تیکه را که آن طرف ها می گویند پارو قزوینی، خریده بود که همیشه زیر قفل بار همراهش بود. هر جا که راه بند بود برف ها را می روفت و یخ را می شکست. سر همین کوچه قنات که سرازیری است آب ول شده و سرتاسریخ بسته بود. از آن یخ ها که تمام فصل زمستان را مهمان راه اند و با هیچ آفتابی آب نمی شوند. یک گونی پهن نرم طویله روی بار می گذاشت و صبح زود که با بارش راه می افتاد روی یخ ها می ریخت که خریز نخورد. رفته بود به کربلا با جماعتی از لوکی های اصفهان که توی این شهر خاک کنی و خاک کشی می کنند- مردمان مبرم و تنگ نظری که آدم اگر بهشت می رود با آنها نرود. در قصر شیرین از بقالی ماست خریده و پولش را نداده بودند. از آنها جدا شده و تنها به سفر ادامه داده بود. در نجف به بیت آقای اصفهانی، مجتهد اعظم رفته و رساله خواسته بود. حاج سید ابوالحسن اصفهانی مرجع تقلید شیعیان که همه قبولش دارند. نوکرش جلودر آمده و گفته بود زیر چاپ است، موجود نیست. گفته بود من از خرس و خوک های مازندرانم، می خواهم چیزی بفهمم. آقا شنیده بود. یک رساله قطور که من هرگز نظیرش را ندیده بودم به او داده بود. گفته بود بیا فرزند، این هم برای تو. همچنانکه نسبت به خود بی قید نبود، نسبت به کار آسیاب هم بی قید نبود. سرش می رفت نمازش نمی رفت. بارش یک چارک کم نمی کرد. و هیچ زمانی خنده از لبانش دور نمی شد. کلاش را زمین می گذاشت، لخت می شد و بارهایش را خالی می کرد. توی طویله آواز می خواند و قشاور می کرد. وقتی که برای همیشه می رفت تا برود، برایش سوقات خریدم و توشه بین راه درست کردم. خطر سربازی از سرش رفع شده بود و هوای وطن دست از

بوته زار / ۶۰۷

دامنش برنمی داشت. گفت در سفری که به خراسان برای زیارت مرقد حضرت رضا بیانی تو را در دامغان خواهم دید و مهمان من خواهید بود هر چند نفری که باشید. اما مادر سفر مشهد چون شب از دامغان گذشتیم نتوانستیم او را ببینیم. هرجا هست اگر زنده است یادش بخیر. اگر مرده است خدایش بیامرزد!

این تعریف از جانب ارباب در چنان موقع، در حقیقت تمجیدی بود از خود بشرو. اما او مانند هر جوان ساده که خواه ناخواه پاکدل نیز هست، عادت نداشت تعریف ها را به خود بگیرد. گمان کرد ارباب می گوید میل دارم تو هم مثل او باشی. به عمل خلاف یا ناشایستی می اندیشید که در همان لحظه با جسارت کامل در زیر سقف آسیاب از وی در حال سرزدن بود. سرخ شد و گفت:

— ارباب، من نمی توانم مثل او بشوم.

آقای رفیعا هنوز غرق در اندیشه های خود بود. پنداشتی هم اینک حسن آقا مازندرانی، آن کارگر وظیفه شناس و خوش قدم را جلوروی خود می دید. با همان لحن پربار از خاطره افزود:

— برایش نمد و قالی خریده بودم. از شهر به سراب، توی راه هم که می آمد برای الاغ ها رانکی می دوخت. برگردان روی پوزه آنها را که آهن است و زخم می کند تماماً با قالی نواردوزی کرده بود. در همین زمین جلو آسیاب که بوته زار بی مصرفی است و ضررش برای ما بیشتر از نفعش است، سبزی کاری می کرد و برای من به خانه می فرستاد. هنوز زن نداشتم، اما خانه ای خریده بودم. حوض را ساخته بودم که قورباغه خودش پیدا می شد. البته آن روزها جمعیت شهر زیاد نبود. آسیاب، بیشتر وقت ها بار نداشت، که نمک، زردچوبه صادراتی و از این قبیل چیزها خورد می کردیم. آسیاب، زردچوبه را سخت خورد می کند. اما به نمک که می رسد روی هوا به پرواز در می آید و گردش مثل اینکه قالی تکانده باشند همه جا را می گیرد. کسی که توی آسیاب است دم به دم دهانش شور می شود و گلویش به سوزش می افتد.

بشرو با همان سر به زیر افتاده اش گفت:

— من هم سبزی کاری و صیفی کاری می دانم. پدرم دشتبان یا پاکار آبادی بود. و ما از دیم و آبی تا بستانکاری و صیفی، با هر کشتی آشنائی داشتیم. همین

حالا فصل خوبی است برای بذر پاشی. چند قلم تخم خوب امساله برایم بخرو
توسط یدالله بفرست بالا. همین زمین را آماده می‌کنم و می‌کارم. اگر البته باغبان‌ها
و بچه‌های سراب مانع نشوند و اذیت نکنند.

ارباب، کمر راست کرد. اما دوباره نشست. گفت:

— زمین، مربوط و متعلق به آسیاب است. غلط می‌کند کسی مانع بشود. شهر
هرت که نیست. اگر لازم باشد می‌توانم دورش را مثل خود آنها پرچین بکنم.
زمین بوته زار از این طرف، و درخت توت روی آب انداز از آن طرف، جزو سهم
آسیاب است. دلیل ندارد کسی مزاحم کار تو بشود. از صاحب ملک، آقای
رضاپور، شنیدم که یکی از خان‌های گدا گشته‌ی این راستا که دنبال خرمرده
می‌گردد تا نعلش را بکند، در جمعی از سرابی‌های مثل خودش حرفی زده و
ادعائی کرده است. این‌ها مربوط به ما نیست. زمین جلو آسیاب که در وصیت‌نامه
آمده به مقدار یک جریب و چهل گز، غیر از بوته زار چیز دیگری نمی‌تواند باشد.
اگر چنانکه آن مرد ادعا کرده زمین جلو آسیاب به جای بوته زار، همین است که راه
عبور آنها شده، ما می‌پذیریم؛ و اگر چه سرازیر است و به درد کشت نمی‌خورد، یک
کاریش می‌کنیم.

تواز کار و کوشش خودت در همین پایه که هستی توی آسیاب نتیجه می‌بینی
جوان. من آدم حق ناشناسی نیستم. تو را به جای فرزندم می‌بینم و میل دارم
سال‌های سال پیشم باشی.

بشرو، شرمسار، لیکن خوشحال و امیدوار، او را نگریست و مج‌مج کرد:
— چه نتیجه‌ای ارباب؟ این هفته که تمام بشود یک سال است پیش شما کار
می‌کنم.

رفیعا فوراً کلام او را برید:

— و سیصد و شصت تومان مزدت را هر وقت بخواهی، حتی همین فردا، یک
قلم می‌توانم به تو بدهم.

تعجب کرد. این مبلغ درست همان پولی بود که برای خرید انگشتر داده بود.
صاحب مغازه بدون اینکه در صورت خرید بیاورد بیست تومان به او تخفیف داده
بود. از وی خواسته بود صد من گندم خوب از یک علاف بخرد و برای او آرد کند.

قیمت گندم و مزد آسیای آن را هرچه که بود به روی چشم می گرفت. شاید اگر زنک قصری زیر بار می رفت و این انتخاب را رد نمی کرد... اگر ایراد نمی گرفت و دچار وسوسه های جاهلانه نمی شد، فرح نوش چهارده ساله را برای این جوان نامزد می کرد که در کوره رنج و استقامت آبدیده شده بود. کارگر پرآزرم و درستکاری بود که به نیروی خود تکیه داشت و در مورد زندگی زناشویی می شد روی او حساب کرد. ملایری های کارگر در شهر، تا آنجا که او دیده یا شنیده بود، در مقابل یک ارباب حق شناس، ثابت قدم و وفادار بودند و صفت اصلی تمام آنها این بود که هرگز زندگی را شل نمی گرفتند.

نگاه پرهیت و کاوشگرش، دوشعله فروزنده و فراگیر که می خواست پوسته را بشکافد و تا اعماق روح و دل جوان کارگر برود، روی گونه های تر و تازه او که از صداقت تابان بود درنگ کرد: با این اندیشه که آیافی الواقع می توانست حالا یا روزی دیگر مسئله را پیش وی آشکار کند و سپس با علاقمندی پدران و به طور جدی دنبالش را بگیرد؟ یکی از روزهای آخر ماه گذشته که هوا هنوز سرد نشده بود و آفتاب جانی داشت برای این نوع کارها، خانم فردوس اظهار تمایل کرده بود که بیاید به آسیاب و یکی دو تیکه فرشهایی را که داشتند توی جوبخواباند و بشوید. چون درشکه تا سر آسیاب نمی آمد می خواست او کارگر و الاغ بفرستد و ترتیبش را بدهد. چنانچه این برنامه اجرا می شد، فرصت پیش می آمد تا بشرو را از نزدیک ببیند. زمینه یا مقدمه و جای پائی می شد برای اقدامات بعدی وی که پیشنهاد را به گوش او برساند و موافقتش را جلب کند.

اندیشه خداپسندانه ای بود که اگر خوب دنبال می شد حتماً به نتیجه می رسید. در همان حال بشرو با خود می گفت:

— پولم را از او طلب می کنم. همین دقیقه و نه وقتی دیگر. اگر امروز و فردا نکرد و دولش نداد، دوباره از او خواهم خواست که پیش خود نگاهش دارد. چنانچه کسی باشد که ماهانه سودی عاید کند خیلی بهتر خواهد بود. او این اشخاص را در شهر می شناسد و مسئولیتش را به گردن می گیرد. اما قبل از هر چیز باید ببینم واقعاً صاحب این پول هستم یا نه. باید با دست خودم اسکناسها را لمس کنم و یکی دو شب پیشم باشد.

هنگامی که ارباب راه می افتاد تا برود، چند گامی با حفظ فاصله دنبالش رفت. به خود جرأت داد و بدون کمترین شرمساری که به سرشت همیشه محبوب او نمی آمد گفت:

— اگر زحمتی نمی شود و دم دست دارید، فردا پولم را مرحمت کنید. بدهید به محمد بغدادی تا برایم بیاورد. خودتان لازم نیست این همه راه را زحمت بکشید؛ من به محمد اطمینان دارم. در خصوص کارم توی آسیاب، همین طور که بوده ام تنها می مانم و وظیفه ام را انجام می دهم. چنانچه قرار شد بار نانوائی دیگر را برداریم، به میل و انصاف خودت یک چیزی به مزدم علاوه کن. تا آن روز برای اینکه آسیاب از بی باری نخوابد، چوب پایه را شل می کنم تا سنگ آهسته تر برگردد و ضمناً آرد نرم تری از زیر آن بیرون بیاید. به حال ما فرق نمی کند، ولی نانوا خوشحال می شود.

ارباب، بدون اینکه بایستد یا برگردد، به او که نوکروار پشت سرش گام برمی داشت، با لحن قاطع ارباب گونه اش گفت:

— نه، نه، نانوا را بد عادت نکن. آرد این آسیاب بین اعضای دو صنف در این دو سه ساله به عنوان نمونه، همیشه مأخذ کار ما بوده است. ریع هم اگر بخواهند بگیرند — که معلوم نیست بگیرند — آسیاب ما را انتخاب می کنند. نانوا را بد عادت نکن که بد می بینی.

اما در خصوص موضوع اصلی، یعنی دادن مزد دوازده ماهه اش با آن فوریتی که عنوان کرده بود هیچ خوشش نیامده بود. طلب وی را بدون یک شاهی کم یا زیاد، البته می داد. اما شاید نه همان فردا که او انتظار داشت. سیصد و شصت تومان پول مبلغ کمی نبود که در یک ساعت بشود تهیه اش کرد؛ مگر اینکه انگشتر را از زن می گرفت و به صاحب مغازه پس می داد.

تحسینی که برای کارگر جوان در دل حس می کرد، جای خود را به تأسف داده بود. در آخرین لحظه هائی که محدوده خوش آسیاب و سربند خاکی را پشت سر می نهاد و وارد کوچه قنات می شد، با خود گفت:

— نه، گمان نمی کنم او حالا وقت زن گرفتنش باشد. اگر بخواهد زن بگیرد، نیازهای تازه ای پیدا می کند و توقعش بالا می رود. لوس می شود و دم به دم

بوته زار / ۶۱۱

می خواهد که مزدش را علاوه کنم. زنش را که نمی تواند توی آسیاب بیاورد. توی کاروانسرا هم که جای چنان دختری نیست. پس لابد بنده باید در خانه ام به او اطاق بدهم. نه، نه، این کار هزار اشکال دارد. برای خودم و زنم، و برای بچه ها. باید ببینم که چه پیش می آید.

www.KetabFarsi.com

عمر روز بعد، هنگامی که بارکشی آسیاب راه آخر را به شهر می آمد و بار نانوا را به کتہ اش می برد، پس از آنکه محمد بغدادی الاغ ها را باتایچه های خالی روی پشتشان به دست یدالله سپرد تا طبق معمول برای استراحت شب به کاروانسرا برگرداند، ارباب رفیعا دم کتہ که توی کوچه باریکی نزدیک نانوائی واقع بود ظاهر شد. مرد کارگر را که سروروی از آرد می تکاند و قصد داشت نزد زن و بچه اش برود پی خود کرد و گفت:

— بیا، با تو کاری دارم.

محمد برای یک پیاله چای که برود در این دم غروب بی توی اتاق در بسته از دست زنش بنوشد هلاک بود. اما جز اطاعت چاره نداشت. چراغ های برق یک سمت خیابان که از کارخانه تازه تأسیس حاجی دائی نیرو می گرفت، با آنکه هوا هنوز روشن بود، به استقبال شب رفته و با نوری کم جان، روی تیرهای چوبی، درخشیدن آغازیده بودند. ارباب رفت و رفت تا اینکه به بازار زرگرها رسید. بغدادی حیرت می کرد که آن طرف ها چه کاری داشت و در آن وقت شبی وی را به چه منظور دنبال خود کرده بود. دم جواهر فروشی کوچکی که مرد چاق سرخ گونه ای پشت میزش بود، قوطی مخمل گون را از جیبش در آورد و به درون خزید. نیم ساعتی طول کشید و هنگامی که بیرون آمد اندکی برافروخته می نمود. ولی خوشحالی ویژه ای از سیمای گل انداخته اش می بارید که در سایه های اول شب از چشم بیننده پنهان نمی ماند. می شد احساس کرد که چیزی را پس داده و از معامله ناجوری خود را رهانیده است. به جای قوطی مخمل پوش آبی، دسته

اسکناسی از دو تومانی های رضا شاهی پشت قرمز توی مشتش بود که اگر توی جیب می گذاشتند می باید سنجاقی نیز روی آن بزنند که نصیب جیب بر نشود. همان طور که راه می افتاد و می رفت، به رسم معمول، بی آنکه عقب سرش را نگاه کند گفت:

— خودم را راحت کردم. خب، سیصد و چهل تومان پول است که فردا اول وقت بیست چوق از نانوا می گیری و رویش می گذاری. مزد یک ساله رفیقت بشرو است تا آخر این ماه، که می شمری و تحویلش می دهی. بگو که از این به بعد ده تومان به حقوقش علاوه خواهد شد که اسمش را می گذاریم حق همزاد. تو بودی که به من می گفتی بشرو همزاد دارد، مگر نه؟ در دنیای امروز که اینجا حرف می زنی هدایت آن سوی کره زمین شنیده می شود، این حرف ها حدیث کلثوم ننه است. بشنو اما باور نکن. ده تومان در ماه برای کسی که در عمرش پول ندیده است مبلغ کمی نیست. خبر را طوری به او نده که از خوشحالی سگته کند. حتی اگر کارگر دیگری به کمکش بیاید همین حقوق را می گیرد. فقط جیره اش لطمه می بیند که روی همان دو نفر می ماند و زیاد نمی شود. توی این شهر هیچ لیوینه ای نیست که دو جیره داشته باشد. اگر روز اول اسمی از مزد یا حقوق ماهانه پیشش نیاورده بودم، قسم می خورم که بی مزد حاضر بود کار کند و دم بر نیاورد. اما من آدمی نیستم که حق اشخاص را زیر پا بگذارم.

با خود گفت، ولی لباسی را که قول دادم هر شش ماه یک بار برایش بگیرم باید فراموش کند و از خیرش بگذرد. همین ده تومان حقوق اضافه برایش بس است. اربابی که کارگرش را لوس می کند جلو او خم می شود و زمین را بر سر می زند. محمد بغدادی پول را توی چنتائی اش گذاشت و شالش را از نو طوری بست که به طور محکمی روی در آن را گرفت. می دانست که ارباب در مراجعه روز گذشته اش به در آسیاب گل بهار رانده بود. گفت:

— بشرو به خاطر همان دو جیره ای که هر روز برایش می رسد خودش را به هر آب و آتشی می زند. اما به عنوان کمک یا وردست حاضر به قبول همکاری نیست. او را باید همین طور که هست به حال خود گذاشت.

ساعت ده صبح روز بعد، همراه محمد بغدادی با چند دقیقه ای فاصله، یدالله

نیز به آسیاب آمد. سری به آسیاب تقه زده و خبرهائی آورده بود. توکل با غلامه، بر سر موضوعاتی حرفش شده و آن روز از رفتن به شهر در پی الاغ‌ها خودداری کرده بود. آن‌طور که همه می‌دانستند توکل از دو هفته پیش قصد رفتن به ولایت را داشت و این مرد مانعش می‌شد. مزد دو ماهه‌اش را نمی‌داد و پیوسته امروز و فردا می‌کرد. معلوم نبود چه ریگی به کفش داشت و این بازی را چرا در می‌آورد.

بشرو پول‌هایش را گرفت. ولی از خبر افزایش ده تومان به حقوق ماهانه‌اش آن‌قدر شادمان شده بود که تا مدتی به فراست نبود شماره کند ببیند درست است یا نه. به پاس خبر خوش از بارکش و وردست دوازده ساله‌اش خواست نیم ساعتی صبر کنند، ناهار را با او بخورند و آن‌گاه به شهر بروند. اما در حالتی که یدالله سست شده بود محمد بغدادی پذیرفت و بارهایش را که روی سکو آماده بود بار کرد و عازم شد. گل‌بهار پیش آمد. از توی سفره‌متقالی که جای همیشگی‌اش طبق نظم نوین آسیاب، روی میخ به بدن ستون حمال بود، تیکه‌ای نان سنگک که همان ساعت از شهر آورده بودند برداشت. از توی قابلمه‌ای که روی اجاق می‌جوشید، با گوشت و دنبه، لقمه قاضی درست کرد و به مرد گفت:

— چطور دلم می‌آید که او بوی گوشت بشنود و شکم گرسنه از این در بیرون برود.

دو کارگر جوان و میانسال، با لقمه‌ای که نصیبشان شده بود در حالی که از یک محبت بی‌شائبه اشک به چشم داشتند، دنبال الاغ‌ها راه شهر در پیش گرفتند و دقیقه‌ای بعد نهیب شادمان یدالله از سربند خاکی به گوش رسید که در هوای خنک آن روز زمستانی بال و پر می‌گشود و طنین دلنشینش همانگونه که به زانوی الاغ‌ها نیرو می‌داد و زنگ گردن آنها را به صدا در می‌آورد، هر جنبنده‌ای را در گوشه و کنار باغ به شادمانی فرا می‌خواند و به گوش آنان می‌گفت که زیستن چه چیز خوبی است.

ساعت یا ساعت و نیمی گذشت، و آفتاب ظهر که گشته بود، سایه‌اش تمام سکوی بیرون و جلو خان آسیاب را گرفت. از این به بعد غروب خیلی زود فرا می‌رسید. سروکله لطفی از باریکه راه بغل سنگ چین که مرز توتستان بود پیدا شد. از همان دور که می‌آمد معلوم می‌کرد که لطفی همیشگی نیست. وارستگی و

نشاط از چهره کوچکش رفته و جایش را به مهمانی ناخوانده، یعنی سرگشتگی و غم داده بود. حالت کسی را داشت که با شش الاغ جلوش از آسیاب تا انبار غله رفته اما ناگهان متوجه شده که حواله دریافت گندم را جا گذاشته است. نه سلامی نه علیکی. روی سکونشست. چین به پیشانی اش داد و گفت:

— توکل توی دردسر افتاده. غلامه خیال دارد به شهربانی عارض شود.

خبر، کوتاه بود و همچون کارد قصابی برنده. بشرو، قابلمه خالی غذای ظهر را بالانجین آورده بود تا سر جوی بشوید. گل بهار قبلاً آن ها را با خاکستر تنور و آب کوزه سفت و ساب داده بود و کار بشرو فقط این بود که آبشان بکشد. حیران ماند که دوستش از چه حرف می زد. از جریان بچه های شرکت نفتی و جلسه های شبانه شان در آسیاب تقه آگاه بود. اما این ها چند شبی بود که نمی آمدند. نزدیک او، روی سکونشست و خاموش پرسید:

— در رابطه با برو بچه های اعتصابی است؟ حدس می زدم که کنار به دست خودش خواهد داد. اینجا ما آب بخوریم انگلیسی ها خبر خواهند شد. سری که درد نمی کند چرا باید دستمال بست. تعجب اینجا است که توکل از بیخ و بن با این جماعت مخالف بود. یادت رفته است که آن شب جلو کا کا ذبیح چه می گفت: «آدم توی قایق بنشینند و با قایق بان کلنجار برود! زندگی با بچه بازی فرق دارد که آدم بخواهد دوست و رفیق زیاد بکند. دوست و رفیق یعنی این دو تا دستی که خدا به آدم داده، با پنج انگشتی که هر کدام دارند.»

لطفی، ماتمزده، بی آنکه سر بلند کند گفت:

— در رابطه با آنها هست و نیست. چند شبی است که دیگر نمی آیند. نمی دانم غلامه خودش دیده یا از زبان کسی شنیده است که شب ها بعد از تاریک شدن هوا عده ای غریبه به آسیابش می آمده و کارهایی می کرده اند. روی مسئله بی آنکه آشکارا عنوان بکند و حرفی پیش بیاورد، حساس شده و ننه من غریبم بازی در آورده است. جیب کت توکل را که به میخ بوده، موقعی که بار می گرفته و ارسی کرده و هر چه پول بوده برداشته است. می آید کتش را تنش بکند می بیند جا تر است و بچه نیست. یک دسته اسکناس دو تومانی و پنج تومانی به عبارت هزاروسی تومان و چند قرانی پول خورد در یکی دیگر از جیب هایش، همه را مردک

برداشته و برق از کونش پرانده است. خیال می‌کند قصدش شوخی است و چند دقیقه بعد می‌آورد سر جایش می‌گذارد. کت را نمی‌پوشد و می‌آید می‌نشیند پای دیوار. تونگوار باب در تمام این مدت از گوشه‌ای روی بارانداز توی بحرش بوده و هر حرکتش را زیر نظر داشته که چه می‌کند و چه می‌گوید. کنارش می‌آید. پوزخندی می‌زند و می‌پرسد، هان چه شده، ناراحتت می‌بینم؟ سر بالا می‌کند و می‌گوید نه ناراحت نیستم، برای چه ناراحت باشم. هنوز خیال می‌کند شوخی است. از آن شوخی‌هایی که ریشه در بدذاتی و کینه دارند. ارباب سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید یادت هست که برای پنج قران اضافه دستمزد با من چه چانه‌ای می‌زدی و روی هر موضوع کوچکی در رابطه با بارکشی آسیاب چه شرط‌ها پیش می‌کشیدی؟ گفتم تو که در ولایت باغ‌داری، عایدی سالانه و نوکر جفت و طاق داری، چرا باید سر دو قران کم و زیاد چانه بزنی. گفتمی اگر نیاز نداشتی چرا به کارگری می‌آمدی. می‌خواستی حقوق هفتگی‌ات را بگیری: گفتم باشد تا فردا. پیله کردی و همان ساعت تا نگرفتی دست از من برنداشتی. پس کلکی توی کارت هست که نمی‌خواهی یک قرانت پیش صاحب کار دو قران بشود. تومان مرا در این آسیاب حیف و میل کرده‌ای. گندم نانوا را بالا کشیده‌ای و باید به حرف بیائی که چرا این کار را کرده‌ای؟!

آنچه که یک‌دست را ناراحت کرده بود شاید همین مسئله تهمت بود. بشرو ناگهان منفجر شد:

— عجب مرد دنبگی است این صاحب کار تو. توکل این پول را از ملایر آورده بود. همان روز اول ورودش کنار همین سکوی بیرون آورد و به من نشان داد. بلا تشبیه، مثل قرآنی روی آن می‌زد و قسم می‌خورد. ناراحت شدم که یک وقت گمش بکند و شکش متوجه من بشود. سنجاقی به در جیبش زده بود که موقع دلاوراست شدن نیفتد، یا توی شهر از جیبش نزنند. شاید بیشتر از سی چهل تومانش را خرج نکرده بود.

لطفی گفت:

— مادر خوانده اش دده بانو توسط علی نور برایش پیغام داده که این پول‌ها را از کی گرفتی و چرا گرفتی. گذاشته‌ای و رفته‌ای بدون اینکه پرسی باغ خرج دارد،

ما خرج داریم و حواصل نیستیم که باد بخوریم و کف برینیم. بذری را که باید توی زمین بیفشانیم خورده ایم و حالا باید بذر بخریم. این پول ها را چه کرده ای. به هر بدهکاری که انگور از ما برده رجوع می کنیم می گوید توکل.

درست هزاروسی تومان که چند شب پیش جلومن در آورد و شمرد. گفتم برابر است با مزد سه سال کارگری بنده به شرط اینکه کفش و لباسی نخرم و آن یک کاسه دوغ تازه ای را که هرروز دنبال الاغ ها در کمرکش خیابان ازدکان عباس با عجله سر می کشم و پشت لبم را با سر آستینم پاک می کنم نخورم. بیچاره توکل، آمد صواب بکند کباب شد. پیش ما نمی خواست خود را از تنگ و تا بیندازد و نشان بدهد که از این قضیه، یعنی موضوع گل بهار ناراحت است؛ ولی گاهی ناگهان به جوش می آمد و می گفت که به ملایر خواهد رفت. صحبت از سوقاتی هائی پیش می آورد که می بایست برای نامادری و دیگران همراه ببرد. چند قواره پارچه، و یکی دو قلم طلا آلات. کت و شلوار برای خودش و کفش و جورابی برای بتول زن مراد. حساب کرده بود که دویست تومانی باید سرفه کند. و موضوع این است که ارباب غلامه با همه آن گوشه کنایه ها و فشارها به زبان نیاورده و نمی آورد که پول را او برداشته؛ و گمان نمی کنم هیچ شهادتی را از من و تو یا پسر خاله رحیمه که هم آبادی او هستیم قبول کند که این پول را تماماً از ملایر آورده. سخت به حرف خودش چسبیده که الا و بلا، بگو گندم ها را به کی فروخته ای؛ اینها که هر شب اینجا پلاس بودند کیان بودند و برای چه می آمدند. بشرو همچون بود که رازی را فاش می کرد. گفت:

— از دائی رضا شنیده بودم که می گفت این لطفی قوشمه است؛ با هر کس همکار باشد بلائی سرش می آید. روزی که جلوه همین آسیاب، هیکل نحست از دور پیدا شد که خبر ناخوشی رحیمه را آوردی و صبح فردایش توکل راه افتاد تا برای شروع کار به تقه بیاید، قلبم به من گفت که او بد خواهد آورد. لطفی همچون یک پاک باخته حقیقی زانوهایش را توی بغل گرفته بود. گفت:

— چهار شاهش به چهار آس خورد. تقصیر از خودش بود که نمی خواست گوش بکند. هر چه گفتم نکن، هر چه گفتم از فکرش بگذر، این کارها به من و تو

نیامده است، به خرجش نرفت. گفتم تا من توی این آسیابم محال است بگذارم یک من آرد یا گندم را زیرورو بکند. به ضرر دولت باشد یا صاحب آسیاب و نانوا فرق نمی‌کند. گفتم این غلامه کسی است که اگر مار مالش را بخورد قی می‌کند. دو تا از کتّه‌ها داشت خالی می‌شد. اگر خالی شده و به جاروی ته رسیده بود هیچ مسئله‌ای پیش نمی‌آمد و صاحب عله توی دادار دودورش می‌خندید تهمت بزند. آخر، هرکس نداند من خوب می‌دانم که توکل هنوز کاری نکرده بود. شگرد روی شگرد خالی کرد تا ارباب نفهمد چه به چیست. غافل از اینکه همین امر او را به شک می‌اندازد.

بشرو، مثل اینکه در کالبد دوست هم‌آبادی‌اش شخص غلامه را می‌دید. غضبناک با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، فریاد کشید:

— این پول مال او است. چطور حق دارد و به خود اجازه می‌دهد جیبش را واریسی کند! به چه جرأتی تهمت می‌زند. عجب آدم نسناسی است هان! اگر به او نگویند مشدی بدش می‌آید. به کمرش بزند آن مشدی که رفته و زیارتی که کرده است. اگر من بودم که این حرف را می‌شنیدم همانجا بلندش می‌کردم و می‌زدمش زمین تا دیگه بلند نشه. عجب خوک کثیفی است هان!

لطفی گفت:

— تو این کار را می‌کردی، اما توکل بیچاره که ابدأ انتظارش را نداشت چنان ناراحت شد که پاندولش برید و با رنگ زرد مثل خمیر ترش شده همان جا کنار دیوار که نشسته بود نتوانست بلند شود. آتش نخورده و دهان سوخته. تهمت به درخت زدند برخود لرزید و برگ‌هایش ریخت. حتی یک کلمه حرف نزد. مردک هم میدان گرفته بود، مثل دلوها^۱ یک ریز از دهانش حرف بیرون می‌ریخت. نصیحتش می‌کرد که جوانی، نادانی، این کارها را نکن. راه راست برو. دزدی عاقبت ندارد. گاهی هم توپ می‌زد، اشتهام می‌کرد و می‌گفت تو آگه به من نگی چرا شیطان زیر جلدت رفت و این کار را کردی به پلیس خبر می‌دم. تو اصلاً آدم ناجنسی هستی و خبرت را داشتم که عصرها تا از توی پیاله فروشی وارطان دمی به

۱ — دلوها تیره‌ای از عشایر بیابانگرد غرب اند که به پرحرفی شهرت دارند.

خمره نمی زدی به آسیاب نمی آمدی. در همین بین دانی رضا رسید. تا حالا ندیده بودم پیرمرد این قدر از چیزی ناراحت شده باشد. همین که فهمید چه اتفاق افتاده و قضیه از چه قرار است، چشمهایش کاسه خون شد. ریش بلندش به لرزه افتاد. قدم برداشت و مثل مرغی که به مرغی خیره می شود از نزدیک زل زد تو چشم مشدی و تف تو رویش انداخت. گفت می خواهی پلیس خبر کنی؟

لطفی کلام خود را برید. تندبرخاست و از دم آسیاب، پشت جرزا که جای مرغدانی بود نگاه کرد. گمان کرده بود شاید گل بهار از جهتی که بیرون نمی توانست ظاهر شود آنجا ایستاده است و گوش می دهد. اما خبری از زن نبود. دوباره روی سکو برگشت. صدای زمختش را پائین آورد:

— من و توکل حیرت زده نگاهش می کردیم. شلوارش را پائین کشید و خلاف است بگویم، دست زیرش گرفت و گفت: می خواهی پلیس خبر کنی؟ به فلان زن آن کس که خبر نکند! در این چند ساله هیچ وقت ندیده بودم پیرمرد این قدر به خشم آمده باشد. غلامه به شدت خود را باخت. گفت من با تو و لطفی کاری ندارم. همولایتی اش هستید و از کارهایش خبر دارید، اما من از او مدرک دارم نه از شما. باید به من بگوید گندم ها را چکار کرده است.

ناراحتی لطفی چنان شدید بود که بشرو گمان کرد قضیه همان روز صبح پیش آمده بود. حال آنکه موضوع کلاً برمی گشت به روز قبل. توضیح داد:

— چیزی که سبب شده توکل نتواند تندی را با تندی جواب بدهد، یا برای پولهایش به پلیس شکایت بکند، موضوع همان برو بچه های شرکت نفتی است. ترس دارند کند پرده از روی فعالیت آنها برداشته شود. بعد از شکستی که دیدند، کمیته اعتصاب به علت عصبانیت یک عده ای خود را منحل اعلام کرد. بیشتر کارگران بیکار شده که روزها می روند جلو استانداری دوست ندارند هیچ فعالیت سازمان یافته ای بین آنها بشود و بهانه به دست مقامات بدهد تا به کار آنها رسیدگی نکنند. ماشین آب پاش می آورند توی خیابان با لوله اش به طرف آنها و در یک دقیقه همه را متفرق می کنند. توکل به من و دانی گفته حتی اگر آب جوش به شما اماله کنند حق ندارید بگوئید کی ها توی این آسیاب می آمدند و به چه منظور. دوسه روز دیگر که ته کته ها بالا بیاید و معلوم شود هیچ گونه حیف و میل و

زیر و بالائی از شگردها نشده، این مرد با شرمساری یک سگ پول مرا می آورد و می دهد و از کاری که کرده عذر می خواهد. آن وقت است که می خواهم جلو روی شما یک چک بزنم توی گوشش و بگویم آری من اراذل و عرقه و دزد سر گردنه ام اما نه برای مال آدم های بی پدر و مادری مثل تو. من اگر بدزدم مال دولت را می دزدم که خودش غارتگر مردم است.

لطفی، گویا آمده بود همین را بگوید و برود. به قابلمه ولانجین خاکستر — مال شده که از وجود دست های لطیف یک زن در زیر سقف آسیاب حکایت می گفت نگاه کرد. آهی کشید، با سرگشتگی ننه مرده ها اطرافش را نظر انداخت و برخاست. بشرو حیران مانده بود چکار کند. این تهمت، همه ملایری های مشغول در آسیاب های شهر را سرشکسته می کرد. لطفی قبلاً نیز بی هدف و سرزده غالباً به در این آسیاب می آمد. می آمد تا شاید گل بهار را ببیند که گاهی موفق می شد، و بیشتر وقت ها سرگردان می ماند. حسام بزی و مد آقا و محمود هم می آمدند که آنها نیز همین وضع را داشتند. زن جوان، روزها خیلی به ندرت از پناهگاهش بیرون می آمد. و اگر می آمد و یکی از اینها را می دید، نیمه آشنا نیمه بیگانه سلامی می گفت و بلافاصله به گوشه خود می خزید. برای آنان شکی نبود که این رفتار شامل حال بشرو نیز می شد و حضرت ایشان در نظروى هیچ امتیازی نسبت به آنهاى دیگر نداشت. همچون تصویری روی صفحه کاغذ، همه آنها شبی را جلو چشم داشتند که کریم نی زن را روی سررحیمه آورده بودند. در این شب بود که برای اولین بار بخت به آنان سلام گفت و چهره وی را دیدند — تقوائی الماس گونه که با سخت ترین فلزها خدشه دار نمی شد. توکل که از دریچه بالا آمده بود، با او سر جنگ داشت اما در حضور عده کاری از دستش ساخته نبود. حلقه ای از گیسوان تابدارش را نزدیک وی لمس کرد و از این فراتر نرفت. می شد غنچه گلی را زیر فشار انگشتان له کرد تا بوی آن را بهتر شنید، اما غنچه گل از آن پس دیگر گل نبود.

بشرو همین طور که ناظر دور شدن لطفی بود با خود گفت: آیا او ناهار خورده است؟ توی گرد و خاک آن دعوا و درهم ریختگی و خشم، اصلاً چیزی دم دستش بوده که گوشه شکمش بگذارد و فریادش را بخواباند. بیچاره از فرط

گرسنگی نای حرف زدن نداشت. نه، او ناهار نخورده و برای همین است که به در این آسیاب آمده است.

مرد لاغر اندام و پسله قد که هنگام گام برداشتن همچون مرغ باله شوره دار همیشه یک بازویش بالا می ایستاد، پیش از آنکه به سنگ چین توتستان برسد و در خم سرازیری گم بشود برگشت. باز به همان شکل، روی سکوچندک زد. لب های پریده رنگ و خشکش را لیسید و گفت:

— اگر چه دیشب توی آسیاب خوابیدم، حالا نمی خواهم بروم و چهره نحس مردک را بینم. دیدن روی این آدم ها کفاره دارد. کرد نخراشیده نتراشیده ای را، از آنها که وسط سر را تیغ می اندازند و ماه به ماه گیوه از پا بیرون نمی آورند، آورده و بارکشی آسیاب را به دستش سپرده است. اسمش الماس است و سبیل های آویزان ازبکی اش با آدم سر دعوا دارد. مردک بی پدر و مادر خیال کرده چون حرفی به من نزده سرم را پائین می اندازم و کارم را می کنم. آیا لقمه ای نان توی دستگاہت هست؟

حدس بشرو به یقین تبدیل شد که او به شدت گرسنه بود. پس از آنکه برایش نان آورد، ضمن لقمه هائی که گاز می زد و تند تند فرو می داد گفت:

— خواهرزاده قلیج را که دیده ای و می شناسی. مینای پابرهنه را می گویم که توی آبادی نان می پزد و برای باغ ها و آسیاب ها می برد.

بشرو افزود:

— می پخت و می برد. زمستان و بهار گذشته برای من هم می آورد. اما مدتی است نمی دانم به چه جهت قطعش کرده است. اصلاً نمی دانم کجا است و چه می کند.

لطفی گفت:

— از این جهت قطعش کرد که کسی موی دماغش بود. پسر علامیر، کدخدای آبادی دنبالش می افتاد، یا سر راهش توی کوچه باغهای خلوت کمین می کرد. داستان را که می دانی. او دوباره قصد دارد کارش را شروع کند. دیروز پیش از این ماجرا آمده بود به در آسیاب ما. به آسیاب های دیگر هم رجوع کرده بود که ببیند کدامشان نان ساجی می خواهند. این روزها همه سنگک خور شده اند.

بشرو شانه بالا انداخت و اخم کرد:

— نه، به در این آسیاب نیامده و از من پرس و جوئی نکرده است. قلیج با اینکه کاروپیشه ای ندارد و توی آبادی مگس می پراند، مدتی است اصلاً از دم پر من رد نمی شود. زمستان پارسال دائم توی این آسیاب پلاس بود که تنور روی سکو از دست آتش هایش امان نداشت. آن قدر داغ می شد که اطرافش می ریخت. نه، کسی به در این آسیاب نیامده است.

لطفی گفت:

— نیامده اند ولی خواهند آمد. دختره این آسیاب را چون نزدیکتر از همه به آبادی است قلم ثابت کار خودش می داند. وقتی که به در آسیاب ما آمد هنوز بارکشی شهر نرسیده بود و توکل نبود. می گفت اگر مشتری هایش از شش تا کمتر باشد برایش صرف نمی کند. صبر می کند تا دو ماه دیگر که باغ ها فعال می شوند. بشرو از زیر چشم نگاهش می کرد:

— خوب، منظور؟

— لطفی گفت:

— گنجی و نمی فهمی. اگر بنا شود او نان پزی اش را شروع کند، یعنی همین حالا، و برای توهم بیاورد چه خواهی کرد. منظورم این است که او تا کی می خواهد توی این سوراخ باشد. آخه چه می گوید. چه می خواهد. می دانی که... چطور بگویم. برویم توی آسیاب. اینجا ممکن است کسی از روی بام یا پشت دیوار خرنده بگوش باشد و بشنود.

علی رغم این گفته، بشرو با قابلمه و لانه جین دستش کشید تا برود به لب جوی. زور سخن لطفی بیشتر بود و نگهش داشت. چونکه به شدت آزرده بود به وی حق می داد در این موقعیت مایل باشد از رخسار مهرآمیز زن یا نگاه شهد و شگری اش که مرهم دل های خسته بود یاری بجوید و سفر رنج های طولانی را در وادی خاموش تنهایی و حسرت، توشه ای برگیرد. در سایه ی سرد جلو در طویله گفتارش را ادامه داد:

— مسئله این است بشرو، که اگر دوستان بخواهند برای او منزلی بگیرند، خودش باید بگردد و پیدا کند. اطاقکی در محله های اطراف سیلویا پشت بدنه،

توی یک خانه که صاحب زن و بچه دار نجیب و مسلمانی دارد. اما آنها تا خود فرد را نبینند و ندانند چطور زنی است و اخلاق و رفتارش چیست به او جا نمی دهند. توکل وقتی که ببیند عده ای سر پرستی او را به عهده گرفته اند و به خاطر امنیت و راحتی اش گنجشک را روی هوانعل می کنند، غلط می کند به در آن خانه نگاه بکند. دمش را لای پایش می گذارد و خیلی زود برمی گردد به ولایت.

گل بهار که روی بارانداز این گفتار را شنیده بود، بی آنکه جلو بیاید از همان جا گفت:

— چه توکل باشد چه نباشد فرقی به حال من نمی کند. و از دوستان همآبادی ممنونم که به فکر من هستند. ولی در خصوص اینکه چه کنم یا نکنم، کجا بروم یا نروم، تصمیمی است که خودم باید بگیرم؛ و به موقعش می گیرم.

دو دوست، به هم نگاه کردند و خاموش ماندند. واقعیت این بود که او، کاملاً برخلاف آنچه اظهار می کرد، از توکل هراس داشت. و تا زمانی که خبر رفتنش را نشنیده بود هیچ تصمیمی نمی توانست بگیرد. خواب و خیال و بی معنی بود این حرف که همآبادی ها یک عده کارگر وابسته که نمی توانستند دستشان را از دم الاغ رها کنند، قادر باشند توی شهر مراقبت از او را به عهده بگیرند. این مرد همان روز اول بی آسی و پاسی می آمد و بی آبرویش می کرد. می گفت حالا که تنها شده ای و کسی اطرافت نیست، یا ادا و اصول را کنار بگذار و مرا پیش خودت راه بده، یا صدایم را بلند می کنم و توی محله فریاد می زنم که در ولایت توی کدام خانه و پیش کی کار می کرده ای. نام سارای میکده دار و شرابه های مخصوصش اینجا هم بین مردم کم معروف نبود: جوانی، جاهلی، نکن از ای کارا — نرو خونه سارا — این بیت را در کرمانشاه نیز مادران جوان برای کودکان گهواره ای خویش هنگامی که پس از خوابی سالم دست و پا تکان می دادند و ذوق می کردند تا بلندشان کنند، می خواندند.

پشت سربیک زن جوان که بروروئی دارد و حسد یا حسرتی را برمی انگیزد، به راحتی می شود هر حرفی زد و هیاهویی به پا کرد. اگر این حرف ها و هیاهوها نباشد، زندگی یک نواخت و عاطل و باطل این مردم از کجا می تواند رنگ و بو و معنایی پیدا کند و روی دوپایش راه برود.

۲۸

چون راه زیاد می رفت کفش نمی پوشید. و از ابتدای کودکی عادت کرده بود پابرهنه برود.

مینای پابرهنه، دختر کولی رفتار کوچه باغهای سراب که مادری و برادر کوچکی داشت بدون پدر، چون عدهٔ مشتریانش به حد کافی نرسیده بود از تصمیمش برای پختن نان و بردن به آسیابها منصرف گردید. موکول به فرا رسیدن بهار کرد که با نفس کشیدن زمین و برگشتن چلچله‌ها و لک لک‌ها، باغ‌های طراوت خیز اطراف، فعالیت آغاز می‌کردند. بهار گُردی، که دو هفته پیش از نوروز بود و باغبان‌ها پای درخت‌ها را بیل می‌زدند و کرت‌بندی می‌کردند، یا به هرس درختان می‌پرداختند. در باغ‌های بزرگ، هر روز به تفاوت از پنج تا ده نفر کار می‌کردند که نان می‌خواستند. نانی تازه و گرم که کسی بپزد و برای آنها به در باغ ببرد. مینا در این روزها هنگامی که از آبادی راه می‌افتاد — که برادر دهساله‌اش نیز همیشه دور و نزدیک دنبالش بود — دیده می‌شد که ستونی به ارتفاع نیم متر از نان‌هایی که همان ساعت مادرش پخته بود روی سر داشت. بر تختهٔ گردی به قطر همان نان‌ها و چنبرهٔ کوچکی که توی سربند کردی‌اش گم می‌شد. شرابه‌های بلند با مهره‌ها و پولک‌های آویخته به آن روی پیشانی و گل و گوشش بازی می‌کرد. گاه که بار سنگینش را برای رفع خستگی روی سنگ چین باغی می‌گذاشت، باناله‌ای شبیه آواز پرندگان برادرش را که همیشه جا می‌ماند و به کارهای بیهوده‌ای خود را سرگرم می‌کرد به باد ملامت می‌گرفت. اما فوراً خشمش را از یاد می‌برد و با معصومیتی شیرین هم‌آوا با روح کولی وارث ترانه‌ای زیر لب می‌خواند که در

خاموشی شهوت زای باغ همچون گرده های گل بازیچه نسیم می شد و جانهای تشنه کارگران باغ را بارور می کرد.

بشرو، از بهار گذشته به این سوی، ماهها می شد که جیغ های گاهگاهی و آواز او را نمی شنید. گمان می کرد شوهر کرده و از آن آبادی رفته است. اما چنین نبود. آن روزها، ساعتی که برای او نان می آورد، هیچ وقت به درون نمی آمد. چون اولین جا بود که توقف می کرد، ستون روی سرش دست نخورده بود. آن را روی سکوی بیرون می گذاشت و دقیقه هائی از روی حوصله صبر می کرد. با چفت آویخته به در بازی می کرد ولی آن را به صدا در نمی آورد. احترام رفتار خود را داشت و حتی برادرش را اجازه نمی داد به درون برود و کارگر را خبر بکنند. بشرو با خود می اندیشید اگر این دختر دوباره نان پزی اش شروع می شد چه جوابش را می داد. در اینکه او را رد می کرد تردیدی نبود. اما با کدام بهانه و به چه زبانی؟ در سن شانزده و هفده او نیز مانند یک زن و به عنوان یک زن همان گونه که زیبایی ها و ظرافت هائی داشت، غروری داشت. مسئله این نبود که از نزدیک ترین آسیاب آن رستا که در صدارس آبادی بود نفعی نمی برد؛ مسئله این بود و مهم این بود که به او می گفتند دیدارت را نمی خواهیم. اصل قضیه که در پشت کلمات می ماند و بر زبان جاری نمی شد به چه صورت بود؟ نان نمی خواستند چونکه دیدارش را نمی خواستند، یا اینکه دیدارش می خواستند و اگر به جای نان پاره آجر می آورد با منت از او می پذیرفتند. یک بار در همان بهار گذشته این دختر برای او همراه نانهایش توی یک کیسه مقداری نعنای خشک که طبع گرم داشت آورده بود. گفت خودم از لب جو چیده و خشک کرده ام؛ برای توی دوغ خوب است که سردی را رفع می کند. بشرو گفته بود در این آسیاب دوغی نیست که من بخورم و سردیم بکنم. روز بعد پیش از آنکه نانهایش را بیاورد برای او بادیه ای دوغ آورده بود. با اینکه برادرش همراهش نبود به خود جرأت داده بود قدم به درون آسیاب بگذارد و چند لحظه ای گردش سنگ را نگاه کند. بشرو به او گفته بود غروبها که دنبال آب می رود جایی را دیده است یکسره پوشیده از پودنه های خوشبو. او گفته بود:

— اتفاقاً چه خبر خوبی. همین روزها ترخینه ای را که توی چال کرده ایم در

می آوریم چونه می گیریم و در جای بلندی روی بام جلو آفتاب می گذاریم. زیر آن را باید پودنه پهن کنیم. به من می گوئی کجا است تا با مادرم برویم بچینیم؟ تا آنجا که می شد حدس زد او از وی که سایه چشمانش را برنمی داشت تا به عنوان یک زن نگاهش کند، پیش مادرش به نیکی یاد کرده بود. قلیچ نیز شاید در این میان او را ستوده بود. جوانی که حجب دارد همه چیز دارد. این برگه اعتباری بود که هرکس در همان برخوردهای اول امضاء می کرد و به دست وی می داد.

بشرو اینک در میان افکار گوناگونی که محاصره اش کرده بود یک دل با خود می گنت:

— اگر توکل این دختر را ببیند، شاید هوشش گل بکند و به خواستگاری اش برود. با هزار تومان پول جرینگه ای که او دارد، حتی نیمه ای از نصفش، می تواند عروسی خوبی راه بیندازد و دختر را بردارد و به ملایر ببرد. دوش به دوش وی برایش توی باغ کار می کند.

این اندیشه در طول چند روز مگسی شده بود که دور سرش پرواز می کرد و دست از او برنمی داشت. چنانچه توکل این دختر را می گرفت، به راحتی امکان داشت توی آبادی پیش مادر مینا یا دوروبر او، برای گل بهار آلودگی دست و پا کرد و به بست نشینی چند ماهه اش در آسیاب پایان داد. اگر این امر تحقق می یافت و گل بهار در آبادی منزل می کرد، چون دور نبود هر روز می توانست به وی سرزنند، یا اینکه اصلاً فکراساسی تری برایش بکند. بله، او حالا با گنجینه وسوسه انگیزی که زیر سر داشت، سیصد و شصت تومان حقوق یک ساله اش، می توانست عروسی با وی را چاق کند و خانمانی تشکیل بدهد. این حقیقت را به هیچ وجه نمی توانست از یاد ببرد که او حالا نسبت به این زن انس گرفته بود. دوری اش را نمی توانست تحمل کند و در برابر آنهمه وفا و صفای فرشته آسا، شایسته نبود بی رحمی نشان بدهد و از خود دورش سازد. گناهی بود که هرگز با هیچ شفاعتی در پیشگاه عدل الهی بخشوده نمی شد و خود او را نیز تا پایان عمر از خود شرمگین می کرد. و این همه رؤیا تنها موقعی حاصل بود که توکل مرد مردانه پای پیش می نهاد و از دختر سراب سعیدی خواستگاری می کرد. شاید لازم بود قبلاً

دم دائی او قلیج را می دید و ذهنش را آماده می کرد تا در موقع حساس از روی بد ذاتی سنگ نیندازد و به بهانه اینکه خواستگار مردی غریب است مانع کار نشود. اما توکل با دشواری تازه ای که در آسیاب تقه برای خود به بار آورده بود در حقیقت قادر به هیچ کاری نبود. همچون فیل توی چاله ای افتاده بود که پاهای پهن و خرطوم بلندش هیچ کمکی نمی توانست به او بکند. عجباً که تهمت چطور می توانست آدمی با آن غرور را از پای در آورد. طناب از نازکی می برد و مرد از کلفتی. او نمی خواست برای رفع سوءظن صاحب آسیاب که خود را قبا سخته احساس می کرد مهر از لبان بردارد و فاش کند که «پیاده های بابا غیبی» شب ها به چه منظور توی آن آسیاب گرد می آمدند. اسیرپندار مردانه ای بود که نمی باید راز کسی را فاش کرد هر چند به نابودی خود آدم منجر شود. غلامه اگر بین هزاران بدفطرتی و عیب، یک حسن داشت که می شد به آن چسبید، توکل خوشبخت بود که از شرمندگی بیرون می آمد. نه قبول می کرد و به زبان می آمد که پولش را برداشته نه منکر می شد که بر نداشته است. فقط یک بند تکرار می کرد از تو مدرک دارم. هزار تومان پول را در گوشه ای پنهان کرده بود و شب و روز از پای سنگ تکان نمی خورد. بارکشی آسیاب را برادرش به کمک همان مرد روستائی اداره می کرد، و لطفی نیز اگر چه کسی جوابش نکرده بود، عملاً کار مهمی در آن حواشی انجام نمی داد و وظیفه اش منحصر شده بود به گرفتن و دسته کردن بارهای آرد که دما دم از زیر سنگ بیرون می آمد و در یک فضای تنگ و کوچک جلو دست و پا را می گرفت.

در این وضع، توکل معطل مانده بود چکند. چون می باید چند روزی صبر کند تا ته کته ها بالا بیاید و کم و کسر گندم ها (به زعم غلامه چنانچه واقعاً کم و کسری در میان بود) روشن بشود. بنابراین چاره نداشت جز اینکه در آسیاب بماند. همان گونه که ارباب از او هراس داشت و چهارچشمی مواظب و مراقبش بود که دست از پا خطا نکند، او نیز به مردک اعتماد نداشت و می ترسید برای اثبات اتهام خودش، بارهای ارسالی به شهر را شگرد به شگرد بیشتر از میزان حقه اش بفرستد. از تهمت به قدری ناراحت بود که روز به روز لاغرتر و نزارتر می شد. اگر روز اول که غلامه این تیغ را به روی او کشید، جلوش در می آمد و واکنش سخت

نشان می داد، به حکم آنکه وضع ظاهر متهم اولین نشانه گناه یا بی گناهی او است، از خود رفع اتهام کرده بود. چنانکه شنیده می شد، این روزها کارگران و همچنین اربابان، هرجا می نشستند محض تفریح از این حرف به میان می آوردند که چطور دانی رضا به دفاع از حیثیت همآبادی اش تف توی صورت غلامه انداخته و با واکنشی چنان یکباره، بدترینش را به بهترین او حواله داده بود. این مرد که در میان اعضاء صنف به بدگمانی و تنگ نظری معروف بود، تک روی هایش غالباً مشکلاتی به بار می آورد که فشارش روی دوش همه می افتاد. چون آسیابش زورمند بود و همچون اردهای دمان هرچه در حلقش می ریختند می بلعید، از ترس اینکه نخوابد عاداتی داشت که حداقل مزد بار اعلام شده توسط صنف را می شکست و از میزان مقرر پائین تر می آورد. چنانچه ناوای بدقلقی پیدا می شد که اعضاء صنف به خاطر تنبیه نمی خواستند بارش را ببرند و در این رابطه بین خود لعنت نامه امضاء می کردند، غلامه پنهان یا آشکار این قرار را ندیده می گرفت و به قول معروف، روی تصمیم سی نفری اعضاء که در آخرین حساب به نفع خودش نیز بود، می شاشید. در میان اعضاء دو صنف از کارگر و صاحب کار و حتی کارمندان دفتری اقتصاد و شهرداری، هیچ کس نبود که از او خوشش بیاید و پشت سرش بد نگوید. اگرچه غیر واقعی و یا ناروا، هر کس دنبال متلکی می گشت تا از آنچه دیروز بود امروز کنفت ترش بکند. غلامه می شنید و اهمیتی نمی داد. و چون آسیاب زورمندی در اختیار داشت و پول توی دستش می گشت به ریش همه می خندید و هرطور دلخواهش بود رفتار می کرد.

توکل، از جهت اینکه بیکاری از پایش در نیاورد، در حول و حوش آسیاب گاهی کارهای کوچکی می کرد. جلو آردی را می کشید و تایچه هائی را از باقیمانده گندمش می تکاند. اما چون عملاً کنار گذاشته شده بود از این فراتر نمی رفت. اگر شب بود بدون اینکه واقعاً خوابش ببرد در گوشه ای کپه اش را می گذاشت. اگر روز بود در آفتاب رنگ پریده بیرون آسیاب که یک روز قطبی را به خاطر می آورد، پشتش را به دیوار می داد و همچون آدم کوری که گذشت زمان را از روی ضربان قلب و نبضش می شناسد، در انتظاری بس دردناک، چشم به راه شب می ماند. با هر برگ خزانی که از درخت می افتاد نگرانی در دل او بیشتر چنگ می انداخت.

باد سردی که در آفتاب نیم جان آن روزهای پائیزی می وزید و پرمرغی را از روی بال او هوا می داد قلب وی را از جا می کند. اگر دیرتر می رفت، زمین های آنها می ماند. بذری که دیر افشانده می شد چون به سرما می خورد پا جوش نمی زد؛ یا اینکه دیرتر می زد و آمادگی داشت برای جلب آفات. حالا دیگر چندان به این فکر نبود که سرنوشت گل بهار چه می شد. فقط و فقط انتظار آن لحظه ای را می کشید که مرد بدسکال بیاید و به او بگوید با خالی شدن کته ها حساب موجودی گندم روشن شد. از توپوزش می خواهم که باعث ناراحتی ات شدم. پولت را بگیر و اگر می خواهی به ولایت برگردی سرت به سلامت! اما چنانکه برمی آمد قضیه بیخ دارتر از این ها بود که او فکرش را می کرد. صاحب آسیاب نغمه دیگری کوک کرده و به لطفی گفته بود چنانچه موجودی گندم توی کته ها، یک لنگه، دولنگه، یا حتی سه لنگه کسری داشته باشد، پیش از آنکه به جاروی کف برسد و آردش توی تایچه ها بارگیری شود، می توان به طور تقریب از چنین کمبودی آگاه شد و سرش را هم آورد. اما اگر یک شگرد شش باری کامل باشد، تازمانی که برگ تصفیه از اداره اقتصاد صادر نشده به هیچ روی نمی شود پی به چنین کمبودی برد. به معنی دیگر، توکل می باید تا پایان ماه که بالغ بر سه هفته کامل بود صبر کند تا برگ تصفیه از جانب اداره اقتصاد صادر شود و به دست نانوا برسد.

روی چه حسابی و برپایه کدام منطق یا عدالتی این مرد به او بدگمان شده بود که دزدی کرده است؟! آیا به صرف اینکه پولی توی جیب کسی دیده شده می توان به او تهمت دزدی بست؟ توکل، هنگامی که دید توی چه سوراخ آبی گیر کرده است، غلامه را صدا زد. خونسردی را به خود تحمیل کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

— من، برای رفتن به آبادی شتاب دارم. کارهایم همه به زمین مانده و اگر بیشتر از این معطل بکنم دحلیم آمده است. آیا می فهمی؟

دلش می خواست اشک بریزد ولی خود را نگه داشت. تا به حال در عمر سه دهساله اش به یاد نداشت این چنین عزت نفسش پامال شده باشد. مرد، بغل دست او کنار دیوار چندک زد. با همان خونسردی پاسخ داد:

— نه، نمی فهمم. آدم کودنی هستم و خیلی چیزها را نمی فهمم. اما این را

می فهمم که دزدی کار پسندیده‌ای نیست. همان روز اول که حواله‌های دولتی را از روی تاریخ دسته کردم و به دست دادم تا به نوبت از انبار غله تحویل بگیری، حس کردم کلکی در کارت هست: به همان ترتیب که باید آنها را می‌گرفتی نمی‌گرفتی. و یکی‌شان را به اسم اینکه از جیبت توی آب افتاده و تر شده است دستکاری کرده بودی. تو، تو، نمی‌توانی به ولایت برگردی مگر اینکه صاف و ساده و همین حالا اقرار کنی که در این مدت چه کار کرده‌ای. غیر از هزار تومانی که می‌گوئی از جیبت دزدیده‌اند، می‌باید نقدینه‌های دیگری هم پیش اشخاص داشته باشی. بیا و بالاغیرتاً بگو گندم‌ها را به کی فروخته‌ای. هوم، هوم، خیال کرده‌ای با کی سروکار داری. سرت را زیر برف کرده بودی و چون جایی را نمی‌دیدی خیال می‌کردی کسی هم تو را نمی‌بیند. عصر به عصر دائی رضا را دنبال الاغ‌ها می‌فرستادی بالا و خودت لول می‌شدی توی دکان وارطان، رو به روی کلانتری. شاید اگر کار این دعوا به کلانتری و دادسرا بکشد خیلی راحت‌تر بشود از مسیو وارطان حرف بیرون کشید تا از تو. او هم شنیده‌ام اهل ملایر است و از قدیم با تو آشنائی داشته است. مرا بگو که گول این لطفی را خوردم و آدم‌وردار و ورمالی مثل تو را به کارگری قبول کردم و امین خودم قرار دادم. این روزها گندم دولتی وضع بهتری پیدا کرده و با سابق قابل مقایسه نیست. تمیز بوجاری می‌شود و از هر حیث با گندم علاف‌خانه همسری می‌کند. اگر از منطقه ماهی دشت باشد از آن هم بهتر خریدار دارد. خب، به من بگو چطور آن را فروختی و به کی؟ تا ریش توی چنگ من است تو نمی‌توانی به آبادی برگردی.

همچون باز پرس حیل و روش‌های سمجی که از نوسانات روانی متهمش استفاده می‌کند و در شرایط گوناگون، گاهی وسط روز، گاهی نیمه شب در خواب توی سلول، به سراغش می‌رود و تحت پرسش‌های عجیب و غریبش قرار می‌دهد، او نیز همین نقش را بازی می‌کرد. یک روز با لحنی کاملاً دوستانه و بدون هیچ گونه مقدمه‌ای این حرف را پیش آورد:

— برایت در آبادی دختری را نشان کرده‌اند که قرار است شیرینی اش را بخوری. آیا قبلاً او را دیده‌ای؟

— نه، ندیده‌ام، از آبادی جوزان است که با مانیزان ما نیم فرسخ فاصله دارد.

دختری است که مادر ندارد.

— ولی پدر دارد. آیا پدرش را دیده ای؟

— بابائی است به اسم زندی زاده که خود را از پشت هفتم کریم خان زند می داند. مردی است میانه سال در حدود پنجاه یا کمتر که زندگی اش به اجاره داری می گذرد. پیشترها وضع بهتری داشت. باغی، بستانی، مرتعی، یا هرچه که پیش می آمد می گرفت و بعد به اجاره دوم به چند نفر واگذار می کرد. اما اتفاقاتی افتاد که به ضررش تمام شد. کارهایش اشکالات شرعی داشت، و از این جهت در آبادی ما زندیق زاده می گفتندش. هرجا را می گرفت کارگرانی را می آورد که اهل محل نبودند. آدم دست و دل بازی است و در منتهای ورشکستگی همیشه چند نفری دورش هست که از قبلش نان می خورند. بعد از زن اولش که چند سال پیش مرد تنها ماند و دیگر زن نگرفت. اگر همه از او بد می گویند، من می پسندم. با اینکه سال ها تریاک کاری داشت هیچ وقت ندیده بودم پای منقل بنشیند. شکار و ورزش سرگرمی تابستان و زمستانش بود. با اینهمه هرکس ببیندش خیال می کند سی سال است تریاک می کشد.

غلامه برخاست راه افتاد و در همان حال گفت:

— یک چنین آدمی حالش معلوم است. به تو سفارش می کنم زودتر حرکت کنی و بروی. یک وقت می بینی مرد زن مرده دست تمنا به سوی زن شوهر مرده دراز می کند. ابر حمام است که آب را به خود می گیرد. در حقیقت چه وصلتی از این بهتر: زنی که سر دو شوهر را خورده، بومی کشد تا سومی را به دام ببندازد. اگر چه حرفی بود از یک دهان و لگو، لیکن پیش بینی اش غیر قابل تصور نبود. هرکس به وضع دده بانو کمترین آشنائی داشت می دانست اگر دستی به سویش دراز می شد خرس هم که بود پیش نمی زد. بعد از شوهر دومش، بخصوص پس از کتکی که آن شب از دست وی خورد، در آبادی چنان وضع خفت آمیزی پیدا کرد و چنان روحیاتش در هم ریخت که وجود خود را به عنوان یک زن کدبانو از یاد برد. وقار صاحب خانگی و منزلت بانووارش را چنانکه پنداشتی از اول نداشته است فراموش کرد و به کنج اطاقش که در حیاطی درندشت بود خزید. به مراد و زنش که هنوز برای کار کردن و بیدار خوابی کشیدنهای طولانی نیروی کافی داشتند،

دستوری نمی داد. اگر شام و ناهاری درست می کردند و برایش می بردند می خورد. اگر نمی بردند چیزی نمی گفت. زن و شوهر، با حالتی مطلقاً صمیمانه و از روی وفاداری، در امر و اختیار توکل بودند که اطاقش بغل دست اطاق آنها قرار داشت. و چون مراد در عین حال به کارهای کشت و برداشت و انبار کردن محصولات زراعتی خانواده رسیدگی می کرد، همچون یک ارباب اصلی صاحب اقتدار بود و روی سربرزگران مزد بگیر امرونی داشت. گزارش کارهایش را به توکل می داد و دستورات کلی را از او می گرفت. دده بانو که از ابتدای زندگی شوهرداری به هیچ یک از اینگونه امور توجه نداشت، اینک در دوران بیوه گی همین قدر که می دید اوضاع گردش عادی خود را دارد و از بسیاری جهات نسبت به گذشته بهتر پیش می رود، ترجیح می داد دخالت نکند. اطلاعاتش از امور روستائی، به قول مسخره ی پسر مراد، در همان حدی بود که بداند ماست و پنیر و کره همه از شیرند؛ و مردم روی زمین هم اگر جوان نباشند پیرند!

باری، توکل لازم نبود توضیح دودوتا پنج تای غلامه را بشنود تا بیشتر از آنچه بود نگران وضع آبادی گردد. این چند روزه بارها با خود اندیشیده بود از پولهایش صرف نظر کند و با قرض مبلغ مختصری از لطفی که کرایه راهش را کافی باشد فوراً به ملایر حرکت کند. ساعت یازده صبح روز بعد، غلامه با سیگار همیشگی اش لای دو انگشت، او را روی بارانداز صدا زد. به ته مانده شگردی که پشت دول بود اشاره کرد و گفت:

— خیال می کنی چند من باشد؟

توکل لب هایش را جمع کرد و پاسخ داد:

— نمی دانم، شاید سه لنگه یا چیزی کمتر.

مرد از روی بارانداز پائین آمد. از سرناراحتی و عذاب درونی مختص مردم فرومایه آهی کشید و گفت:

— وضع کاملاً روشن است. این گندم که شش بارش از زیر سنگ بیرون آمده و بارگیری شده است می باید باقی مانده یک شگرد دو خرواری باشد. یا مگر اینکه بگوئیم زیاد است و ریع کرده است. هان، آیا می شود گفت که ریع کرده است؟!

توکل شانه بالا انداخت و گفت:

— من چه می دانم که ریع کرده یا نکرده است. وقتی که من به این آسیاب آمدم و مشغول شدم کسی گندم های موجود توی کته ها را تحویلم نداد که حالا بخواهم جوابگوی کم و زیاد آن باشم. اگر کم است یا زیاد به بنده ربطی ندارد.

غلامه گفت:

— اما هزار تومان گم شده به توربط دارد. اگر موضوع این پول نبود می توانستم بگویم گندمی است پس افت سرشگردها که رحیمه در دوران لیوینگی اش زیاد آورده. این مارمولک مردنی، بدتر از خودت به هیچ وجه آدم درستکاری نبود. و دقیقه ای که مثل میت لاشه اش را از اینجا بار کردند و بردند، من نفهمیدم پول هایش را چه کرد. اگر این گندم پس افت سرشگردها باشد، پس او در این مدت شب ها آب توی آرد می کرده و از هرباری یک تا دو من زیاد می آورده است. بهر حال باز هم می آئیم سر حرف من که تا سر ماه نشود و برگ های تصفیه توسط اقتصاد صادر نشود از هیچ چیز نمی شود خاطر جمع بود. بله، پول تو پیش من است. امانتی است که ردخور ندارد. اما فقط به شرطی که از آسیابم دزدی های بزرگ نشده باشد. اگر دزدی های آنچنانی شده باشد، بین تو و من و هرکس که ذیربط است شمشیر برنده ی قانون حکم خواهد کرد.

ارباب، لباسهایش را از غبار آرد تکاند و راه افتاد تا به شهر برود. توکل کاردش می زدند خونس نمی ریخت. گفت:

— تا روباه شده بودم توی همچین سوراخی گیر نکرده بودم. اما تو بدان ای کسی که شمشیر قانون را به رخ من می کشی ولی نه شاهد سرت می شود نه سوگند و نه دلیل و برهان، این ماجرا بی انتقام نخواهد ماند. من می روم به ولایت فقط برای اینکه سری بزنم و برگردم. مشتری هائی داریم که گفته اند بدهکاری هاشان را به من داده و تصفیه حساب کرده اند. صورت آنها را توی جیبم دارم. تو که پول را برداشتی بد نبود نظری هم به این صورت می انداختی. سواد نداری اما نخوانده ملائی. باید بروم این حساب ها را روشن کنم و برگردم.

بار سنگین روحی تا اندازه ای از روی دوش توکل برداشته شده بود. گندم های پشت دول به طور مسلم نه باقی مانده از یک شگرد دزدیده شده که زیاد آمده از پس افت بسیاری بارها بود. رحیمه، روزهاشکه در خانه محمد بغدادی دوره نقاقت می گذراند توسط علی نور برای او پیغام داده بود اگر رفتی خانه پنبه زن هر چه دیدی دم مزن. حالا بود که منظورش را می فهمید. پیش از آنکه حرکت می کرد می باید می رفت و این مرد را که هنوز در کرمانشاه بود و قصد ولایت نداشت می دید.

چنانچه می خواست برای کرایه ماشین و خرج راهش پولی از یک همآبادی قرض کند این شخص همان بهتر که رحیمه می بود. خیلی خرج ها داشت که نمی توانست ندیده بگیرد. کتی که روز اول ورودش به شهر کاملاً نوبود، توی آسیاب یا کنار دیوار انبار غله تا می کرد و زیر سرش می گذاشت. بدون اینکه از تن بیرونش بیاورد با آن کار می کرد. لنگه روی دوش می گرفت و بر پشت الاغ می گذاشت. شاید عاجیده هایش اگر گل گیوه ای می خوردند و شبی توی قالب می ماندند عیبی نداشتند. اما کلاه نمدی اش که هنگام خم شدن و شستن دست و پای الاغ ها، به زیر شکم و تهیگاه حیوان ها می مالید و بوی مایزه می داد، فقط به درد زباله دانی می خورد. برای نونوار کردن خود و همچنین چند قلم سوقاتی، دست کم به صد تومان نیاز داشت، که شاید دست رحیمه برای دادن آن می لرزید، اما بهر حال قبول می کرد و می داد. زیرا خود در آبادی، پیش از آنکه زن بگیرد، جنسی یا نقدی بارها از وی وام گرفته بود. اختلاف کوچک حل نشده ای نیز در این رابطه بین آنها وجود داشت که آن را پیش غلامعلی به حکمیت برده بودند. در روزهایی که گندم هنوز بالانشین مجلس نشده و قرب و قیمتی نداشت و انبارهای اربابی را هیچ نگهبانی حراست نمی کرد، رحیمه به وعده ی سرخرمن دولنگه از او قرض گرفته بود. سال اول آن را نداده بود و سال بعد ناگهان با ورود قوای متفقین به ایران قیمت کالاها و بخصوص غلات چندین برابر بالا رفته بود. رحیمه اگرچه طبق معمول روستا همیشه جنس قرضی را جنس پس می داد و نقدی را نقد؛ لیکن حالا می خواست جای گندمی که از وی گرفته بود پول بدهد. البته برمبنای قیمتی که هنگام دریافت گندم ها نرخ روز بود. غلامعلی اگرچه حق را به توکل می داد لیکن بر این گمان که شاید وام گیرنده هنگام دریافت گندم ها حساب کارش روی قیمت بوده، رأی داد که نرخ آن روز و امروز را روی هم بگذارند و نصف بکنند. که رحیمه این را نیز نپذیرفته بود. توکل هنگامی که مطلب را به یاد می آورد چندشش می شد و از سر بیرون می کرد که اصلاً دست طلب به سوی چنان آدمی دراز کند. هر لحظه که فکر می کرد پس از چند ماه غیبت دوباره به سوی آبادی برمی گردد، نبی بی دلیل روانش را می آزد. سه ماه پیش که با گل بهار وارد این شهر شد، اگر او را به آسیاب نبرده و توی چنگ همآبادی ها نینداخته بود- اگر

تسلیم اراده او نمی شد و همانطور که نقشه خودش بود در خانه ای می نشاندش - حالا موقع ورود به آبادی بهر حال سرش بالا بود. در بدترین شکل مسئله، هرچه توی روی او یا پشت سرش می گفتند دور این می چرخید که او آدم خودپرست هوسبازی است که جز شهوات نفس اماره چیزی را نمی بیند و به آبروی زن ضعیفه ای که طعمه اش بشود همین قدر که به کام دلش برسد اهمیتی نمی دهد. درست به خاطر ماستمالی کردن این قضیه بود که او پندار تشکیل صندوق بیکاری کارگران را در مغزش پخت که با پیدا کردن پولی باد آورده جامه عمل به آن بپوشاند. چنانچه در این راه تیرش به سنگ نمی خورد و به مقصود می رسید، هنگام ورود به آبادی وضع به کلی فرق می کرد و هر جا که قدم می گذاشت صحبت از این می بود که آیا این نقشه خیرخواهانه واقعاً به نتیجه دلخواهی که هدف بنیان گذارش بوده خواهد رسید یا نه.

با این اندیشه های بی سرانجام، هوای سنگین آسیاب هر لحظه که می گذشت برای او خفقان آورتر می شد. سایه ای از سرازیری مار پیچی شکل جلو آسیاب پائین آمده و کنار او بغل دیوار نشسته بود. می دانست کیست اما نمی خواست سر برگرداند و با او هم کلام بشود: علی نور پسر خاله رحیمه که گویا خیال داشت همان روزها به ملایر حرکت کند. بار سومش بود که در این مدت به در آسیاب می آمد. دانی رضا عقیده داشت که او می آمد تا پول های پسر خاله را در جایی که قایمش کرده بود بردارد و برای او ببرد. چون فرصت مناسب به چنگش نمی آمد موفق نمی شد و مهر برب همان طور که آمده بود برمی گشت. توکل، سرانجام سکوت طولانی اش را شکست و گفت:

— شنیده ام خیال ولایت را داری؟ حال رحیمه چطور است. آیا او را هم همراه

میبری؟

مرد جواب داد:

— نه، او قصد آمدن ندارد. من هم می روم و فوراً برمی گردم. خیال داریم اینجا با هم کارهائی بکنیم. ارباب غلامه را توی راه دیدم که به شهر می رفت. دانی رضا کجا است و در چه حال است؟

توکل عوض پاسخ، به بانگ بلند پیرمرد را که توی باغچه ی کنار طویله خوابیده

بود صدا زد و در همان حال افزود:

— ننه مرده دوباره بیکار شد. باید برود پهن پا بزند. خوب، با رحیمه خیال دارید توی این شهر چه کاری بکنید؟

علی نور فوراً فهمید که منظور توکل از این سؤال چه بود. پاسخ داد:

— هنوز کار مشخصی را در نظر نگرفته ایم. اگر دائی پول و پله ای داشته باشد حاضریم او را هم شریک بکنیم.

توکل گفت:

— نه، او پولی توی دستگاهش نیست. این را من می دانم.

— از کجا مطمئنی. او بیست و خورده ای سال است توی این شهر کار می کند. آیا می شود گفت هیچ ذخیره ای ندارد؟

دائی رضا توی دو لنگه در باغچه ظاهر شد. موهای پر پشت ابروانش درهم برهم توی چشمانش ریخته بود و حالت برآشفته ای داشت. گفت:

— صد سال سیاه حاضر نیستم در هیچ کاری با آدم نسناس شریک بشوم. تو علی نور من می دانم برای چه به این آسیاب می آئی. بگو و ما را راحت کن.

علی نور، مشکوک و متعجب، او را نگاه کرد:

— برای چه می آیم؟

— می آئی که پول های رحیمه را برداری. خب، معطل چه هستی. هر جا هست برو آن را بردار. ما کاری نداریم. آیا مطمئنی که در این مدت موش آن را نخورده است. فقط دلم می خواهد بدانم این مرد کجا آن را قائم کرده است که ما هر جا گشتیم پیدایش نکردیم.

علی نور با هیکل استوارش فوراً از بغل دیوار جا کن شد و به سوی تاریکی درون آسیاب راه افتاد. لباره ی کتش از پشت روی برآمدگی پائین تنه اش گیر کرده بود. در همان حال که می رفت گفت:

— جائی نیست که موش به آن دسترسی داشته باشد. یک سال ونیم نخوری کرده و گرسنگی کشیده تا این پول را فراهم کرده است. حاصل رنج هائی است که یک شبش به قدر ده سال آدم را پیر می کند.

دائی رضا گفت:

— برو هر جا هست آن را بردار. پول، مال تو، اما استکان ها را نمی دهیم. استکان مال آسیاب است. توی آن چای می خوریم. من اینجا نباشم لطفی هست. یک بنده خدای دیگری هست. استکان های کمر باریک تراشدار با نعلبکی های سفید دختر نشان. تا این ریش را سفید کرده بودم مارمولک تر از این مارمولک ندیده بودم.

مرد، هر چه جلو می رفت سرازیری بود. تعجب می کرد که چگونه و با چه رنج جانکاهی واقعاً پسر خاله اش یک سال و نیم توی این دخمه تاریک دوام آورده است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هرتار عصب را به خود مشغول می داشت حتی در دل روز از وحشت اشباح زیرزمینی کارگران ورزیده به خود نیرو نمی دادند قدم به عرصه اش بگذارند.

علی نور، جلو سنگ که رسید ایستاد. همینکه چشمانش به تاریکی عادت کرد و همه چیز را دید، از پشت چوب چغ چغ دستمال گره بسته ای را گشود و به این سوی برگشت. گفت:

— شما هر روز و هر ساعت آن را می دیدید.

لطفی که روی گندم های بارانداز خوابیده بود تازه وی را می دید. گفت:

— دعای آسیاب را کجا می بری مرد. مگر عقلت را از دست داده ای؟!

علی نور گفت:

— پول رحیمه است. نمی توانم بازش کنم. همین طور که هست برای او می برم و دستمال را برمی گردانم.

دائی رضا بهت زده تر از آن بود که قادر به کلامی باشد. بی آنکه دستمال را از وی بگیرد دست پیش برد و محتوی اش را زیر انگشتان لمس کرد. اسکناسهایی بود لوله شده، شاید به قدر پانصد تومان که مرد خسیس کارگر با بدترین بی احتیاطی ها آن را پشت چوب چغ چغ پنهان کرده بود. کاری آن قدر احمقانه که هرگز ممکن نبود کسی تصورش را بکند. تقریباً تمام آسیاب ها دعائی داشتند که آن را توی دستمالی به چوب چغ چغ می بستند. هنگامی که علی نور شادمان و از خود راضی راه مار پیچ جلو آسیاب را می گرفت تا به سوی شهر برود، دائی رضا پشت سرش با ناله ای از روی ناکامی بانگ برداشت:

— صاحب آسیاب، چند بار مرا واداشت تا جای این پول را پیدا کنم. خودش هم به هر سوراخ سنبه‌ای که شکش می‌رفت سر می‌زد. حالا اگر بفهمد کجا بوده دیوانه می‌شود.

علی نور ایستاد. دستمال را که غیر از پول‌ها حاوی کاغذ چهارتا شده‌ای به عبارت همان دعا بود به‌وی برگرداند. و گفت:

— چه لازم است که مطلب را به او بگویند. بگذارید آن‌قدر بگردد تا جان از هر چه نه بدترش بیرون بیاید. تو که چیزی ندیدی و نمی‌گی دانی جان؟

دانی رضا کمرش را با ادای حاجی فیروزهای شب عید چرخ داد و گفت:

— نه، ندیدم. به حوض لق‌لق ندیدم. به سنگ‌تق‌تق ندیدم. ولم کنین بذارین برم.^۱

روی سر توکل توپ بست و گفت:

— تو که ما را دیوانه کردی. اینجا نشسته‌ای مثل تاجری که کشتی‌هایش غرق شده و سرت را توی دست گرفته‌ای. پاشو^۲ برو شهر هوایی بخور. بیشتر از هفته‌ای می‌شود که وارطان را ندیده‌ای. برو سلامی به او بکن. ولی هرجا می‌روی شب برگرد همین جا.

توکل برخاست و با همان سرولباس آردآلود، حاشیه‌خنک خیابان را گرفت و به شهر رفت. هنگامی که برگشت ستاره‌ها روی آسمان بودند. او برخلاف دانی رضا و لطفی یا هر کارگر دیگر، هیچ وقت دوست نداشت روی گندم بخوابد. و چنانچه پیش می‌آمد و می‌خوابید تا چند ساعت پس از بیدار شدن احساس سنگینی می‌کرد و دست و دلش به کار نمی‌رفت. ولی تشکی بود افتاده و جایی نسبتاً گرم که در این موقع فقط کافی بود جل‌الاغی روی سربکشد و فوراً خوابش ببرد. همچنانکه در رؤیا همه چیز از تاریکی بیرون می‌آید و سلسله پیشآمدها گسیخته و بی‌ربط است، او همراه با احساسی اغرق‌آمیز، خود را دید که در حاشیه پارک سیفیه بی‌آنکه هدفی داشته باشد به سوئی می‌رفت. پارک سیفیه ملایر با همان صنوبرهای شکوهمند و پر طراوتش که جان را از عبیرهای بهاری‌اش به پرواز در می‌آورد. نزدیک پارک،

۱ — این گفته اشاره به متلی دارد.

۲ — به لهجه ملایری: ویریس

دهانه پلى بود و روى پل کلبه ويرانه اى که فواره اى جلوش اوج مى گرفت و پائين مى آمد. همينکه نزديک شد دید که پل نيست و چرخ گارى يا درشکه است. چرخ گارى محو شد و حيوانى شبيه گرگ يا سگ گرگى قوی هيکل از کنار آن بيرون خزید که به او حمله کرد. حمله هاى او شديد و بى پروا بود. پارس مى کرد اما پارمش صدا نداشت. کتش را بيرون آورد و همچون چوبدستی براى دفع حمله به سوى او تکان داد. آن را از دستش ربود و هراسان از رؤيا بيرون آمد. در تاريکى روى بارانداز که مانند گورى او را بين سقف کوتاه و ديوارهاى زمخت خود مى فشرد با تنى که مى لرزيد چند بار زیر لب لاله الا الله گفت و طلب استغفار کرد. تعبير اين خواب شايد همان تهمت ناروائى بود که ارباب غلامه به وى بسته بود. سرجايش روى گندم ها بلند شد و نشست. لطفى بيدار بود و از آسياب مراقبت مى کرد. صدايش زد و گفت:

— براى اينکه خوابم نبرد کترى را روى آتش گذاشته ام تا چای درست کنم. من کارگر بارکش بودم نه ليوبنه. ولى حالا به محضى که فرصت پيدا بشود از اين آسياب مى روم. اين جان بى مقدار را آدم به کسى بفروشد که لااقل معرفتى و انسانيتى داشته باشد.

ده دقيقه بعد سه همآبادى در حالى که گرد سبيل ازبکى، الماس، نيز به آنان پيوسته بود خوابزده و خاموش در حالى که تن هاى خود را از اثر نيش کيک ها مى خاراندند روى سکوى درون آسياب توى استکانهاى کمر باريک رحيمه سرگرم نوشيدن چای بودند.

شریعت حقّه اسلام که احکامش کلاً و جزئاً بر پایه حکمتی استوار بود، در رابطه با مسائل خانواده، علی القاعده به انگیزه‌های سازنده و پویای امور نظر داشت، و لزوماً بر آن چیزی تأکید می‌گذاشت که این کانون را به عنوان کوچکترین سلول جامعه فروزان‌تر می‌کرد. گرما و نور این کانون بود که بر کل اجتماع پرتو می‌افکند و آن را در ادامه حیاتش نیرو می‌بخشید.

«فرزند خوانده فرزند نمی‌شود» - فقه استوار و راستین محمدی بود یا خرده‌فرمایشی در حاشیه، از یک مسئله گوی بی‌مایه - توکل این را به درستی نمی‌دانست. سال‌ها قبل در روزگار کودکی اش پیرامون خود از دهان این و آن به گوش شنیده بود، اما فقط حالا بود که معنی دقیقش را درک می‌کرد. دده بانو، در آبادی به وسوسه مستقیم یا غیرمستقیم کسانی که جدیداً دورش را گرفته بودند، و به امضاء چند نفر از اهالی هر دو آبادی، استشهادی تمام کرده بود دائره اینکه توکل، با نام شناسنامه‌ای خداداد، نه فرزند حقیقی از پشت خان‌حسین، بل فرزندخوانده‌ای است که آن مرحوم در یک صبح بهاری نزدیک دیوار مسجد پیدا کرده و به خانه آورده است. شرعاً و عرفاً هیچ‌گونه حق و ادعائی نسبت به اموال متوفی ندارد و اگر در این مدت توی باغ یا کشت‌زار کار کرده یا دستی زیر باری گرفته، مثل هر کارگر و برزگری اجیر بوده و مزدش را دریافت داشته است.

خبری بود داغ و دست اول، رسیده از ملایر، توسط علی نور که در انبار غله به دانی رضا گفته و سپس افزوده بود:

— من و رحیمه شب‌ها می‌رویم پیش کریم نی و تا صبح پیشش

می مانیم. به او بگو فوراً بیاید مرا ببیند. مطلب های دیگری هست که باید به خودش بگویم. آن پتیاره نقشه های بدی برایش کشیده است.

توکل همان شب به خانه کریم واقع در محله تیرفروشها رفت تا ببیند واقعاً موضوع چیست. حیرت می کرد که چطور یک زن بی دست و پا ناگهان روی دنده افتاده و علیه او چنان تصمیم هایی تندوتیزی را گرفته است. چنانکه علی نور می گفت دده بانو توسط خویشان جوزانی خود و به رهبری پنهان و آشکار زندی زاده آن استشهاد را با حدود بیست امضاء تمام کرده و در صندوق مسجد پیش خادم پیر آن گذاشته بود. از اهالی آبادی، عده ای هجوم برده بودند تا استشهاد را از پیرمرد بگیرند و پاره کنند. بعضی ها نیز می خواستند امضاهاشان را پس بگیرند. دعوای مختصری بین دو دسته در گرفته و پای ژاندارمری به میان آمده بود. روز بعد دوباره همان اشخاص با نامه بلند بالائی به گشت افتاده، به هرکس می رسیدند برایش می خواندند و انگشت جوهری اش را زیر آن می گذاشتند. مأمور ژاندارمری با تفنگ روی دوشش دورادور همراه آنها بود که کسی کاغذ را نگیرد و پاره کند. اگر کسی نمی ایستاد و گوش به حرف آنها نمی داد، یا پس از دانستن موضوع نامه، از امضا کردن خودداری می کرد کاری به او نداشتند.

توکل اگرچه ناراحت بود این طور می نمایاند که خونسرد است. در یک جمله مختصر پرسید:

— دیگر برای چه؟ این زن چه مرگش هست؟

علی نور گفت:

— برای اینکه تورابه کلی از سر راه خود بردارد، این کارها را می کند. آیا می خواهی هرچه که توی آبادی به این و آن می گوید برایت واگو کنم؟ در این چندساله کلاً رفتار شایسته ای نداشته ای و از هربیگانه نسبت به او بیگانه تر بوده ای. در شب هفت شوهرش پیش چشم اهالی او را به باد کتک گرفته ای و از کار درآورده ای. حالا از عمل زشت این جوان هرزه نسبت به دختری نارس که توی باغش به کارگری می رفته حرفی نمی زنم، کسی که با مادر خود زنا کند با دیگران چها کند. شب ها از ترس اینکه روی سرم نیاید و قصدم را نکند خواب و آسایش نداشته ام. بارها خواب دیده ام پایش را روی سینه ام گذاشته و خواسته

خفه ام کند، جیغ کشیده و از رختخواب بیرون دویده ام. او از این به بعد هیچ گونه اختیاری و حق دخالتی در کارهای مرا ندارد و هر قول و قرار در خصوص این کارها با کسی رد و بدل کرده از نظر من بی اثر است. این مرد قبلاً هم زمانی که مرحوم پیرنظر زنده بود چند بار تصمیم گرفت از پیش ما برود. ولی چون سر سفره ما بزرگ شده بود نگرش می داشتیم. خیال داشتیم برایش زن بیاوریم. نمی دانستیم که داریم در آستین خود مار می پروریم. نمی دانستیم در اولین فرصت که به چنگش بیاید هست و نیست ما را پول می کند و از این منطقه می گریزد.

شاید مانند هر خبری که از راه دور می آید، حامل خبر، روغن داغش را زیاد می کرد تا اهمیت وجودی خود را بیشتر بکند. ولی شکی نبود که تمام ماوقع در کیفیتی با همان تفصیلات صحت داشت و نمی توانست دروغ باشد. دده بانو همچون عایشه در جنگ با علی امیرالمؤمنین، از علمی که توی آبادی بلند کرده بود هدف دیگری هم داشت که اگر به آن می رسید مسئله تمام بود. او می خواست نشان بدهد که پیر نیست. شمشیرکشان از روی اسب یا شترهایا هو می کرد در اصل به این منظور که حرف خود را به دهان ها بیندازد؛ و به این منظور که اگر تصمیم به ازدواج تازه می گرفت بین مردم روی آن را داشته باشد که تصمیمش را آشکار کند. کلک زنانه ای بود که نه تنها او بلکه هر مردی را در آبادی سر جای خود می نشاند. علی نور، یکی از آن کسانی بود که اگر شغل پابرجائی داشت و ذهنش را میخکوب به آستان دری می کرد، خیلی زود به نان و آبی می رسید و بارش را می بست. حرفه ای نبود که چند روزی دنبالش نرفته و بخت سرگردانش را ضمن آن نیازموده باشد. پنج سال از رحیمه کوچکتر بود و در کلبه یک اطاقه اش توی شهر، کومه ای از افزار آلات قراضه با شخصیت های در اصل گوناگون که هیچ کدام جز یک وجه مشترک که به کار بچه ها مربوط می شد با آن یکی تناسبی نداشت، از قبیل چرخ بستنی فروشی، دستگاه شهر فرنگ، سینی خانه خانه که معجون درست می کرد و دم مدرسه می فروخت، دیده می شد؛ وسط سینی به جای قاشق میخ هائی گذاشته بود که معجون عسل مانند را دور آن می پیچید و به دست بچه ها می داد. سیم هائی که گرفته بود تا با آن قفس پرنده بسازد، و از این نوع آت و آشغال رنگ به رنگ که فرصت تکان خوردن و نفس کشیدن را در کلبه از مادر پیرش گرفته

بود. همیشه می‌گفت اگر شغل پابرجائی گیرم بیاید همه این‌ها را وسط کوچه نفت می‌ریزم و آتش می‌زنم، و اگر کسی علی نور صدایم زد جوابش را نمی‌دهم. با گرفتن شغل تازه اسم تازه روی خودم می‌گذارم و غروب‌ها هر روز نیم ساعت وسط میدان شهر مثل مجسمه بی حرکت می‌ایستم تا مردم نگاهم کنند. خوب یا بد، هرچه بودند و هنر نوع برداشتی از کار و زندگی و معاشرت‌ها داشتند، توکل دو پسر خاله‌ها را هیچ کدام خوش نداشت و ملاقات با آنها کسلش می‌کرد.

کلبه میمی سحر هفتاد ساله را با پسر افلیج چوب به دستش در محله تیرفروش‌ها کسی نبود که نشناسد. حیاط دنگالی داشت که از طرف کوچه فقط یک دیوار بود. پیرزن، صحن حیاطش را از حوض وسط آن تا پای دیوار به مردی اجاره داده بود که از آن به عنوان انبار چوب استفاده می‌کرد. مانند غالب خانه‌های آن رستا، کسی که از توی کوچه می‌گذشت، تیرهای بریده شده‌ی فراوانی را می‌دید که به دیوار تکیه داده شده بود و سر آنها از این سوی نمایان بود. تنها اطاق طبقه دوم حیاط که ایوانی مشرف به کوچه داشت در دست کریم بود. حصیری و گلیمی و مختصر وسائلی که نیازهای اولیه یک آدم مجرد بی چیز را راه می‌برد — پیش از آنکه توکل وارد شود و بنشینند دو پسر خاله که از ساعتی قبل آمده بودند، در خصوص موضوع استشهاد با هم صحبت‌هایی کرده و بین خود چنین نهاده بودند که شاید بتوانند مرد کبود چشم را با خود همدستان کنند که در کرمانشاه بماند و به اشتراک با آنها فعالیتی را آغاز کند. نقشه‌ای بود که مسلماً موفقیت و پول را به دنبال می‌داشت. هنگامی که علی نور قضیه استشهاد و کل ماجرا را چنانکه اتفاق افتاده بود با حوصله کامل برای او بیان می‌کرد، رحیمه نیز چنانکه پنداشتی در آبادی بوده و همه چیز را به چشم خود دیده است، با تکمله‌هایی که می‌آمد بر شدت آنچه پسر خاله می‌گفت می‌افزود. کریم نی زن نیز که دوزانور و به روی وی نشسته بود با صداهائی شبیه خرناس، دم به دم از سر همدردی ندائی می‌داد و سر به چپ و راست می‌جنباند. علی نور، سرانجام گفت: — اگر تو حرف مرا گوش کرده و زودتر به ملایر رفته بودی هیچ وقت این قضیه پیش نمی‌آمد. حتی اگر چهار روز پیش می‌رفتی شاید می‌توانستی جلوش را

بگیری. توی رومی ماندند و امضاء نمی کردند. اما حالا این زن به هرکس می رسد پستان به تنور می چسباند، شهنقه می کشد و با صدای بلند که همه بشنوند نفرینت می کند که پول هایش را برداشته ای و با یک زن بدکاره به کرمانشاه گریخته ای. با جیغ های بلند از توی ایوان تمام آبادی را خبر می کند و فریاد می کشد یا حضرت عباس حواله این مرد با تو! اگر در این موقعیت وارد آبادی شوی هرکس از هر طرف سنگ به سویت می اندازد. الم شنگه های او همه را به ستوه آورده است که دلشان می خواهد از آبادی بزنند بیرون. حتی مراد که از واقعه خون گریه می کند راحت ترش این است که اگر برگردی در حیاط را به رویت نگشاید. بیکاره های دو آبادی که شب و روز توی آن خانه پلاسند و کن معامله نیستند. چون پیش بینی می شود که عده ای هم جانب تورا داشته باشند، دم در خانه دو تا دژبان مسلح گذاشته اند که خونریزی نشود.

توکل، مثل این نبود که باور می کرد. اصلاً پنداشتی که این واقعه مربوط به او نبود. پنجه توی جیب خالی و گشاد کتش انداخته بود و یال آن را از پشت برمی گرداند؛ سوراخی به قدر ناخن یک انگشت در بخیه ته آن باز شده بود. گفت:

— شما سوزن و نخ دارید؟

یکی از دکه هایش نیز در حال افتادن بود. رحیمه از برگردان یقه اش سوزن و نخ باز کرد و به او داد. گفت:

— اصلاً از مغزت بیرون کن که به آبادی برگردی. تو هزار تومان داری و ما دو نفر هم هزار تومان، که اگر روی هم بگذاریم می شود خیلی کارها کرد. ارباب غلامه مسلماً قصد خوردن آن پول را ندارد. مالی در آسیابش حیف و میل نشده، بلکه چیزی هم اضافه آورده است. من می روم و به او می گویم که آن گندم ها اضافه است. حالا که برایش کار نمی کنم ترسی ندارم که حقیقت را بگیریم. در سیاه چالی که کارگر پای سنگ، سال و ماه رنگ آفتاب را نمی بیند، او باید علاوه بر آنچه دیگران می دهند چیزی به اسم حق آفتاب به لیوینه اش بدهد تا اگر روزی افتاد و ناخوش شد خرج دوا درمانش باشد. اما کجاست این مروت ها. در سه هفته ای که بی هوش و بی گوش روی سکوی آسیاب سراب سعید افتاده بودم یک دفعه نپرسید - نه از تو، نه از لطفی و نه از دانی رضا - جویا نشد که چه شدم و کجا

رفتم.

مرد سی و دوساله در اثر استراحت‌های آن دو سه هفته آبی زیرپوستش آمده و نگاهش جانی گرفته بود. اما موهای سرش بی رنگ و دانه‌شمار بود و بدتر از آن اینکه زبانش مثل یک آدم معمولی درست دراختیارش نبود و گاهی برای فهم مطالبش مشکل پیش می‌آمد. پس از برخاستنش از بیماری تمایل شدیدی داشت که فوراً پیش زنش به آبادی برگردد؛ ولی هیچکس نمی‌دانست چرا پشیمان شد و موضوع را از یاد برد. برعکس پسر خاله، او اصلاً آدم خوش اخلاقی نبود و هر صحبتی را شروع می‌کرد با لندولند شروع می‌کرد.

توکل در جوابش گفت:

— از آدم سفله چه توقع باید داشت. توی این دنیا هرکسی آتش زیردینگ خودش می‌سوزاند. مگر خود تو که سه هفته آن زن لگن زیرت می‌گذاشت، یک بار رفتی بگوئی دستت درد نکند. خبرت رادارم که یک روز رفته‌ای؛ برای اینکه از او چیزی بخواهی رفته‌ای.

رحیمه پوزخند زد:

— متقال چادر شبی را که آنشب موقع بیرون آمدن از آسیاب روی شانه‌ام انداخته بودند به آسیاب برگرداندم. گفت لازم نیست، بردار واس خودت. تو جواب مرا بده که چه می‌خواهی بکنی؟ برگ تصفیه را شنیده‌ام می‌شود پیشاپیش رفت و از اداره اقتصاد گرفت. اگر من همین دو سه روزه پولت را بگیرم و به دست بدهم آیا حاضری با ما در کاری که قصدش را داریم شریک بشوی؟ اول می‌رویم مسجد، وضو می‌گیریم و در حضور آقا با هم دست برادری می‌دهیم که به هم پا نزنیم و خیانت نکنیم!

— توکل سرگرم دوختن سوراخ جیش بود. بی آنکه سربلند کند گفت:

— از هشت سالگی که نگذاشتند مکتب بروم تا این ساعت بیست سال روی باغ انگوری رنج کشیدم. شب‌ها به آبیاری، روزها به وجین کاری و خاک کشی. این همه برای یک زن، یک پتیاره که لابد در آستانه پنجاه سالگی می‌خواهد شوهر سوم بکند. چه اهمیت دارد. او به راه خود، من به راه خود. تازه حالا است که می‌فهمم به خودم تعلق دارم نه به باغ و زمین یا پول‌هایی که از چهار جهت توی

جیبم سرازیر می شد و افسار به گردنم می انداخت. تازه آدمی شده ام مثل لطفی یا مد آقا که زیر آسمان خدا جز دوبازوی خود منت کسی را نمی کشند. حالا که قرار است به آبادی نروم، مدتی در همین شهر می مانم. بیکار می گردم و سوراخ سنبه ها را وارسی می کنم ببینم به درد چه کاری می خورم.

کریم برخاست و از توی طاقچه، نی چوب زردآلویش را آورد. گفت:

— بی غم تر از من در روی زمین هیچ کس نیست. سازم به قدم و بادم به لپم است. دلم بخواهد ساعتی می روم بیرون پی روزی. دلم نخواهد توی خانه می مانم. غم داروندار دنیا را نخورید و حالا که ساعتی اینجا آمده اید بگذارید برایتان نوائی روی سازم بنوازم.

از توی حیاط صدای چوب دستی های مرد چلاق می آمد که قصد داشت در اطاق به آنها به پیوندد.

www.KetabFarsi.com

۳۱

زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. و توکل که با چند روزی تأخیر پولش را از غلامه گرفته بود، بدون اینکه پی کاری باشد روزها در شهر می پلکاید. بازار آهنگرها در چال حسن خان که سروصدای کرکننده اش چهاربند را به لرزه در می آورد — یا بزازخانه که خاموشی و آرامش دیر را با همان روح یخزده اش به گذرنده سرایت می داد — هر جا پیش می آمد می رفت و در حالتی بی غم و وارسته وقت می گذرانید. قهوه خانه نمی رفت تا مجبور نباشد به کلامی گوش دهد یا در بحثی شرکت جوید. با تاریک شدن هوا به یک می فروشی در محله گاراژ که پرده حصیری جلو درش بود و خوراک جگر نیز داشت می رفت. پاتوق رانندگان کامیون و اتوبوس های بین راهی بود که می آمدند تا همدیگر را ببینند و در همان حال به عنوان ته بندی شامی بخورند. پس از آنکه روح آزاد شده و بی افسارش را یک ساعتی توی دود و بوی های متراکم آن فضای کوچک و محصور به عرش اعلی می فرستاد، با زیر گلوی سرخ شده، نیمه مست و سرخوش بیرون می آمد. کلاه به دست و به تفریح، راه آلونک پیرزن را که کریم نی زن منزل داشت در پیش می گرفت. و چون رحیمه و پسر خاله اش جای دیگری رفته بودند، و مرد بی ریا با روحیه همیشه شادمانی که داشت آمدنش را استقبال می کرد تا صبح پیشش می ماند. کریم حرف می زد، در حالی که او خوابش برده بود. اگر از وی می پرسید چرا پی جوی کاری نیست (که به ندرت می پرسید) و تا کی می خواهد این وضع را ادامه دهد، پاسخ می داد تا هر زمان که پولهایش ته نکشیده است. در نگاهها نشانه هایی هست گاهی گویاتر از هر گفتگو بیانگر یک داستان. و

هر بار که توکل با آن حالت نیمه ویرانش بدون اینکه در بزند وارد حیاط می شد و از پله ها می کشید بالا و حصیر درون اطاق زیر پایش به صدا در می آمد، این نگاه بود که بین آن دو سخن می گفت. یک چتور جین مخلوط با شکر و آب لیمو جیره یا به اصطلاح دکانداران، دشت اول شبش بود که از می خانه می گرفت و تُف می شد بیرون. او با لجاجتی وحشتناک، خود را به دست نیستی و فراموشی سپرده بود و قصد هیچ کاری را که فائده ای به خودش یا به دیگری برساند نداشت. از آن سوی، گل بهار، مانند زنی که دنیا را ترک کرده و به صومعه پناه برده است، همچنان توی آسیاب بود و همراه یک بار غذایی درست می کرد که همآبادی ها، همان عده همیشگی قبلی نه کمتر نه بیشتر، بی خبر از وی، یعنی توکل، گرد می آمدند و می خوردند. همچنانکه دوستان به دلائلی خوش نداشتند او در جمعشان باشد، او نیز اطمینان نداشت اگر به آنان می پیوست، حتی چنانچه جای دیگری غیر از آسیاب بود، غوغائی به پا نمی کرد. بین دوستان، بدون اینکه قراری گذاشته باشند، خود به خود نوبت شده بود که هر بار یک نفر گوشت و مخلفات می خرید و توی دستمال توسط یدالله به آسیاب می فرستاد. و روز بعدش سفره ولیمه با غذایی از نوع دیگر روی سکوی آب و جارو شده انتظار آنها را می کشید. از غذاهای فقیرانه محلی، آش ترخینه، بیشتر از هر چیز باب میل دوستان بود. که گل بهار طبق رسم ملایر بادمجان نیز به آن می افزود. به وجد می آمدند و در وصفش شعرو غزل می خواندند. روستائیان اهل کرمانشاه، ترخینه را دوینه (دوغینه) می گفتند. زیرا که درونمایه اصلی اش دوغ بود به اضافه گندم دستاس شده. دوغی که توی مشگ پوست بز، چند ماه جلو آفتاب داغ تابستان می ماند، آبش گرفته می شد و ترشی اش به نهایت می رسید. چنان ترش می شد که اگر به اصطلاح توی چشم کلاغ می کردند تا پتل پورت می رفت. این غذای بی نام و نشان در فهرست غذاهای محلی در سفره اعیان و کنار خوراک های سنتی جایی به حساب نمی آمد، لیکن برای خود دایره نفوذی داشت. همچون کودکی زشت اما باهوش که دانسته است چگونه و از چه راههایی در دامان خانواده توجه همگان را به سوی خود جلب کند، دوغینه نیز از موجودیت خویش شرمگین نبود. برای خشک شدن چونه های آن، در جای بلند و آفتابگیری مثل پشت بام خانه، برگ های خوشبوی پودنه زیرش می گسترده بودند. و شب و روزی

رهايش می کردند. در وصفش می گفتند آن دوغینه ای که موی سگ بوره تویش نیست طعمی ندارد. سگ سفید یورش برد سگ بور را گرفت و توی دوغینه ها خلماندش^۱. چنانکه گل بهار می فهمید آتش ترخینه در کرمانشاه طرفداران خیلی بیشتری داشت تا ملایر. بلا تشبیه، بلا تشبیه، صدبار بلا تشبیه، حدیث کسا بود و پیامبر اکرم که پنج وجود مبارک را زیر عبایش جا داد. یتیم چاروادارهای گرسنه ای که به قول یک مثل ترکی در دفتر سگ ها هم نامی نداشتند، طی ساعت یا دو ساعتی که آنجا نشسته بودند، شخصیت های گمشده شان را باز می یافتند. به عالم کودکی خویش که همه چیز در آن صاف و بی غش بود باز می گشتند-عالم قوس و قزحی عبیرآمیزی که چون روح سالم مانده، اندیشه درپویائی کامل است و هوس و شهوت میدان خودنمایی ندارد. گل بهار پس از آنکه دوستان سفره را برمی چیدند و به انتظار چای می گذرانیدند، چند دقیقه ای کنار سکو، روی به راهرو، پا روی پا می انداخت و می نشست. و چون وظیفه مهم دیگری نداشت و دوستان نیز می باید جاخالی کنند و پی کارهای خود بروند، ناگهان همچون بیمار مالاریائی که ساعت حمله اش را احساس کرده است، برمی خاست و با نیم نگاهی به سوی مرکز جمع که معنی خدا حافظی را داشت به کنج مألوفش می خزید. اگر می نشست آنان نیز می نشستند، و مانند مجسمه های به زمین چسبیده تا ابد از جاهای خود تکان نمی خوردند. زیرا دیدارش نه چنان بود که میرشان بکند. جرعه ای بود که هرچه می نوشیدند تشنه تر می شدند.

توکل می دانست که همآبادی ها می رفتند و زن خوبرو را در آسیاب می دیدند. اما نمی دانست کی و با چه برنامه از پیش تنظیم شده ای. پیشترها در جنگ هائی که پیش می آمد، جنگجویان غنائمی را که به دست می آوردند نیزه شان را در کنارش به زمین فرو می کردند تا همه بدانند مال کیست. شگفتا که او نیزه را بلند کرد ولی نه در کنار غنیمت که درست زیر قلب خود فرودش آورد. و این واقعیتی بود نه چندان به گزاف که عقل از شنیدنش حیران می ماند. اندیشه های او این زمان، هر دقیقه راهی می رفت و سازی می زد. از محبت به کینه و حسد، از کینه و

۱ — به لفظ گُردی: پوخله اش کرد

حسد به عشق و انسانیت نوسان می کرد. همین طور که بین مردم بیکاره، روی بساط خرده فروش ها به نظاره بی هدف سرگرم بود، ناگهان تکان می خورد، به جوش می آمد؛ با خود می گفت:

— چرا باید رهایش کنم. چرا باید فراموشش کنم یا بگذارم فراموشم کند. داستان از اینجا به ضرر من ورق خورد که در همان دقیقه اول او را ترساندم. خود را به او دیوی شناساندم که از شکنجه قربانی اش قهقهه سر می دهد. فقط ترحم است که حالا اگر جلب بشود اثری خواهد داشت. بروم به او بگویم که توی آسیاب تقه از بدگمانی و حرص یک صاحبکار بد پيله چه رنجی کشیدم. شیری که از پستان دایه ام خوردم زیر زبانت آمد. او اشک های مرا خواهد دید و خواهد گفت کوتاهی از خودت بود بچه که پولت را به من نسپردی. اگر هنگام رفتن به آسیاب تقه پولت را به من سپرده بودی که برایت نگاه دارم هیچ وقت با این واقعه روبه رو نمی شدی. و آنگاه من خواهم گفت، خوب، حالا برایم نگاهش دار. این پول حاصل بیست سال رنج من است برای آن پتیاره که حالا از هر حقی محروم کرده است. و او در جوابم خواهد گفت، آه، می دانم، می دانم، خبر قضیه را شنیده ام. برای مردی مثل تو که دست کار کرده و فکر بارور دارد چه جای غصه است. زیر بغل کتت هم پاره شده و دکمه هایش افتاده است. بده به من تا برایت بدوزم!

اندیشه ای بود که از دیدن یک سیمای گشاده در پیاده رو خیابان به او دست می داد. لعبتی خندان لب و سرشار از سعادت خانوادگی شانه به شانه مردش راه می رفت و همراه عطری که پشت سرش به جا می گذاشت، همچون گرده هائی که از گلی بر گلی دیگر می نشینند، خوشبختی و عشق به زندگی را در دل ها می نشاند.

ابری جلو خورشید را می گرفت و اندیشه او نیز رنگ می باخت. سرمای قطبی به وجودش راه می یافت:

— نه، نه، بیهوده است، خیالات خام است. او با این عملش مرا توی کوزه ای کرد که دو مثقال آب نمی گیرد. همین قدر با من دمساز است که این سنگ با شیشه پنجره. پس چه بهتر که، چه بهتر که...

آری، چه بهتر که می رفت و موضوع را صاف و پوست کنده به آگاهی ارباب

رفیعا می رساند؛ پرده از روی راز برمی داشت و کاری می کرد تا او را با رسوائی از آسیابش بیرون کند. چه اهمیت داشت اگر بشرو نیز به این آتش می سوخت و از کارش بیکار می شد. می آمد و ردست او و دوتائی خیابان ها را گزینما می کردند. اما اگر او با عملی که به هیچ وجه نشانه یک روح بلند نبود خود را توی شهر انگشت نما می کرد، جزاینکه آبروی همولایتی ها را ببرد چه نتیجه ای می گرفت؟ جائی که یدی پسر گندوش، کودکی که هنوز تا سن تکلیف فاصله داشت، زبان در کام گرفته بود، یا دائی رضای سست اراده با وفاداری کامل به عهد دوستان تا به حال از این راز پیش بیگانه لب نگشوده بود، آیا بی غیرتی محض نبود که مردی به قامت او خود را تا حد یک ولگرد شکست خورده، یک خبرچین پست و عقده ای پائین بیاورد و برای حل دشواری اش دست به دامان کسی مثل ارباب رفیعا بشود؟! بعد از شنیدن خبر، البته او به خود می گرفت و قینافه ای نشان می داد. ولی چیزی که عوض داشت گله نداشت. میوه درختی که از یک باغ توی ملک همسایه می افتد، به همسایه تعلق دارد. فوراً درشکه می گرفت و به آسیاب می رفت. او را می دید، دست به سرش می کشید و می گفت دخترم، چرا توی آسیاب؟ بیا به خانه خودم. سفره ای است افتاده، دستی زیربال زنم می گیری و مثل همه نانی می خوری. آری، عزیزم، درشکه سر کوچه قنات منتظر است. برویم به خانه ما.

او از طریق دائی رضا خبر داشت، مرد تنگ نفس دار همیشه بیمار، رابطه اش همچنان با مادر و دختر قصری ادامه داشت؛ لیکن بر پایه آمد و رفت خانوادگی و از راهی کاملاً عادی که جای حرف برای کسی باقی نمی گذاشت و در دهان ها را می بست. زنش عالیه با خانم فردوس که جوان تر بود طرح دوستی صمیمانه ای ریخته و در هفته دو سه بار او را می دید. ناهار یا شام همراه بچه ها دعوتش می کرد، و چنانچه ارباب تنها به خانه آنها می رفت و ساعتی می ماند ناراحت نمی شد. زیرا عیبی در آن نمی دید و به صفای اخلاقی شوهرش اعتقاد کامل داشت. این عین حرفی بود که دائی رضا می زد و گفته مداقاً را تأیید می کرد که این مرد واقعاً به همسرش عشق می ورزید. داناتر از آن بود که عقلش را و صفای قلبی اش را زیر پای هوس قربانی کند. ارباب رفیعا به زنش عشق می ورزید و درست روی همین ملاحظه اگر برایش دست می داد بدش نمی آمد کمک حال از راه رسیده و

بی خرجی همچون این آفرت بی کس و کار را برایش به خانه ببرد. گل بهار اگر برای او رنج بود برای دیگران چیزی بیش از گنج بود.

توکل، هنگامی که این راه را نیز سنگلاخی می دید ناپیمودنی، با خود می گفت شاید بد نباشد کاکا ذبیح را واسطه کند تا برود با دختر حرف بزند و راضی اش کند تا از آن سوراخ بیرون بیاید. به او بگوید حالا وضع این مرد نسبت به چند ماه پیش و روزی که وی را برداشت و از ملایر به این شهر آورد فرق کرده است. آن روزها او سوار بر اسب خودپرستی و هوش، چیزی که مطلقاً به ذهنش نمی آمد و از خاطر مبارکش نمی گذشت مسئله زن گرفتن و به طور سالم تشکیل خانواده دادن بود. اما حالا اگر زن نگیرد و زخم های کهنه و نوش را با مرهمی از محبت های یک همسر خوب بهبود نبخشد نابود می شود. حالا در هیچ وضعی، حتی اگر صد هزار تومان پول توی جیب هایش باشد و در ساعت ورود به آبادی محض سرگرم کردن و گول زدن مردم با هر قدمی که برمی دارد پشت سرش اسکناس های ریز و درشت بریزد، نمی تواند و صلاحش نیست که به ولایت برگردد. او باید با پیدا کردن کاری توی این شهر، سرش را پائین بیندازد و در کنار زنی غمگسار زندگی ساده و بی سروصدائی را که به آتش محبت گرم است آغاز کند. او به حقارت اندیشه های خود که زن را فطرتاً و بنا به سرنوشتی برگشت ناپذیر آلت بلا اراده ای در دست مرد می انگاشت پی برده است. این تصور از ناحیه او خطا بود که گمان می کرد دختری در وضع وی خیلی راحت تسلیم هوس مرد می شود و شرف زنانگی اش را سبک به ترازو می گذارد.

چند روزی بود که روی این اندیشه می خواست کاکا ذبیح را ببیند، اما او که نوبه گردان آسیابش به پایان رسیده بود دنبال الاغ هایش توی شهر آمدورفتی نداشت، و اصلاً معلوم نبود کجا بود. در این هنگام لطفی و دانی رضا نیز، بی خبر از وی، در صدد یافتن کاکا بودند و به هر کس می رسیدند سراغش را می گرفتند. این دو نیز چون مسئله را بیرون از توان خود می دیدند می خواستند مرد عاقل گروه را واسطه کنند تا با دوست همآبادی شان یعنی توکل حرف بزند. با زبان پیرانه ای که داشت ملامتش بکند و اندرزش بدهد که دست از آن شیوه های ناخجسته اش بردارد و بیشتر از آنچه بود آتش به جان و مالش نزند. جوان بیست و نه ساله ی

مانیزانی، مدتی بود علاوه بر شب‌ها، صبح‌ها نیز به می‌فروشی‌ها سر می‌زد. عوض یک پیاله فروشی مشتری چندتا شده بود. عوض یک نوع مشروب گران باندرول دار از نوع‌های دیگر نیز هرچه توی استکانش می‌ریختند می‌خورد. گیللاس پی گیللاس بالا می‌انداخت و اسکناس دوتومانی روی پیشخوان آنها می‌گذاشت. از کسب خود شرم می‌کردند اما رنگ قرمز اسکناس جلوه یا بازتابی زنده‌تر از آن داشت که زردی شرم را از چهره‌ی مرد کاسب دور نکند. چرا باید به اسم اینکه صبح است و الکل زیان دارد دست رد به سینه مشتری گذاشت. هر عرق‌فروشی کوچک یا بزرگی که توی شهر دایر بود می‌رفت، جز همولایتی خودش وارطان بالا تر از فلکه شهرداری که می‌گفت از دیدن رویش بیزار است و لهجه نیمه ملایری نیمه ارمنی-روستائی اش را که می‌شنود می‌خواهد بالا بیاورد. گذشته از کریم نی زن که ناچار بود شب‌ها را پیشش برود، همولایتی یا دوست دیگری را نمی‌خواست ببیند. رحیمه و پسرخاله اش به شرکت با هم یابوی پیر و گاری دوچرخه فراهم کرده و با آن بار می‌کشیدند؛ بار آرد از مکینه‌ای که تازه دم گاراژ به کار افتاده بود و به داماد صراف بزرگ شهر یعنی حاج کاظم، خاک کش دیروز تعلق داشت. نانوایان هم اکنون رفته رفته داشتند به آرد مکینه روی می‌آوردند و نسبت به آسیابها سردی نشان می‌دادند. دو پسرخاله که جای خود را داشتند، توکل حتی از دائی رضا خویشاوند پدری خویش احتراز می‌جست. و اگر وی را در خیابان یا دم قهوه‌خانه‌ای می‌دید جز چند حرفی گذرا و مختصر، بدون ایستادن و دست دادن با وی، مایل به کلامی از هیچ نوعش نبود. حال غریب او که سابق برای خودش زمین دار مرفه و شخصیت با اقتداری بود ولی حالا با کت پاره راه می‌رفت و اثر مشروب بدتر از بیمار باد سرخی صورتش را دگرگون نموده بود، پیرمرد را سخت نگران کرده بود. عاقبت خوبی برایش پیش بینی نمی‌کرد. ضمناً کاری از دستش ساخته نبود. با خود می‌اندیشید اگر پای وی را به بهانه‌ای توی خانه خانم فردوس باز می‌کرد، شاید باعث تغییری در روحیه اش می‌شد. زن قصری با اخلاق نرمی که داشت بخصوص چون خودش غریبه بود و در شهر کسی را نداشت از این آشنائی خوشحال می‌شد؛ اما رفیعا بیزاری نشان می‌داد و وی را از عملی که کرده بود به باد نکوهش می‌گرفت. شاید تا آنجا پیش می‌رفت که

کمک هایش را به زن شوهر مرده غیر لازم تشخیص می داد. از کرمش پشیمان می شد و نسبت به اونیز که حالا دستش به جائی بند نبود و کاری جز امربری بین دو خانه نداشت، روی دنده ناسازگاری می افتاد، و اوضاع به کلی قمر در عقرب می شد. هر زمان به یاد می آورد که مرغ های چاق و چله اش توی حیاط بی گل و گیاه آن خانه با چه آزادی و آرامشی دور و بر خروس گردن طلائی می گشتند، از شادی یک احساس ناشناخته که مالکیت بود، وجودش لبریز می شد. تازگی ها چند روزی می شد یکی از مرغ هایش کرج شده و با مراقبت مستقیم خانم فردوس در یک پستوی نیمه تاریک روی تخم خوابیده بود. تمام پرهای سینه اش ریخته بود و چون تخم های زیرش هیچکدام بی نطفه نبودند انتظار می رفت که به زودی جوجه های زیادی با جیک جیک های خود دنبال مادر حیاط را روی سر بگیرند. دائی سخت حیران مانده بود که واقعاً چه نقشه ای می توانست بریزد که مرد سرگردان را از آن حال و هوا بیرون بیاورد. شاید در برخوردهای اول به نظر می آمد که توکل جوان هوسران بی بند و باری است که با شنیدن اسم یک زن، بخصوص اگر آب و گلی می داشت، غنان اختیار از کف می داد. اما چنین نبود. این روزها توی خیابان که می گذشت چه مست چه هوشیار به کوچه جبوری که می رسید از مسافتی دورتر راهش را کج می کرد و به سمت دیگر پیاده رو می رفت. تعقیبش کرده و دیده بود که چگونه هوای خود را داشت. این پرهیز از سوی کسی که آماده بدترین سقوط های روحی و اخلاقی بود نمی توانست قابل تعجب نباشد.

باری، زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. منظره لخت و بی بار باغ ها از بین رفت، و گل و گیاه بر دشت و دمن چادر زد. حالا دیگر بارکش ها هنگام عبور از کوچه باغ ها و کنار پرچین ها در طول مسافتی که از یک نقطه دوشقه می شد ولی سرانجام به دریاچه سراب و دامنه کوه های چشمه سفید و کنی روزان و دم شمشه می رسید، برج آجری پر ابهت آسیاب ها را در پس درختان نمی دیدند. درب سیاه آسیاب ها یا دهانه نسیم ناک دوزاغ ها را نمی دیدند. جویبارها در میان سبزه ها و بوته های خودرو گم بود. سال قبل سال کم آبی و آفت و بیماری بود. امسال چنانکه هم اکنون می شد دریافت، هم گرم بود هم پر آب. کشت ها در گستره وسیع حومه و حتی درون شهر، منظره از پی منظره، مخمل گون و یک دست به

سبزی دلنشین زمرد، چشم را نوازش می داد. یونجه های دشت چشمه سفید و بر پشت از زمین های حاصلخیز منطقه سراب، چین اول را درو کرده، در انتظار چین دوم بودند. طبیعت همچون میزبانی گشاده سیما و فراخ دست با بخشندگی هرچه تمامتر به استقبال مهمانان با صفای خویش یعنی کشتکاران نجیب غرب فراز آمده بود.

دو سه روزی به پایان فروردین و فرارسیدن اردیبهشت ماه جلالی مانده بود. ابری تیره و همگون، از غرب به سوی شرق، آسمان بلند را به رنگ دود درآورده بود. در پی برقی که ناگهان همه چیز را روشن کرد، صیحه های کوبنده رعد به گوش رسید که هراس در دل ها افکند. تازیانه خدا بود که توده های شکن شکن ابر را به باریدن وامی داشت. همه شکوه مند آسمان با همان شگفتی عظیمی که ناگهان آغاز شده و سرتاسر کوه و دشت را جولانگاه یورش خود کرده بود، ناگهان پایان گرفت و آرامش به طبیعت بازگشت. ابرها به یکسورفتند و آفتاب بعد از ظهر با عطوفتی نوین درخشیدن گرفت. غبار از رخسار باغ ها شسته شده بود و حالا در پای هر بوته و بر سر هر شاخه، چهچه دلنواز خلقت با طنینی رساتر از هر زمان آغاز ترنم کرده بود.

هنوز آب از درختان می چکید. سر دیوارها و سنگچین ها از نم یاران خیس بود. بشرو، در کیفیتی که گل بهار نیز همچون سایه ای جدائی ناپذیر پشت سرش ایستاده بود، نزدیک در آسیاب با حیرتی شگرف که از اعماق روح روستائی اش برمی خاست، توجه به رگبار شدیدی داشت که آسمان را به زمین وصل کرده بود. سیلاب خروشانی پس از قطع رگبار آغاز گشته بود که ناله کشارش هردم رو به فزونی می رفت. از سرایشب زیر درخت توت، در گستره ی وسیع تمام زمین به سرعت راه گرفته بود و سر از پا نشناخته برای پیوستن به جوی زیر آسیاب پیش می تاخت. آب، هم اکنون از سطح عریض جوی سرریز کرده، پهنه باتلاقی بوته زار را به کردار مردابی فرا گرفته بود و می رفت تا به مسیل پائین دست، یعنی چم، ملحق گردد. از هرسوی قورباغه ای بود که جست می زد، یا خرچنگی که وحشت زده، با دوبازوی گشوده به سوئی می رفت.

پس از آنکه باران بند آمد و جریان سیل آسای آب از فراز بلندی متوقف شد،

دختری پابره‌نه که موهای خیس شده‌ی سرش از زیر لایه سربند بیرون ریخته و به اطراف صورت و گردنش چسبیده بود و از لباسهایش آب می‌چکید، از سرایش به زیر آمد. می‌شد فهمید که در تمام طول چند لمحۀ ای رگبار، زیر درخت توت پناه گرفته بود و فرصت این را نداشت تا خود را به آسیاب برساند. برای اینکه روی زمین لغزنده لیز نخورد در حالتی تقریباً نشسته راه می‌آمد. شکوفه‌های سبزی از درخت با دانه‌های ریز سفید و سفتی در بن برگهایش روی زمین افتاده بود که توجهش را جلب می‌کرد. کیسه‌ای گندم همراه داشت که زمینش می‌گذاشت و خستگی در می‌کرد. بشرو از جهت اینکه به گل بهار هشدار داده باشد، جنبشی کرد و به صدای بلند گفت:

— هان، مینا، توهستی. چرا بانگی نکردی، دادی نزدی تا بیایم کمک. حسابی خیس شده‌ای. آه، آه، من اینجا باشم و باران تو را خیس بکند. شاید به راستی در یک لحظه وجود دختر ملایری را توی آسیاب از یاد برده بود. مخاطبش با صدای کوتاهی که به زحمت قابل شنیدن بود نالید:

— چه رگباری، چه سیلابی، چه رعد و برقی. خیال می‌کردم برق مرا خواهد زد. برادرم همراهم بود که ترسید و به آبادی گریخت.

غرش رعد را آسمان غرنبه می‌گفت. نسبت به سال پیش، آخرهای بهار، چهره آفتاب سوخته‌اش سفیدتر و نمکین‌تر شده بود. روی هرگونه اش چالی بود که هنگام تبسم گود می‌شد و سادگی روستائی‌اش را آشکار می‌کرد. ابروها و مژگان آب خورده‌اش صفای دوشیزه‌وارش را دوچندان به جلوه در آورده بود. حتی در آن وضعیت، آرامشی بر حرکات و طرز نگاهش سایه می‌افکند که کمتر از باران خیس کننده میمنت اثر نبود. به طور کلی همه روستائیان آن محال در این موسم، همچون گل‌ها و گیاهان، وضع با صفاتری داشتند که اخلاق و رفتار ظاهری آنان را نیز زیر تأثیر می‌گرفت. این دختر با آنکه زندگی خانوادگی راحت و بی دغدغه‌ای نداشت، شگفت بود که از سیمایش همیشه سعادت و بی‌خبری می‌بارید. توی آسیاب آمد، آشنا و بی دغدغه، و کیسه‌اش را که از نیمه به پائین گلی و خیس بود زمین گذاشت. بسان گربه‌ای خود را تکاند. اما سربندش را باز نکرد. آب از سرور و تمام بدنش و چین‌های پیرهنش به زمین می‌ریخت و زیرپایش را تر

می‌کزد. به پاهای برهنه و گل‌آلودش نظر انداخت و با لبخندی که گویا نشانه افتخاری بود افزود:

- نان‌پزی ما که چند ماهی بود نمی‌گشت از فردا دوباره شروع می‌شود. ساج را که داغ می‌کنیم دست کم باید پنج من بپزیم. از پنج تا ده من ظرفیت داریم. بنا بود زودتر شروع کنیم. اما هیزم نداشتیم. چون دائی جان قلیچ توی باغ کار نمی‌کند کسی را نداشتیم برای ما هیزم بیاورد.

پیراهن چیت تر شده‌اش که در زمینه‌ی طوسی، گل‌های برگ بیدی درهم داشت، از قسمت بالا چسب تنش گردیده و رازی را که شاید خود او تا آن لحظه به آن آگاه نبود آشکار کرده بود. با چرخشی تند بر پاشنه پاها، رویش را از وی گرداند. شهد گوارای یک احساس که ناگهان کامش را شیرین کرد، رازش را فاش نمود که نسبت به سال پیش خیلی فرق کرده بود. آگاهانه، برای اینکه سکوت نکرده باشد، با طعم می‌خوش همان شهد در زیر زبانش، ادامه داد:

- از این به بعد هر سه روز یک بار گندم به آسیاب می‌آورم. مادرم گفته از ما نباید مزد بگیری. عوضش مثل سال پیش نان شما را هر چند نفری که هستید می‌آورم. یادم هست که تو توی این آسیاب جای دو نفر کار می‌کنی و دو جیره می‌گیری.

ضمن اینکه ناگهان به شدت لرزید، خنده کرد. بشرو پرسید:

- مسئله هیزم را چطور حل کردید؟

پنداشتی که سؤال عجیبی از وی کرده بود. با سیمائی معترض به سوی وی برگشت:

- هیزم؟ کدخدا علامیر به ما خواهد داد. همین حالا به قدر ده روز ذخیره

داریم. به سهراب دستور داده از چشمه سفید بار کند و برای ما بیاورد.

- همان سهراب هرزه‌ای که سر راهت را گرفته بود؟

- آری، همان او. حالا ادب شده و قول داده بچه سر به راهی باشد.

- اما توبه گرگ مرگ است، مگر نه؟

دختر در مقابل این سؤال سر به زیر افکند. با لباسش ور رفت و گفت:

— آه، خرگم خسه^۱، با این وضعیت چطور به آبادی برگردم.
 بشرو، دست توی کیسه کرد. گندم‌ها کاملاً خیس شده بودند. گفت:
 — تا خشک نشود نمی‌شود آردش کرد. من دو جیره می‌گیرم، اما توی این
 آسیاب تنها هستم. همکارانم محمد و یدالله شب‌ها شهر می‌مانند. از این گذشته
 من نان ساجی نمی‌خورم. برایم از شهر سنگک می‌آورند. در ولایت نان لواش
 می‌خوردیم که تا یک ماه می‌شد نگهش داشت.

مینا با تعجب گفت:

— اما نان سنگک تا به اینجا برسد خشک می‌شود که باید بریزی توی آخور
 برای الاغ. پارسال برایت ساجی می‌آوردم و حرفی نداشتی.
 دوباره، اما این بار از سرناراحتی یا خشم رویش را از وی گرداند. بشرو
 گفت:

— هر چه باشد بهتر از نان ساجی است که سق آدم را زخم می‌کند. نان ساجی
 را فقط با دوغ می‌شود خورد. و از این گذشته، ما برای نانی که از شهر می‌آوریم
 پول نمی‌دهیم. بخشش نانوا است که جایی به حساب نمی‌آید. پارسال من تازه
 آمده بودم و نمی‌دانستم چه به چیست. خیال می‌کردم قراری است که نمی‌شود
 بهمش زد.

او دوباره خندید:

— خوب، همین است که می‌گوئی: قراری است که نباید بهمش زد. توبه
 من هم پول نمی‌دهی. کی از تو پول خواسته است.
 به سوی بارانداز نیمه تاریک نظر انداخت و سپس افزود:

— حالا به من آرد بده تا بروم. گندم را بردار و عوضش آرد بده. چون آرد جای
 بیشتری می‌گیرد تا گندم، باید تا سر کیسه را پر بکنی.
 بشرو ناگهان از یاد برد که با موجودی از جنس مخالف که احساسات لطیف
 داشت روبه‌رو است. ناگهان هر ظرفی را کنار گذاشت و با خشونت گفت:
 — یعنی می‌گوئی از آرد مردم؟ من چطور این کار را بکنم. شاید صاحبش

۱ — خرگم خسه، گلم سفت شد؛ اصطلاحاً یعنی کارم به دشواری افتاد.

راضی نباشد. از گندم دولتی هم که لابد نمی‌خواهی. من توی این آسیاب تا به حال حلال و حرام نکرده‌ام. گندم خودت را، البته بعد از اینکه خشک شد، پشت دول می‌ریزم و آرد می‌کنم. ولی برای دفعه‌های بعد و آن سه روز یک باری که می‌خواهی گندم بیاوری، باید از ارباب اجازه بگیرم که بکنم یا نه. در حقیقت، زحمتی است برای من که دست تنها هستم. یک کیسه گندم همان در دسر را دارد که یک شگردشش باری دارد. کم و زیاد می‌شود و دور سنگ می‌ماند؛ از بار قبلی داخل آن می‌شود و از این هم داخل بار بعدی. هر دقتی بکنم همین است که هست و کاریش نمی‌شود کرد.

هر لحظه که می‌گذشت بشرو نگران تر می‌شد که دختر، سراب سعیدی با شتم خاص زنانه‌اش بوئی از وجود یک هم‌جنس در زیر سقف آسیاب نبرد. تار موئی بلند که از دم شانه روی لبه سکو افتاده، مگر فقط به چشم کارآگاهان داستان‌های پلیسی، آنهم در یک جای روشن نظیر سالن‌های اعیانی قابل ردیابی باشد. ولی نازک‌تر از تار مو، عصب زیر پوست مرد است که جزئی‌ترین لرزشش از نظر باریک بین زن دور نمی‌ماند. استاد تصور با عینک ته استکانی روی چشمش، یک روز که برای عاج دادن آسیاب آمده بود، هنگام رفتن به زیر آسیاب، روی سنگ یدکی توی راهرو، لچک نازک گل‌بهار را دیده بود که شسته و انداخته بود تا خشک بشود. یادش رفته بود آن را بردارد. بشرو به او گفت آن را کنار درختی توی باغ پیدا کرده است. پیرمرد از روی طنز به او جواب داد: معلوم است که بخت چیز پیدا کردن داری. برو و همان‌جا خوب بگرد، شاید صاحبش را هم پیدا کنی. اما کنج‌کاوی یک زن، چنانچه متوجه چیزی می‌شد به همین‌جا پایان نمی‌یافت. قضیه‌ی بی‌بی و جمیله، خواهرهای مد آقا پیش می‌آمد که بی‌هیچ و پوچ توکل را توی آبادی رسوا کردند.

مینا مثل این نبود که می‌شنید. گفتار او را مطلقاً تحویل نگرفته بود. دوباره گفت:

— نان‌پزی ما شروع می‌شود، و از ما نباید مزد بگیری.

چون سردش بود و به شدت می‌لرزید، گندمش را گذاشت و دوان دوان از آسیاب بیرون رفت. بشرو از رفتار متناقضش که خوی سرکش کولی‌ان را جلو چشم

بیننده می آورد تعجبی نکرد. تعجبش از این بود که چگونه دانی وی قلیج، مردی که از روی تعصب گردی قصد داشت پسر کدخدا را در گوشه ای به دام بیندازد و سزای خیره سری و جسارتش را که در کوچه باغ ها راه بر دختران آبادی می گرفت کف دستش بگذارد، حالا رضایت می داد برای چند تار هیزم بی اهمیت با وی آشتی بکنند.

نه، این دختر تا زمانی که گل بهار آنجا بود به هیچ وجه نمی توانست توی آسیاب آمدورفتی داشته باشد.

www.KetabFarsi.com

تا دقیقه‌ای پس از آنکه مینا رفت، بشرو با نگاه چشمانش به یک نقطه همچنان خیره مانده بود که با چه جواب قانع کننده و بهانه قابل توجیهی می‌توانست از آمدن وی به در آسیاب جلوگیری کند. مسئله اصلی این بود که اگر پای او به آسیاب باز می‌شد، همان روزهای اول درک می‌کرد که وضعی غیرعادی در زیر آن سقف حکمفرما است. در همان چند دقیقه‌ی کوتاه نیز شاید پره‌بینی اش به جنبش آمده و بگوئی و نگوئی چیزی حدس زده بود. حیران مانده بود که چگونه ممکن است جوان بیست و پنج ساله‌ی سالم و زورمندی در چنان موسمی از سال که درودشت زنده می‌شد، هنگام برخورد با جنس مخالف در محیطی خالی از غیر، آن گونه سردی نشان بدهد و نخواهد دست کم در حد خنده و شوخی با او گرم بگیرد. مینا، زمان‌هایی که مادرش نان‌پزی می‌کرد، هر روز از آسیابی به آسیابی در همان اطراف با پاهای برهنه که به سنگ می‌گرفت و خون می‌افتاد بیش از ده کیلومتر راه طی می‌کرد. شب که می‌شد پشم می‌ریشت. اما مادرش اخلاق متعادل درستی نداشت. در هر دو آبادی به کولیگری معروف بود. همیشه صدای بلندش به دعوائی با زن یا مردی موهوم بلند بود که هرکس بخصوص زن‌ها گمان می‌کردند گوشه این دعوا با اوست. اهل آبادی همه را از خود بری کرده بود که بعضی‌ها به شهر رفته و آنجا ساکن شده بودند. اگر سقف کلبه او در اثر باران چکه می‌کرد چون مردی نداشت تا کمکش کند، به زنان آبادی بد می‌گفت که مردها را در کنار خود داشتند اما حسادت و بددلی‌شان اجازه نمی‌داد به یاری او بیایند. مردها نیز به خاطر اطاعت از زن‌ها، از نیش زبان او در امان نبودند. در تمام مدتی

که او ناله شکایتش بلند بود برادرش قلیج روی هره دیوار نگاهش می کرد و می خندید. عمداً کمکش نمی کرد تا صدایش بلند شود و آبادی را به ستوه بیاورد. با همه این احوال تنها زن بیوه آبادی دقیقه ای بیکار نبود. می رفت از بازار علافخانه پشم می خرید. آن را می شست، روی کرسی پهن می کرد و پس از آنکه خوب خشک می شد مفرشی رویش می انداخت و زیر کرسی کلوخه های گوگرد دود می کرد. بوی گوگرد تمام آبادی را می گرفت. چند زن و دختری در آبادی بودند که برای ریشتن پشم ها در مقابل مزدی که از وی می گرفتند کمکش می کردند. پشم را پس از ریشته شدن به شکل گلوله یا کلاف در می آورد و برای فروش به بازار می برد. از هر ده من پشم خامی که گرفته بود پس از کلاف شدن به سبب کثافتاتی که داشت حدود نیم من آن کم می آمد.

بشرو از محتوی توی کیسه، مشتی برداشت و جلوروشنائی دم در نگاه کرد. گندم درشت پرمغزی بود که جان می داد برای بودادن و مانند شاهدانه کروچ کروچ زیر دندان جویدن و بلعیدن. در طول زمستانی که گذشته بود هربار که گندمی از این نوع به آسیاب می آمد، گل بهار فوراً دامنی برمی داشت و شب که تنور را روشن می کردند توی قابلمه بومی داد. یکی از طرفداران پروپاقرص گندم بوداده که دست کمی از آجیل نداشت یدالله بود که تا به آسیاب می آمد با حرکت وحالتی شبیه گدایان مسخرگی در می آورد:

— درویشم، دبه ریشم، گندوله می شم، تا نستونم رد نمی شم! می گفت و می گفت. زن جوان را به خنده می انداخت که از دستش می گریخت. پشت بارهای دسته شده، دور ستون حمال، روی بارانداز و سکو و هرجا که پیش می آمد دنبالش می کرد. گندم از زیر پای آنها جاخالی می کرد که رویهم می افتادند. اگر بشرو ناظر بود و می دید او هم غش غش می خندید. این بازی معصومانه سرانجام به تسلیم گل بهار پایان می یافت. فنجانی پر می کرد، توی چنتائی بچه می ریخت و می گفت:

— سهم امروزت بیشتر از این نیست. می ترسم دلت را درد بیاورد.

یدالله می گفت:

— اسب یا الاغ نیستم که از خوردن گندم منقاوبگیرم. گندم بوداده فقط

عطش آدم را زیاد می‌کند.

چون سرانجام موفق شده بود، برای او شکلک در می‌آورد و کنار می‌کشید. از زمانی که گل بهار در آسیاب پیدا شده بود به طور کلی یدالله ضمن صحبت با اشخاص زیاد شکلک در می‌آورد. عادت‌ی دیگر برعادات او افزوده شده بود.

باری، بشرو همینکه نوع گندم را دید، گل بهار را از نهانگاهش صدا زد. او نیز تصدیق کرد که جان می‌داد برای بولدادن. گفت:

— اگر چه صورتش را ندیدم، اما از لحن نازک و زنگ دار صدایش حدس زدم که نمی‌باید بدک باشد.

مانند هر زنی که هنگام گفتگو از زنی دیگر، اندیشه‌هایش را ظریفانه از صافی‌های درشت و ریزی می‌گذراند و بعد همه چیز را به عمد قاطی می‌کند، دنباله گفتارش را برید. بشرو، گندم‌های کیسه را روی سکو خالی کرد و در سطح وسیعی گستراند تا خشک بشود. گفت:

— گندم خودش را آرد می‌کنم و به او می‌دهم. آسیاب تقه آن قدرها از اینجا دور نیست که نتواند برود. کارش دشوار می‌شود ولی چاره ندارد. حتی اگر تو نبودی میل نداشتم با این جماعت رابطه‌ای داشته باشم.

«حتی اگر تو نبودی» با آن لحن یخ‌زده‌ای که مردادایش کرد، گل بهار با آن احساس قبل از وقوعی که در چنین وقت‌ها به سراغ زن می‌آید، «ای کاش تو نبودی» تعبیرش کرد. سایه‌ای از غم و نومیدی پیشانی زیبایش را فرو پوشید. ابروهای قوسی اش از حالت افتاد. آزرده و با لحنی آشکارا تغییر یافته، زیر لب زمزمه کرد:

— ولی حالا من هستم. جای دیگری ندارم بروم. تو قبلاً هم از این دختر پیش من حرف زده بودی که مادری دارد نیمه دیوانه. بشرو گفت:

— همین است که مرا توی فکر برده. نمی‌دانم در خصوص آمدنش به این آسیاب چطور بگویم نه. آنها توی این آسیاب خود را صاحب آب و گل می‌دانند. بشرو، چنانکه رفتار و گفتارش نشان می‌داد، به طور کلی چند روزی بود که احساس دلپذیری نداشت. باغبان‌ها همه روزه از بامداد تا غروب آفتاب، در

باغ مجاور آسیاب مشغول کار بودند. وجین علف های هرزه، بیل زدن و کرت بندی پای درخت ها، بریدن و هرس کردن شاخه ها، پیوند زدن درختان میوه که این یکی مهم ترین کار آنها در این فصل بود. و چون هنوز هیچ میوه ای روی درخت نبود، و شب هنگام کسی توی باغ نمی ماند، بیل و افزار خود را به آسیاب می آوردند و تا صبح روز بعد به امانت می گذاشتند. کاری بود که همه ساله می کردند، و بهار سال پیش نیز که او تازه آمده بود کرده بودند. خودشان می آمدند کنار لانه مرغ می گذاشتند، خودشان می آمدند برمی داشتند. و از این آمدن و رفتن زحمتی برای لیوینه نداشتند. اما اینک بشرو، خارج از هر نوع نزاکت همسایگی و رفتار خوش انسانی، از پذیرفتن امانت خودداری کرده، با خشونت غیرقابل توجیه، یک بار چند روزی پیش از عید بزرگ، و یک بار همان هفته ای که گذشته بود، آنان را از درآسیاب رانده بود. چه می توانست بکند. به خاطر وجود گل بهار و به طور ناخواسته، درست برخلاف سرشت خودش، کارگران را آزاده و بدترین نهال دشمنی را در دل سرابی ها کاشته بود.

لحظاتی بعد، بارکشی آسیاب از شهر فرا رسید. محمد بغدادی، الاغ ها را از سر کوچه قنات به احتیاط نیاورده بود. دست ها و پا های آنها و کرک های خاکستری زیر شکم شان یک دست آغشته به گل بود. دانه های گل تاروی پلک چشم هاشان آمده بود. خود مرد، پیش از رسیدن به سر کوچه غافلگیر آسمان شده، زیر شلاق رگبار از پای در آمده بود. سر شانه ها و راستای جلوشلوارش از ران تا زیر زانو کاملاً خیس بود. شال کمرش را گشوده و از سر شانه به طور قلنبیده ای زیر بلوزش کرده بود که به او قیافه قوزیان را داده بود. چون بیم داشت که دوباره دیوانگی آسمان گل بکند و کار او برای راه بعدی بارها به شب بیفتد، نمی خواست درنگ بکند. قبل از آنکه الاغ ها توی طویله استراحتی بکنند و لبی به کاه های مانده بمالند، شتابان آنها را پیش کشید. بارش را بار کرد و راه شهر در پیش گرفت. بعد از رفتن او، بشرو نانی را که مرد بارکش آورده بود توی سفره گذاشت و به چنگک قپان آویخت. گل های چسبنده ای را که الاغ ها به درون آسیاب آورده بودند با سرند جمع کرد و بیرون ریخت. خرنده بیرون آسیاب را آبی که تا میچ پا می آمد فرا گرفته بود. بیلش را آورد و سوراخی را که بود کوشید از سمت پشت دیوار بگشاید. سوراخ

گشوده می شد و آب راه می گرفت، اما کاه و پوشال آن را مسدود می کرد و دوباره آب می ایستاد. می ماند چند دقیقه بایستد و کار را ادامه دهد تا خرنده کاملاً خشک بشود. چون بیل را برداشته بود گل بهار گمان کرد دنبال جوی می رود که پس از آن بارش سیلابی احتمالاً آسیب پذیری اش بیشتر شده بود. اما بشرو در آسیاب را پشت سر خود نبسته بود. هوا رو به تاریکی می رفت. و سایه های شب هم اینک در زیر سقف آسیاب، سر پوش تیره اش را بر هر شیئی افکنده بود. جوانکی به سن نوزده و بیست، میانه بالا و اندکی باریک، با پیراهن سفیدی که دامنش به قدریک و جب از زیر کت بیرون زده بود، و شلوار جافی مشکی به رنگ شب، توی درگاهی آسیاب ظاهر شد، و ریزه ریزه به درون آمد. درنگ کرد تا چشمش به تاریکی خو بگیرد. سوت کشید و به این عنوان که دوست ندارد سرزده وارد شود بشرو را صدا زد. اما جوابی نشنید. با آنکه مطمئن شده بود کسی توی آسیاب نیست، رساتر بانگ کرد:

— داوخوا، هی، کجائی؟

پرده را کنار زد و قسمت سنگ رانگاه کرد. آنجا هم کسی نبود. به قول گفتنی، چراغ خاموش بود و آسیاب می گشت. خاکدان عظیم زمین بود دقایقی پیش از آنکه آدم ابوالبشر قدم روی آن گذاشته باشد.

گل بهار، در تاریکی سیاه روی گندم ها پشتش را به جرز چسبانده بود و از یک گوشه با دلی که در سینه اش می تپید نگاهش می کرد. برایش جای شک نبود که او همان جوان تخس آبادی، پسر کوچک علامیر، یعنی سهراب بود. آمده بود ببیند چرا و به چه جهت بشرو به مینا آرد نداد و دست خالی برش گرداند. خیلی راحت و بدون کمترین زحمت می توانست کیسه اش را روی گندم های پشت دول خالی کند و به جای آن از آردهای پای سنگ پر کند و بدهد. چرا بی میلی نشان داده بود که از آن پس گندم های دختر را آرد کند؟ چه لازم بود در این خصوص از اربابش اجازه بگیرد. برای چنین بارهای به اصطلاح من و مشت، اجازه ارباب چه معنی داشت؟

سهراب حالا چشمش به تاریکی عادت کرده بود و همه چیز را خوب می دید. سمت چپش متوجه روی سکو شد. گندم های ولوشده در یک سوی تنور و کیسه

سفید مینا که کنارش افتاده بود نظرش را جلب کرد. کیسه را برداشت ظاهراً تا ببرد آرد کند؛ اما با فکر دیگری که ناگهان شیطان به یادش آورده بود آن را رها کرد. سفره‌ای را که نان تویش بود از چنگک قپان برداشت، یا بهتر است گفته شود قاب زد. گل بهار خیال کرد گرسنه است و می‌خواهد تکه‌ای نان بردارد و بخورد. ولی جوان ناراحت اندیشه دیگری داشت. نان‌ها را با بی‌اعتنائی و به یک حرکت روی سکو ریخت و بدون تلف کردن وقت فوراً به قسمت سنگ رفت. گل بهار همچنان به خوبی او را می‌دید و هر حرکتش را به دقت زیر نظر داشت. سفره را پای کومه آردی که به طور فشرده در سطح وسیعی تمام سکنج را به خود اختصاص داده بود گسترده و در دو حرکت آن را پر کرد. گوشه‌هایش را رویهم آورد، گره زد و شتابزده بی‌آنکه جای آرد را صاف کند راه بیرون را در پیش گرفت. اگر او می‌خواست و به این نیت آمده بود که برای مینا عوض گندمش آرد ببرد، مگر نه اینکه کیسه خود دختر کنار گندم‌ها دم دستش بود. پس چرا با سفره؟ بشرو با بیل دستش به درون آمد. گل بهار از صدای پا و ناله بیلش فهمید که او است. و فهمید که مطلقاً متوجه آمدن و رفتن جوانک نشده است. سینه به سینه راهش را سد کرد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود و کلمات به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

- از من نپرس چرا نان‌ها روی سکو ولو است.

بشرو، اندکی بی‌اعتنا، او را کنار زد تا برود چراغ موشی‌ها را بگیراند. گفت:

- تر بودند و من نمی‌باید آن را توی سفره می‌گذاشتم.

- نه، موضوع چیز دیگری است. همین دقیقه دزدی به آسیاب آمد.

و با هیجانی که سر تا پایش را دستخوش لرزه و آشوب کرده بود برای وی حال قضیه را شرح داد. بشرو به قسمت سنگ دوید. بی‌آنکه لازم به چراغ باشد می‌توانست ببیند. جای دست خوردگی آرد در قسمت پائین کومه کاملاً معلوم بود. آردی بود متعلق به یک نان‌وای تازه. یک گرده‌پزی تازه تأسیس که پس از تغییر وضع آسیاب، بارش را گرفته بودند و هر سه روز یک شگرد برایش می‌بردند. چون جا کم بود طرف راست کومه را از کف زمین تا بالا با انداختن جلی جدا کرده

بودند که بتوانند شگرد دیگری را بدون بیم از مخلوط شدن آنها، کنارش جا بدهند. بشرو بی معطلی بیرون دوید تا شاید کاری بکند. اما تیری بود از کمان جسته. در تاریکی دودی شکل جلو آسیاب، از همان دم در تا می رفت به زیر درخت توت، فاصله به فاصله و جا به جا، رد بسیار نازک آرد که از گوشه سفره ریخته بود، روی زمین سیاه باران خورده به سفیدی می زد.

www.KetabFarsi.com

غروب دل انگیز یک شب بهاری—زمزمه نسیم وچهچه بلبلان درباغ—بشرو
 ازهر چیز که می گذشت صفای بهشتی این لحظه هارانی می توانست فراموش کند.
 اینک به خوبی توجه داشت که دیگر مدتها است از آن کرکس شوم گندیده دهانی
 که خوراکش قلب های افسرده بود، از آن اندوه جانکاهی که با فرو نشستن آفتاب
 به سراغ غریبان و تنها ماندگان می آمد خبری نبود. اینک از اسفندماه به بعد، آفتاب
 صبح که سر می زد پرتوهای زرینش بسان تارهای نرم ابریشم از توی درگاهی
 آسیاب تا نزدیک سکو و قسمت سنگ کش پیدا می کرد. لکه بزرگی بر دیوار ته
 راهرو که مکان گل بهار بود می افتاد که پس از گذشت چند دقیقه جای
 می پرداخت. دری را که از آستانش به درون آمده بود می شد دید، دری را که
 بیرون رفته بود نمی شد دید. این پرتو زرین ابریشم گونه بار دیگر بعد از ظهر،
 دقیقه های بس کوتاهی از روزن کناری روی دیوار سکو به درون می تابید که باراندا را
 روشن می کرد و همچون پیک شادی حامل خبرهای خوش، لبخند سعادت بر
 چهره ی دو موجود بی نام و نشان زیر آن سقف می نشاند.

بشرو، از وجود یک زن در کنار خود که همه جور کمکش می کرد و غمش را
 می خورد خواهی نخواهی راضی بود. شدیداً به او انس گرفته بود. اما اگر وسیله ای
 فراهم می شد و از آن آسیاب می رفت، اگر کسی پیدا می شد که نگهداری اش را
 به عهده می گرفت، بسی راضی تر بود. او کارش را توی آسیاب دوست داشت. و
 چنانچه خدای نکرده آن را از دست می داد معلوم نبود دوباره کی می توانست
 جایی پیدا کند و مشغول شود. آسیابان ها از روی نوعی همبستگی که طبیعی حرفه

آنها بود، کارگری را که از یک جا بیکار می شد فوراً نمی گرفتند. حتی اگر از حیث وظیفه شناسی و کارآئی نمره یک بود و در شایستگی اش تردید وجود نداشت می گفتند بگذار مدتی بگردد تا لوس بار نیاید و قدر عافیت را بداند. کارگری که از آسیاب بیکار می شد، حقیقت این بود که به حرفه دیگری گرایش نداشت؛ و محیط جستجوی او هر چند زمانی که بیکاریش طول می کشید فراتر از مکان هائی که بوی آرد و پهن سرطویله به مشام می رسید کشیده نمی شد. با کت و شلوار تمیز و شال ضخیمی که حالا آقاوار دور گردنش پیچیده بود توی خیابان ها می گشت و خستگی در می کرد. به کارگاه یا صاحب کار دیگری رجوع نمی کرد. تبسم به لب داشت، ولی از بیکاری اش در رنج بود. بخصوص این خواری را نمی دانست چگونه تحمل کند که ارباب ها با همه آنکه ضمن برخورد با وی می ایستادند و حالش را می پرسیدند و او با حجب و حیائی مساوی سابقه کارش متقابلاً جوابشان را می داد، کلامی بیش از آن نمی گفتند و فوراً جا خالی می کردند. بشرو بر پایه همان علاقمندی و توجه، و با اینکه خود را در این خصوص مضحکه دوستان قرار داده بود، هرگز آرزو نمی کرد یک روز مرخصی بگیرد و جهت رفع خستگی و تماشا برود شهر را بگردد. می توانست کسی از همآبادی ها را جای خود بگذارد و این کار را بکند، اما می ترسید از بد حادثه در همان فرصت بلائی به سر آسیاب بیاید و گنااهش گردن او بیفتد.

همان شب، پس از اینکه خورشید در چاه مغرب فرو رفت و آخرین رنگ آمیزی های دلنشین افق به تیرگی گرائید، سروکله کا کا ذبیح از سرایشب جلو آسیاب نمایان گردید. ارباب او حسینقلی گرده، بین تمام آسیابان های شهر تنها اربابی بود که هیچش به هیچ کس نمی رفت. با شریکش که مرد ملایم و صبوری بود نمی ساخت، که پانزده روز این و پانزده روز او آسیاب را می گردانند. هنگام تعویض نوبت، هزاران دردسرو ناراحتی داشتند. هر کس هر اسباب و وسیله ای که توی آسیاب داشت، از خروخور و تاپچه تا بیل و تیشه و آردمال، همراهش می برد، و آسیاب را لخت پتی تحویل شریکش می داد. جز سنگ و چوب چغ چغ یا وسائل چرخ و پره اش، که آن نیز نیاز فوری به تعمیر داشت و روزهای اول و دوم قابل استفاده نبود. آسیاب، چنان خالی و به اصطلاح اوریت بود که اگر دزدی می آمد

مانند مسجد چیزی برای بردن پیدا نمی‌کرد و خنده‌اش می‌گرفت. کتّه‌های جای گندم یا آخورهای کاه که جای خود را داشت، قسمت سنگ را تا گرد سفید سر دیوارها چنان با آردمال می‌روفتند که می‌شد روی زمین خوابید و آردی نشد. برخلاف تمام آسیابان‌ها که دوست نداشتند شخصیت اربابی‌شان را بین همشهریان و رقبای نانوا پائین بیاورند، حسینقلی هربار که نوبتش آغاز می‌شد، خودش کار بارکشی را به عهده می‌گرفت. گاهی نیز توی آسیاب، پای سنگ می‌ایستاد. به همین جهت، نه در جمع اربابان ارباب بود، نه در جمع کارگران کارگر. وسیله بارکشی او کنسرت ناموزونی بود از الاغ و قاطر و یابو. گاهی یابو جلو دسته، گاهی الاغ — که همچون بعضی عکس‌ها در پاورقی کتابهای دبستانی، هنگام عبور از خیابان شهر به حالت کمند، تصویر تماشائی شگفتی ارائه می‌دادند در عین حال قابل تأمل که نمایانگر تلاش مذبوحانه یک انسان ندانم کار در ته گودال زندگی بود. حسینقلی پس از آنکه نوبتش به پایان می‌رسید، دسته الاغ‌هایش را برای آوردن هیزم یا زغال به کوه می‌فرستاد. هیزم و زغال چوب بلوط که در جنگل‌های غرب منطقه به وفور بود و اصلی‌ترین منبع سوخت اهالی و بخصوص نانوائی‌ها را تشکیل می‌داد. دسته الاغ و قاطر و یابوی او درسی روز ماه نیمی را سفید و نیمی را سیاه زغالی بودند که وقتی با امشت یا چوب‌دستی روی پالان‌هایشان می‌زدند گرد سیاه زغال بیرون می‌زد که با سفیدی آرد می‌آمیخت و همچون دود لاشه‌ی جادوگر به هوا برمی‌خاست. در نوبتی که به کوه می‌رفت و ناگزیر بود تا آماده شدن زغال‌هایش چند روزی معطل بماند، آبادی به آبادی سر می‌زد و با روستائیان قرار می‌گذاشت که به حساب دقیق چه وقت بارهای خود را برای آرد کردن به آسیاب بیاورند. در چنان موقعی که بیشتر آسیاب‌های پرزور سراب همه روزه چند ساعتی از بی‌باری می‌خوابیدند، تیمزه در نوبت حسینقلی تا بیرون درش آن قدر بار روی بار خوابیده بود که نمی‌شد به درون رفت. چون مزد کمتری می‌گرفت از هر طرف به او روی می‌آوردند و به دیگر آسیاب‌ها حتی چنانچه صاحبش جلو بار می‌رفت و همان مزد را پیشنهاد می‌کرد کمتر توجه می‌کردند. با این همه، از آنجائی که مرد بی‌نظم و گندکاری بود، هرچه بیشتر می‌دوید کمتر به چیزی می‌رسید و برای دادن پول نعلبندی یا کاه و جومال‌هایش

معطل می ماند چکند. کاکا ذبیح، در پانزده روزی که بیکار می شد، پسرش ناصر را که به گفته کارگران مثل انجیرهای ریجاوی خشک و ریزه ولی پرمغز و شیرین بود به کوه می فرستاد و خود در شهر می ماند. متشخص تر از آن بود که بخواهد خود را تا ردیف اربابش پائین بیاورد و چنین کارپست و بی درآمدی را بپذیرد. حتی اگر حسینقلی او را در مبلغ فروش شریک می کرد حاضر به یک شب خوابیدن در کوه نبود.

اینک کاکا ذبیح سوار بر یکی از قاطرهای ارباب، اصلاح کرده و تمیز، به در آسیاب سراب سعید آمده بود تا همآبادی اش بشرو را ببیند. حیوان زیر پایش در پانزده روزی که توی شهر کار می کرد گاه و جومی خورد و در وضع عادی و طبیعی خود حال می آمد. اما پانزده روزی که به کوه می رفت، باینکه تا آماده شدن زغال به وسیله کوره های سر پوشیده که احتراق ناقص ایجاد می کرد، استراحت مطلق داشت و شب تا صبح زیر نور ستارگان در جنگل می چرید، به شدت لاغر می شد. حسینقلی، آن را که نژاد بروجردی داشت و قاعدتاً می بایست رودست نداشته باشد، از یک روستائی ناشناس خریده بود. عیب مادرزادی غیرقابل علاجی داشت که قادر به چریدن نبود. به این معنی که دندان های زیرش روی دندان های بالا را می گرفت و علف روی زمین را حتی از سرش نمی توانست گاز بزند. به این نوع قاطر می گفتند «پوزی» که پوزه اش بیشتر از دندان های جلوش برای او هنگام چریدن مفید فایده بود. کاکا، حیوان لاغر را توی خرندها کرد. چوب جلوش را گذاشت و از بشرو خواست که گاه پیشش بریزد. و چون شنید که گاه قابل خوردن و تمیزی در آسیاب پیدا نمی شود، گفت:

— مرا بگو که حیوان را آوردم اینجا تا پیش تو امانت بگذارم. تو که خروس دائی رضا را چند ماه نگه داشتی سابقه ات در امانت داری بد نیست. می خواستم چند روزی به ملایر بروم و برگردم.

بشرو به طعنه افزود:

— عوض گاه، هرچه بخواهی یونجه داریم. اما توی دشت که از اینجا دور نیست. اگر روز بود می رفتم از ضابط کدخدا که همیشه توی دشت است یک بغل می گرفتم و می آوردم. اما حالا کسی آن اطراف نیست. نیم بیشترش را درو کرده و

بافه بافه گذاشته اند تا خشک بشود.

کاکا با خنده ای شبیه سرفه از بیخ گلوی خراشیده گفت:

— پسر رحمن کل دشتبان آبادی مانیزان، تو چرا باید این حرف را بزنی. همان طور که سلف خری مکروه است و برای خریدار و فروشنده نیامد دارد، جهت یونجه ای که هنوز درون نشده اگر کسی پول بدهد مکروه است. برکتش از بین می رود و چین بعدی را حاصل نمی دهد. خود من می روم و یک بغل می آورم. پسر، این روزها روز قدرت توده است. به مال اربابی نباید دل سوزاند. امروز صبح دم دروازه وکیل آقا قشقرقی بود. هر زن و مردی را می دیدی ظرفی به دست داشت و می دوید به طرف دروازه. کامیونی بود که از کرمانشاه به عراق می رفت. بارش روغن، توی حلب های هیجده کیلوئی لحیم شده که رویش را برزنت کشیده بودند. نمی دانم کی به بچه های حزب خبر داده بود که فوراً رسیدند و نگهش داشتند. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودند رفته بود. حلب ها را با تیشه می دریدند و بین مردم قحطی زده همین طور که سر می رسیدند قسمت می کردند. اگر ظرف همراه داشتم حالا برایت آورده بودم. ارتش هیتلر در استالین گراد و نمی دانم یک جای دیگر تسلیم شد و شوروی ها دارند با تمام نیرو به طرف آلمان پیش می روند. فاتحه سرمایه داری و سرمایه داران از خدا بی خبر که خون مردم را توی شیشه می کردند خوانده شد. آیا در این وضع من حق ندارم از کشت زاری، که زمین خدا و برکت خدا است برای قاطرم که قادر به چریدن نیست یک بغل یونجه بردارم؟ چه کسی قبول می کند که حیوان در کنار دشت یونجه شب را گرسنه بماند؟

بشرونگاهش کرد:

— این را حزبی ها می گویند؟

— نمی گویند، عمل می کنند. گروهی که از دسته اصلی جدا شده وزیر میدان شهرداری تابلو بالا برده اند این مرام را دارند. می گویند با حرف نمی شود توده را دنبال خود کشاند. مال دارا را باید به زور از حلقومش کشید و به نادار داد.

بشرو تردید داشت که کاکا واقعاً حرف دلش را می زند و این عقیده را دارد. گفت:

— تو هم مراشان را قبول داری؟

کا کا نیم گشتی جلو آسیاب زد و در همان حال گفت:

— بعد از آنکه از ملایر برگشتم جواب سئوالت را می دهم. فکر نمی کنم بیشتر از پنج روز یا حداکثر یک هفته بمانم. این قاطر تا آن روز به دستت سپرده س. جای دیگری ندارم که آن را بگذارم. ضمناً، روی پشتش زخمی هست که باید تا برمی گردم خوب شده باشد. می بینم که روی لانه مرغ یک قوطی هست و توی قوطی هم نفت سیاه.

بشرو گفت:

— نفت سیاه مخلوط با جوشانده تنباکو برای گری الاغ و زخم هائی که کرم افتاده اند. تشنه دارو هم داریم برای شقار سم حیوان. ولی حالا چطور شد که این وظیفه را به عهده من می گذاری. پرستار بیماری آدمم نه بیطار.

کا کا، شاید از این جهت که پس از غیبتی یک ساله عازم ولایت بود، به سبب هیجان فراوان، حواس درستی نداشت. بی قراری از هر حرکتش هویدا بود. به درون آسیاب رفت و گفت:

— تو چکاره ای بچه! این او بود که رحیمه را شفا داد و از در آسیاب بیرون کرد. برای همین است که اینجا آمده ام. محبتش را بی دریغ نثار کسی می کند که در عمرش معنی آدم بران و انسانیت را نفهمیده است چیست. رحیمه را من از زمان بچگی اش که می رفت توی باغ ها دزدی، می شناسم. این دختر که هیچ زمان نمی خواهم رویش را ببینم آیا خبر ندارد که توکل بیچاره توی این شهر به چه روزی افتاده است. مگر همه ما نشسته ایم تا مرگ او را، با جمعیتی بیکاره که سر پل دور نعشش گرد آمده اند به چشم ببینیم؟ اگر او این جوان را نمی خواست چرا همراهش بلند شد و به این شهر آمد. کدام زن است که این کار را بکند. بلند می گویم تا هرجا هست بشنود. او پاک است، فرشته است، اما فرشته ای عهد شکن که نارو می زند و دبه می کند. چه زنی است که مردی را ببیند و در همان نگاه اول تشخیص ندهد که نظرش پاک است یا ناپاک. زن، حتی زشت ترینش در روی زمین، بزرگترین محک مرد است برای شناختن اخلاق او. مردی که زن زشت را می بیند و فوراً رویش را برمی گرداند، معلوم است که برای خوشگل ها دم می جنباند. چنین مردی از همان روز اول بسم الله حسابش روشن است. حرف من

اینجا است. او که مرد را همان روز اول و با نظر اول شناخت پس آخر چرا با او بلند شد و به این شهر آمد؟ چرا با او این بازی را در آورد؟ توکل عقل درستی ندارد. بی گذار به آب می زند، و از زرنگی زیاد آن ور خر می افتد. اگر زودتر به ملایر برگشته بود و به یک امید واهی توی این شهر طولش نمی داد... آخر، هر حرف دیگری که بزنند یاوه است. او چه مناسبتی با یک عده کارگر شرکت نفتی داشت. مثل گوزنی که شاخش توی جنگل به درخت گیر بکند نه راه پس برایش مانده نه راه پیش.

کاکا ذبیح، برخلاف دیگر همآبادی‌های مانیزانی و جوزانی، در این مدت هنوز گل بهار را ندیده بود. در آخرین نهار دستجمعی آنها قول داده بود که بیاید اما نیامده بود. روی این اصل، گل بهار شرم می‌کرد جلوش ظاهر شود. در مقابل اخلاق پیرانه‌ی او که نقش اندرزگوی جمع را به خود گرفته بود نمی‌دانست چطور و با چه حالتی به این سوی پرده بیاید. بعد از آن صحبت‌های گوشه‌دار و ملامت آمیزش اگر وی را پیش می‌انداخت تا از آسیاب بیرون ببرد، شاید نمی‌توانست مقاومت بکند و می‌رفت. حساب او که مردی زن و بچه دار بود و هیچ کاری را با دودلی و تعارف شروع نمی‌کرد از حساب دیگر همآبادی‌ها جدا بود. نکوشیده بود و نمی‌کوشید که او را ببیند. درست به این خاطر که اگر حرفی می‌زند و دستوری می‌دهد اجرایش را هم فوراً به چشم ببیند و بی‌جهت خود را سنگ روی یخ نکند.

گل بهار، درست روبه روی کاکا، توی اولین کته، پشت جرزنشسته بود. با نوعی احساس گناه آمیخته به ترس و تشویش، همچون کسی که بر ماسه‌های ساحل دریا لم داده، پاهایش را توی گندم‌ها دراز کرده بود. مشتش بر آن می‌افزود و به دقت گوش می‌داد که مرد چه می‌گفت. گفته‌های وی علی‌رغم صدای آسیاب به وضوح شنیده می‌شد و از آنجا که نشسته بود اگر اندکی برمی‌گشت، بدون اینکه خود دیده شود او را می‌دید. بشرو گفت:

— توکل روی برگشتن به آبادی را ندارد. از یک سو دده بانو طردش کرده، و از سوی دیگر، خب، او در موضوع این دختر نمی‌تواند خود را گنگاهاکار نداند. اخلاق روستا این چیزها را قبول نمی‌کند. مردم خودشان رأی می‌دهند، خودشان

اجرا می‌کنند. علی‌الخصوص حالا که ستاره اقبالش توی دریا افتاده است هیچ کس نیست که به حالش رحم بیاورد. اگر کس دیگری به جای او بود خودکشی می‌کرد.
کاکا گفت:

— دده بانو طردش کرده است، ولی راه برگشت هست. اگر کسی میانه را بگیرد از کجا معلوم نتواند او را که زن دمدمی مزاجی است وزودتغیررأی می‌دهد از خر سیاه شیطان پیاده کند. اگر این راه به نتیجه نرسید توکل می‌تواند به دادگاه عرضحال بدهد. جنجالی که این زن از راه کولیگری توی آبادی و تمام منطقه راه انداخته خانحسین مرحوم را توی گورش می‌جنباند. او این پسر را از جان خودش بیشتر می‌خواست. به خاطر او بود که آن مرارت‌ها را کشید. برای همین کار است که من قصد ملایر را دارم. گیرم که ارث به او تعلق نگیرد؛ این زن چه مرگش هست؛ چه از جان یک جوان می‌خواهد که می‌خواهد کلاً حق زندگی را از او بگیرد. آن دختری را که خواسته بودند به او بدهند، حتی چنانچه دست بالا را بگیریم و بگوئیم که بانوبه پدر این دختر شوهر کرده است یا قصد دارد بکند، باز مسئله‌ای نیست. من از یک نفر سؤال کرده‌ام و حرف بی‌ربط نمی‌زنم. فرزند حقیقی که نیست. فرزند خوانده است و طبق حکم شرع، دوعروسی را باهم می‌شود راه انداخت.

اصرار کاکا که در تمام طول صحبت همچنان نمی‌خواست گل بهار را بطلبد و کلماتی رود در رو با او حرف بزند، به این تعبیر می‌شد که بیم داشت اثر گفته‌هایش از بین برود. تا پاسی از شب رفته پیش بشرو ماند و بعد در حالی که قاطرش را جا می‌گذاشت، به وعده سفر پنج روزه آسیاب را ترک کرد.
آن شب را در خانه کریم نی زن گذراند و بامداد روز بعد به سوی ملایر حرکت کرد.

صبح روز بعد حوالی ساعت ده مینای پابرهنه همراه برادر کوچکش که پسر بچه نحیف دهساله‌ای بود و نشان نمی‌داد نسبت به سال پیش رشدی کرده باشد، به در آسیاب رجوع کرد و آردش را خواست. بشرو تا این ساعت با گوشه‌ای از ذهنش کم‌وبیش چنین می‌اندیشید که جوان سراب سعیدی، سهراب، آن آرد را به جای گندم مینا برده است. اما اینک که دختر با سیمائی کاملاً معصومانه و ناآگاه برای آردش آمده بود، نمی‌دانست چه بگوید. محض اینکه زودتر از مخصصه بیرون آید کیسه‌اش را آرد کرد و به وی داد. کوشید خونسردی‌اش را از دست ندهد. کیسه را تا دم در به کمکش حمل کرد و گفت:

— به پسر علامیر بگو آردی را که برده برای خودش ولی سفره را برگرداند. گم شدن سفره هر جا که باشد برای صاحبش نیامد دارد. برکت از آن خانه می‌رود. زنی که شلخته است سفره آردی‌اش را به گمان اینکه چونه‌ی خمیر تویش هست سگ می‌برد. چنین زنی راه و رسم خانه‌داری را یاد نگرفته و اگر از شوهرش کتک بخورد حقش است.

مینا گیج و آشفته نگاهش می‌کرد و دقیقاً نمی‌دانست او از چه حرف می‌زد. بشرو توضیح داد:

— دیروز ساعتی بعد از رفتن تو، و در آن دقیقه‌ای که توی خرنده سرگرم بودم، آمده سفره را برداشته، نانهایش را روی سکوریخته و تا آنجا که می‌گرفته آرد کرده و برده است. امروز که بار به شهر می‌رفت، روی قپان وزن کردم، یازده من کم بود. حقوق یک ماه بنده که ارباب از مزدم کم خواهد کرد. رد آرد را که خمیر

شده تا زیر درخت توت می شود دید.

چهره نمکین دختر که هنگام ورود به آسیاب آنهمه آرام بود ناگهان رنگ به رنگ شد. سردرگمی او چنان نبود که بتواند سخنی بگوید. هنگامی که از در آسیاب بیرون می رفت، پیش از آنکه چندان دور شده باشد، پشت سروی به صدای بلند دوباره گفت:

— به او بگو آرد را نمی خواهم، سفره را برگرداند. گم شدن سفره نیامد دارد. زن خانه را طلاق به سر می کند.

و پیش خود زیر لب غرید:

— آری، زن خانه. کمتر از زن هستم اگر از او بخورم. همه باید بدانند که او دزدی کرده.

شگرد پشت دول، آخرین دانه هایش به گلوی سنگ می رفت، و او لازم بود با انجام فوری یک سلسله کارها که سرعت فوق العاده و دقت می طلبید، ضمن روفتن آرد قبلی از پیرامون سنگ، بار تازه را دان بدهد. فقط چند ثانیه ای در این میان، آسیاب بدون گندم می گشت که غرش کرکننده اش قلب کارگر را هرچه هم آزموده به این حرفه بود به تپش می آورد و شتاب او را در این مرحله بهمان نسبت شدت می بخشید. در این هیروویر، مرد سیاه چرده ای که گونه های فرورفته و لب های آویخته با دندان های کرم خورده داشت، جلودر آسیاب آمد و او را صدا زد. بشرو کارش تمام شده بود. آرد مال به دست و با سر و روی آردی و مژه ها و ابروان سفید همچون کسی که توی کولاک برف گیر کرده است پیش آمد. مرد، خسته و بیمارگونه، همچون کسی که از رنجی درونی در عذاب است، گفت:

— همشهری، بیا، خان تو را می خواهد.

ابروهای پر پشتش تا روی چشمانش می آمد و به وی علی رغم آن لحن بیمارگونه، حالتی جدی و پدروار می بخشید. بشرو یک لحظه از روی خطای تصور، گمان کرد منظور از خان، ارباب خود او یعنی رفیعا است که به سبب درد سینه اش در آن لحظه که فضای آسیاب را گردبادی از غبار آرد گرفته بود، نمی خواست به درون بیاید. خود را از برف سفیدی که بر سر و رویش نشسته بود تکاند. دست به صورتش کشید و دنبال وی تا جلو خان آسیاب چند قدمی رفت.

دورتر، بر فراز زمین شیب دار، زیر درخت توت، چهار نفر ایستاده بودند با چهار قیافه‌ی نیم روستائی — نیم شهری، و مردی بدون سبیل، ریز قامت که عصائی در دست داشت و می شد فهمید خان است. کت و شلوار فاستونی روشن، شاپوی حصیری سفید مناسب تابستان و طرزی که نوک عصایش را روی زمین گذاشته بود علی رغم قامت ریزه اش نشان می داد که چیزی بیشتر از یک ارباب است. رفتار و طرز نگاه و توجه دقیقی که به اطرافش داشت و من جمله چنین به خود می قبولاند که گویا مرکز جهان است از دور نمی گفت که بیش از شصت سال داشته باشد. اما سیمای پر از چروک و بخصوص دو کیسه‌ی برآمده زیر چشمانش که پلک های او را بالا جمع کرده بود از نزدیک او را هفتاد و پنج ساله نشان می داد.

بشرو، دو نفر از همراهان او را قبلاً دیده بود و رؤیتاً می شناخت. اما خود مرد را نه. توسط قلیج باغبان، شب هائی که به آسیاب می آمد و تا صبح پای تنور می آرمید و عشقش این بود که آتش را مشتعل نگاه دارد، وصفی از خان کوچیکه رئیس کل تقسیم آب سراب و شهر که با همان قد و قواره روزگاری در سر طویله اش توی همین سراب سعید ده ها اسب پا به رکاب داشت، اما حالا موجب نوکرانش را سال به سال نمی داد، شنیده بود. خود او را اولین بار بود که می دید. او، هربار که به سراب می آمد از راه بالا می آمد. گرچه زمین هایش را فروخته بود و در مقایسه با بسیاری تازه به دوران رسیده هائی که یک شبه ثروتمند شده بودند ملک و مالی نداشت، ولی فرو شکوه گذشته اش را لا اقل چنانکه خود می پنداشت از دست نداده بود. انتصاب یا انتخاب ریاست آبی او از طرف انجمن شهر در حقیقت وظیفه ای بود افتخاری تنها به این خاطر که زیر سلطه‌ی اسمی او سرابی ها که آب را کلاً حق خدادادی خود می دانستند از روی بعضی شرارت ها و بدذاتی ها شهر را در فشار بی آبی نگذارند. پس از شیراز و اصفهان به روزگار گذشته در صفحات ایران هیچ شهری مانند کرمانشاه صحنه جلوه گری خان ها نبود. قلیج، شاخه های خشک و تری را که هنگام روز در باغ نشان کرده و در تاریکی شب با اره بریده و به آسیاب آورده بود تیکه تیکه می کرد و توی تنور می گذاشت. پیش از آنکه هوا روشن شود می باید همه را بسوزاند و ردش را از بین ببرد. حتی خاکسترش را از دریچه آهنی توی آب می ریخت. و کوچکترین

مدرکی از جرم مرتکب شده به جای نمی گذاشت. در جریان بیداری اش پای تنور برای بشرو از روزهای صحبت می کرد که خان کوچیکه در شهر و سراب خدائی می کرد. آنچه را که او گفته بود دقیقاً به یاد نداشت. شوهر خواهر یا به هر جهت داماد یکی از نخبگان ایل کلهر به نام حاج مشگی بود که پس از برقراری حکومت مشروطه ضمن یک درگیری ناخواسته با مأموران شهربانی، توی منزلش در محله سنگ تراش ها به قتل رسیده بود. پس از اعلام حکومت مشروطه و افتادن آب از آسیابها، دولت دستور جمع آوری سلاح های بین مردم را صادر کرده بود. در بازار سر پوشیده، همان جا که حالا راسته ی یراق دوزان و زین سازان را تشکیل می داد، قریب بیست دکان تعمیر و فروش اسلحه و فشنگ پرکنی دایر بود. حاجی که پیشکاری داوود خان رئیس ایل کلهر در امور رعایا را به عهده داشت، با خان کوچک توی یکی از این دکان ها وقت می گذرانیدند. شخصی که نماینده شهربانی بوده و به همین جهت یا شاید از جهات دیگر بین اهالی شهرت خوبی نداشته است، می آید، دست به سبیل های چخماقی برق انداخته اش می کشد و بی ملاحظه حضور آن دو به صاحب دکان ابلاغ می کند که باید هرفتنگی و سلاحی که توی دکانش هست، از تعمیری و غیر تعمیری، فوراً همان روز به شهربانی تحویل دهد و ضمناً کسانی رانیز که اسلحه ای در خانه دارند و او به مناسب شغلش از آن آگاه است گزارش بدهد. تفنگ های سر پرشکاری تیز از این دستور بیرون نبودند. و آنها که در شهر عادت به شکار داشتند در هر موقعیت و مقامی که بودند می باید با رجوع به شهربانی برای سلاح خود جواز دریافت کنند. حاج مشگی شوخی شوخی دست می برد و لنگه سبیل او را که نامش میرزا شفیع بوده می گیرد و ضمن کشیدن شیشکی بلندی به رسم کوچه گردان، با یک ضربه آن را از بیخ می کند و می گوید:

— بیا، این گزارش؛ برو به رئیس که از مردم این شهر می خواهد برای هم جاسوسی بکنند.

دم غروب رئیس شهربانی مأموری را جهت جلب وی به در خانه اش می فرستد. حاجی از گشودن در به روی او سرباز می زند و می گوید صبح فردا خودش به شهربانی خواهد رفت. مأموران بیشتری جهت جلب وی گسیل

می شوند. با چند نوکری که در خانه داشته مقاومت می کند. تیر و تفنگ می شود و در طول شب تا طلوع صبح چهارده پاسبان کشته می شوند. سرانجام از روی بام کاه می آورند و خانه را به آتش می کشند. نردبان می گذارند و کودکان را پائین می فرستند. حاجی بعد از کشته شدن آخرین فرد نوکرانش آخرین گلوله را در مغزش خالی کرده و کنار تفنگش توی اطاق افتاده بود. این ماجرا که هنوز بسیاری جوانان دیروزی در قهوه خانه ها از آن یاد می کردند، اگر چه در نفس خود عملی بود شجاعانه لیکن آب رفته را به جوی برنمی گرداند و ایل ضد مشروطه و هرج و مرج طلب کلهر را که به غارتگری شهره بودند، پس از آخرین شکستش از مشروطه خواهان به اعتباری نمی رساند. داوودخان کلهر رئیس ایل، همان کسی که به سالارالدوله مدعی تاج و تخت ایران گفته بود گوشت را می گیرم و می نشانمت روی تخت، همچون یک پادشاه دم و دستگاهی برای خود درست کرده بود. هنگامی که پا به رکاب می گذاشت جلودار و عقب دار در موکبش به راه می افتاد. و چنانکه می گفتند هفت من طلا به زین و برگ و افسار اسبش آویزان بود. و پس از صرف غذا در آفتابه لگن طلا دست و دهان را می شست.

خان کوچک، علاوه بر همبستگی خانوادگی با کلهرها، در شهر با گروه معاون الملک وابستگی نزدیک داشت. در طول دورانی که شهر بین نیروهای متخاصم دست به دست می گشت یک بار حسینی معاون الملک چنان با خاک یکسان شد که روی زمین آن تره کاشتند. مشروطه خواهان برای پولداران شهر می فرستادند و دسته ای صد تومان که آن روزها مبلغ کمی نبود می گرفتند. معاون الملک همان کسی بود که با یکی از اشرار شهر به نام حاجی نعلبند معروف به صولت که به نام مشروطه خواهی عده ای اوباش را دور خود جمع کرده و از ملاکین باج خواهی می کرد طرف شد و در یک روز کار او را ساخت. حرفه او تجارت کتیرا بود که همیشه عده ای بین پنجاه تا صد نفر برایش در زمین های دور از شهر کار می کردند. یک روز که برای سرکشی برداشت محصول عازم طاق بستان بوده در قهوه خانه سر پل پیاده می شود تا استراحتی بکند. این پل را خود او روی رودخانه زده بود. او به جای چای همیشه قنداق می نوشید و اهل هیچ نوع اعتیادی نبود. قبای بلندی که تا روی پایش می آمد می پوشید و کلاه پوست به سر

می گذاشت. درشکه ای از سمت شهر می آید با دوسه زن از طبقه اعیان و نوکر آنها نشسته بغل دست درشکه چی. زنهای با اینکه به رسم زمان پوشیده بودند، لیکن قید و بندی نداشتند. بلند حرف می زدند و اطوار می ریختند. از قهوه چی می پرسد اینها کی هستند و به این شکل آزاد بدون مرد یا مردهای خود کجا می روند؟

جواب می دهد از شاهزاده ها هستند و به گردش کنار دریاچه طاق بستان می روند. برمی خیزد و می گوید به طاق بستان نمی روم. به شهر می آید و زنش را که گویا نسبتی با شاهزاده ها داشته طلاق می دهد. شبی نیز از کوچه ای می رفته. می بیند دونفر در تاریکی از زیبایی زنی حرف می زنند که دختر عموی خودش بوده. می رود خانه اش و در کنار شوهرش وی را غرقه خون می کند. تعصبی کورو جاهلانه به خاطر قدرت نمائی و کسب شهرت - بگویا که دوستی تابگویم کیستی. این داستان ها در دهان مردم اگرچه همان زمان ها ارتباط مستقیمی با خان کوچک نداشت لیکن تا حدی بازگوکننده ی اندیشه ها و گرایش های تعصب آمیز وی به شمار می رفت و در جای خود اهمیت به سزا داشت. خان های بسیاری در شهر بودند با دهها پارچه آبادی که پیاده از خیابان می گذشتند و بنشن خانه شان را روزانه خود از بازار می خریدند و حمل می کردند. ولی او در حالی که تا خرخره زیر قرض بود، هیچ کدام از مستخدمان زن و مردش را جواب نگفته بود که در خانه شهری او می خوردند و می خوابیدند و وظیفه عمده ای جز پرگوئی در برابر خود نمی شناختند. از چند سال پیش به این سوی عمده درآمد خان از محل چند دانگ ملکی بود که همسر بزرگش در منطقه کلهر سهم ارث داشت. و اگرچه خان، زن جوان تری نیز به عنوان هوو در همان خانه مقابل او گذاشته بود اما در حقیقت این زن نقش چندان موثری در زندگی وی بازی نمی کرد و چون بچه نداشت، بود و نبودش از دیدگاه باقی اهل منزل یکی به نظر می آمد.

باری، بشرو در نیمه راه سربالائی همینکه متوجه شد منظور از خان نه ارباب رفیعا بلکه مرد صاحب نام و مقتدر سراب است دو دل شد برود یا برگردد. شانه بالا انداخت و با خود گفت:

— من با خان چکار دارم. ماچت را نمی خوام، آب دهانت را جمع کن!

۱ — اصل گفته: ماچت را نمی خوام کف ولبرت را جمع کن!

مرد سیاه چرده به اوجرات داد:

— نترس، با توکاری ندارد. فقط می خواهد سئوالی بکند.

خان، با حالت تحریک شده ای چهره در هم فشرده بود. متوجه آمدن او شده بود اما نگاهش نمی کرد. یک درخت توت جوان با راههای طولی مقرر روی تنه باریکش، نظرویی را جلب کرده بود. در بن هر برگ از درخت، توت های نارس فراوان به سفیدی می زد. از لای دهان گفت:

— یک نفر برود قلیج را بیاورد. می خواهم بینم این مرد توی آبادی چکاره است.

عصای چوب خیزرانش را به سمت جوی آب که از دوسوی در محاصره بوته های خودروی تمشک بود برافراشت و دستورهای داد. بشرو با همان دودلی که از مسئولیت وظیفه اش در قبال کار آسیاب برمی خاست، با دست های آویخته در چند قدمی وی ایستاده بود. به سوی او برگشت. با عصایش به کومه سنگی در کنار درخت توت اشاره کرد و سرد و یخزده پرسید:

— اینها چیست اینجا؟

بشرو گیج مانده بود منظورش چیست. یک نفر که عوض کلاه، دستمال آغابانو دور سرش بسته بود توضیح داد:

— منظور خان اجاقی است که پای درخت درست کرده اند.

خان به تندى گفت:

— بله، این سنگ ها از کجا آمده اند. آنها را از سنگ چین برداشته اند. مگر تو با این هیكل غلط اندازت نقش در حمام یا داول مرزه ای؟! چرامی گذاری سنگ ها را بکنند. تو آدمی و عقل توی کله داری. چرا می گذاری پای درخت توت آتش روشن کنند. اصلاً چرا اجازه می دهی روزهای جمعه یا هروقت بیکاره های شهر بیایند و پای این درخت ها بساط بگسترانند. عرق را توی سماور و شراب را توی قوری می ریزند و مست که شدند در کشت های سبزی یا شخم های بهاره جفتک چارکش یا پران بازی می کنند.

۱ — مرزه، گیاهی خودرو و خوردنی است. و داول مرزه لولوسرخمرن را گویند.

بشرو به روی خود نمی آورد، اما ریشخندش گرفته بود. بدون ذکر کلمهٔ خان پاسخ داد:

— من چکاره ام که نگذارم. نه صاحب این درخت ها هستم نه قدرتش را دارم که مانع مردم شوم. آدمم ولی آدم ارباب خودم.

خان، بدون اینکه معلوم شود خشمگین است، اندکی غافلگیرانه به او نزدیک شد. عصایش را بلند کرد و محکم روی شانه اش فرود آورد. بشرو درد توی دلش پیچید. اما خود رانگاه داشت. همان مردی که پی او به در آسیاب آمده بود، برخلاف لحن نرم چند دقیقه پیشش جنبشی کرد و گفت:

— این چه طرز حرف زدن است در حضور خان. آدم باش ملایری.

خان دوباره با همان خشونت گفت:

— زیر این درخت ها می نشینند. توت ها را می خورند و با سنگ شاخه ها را می شکنند. چوب های پرچین را درمی آورند تا برای درست کردن غذا آتش بگیرانند. این ها از آگر ملوچ^۱ که قاتل درخت توت است صددرده بدترند.

اگر این روزها که توت در حال رسیدن است آب را ول بدهید زیر درخت ها، جایی برای نشستن آنها نمی ماند. بروند به باغ های دیگر. باغ توکلی درده مجنون، تعطیل و غیر تعطیل درش به روی همه باز است. خیال دارد دوره آینده را وکیل مجلس بشود، در باغش را به روی مردم باز کرده است. یونجه های ما در حال چیدن است، حالا آب لازم ندارد. همان طور که گفتم از دوسه شب قبلش هر تعطیلی آب را ول بدهید زیر درخت ها. قلیج را مسئول این کار بکنید. آب قنات بالا از اول زمستان الی بهار هر زمی رود که می آید توی این آسیاب. آن وقت کارگر بی چشم و رویش می گوید من چکاره ام؟ رقاص پای نقاره ام. از اول اشتباه بود این درخت ها را کاشتن. گفتند توت ناز ندارد؛ در هرزمینی می روید و چون ریشه اش عمقی فرو می رود آب نمی خواهد. توت فقط برای منطقه خراسان خوب است که کرم ابریشم عمل می آورند. برای ما جز زیان نفعی ندارد.

ضمن این گفتار یک نفره، به سوی دامنه شیب و بوته زار زیر آسیاب که لته

۱- آگر به معنی آتش و ملوچ گنجشک است. آگر ملوچ سار را گویند.

زمین بزرگ و بی فایده ای بود گام برداشت. با آنکه هدف اولیه اش بازدید از همین زمین باتلاقی بی مصرف بود، چنین می نمود که اتفاقاً این قدم را برداشته است. انبوه گل و گیاه که به شکل بس ژولیده و فشرده ای از هر گوشه اش بیرون آمده و همچون زلف شانه نکرده ی یار در خماری صبحدم توی هم دویده بود، او را شگفت زده کرد. خطاب به یکی از همراهانش گفت:

— آیا به راستی ممکن است؟ شهر دارد کم کم خودش را می کشد به این طرف ها. کسانی به سراغ من آمده اند برای اجاره این زمین. می خواهند دستی به سر و رویش بکشند، باغچه ای تویش بیندازند و بکنندش قهوه خانه یا چیزی شبیه آن برای تفریح مردم. حوض آبی و فواره ای — میز و نیمکتی و جعبه آوازی. منتظر من اند که نظرم و شرط و شروطم چیست. هان، عسگر، آیا به راستی عیبی دارد که اینجا را باغچه بکنیم. با اختلاف سطحی که جوی مشرف به آن نسبت به پائین زمین دارد آب نمائی می شود درست کرد که فواره های کوتاه و بلند میانش صفای دل بیننده باشد. به آنها تأکید کرده ام هر چیزی باشد مگر تریاک کشی. بوی تریاک را در این راستا نمی خواهم بشنوم.

مردی که مخاطب خان قرار گرفته بود به قیافه فراشهای مدرسه، سربزرگ و شانه های کم عرض داشت؛ با پوزخندی که تفوقش را بر دیگر نوکران آشکار می کرد پاسخ داد:

— خان، چه عیبی دارد. آبادانی است و عده ای از مردم به لقمه نانی می رسند.

خان شانه بالا انداخت:

— و من هم به مبلغی پول که این روزها سخت در غم آنم. سال های سال است این زمین بی فایده افتاده و لانه مار و مور شده است. شنیده ام آبدزدک های توی باغ که ریشه ها را می خورند همه از اینجا می آیند. علف های هرز و بوته ها را آتش بزنید و بعد آن را شخم بکنید. یک شخم عمیق که هیچ ریشه ای را توی زمین باقی نگذارد. چنانچه زمین را شخم بزنید و بوته ها و درختچه ها را از بین ببرید پهنای آن بیشتر به چشم می خورد.

عسگر گفت:

— قربان، ممکن است خرج های دیگری هم داشته باشد. جوی آب مشرف بر آن که حالا در بستری از گِل جریان دارد در اثر نشست همیشگی آب دوباره باعث سبز شدن علف ها می شود. تا زمانی که سنگ و آهک نشود این زمین به درد کاری نمی خورد.

خان دنبال رؤیای خود بود. گفت:

— فکرش را بکنید. اگر اینجا چنارستان باصفائی شبیه رفعتیه یا لیجان بشود چقدر فرق می کند. از همین فردا دست بکار شوید و فکر خرجش را نکنید. نردبان پله پله است. اگر لازم شد جوی را هم سنگ و آهک می کنیم. چنار را همین حالا هم می شود قلمه زد. در هر زمینی که نشانده شود به شرط آب کافی، فوراً می گیرد و سال به سال قد می کشد. نمی دانم چرا زودتر از این ها به این فکر نیفتادم.

با خود اندیشید اجاره بهای زمین دست کم ربح بدهی هایش را درمی آورد. بشرو که ضربه چوب خیزران حالش را جا آورده بود، جرأت نمی کرد پشت به عده بکند و پی کارش به آسیاب برود. توی دلش دعا می کرد که خان بعد از این دستورها زودتر جا خالی کند و از آن منطقه دور شود. در همان حال پیش خود سنگین و سبک می کرد اگر زمین بوته زار، باغچه ای و قهوه خانه ای می شد چه پیش می آمد. نشستن روی سکوی بیرون درختکای دم عصر و گوش دادن به نوای دلپذیر قمرالملوک وزیری یا تاج اصفهانی، مسئله و موضوعی نبود که برای کسی ضرر داشته باشد. ولی زمین بوته زار، چنانکه از ارباب شنیده بود جزو محدوده آسیاب بود و این مرد حق نداشت روی آن تصمیمی بگیرد.

خان، ناگهان به طرف او برگشت و با اشاره عصایش به سمت بوته زار، پرسید:

— آن قاطر لخت زخمی که مگس روی پشتش می نشیند و برمی خیزد توی زمین مال کیست؟

بشرو خاموش پاسخ داد:

— امانتی است سپرده به دست من از طرف یک همولایتی

هنوز به زبانش نمی آمد کلمه خان را دنبال جمله اش بیاورد. یکی دیگر از ملازمان، مردی که موهای یکدست سفید داشت و بر گونه راستش از کنار شقیقه به پائین اثر زخمی قدیمی مشاهده می شد که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ

میان آن مثل فتیله ای نمایان بود، با لحنی که نمی خواست خشم بی مورد خان را برانگیزد آرام به سخن درآمد:

— قربان، همولایتی ایشان را با همین قاطر توی یونجه زار دیده اند. پسر جان، اگر یونجه می خواهید چرا نمی آئید به خودمان بگوئید که دزدی می کنید. دزدی کار خوبی نیست. مخصوصاً از مال همسایه به وسیله همسایه. همسایه ای که دزد شد با سگی که هاری گرفته یکی است.

هنگام صحبت، طرف راست صورتش به طرز کریهی جمع می شد که دست روی آن می گرفت. خان، اصلاً نمی نمود که مسئله دزدی را در خور توجه دانسته است. اشاره به درخت بریده ی جلو آسیاب که پاجوش های سبز آن به سبب حصار نئی دورش از پوزه الاغ ها دور مانده بود کرد. با حالت ساده کودکی که از هر چیز سئوالی به ذهنش می رسد، پرسید:

— این درخت را کی بریده است؟

مثل این بود که آسیاب را نیز ملک خود می دانست. همان شخص پاسخ داد:

— این آسیاب همیشه برای ما اسباب زحمت بوده است. زمستان ها که توی باغ کسی نیست اره را می برند و می افتند به جان شاخه ها. حتی در برف و یخبندان یا بارندگی شدید می روند. داوخیای پیری بود به نام دائی رضا که بدون دود و آتش امورش نمی گذشت.

خان، دندان برهم فشرد و دوباره عصایش بالا رفت: یکی دیگر اما نه به شدت قبلی. بشرو از بیم خشم او که ممکن بود بیشتر بشود، جا خالی نکرد. بلکه برعکس، چنانکه پنداشتی واقعاً مرتکب تقصیری گردیده لبخند پوزش به لب، از شرم گلگون شد. این حالت او از نظر خان دور نماند. گفت:

— به اربابت هر خری هست بگو برایت هیزم بخرد. بگو شمایی دور گردنش بیندازد و سر راه روستائیان که از کوه هیزم و زغال می آورند تا در شهر بفروشند بنشیند. رحم می کنند و به او می دهند. آن بوته کنگر را که درختی شده است توی بوته زار می بینی. تیشه ببر و آن را از ریشه بکن. گل پر از تیغش را هم بده به بچه ها تا بازی کنند. بهر حال هفته دیگر که می آیم تا زمین را بینم اگر توی آسیاب هیزم بلوط نباشد حسابت را با همین عصا می رسم.

بشرو، در چنان وضعی که از میان عده هیچ کس نامش را نمی دانست و داوخوا یا ملایری صدایش می زدند حاضر بود به خود او هرفحشی می دهند بدهند، اما به اربابش نه. مرد سفیدموی زشت چهره، دوباره همان جمله را تکرار کرد:

— به بهانه ی دنبال آب رفتن با بیلی روی شانه می روند توی باغ. شاخه های خشک را روی درخت زردآلوانشان می کنند و شب که هوا تاریک است و کسی به کسی نیست می روند سراغش. ترها را هم اشتباهاً به جای خشک می برند و توی تنور می گذارند. هرچه بریده اند می سوزانند تا اثرش برای روز بعد نماند. چوب زرد آلو از خاکسترش معلوم است. کلاً چوب درخت میوه خاکسترش رنگ سیاه دارد. برخلاف چوب معمولی پوک نیست؛ دانه دانه است که فوت بکنی پخش نمی شود. بارها میچ او را گرفته ام.

عصای دست پیرمرد، حق هر نوع جوابگوئی را از بشرو گرفته بود. با این وصف گفت:

— میچ مرا گرفته ای؟ من اولین بار است که تورا می بینم.

عصای خان دوباره بالا رفت، اما نزد. گونه چپش لرزید. معلوم بود که فکرش جای دیگری است. از این سوی جوی که پهن بود و غیرقابل عبور، رویش را دوباره به سمت بوته زار گسترده کرد و همچون کسی که دچار خلسه ای شده است، گفت:

— زمینی چنین مرغوب را عاطل گذاشتن آیا واقعاً گناه نیست. پیردختی است که باید شوهرش داد. تا کی باید عمرش بی حاصل بگذرد. گل بروید، درخت بروید، و زیر سایه درخت ها آدم بنشینند. ورق بازی، تخته، دامینو، این ها آجیل هر تفریحگاه است. فقط تریاک نباشد که جوانان را مبتلی بکند. ولی چطور می شود تضمین کرد؟ آن کسی که اینجا را اجاره می کند التزامی می دهد که اگر روزی به روزگاری منقل و وافور توی دستگاهش پیدا بشود فلان مبلغ را پرداختنی باشد. واگذاری دست دوم به غیرهم ممنوع.

عسگر در همان حال که همچون فرمانی بی چون و چرا گوش به این سخنان داشت، آن سوی جوی آب، درست روی لبه، ساقه ی خرنده ی بلندی را از روی زمین جدا کرده بود؛ دنبال ریشه اش می گشت که معلوم نبود کجا است. گفت:

— خان، طبق فرموده جنابعالی، فردا دونفر می‌گذارم اینجا که هر چه هست با داس بلند و تیشه درو کنند و از ریشه درآورند. آتش زدن این زمین بی دردسرنیست. خان با عصایش دست بلند کرد و افزود:

— بید خودروئی که وسط زمین هست نباید از بین برود. ضمناً این آسیاب اگر بخواهد برای ما دردسر باشد درش را می‌بندم. سندن دارد. ثبت هم نشده است. اگر آتش را از همان سنگلاخ‌های سرباغ به هرز بگذارم هیچ کس نمی‌تواند بگوید چرا. این آب اگر از توی چم هم برود باز به شهر می‌رسند.

بشرو نمی‌خواست تال‌حظه‌ای که خان و همراهانش هنوز بودند خود را درز بگیرد و به درون آسیاب برود. کمی دورتر از لب جوی، جایی که پیرمرد ایستاده بود، با مردی که عوض کلاه دستمال آغابانو دور سرش بسته بود و چهره‌ی سبک‌حال لوطیانه‌ای داشت، به شدت و با تعصبی تازه به یاد آمده مشغول جر و بحث بود. به او می‌گفت:

— من اهل دزدی نیستم؛ آنهم دزدی شاخه درخت یا یونجه‌ی بی‌قابلیت. هر بار چيله‌ای از توی باغ با حاشیه‌ی جو برداشته‌ام آشکار برداشته‌ام. دزد آن کسی را می‌گویند که از روی بام چنگک می‌اندازد و قابلمه گوشت مرا بلند می‌کند. دزد، پسر علامیر است که چون می‌بیند کسی جلو چشم نیست سفره‌ی آسیاب را پر از آرد می‌کند و از در می‌زند بیرون. این‌ها را نخواستم جلو خان به زبان بیاورم. اما هر کدام شما او را در آبادی دیدید از قول من بگوئید سفره را برگرداند که نانمان را تویش می‌گذاریم. آردها برای خودش، فقط سفره را برگرداند که برکت این آسیاب است.

مرد نگاهش می‌کرد و سخنی نمی‌گفت. از تعجب فراوان دهانش باز مانده بود. این خبر می‌توانست برای خان از هر چیز جالبی جالبتر باشد. علامیر به عنوان حق مراقبت و کدخدگری، سهم کمی از محصول یونجه‌زار را داشت. ولی چون عملاً کارها به دست او و زیر نظر او می‌گشت و خان در آبادی حضور همیشگی نداشت، به او تاوان پس نمی‌داد. حساب‌سازی و علم قلم می‌کرد و از آنجا که آدم کار کشته‌ای بود از خلافاکاریهای خود و بچه‌هایش که در آبادی یکه‌تازی می‌کردند ردپائی به جا نمی‌گذاشت. روی این اصل و جهات دیگر، خان آن سال بهتر دانسته

بود زمین را کلاً به اجاره‌ی وی واگذار کند. درموضوع واگذاری بوته‌زار نیز به هر کیفیت‌ی که پیش می‌آمد بدون شک این مرد موی دماغ می‌شد و اشکالاتی پیش می‌آورد. خان از او و بچه‌هایش نفرت داشت و چنانچه برایش دست می‌داد بدش نمی‌آمد درسی به آنها بدهد. مرد دستمال به سر چنانکه بنداشتی مجرمی را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده است می‌چ دست بشرو را گرفت و نزدیک خان برد. تا کاملاً توجه پیرمرد را به خود جلب نکرده بود نمی‌خواست دست از وی بردارد و می‌چش را رها کند. به صدای بلندی که لحن تعمیدی آن آشکار بود وی را زیر باد سوال گرفت:

— گفתי پسر علامیر سفره را از آرد پر کرده و از در زده است بیرون. سفره‌ات چه رنگی است و چه نشانی هائی دارد؟
بشو گفت:

— نشانی سفره چه می‌خواهی باشد. متقال سفید دانه دار از جنس همین پیراهنی که به تن دارم. از چادر توت‌تکائی بریده بودیم. دو طرفش را شلال‌های درشت با نخ کوک زده‌ام. و دو طرف دیگرش بافت خود پارچه است با علامت شکافتگی. یک لکه زرد آبگوشت هم در وسطش هست که با شستن پاک نشده و همین‌طور مانده. صبر کنید تا به شما چیزی نشان بدهم.

او دست خود را از دست مرد رها کرد. تا نزدیک درخت توت بزرگ که قلپه‌ای از آرد به قدر یک گل‌قالی زمین ناهموار را سفید کرده بود رفت. تیکه‌های ریزبریده بریده‌ای از آن را که خمیری شده بود، روی برگ‌گی گذاشت و برگشت. مرد سفیدموی زشت چهره گفت:

— ما این را دیدیم. تعجب می‌کردیم که آرد است یا چیزی دیگر. دزدی این پسر امری مسلم است. قاطر زخمورا با یک طناب بلند ببرتوی یونجه‌زار، در قسمتی که درو شده ببند تا بچرد و حال بیاید. یونجه‌زار در اجاره علامیر است. ولی بگو که از خان اجازه داری. فردا یا پس فردا چند نفر می‌آیند بوته‌زار را درو می‌کنند و بعد شخم می‌زنند. قبل از یک درو سطحی نمی‌شود گاو تویش انداخت. می‌توانی توی این خرنده را برای خودت پر کنی از چيله. خان از تو خوشش آمد که جوان خوددار و مؤدبی هستی. فرمود ملایری ندیدم این قدر شجاع و پراستقامت.

بشرو گفت:

— قاطرپوزی است. دندانهایش رویهم می افتد و علف را اگر کوتاه باشد نمی تواند گازبزند. نژاد اصل بروچرد است که اگر این عیب را نداشت برابریک اسب قیمت می کرد. از مرحمت شما ممنونم که غصه اش را خوردید. از همین علف های بوته زار می چینم و مخلوط با کاه جلوش می ریزم. و با این گفته، خود را درز گرفت و به درون آسیاب خزید. گل بهار آردهای جلو سنگ را کشیده بود، و اسب سفید بالدار با جرقه هائی که از زیر سمش بیرون می زد، برخورد طوقه با سنگ زیرین، ناله کنان به گردش نخستگی ناپذیرش ادامه می داد.

www.KetabFarsi.com

۳۵

گرمای نیمروز گنجشک‌ها را که زیر پیشامدگی بام‌ها و لای پوشال‌ها لانه داشتند از مستی و سرو صدا انداخته بود. آبادی، در آرامشی که داغی یک تابستان زودرس به ارمغان می‌آورد، پیش از آنکه ظهر فرا برسد به خواب رفته بود. ابری بریده‌بریده و همگون که گاهی می‌ایستاد و گاه به طور نامحسوس حرکت می‌کرد و حاشیه‌های لطیف بی‌نهایت روشنش تغییر شکل می‌داد، در ارتفاع بسیار بالای آسمان شناور بود.

خان کوچک که پس از ماه‌ها اولین بار بود برای سرکشی امور به سراب می‌آمد، بعد از گردش دوساعته‌اش در حواشی کشت زار و پیرامون باغ و آسیاب، خسته و نالان به ده بازگشت و به اقامتگاهش روی بلندی دامنه که کوشک دو اطاقه‌ای مشرف بر تمام آبادی بود رفت. عباى نازکش را روی سر کشید و پیش از آنکه نهارش را خورده باشد خوابید.

— از دسته کبوترانی که قنبرعلی برادر زن کدخدا علامیر در خنکای آغاز صبح پرواز داده بود، جز یکی که هنوز با سرسختی روی آسمان می‌گشت و نمی‌خواست فرود آید، مابقی برگشته و روی بام نشسته بودند. اصطبل دنگالی که در روزگار پیشین جای اسب‌های خان بود، اینک توی آبادی جز این استفاده‌ای و مصرفی نداشت که پشت بامش از بام تا شام در چهار فصل سال، جولانگاه کبوتران قنبرعلی و خود ایشان باشد. از بس لگد خورده بود یک دانه علف نداشت. در آبادی از پیر و جوان، زن و مرد، هیچ کس نبود که از احوال کبوتر سخت قنبرعلی، طوقی، و هنرهایش آگاه نباشد. به او گندم نمی‌داد تا چاق نشود. روزهایی که هوا

خنک تر بود و میل به باریدن نداشت، سپیده دم برمی خاست و در تاریکی شب که فقط صدای بالش شنیده می شد و خودش به چشم نمی آمد روی بام می نشست. نه بر لبه ای متعلق به همسایه که درست روی گودی بام اصطبل می نشست: نشانه گویائی به این معنی که قبلاً جای دیگری به هرز نشسته و تمام وقت را روی آسمان بوده است. فاصله کف ماندی که بلافاصله روی بام می انداخت همچنین نشانه ای بود که تمام وقت را روی آسمان بوده و بر پشته بامی یا فراز درختی در جای دیگر فرود نیامده است.

همان گونه که در مکان های کوچک، هر حرفه و فن فرهنگ خاص خود را پدید می آورد و به نحوی، مثبت یا منفی، زشت یا زیبا روی برداشت ها و تفکرات ساکنین اثر می گذارد، کبوتربازی این جوان بیست و هفت ساله از همان زمان که تازه صدایش دورگه شده بود تا این ساعت، در یک دوره کاملاً طولانی، بهر حال جزئی از زندگی این آبادی شده بود. شاید خود او را دوست نداشتند و سوت زدن های دو انگشتی، بال افشانی ها و به طور کلی حرکات و رفتارش را بر فراز بلندی، نوعی دهن کجی به موجودیت و آبروی خود می دانستند. اما دلیل نداشت که همین احساس را نسبت به کبوترهایش داشته باشند، و از بغبغوی گرم آنها روی بام یا صدای بال زدن هاشان در فراخنای بلند آسمان بدشان بیاید. معلق می زدند و شیرینکاری می کردند و اگر چه بالا بودند، آوای خوش روز را در گوش بال و پر بریده های زمینی دلنشین تر می کردند. اهالی آبادی اگر هر چیزی را نمی دانستند این را خوب می دانستند که بازی کردن روی هوا کار کبوتران نژاد اصل است نه آشغال و هردمبیل. نر و ماده هردو مست می شدند و به بازی می آمدند. خصوصاً در فصل جفت گیری، قنبرعلی با دقت استادانه ای جفت ها را انتخاب می کرد- از نظر رنگ چشم یا کشیدگی پاها و پرها و دیگر خصوصیات. آندورا از هم جدا نگاه می داشت و آنگاه شبی در تاریکی لانه پیش هم می آوردشان. پس از آنکه هوا روشن می شد و بیرون می آمدند، دقیقه هائی روی بام می گشتند و خوب با هم آشنایی شدند. کبوتر نر در نیم دایره ای کوتاه دور ماده بال بزمین می کشید و سپس روی پشت او می رفت. قنبرعلی، تشت آبی در گوشه بام توی سایه گذاشته بود که میان آن آب تنی می کردند. روزهای بلند تابستان هر چه بیشتر آب تنی

می‌کردند و آفتاب می‌خوردند برای پرواز سخت‌تر می‌شدند. اما مرد توجه داشت که پس از پروازهای طولانی بلافاصله آب ننوشند. اگر پس از پرواز آب می‌نوشیدند به اصطلاح گت آنها می‌گرفت که این عارضه گاهی مرگ حیوان را در پی داشت. کبوتر جوجه‌دار - پرش راقیچی می‌کرد و جوجه‌هایش را به قیمت خوب در شهر می‌فروخت. او در عین حال عشقی داشت برای گرفتن و نگاهداشتن کبوترهای بیگانه، که پرهاشان را قیچی می‌کرد و پاهاشان را می‌بست و تازمانی که خوب به محیط تازه خونگرفته بودند آزادشان نمی‌گذاشت. کبوتر سختی که در تاریک روشن بامداد به آسمان رفته و تنگ غروب بر بام فرود آمده بود، روز بعد همه کنجکاو بودند بدانند که برگشت یا نه. دیده شده بود، چند بار پیش از آن، که کبوتر سخت قنبرعلی، گردن لیموئی، گردن حلوائی و غیره که نه آن شب بلکه هرگز بازنگشته بودند.

اگرچه اوج آسمان، آنجا که کبوترها در دایره‌ای وسیع جولان می‌دادند خنک بود، لیکن گرما در سطح زمین و روی بام‌ها کولاک می‌کرد. با این وصف قنبرعلی، عاشق بی‌عار و ننگ کبوتر، اهمیت نمی‌داد. زنی که جلو ایوان خانه‌اش سرگرم کاری بود، یا مردی که از سایه کنار کوچه می‌گذشت، چه بسا که هیکل برازنده‌ی جوان را روی بام نمی‌دیدند. اما می‌دانستند که او جای دوری نبود. زیر آفتاب پهن خدا طاقباز با آرنجش یا کف دستش سایبان چشمان، دراز کشیده بود و آسمان بلند را نظاره می‌کرد. سوت‌های دوانگشتی او که به کبوتران علامت می‌داد، تا آنجا به گوش اهالی آشنا بود که خان نیز یاد گرفته بود و گاه که خلق خوشی داشت بدش نمی‌آمد این ادای مسخره را ضمن صحبت‌هایش به رخ بکشد و به آن وسیله مقام خانی خود را پیش خودی و بیگانه اثبات نماید. او این روحیه را از زمان‌های پیش در خود حفظ کرده بود که هیچ کس را بالاتر از خود نداند و در هر جمع و گروه، همان خانی باشد که همیشه بود.

باری، با آنکه هوا گرم بود، قنبرعلی لخت بدن‌نما با پیراهنی که وسیله کیش دادن کبوترهایش بود، در دست، توی سایه‌ی دم راه پلکان، با هیجان غیر قابل توصیفی که پاداش حرفه کبوتربازی‌اش به حساب می‌آمد، چشم به اوج آسمان و نقطه ریزی داشت که طوقی در حاشیه لطیف ابرها پیدا و پنهان می‌شد، و گاه

دقیقه ها به کلی ناپدید می گردید. پنداشتی که می خواست به ابرها، به عالم بالا و فرشتگان به پیوندد و هرگز به زمین باز نگردد. در آنجا او، همچون تیکه ای ابر اثیرگونه و بی وزن، هم جزئی از کائنات بزرگ، هم خدای همه کائنات بود. قرقی، این بلای جان کبوتران، فقط هنگامی می توانست این پرنده را در آسمان بزند که در ارتفاعی بالاتر از او پرواز می کرد. با استفاده از نیروی ثقل زمین به سرعت فرود می آمد و خود را با تمام سنگینی بر بال او می کوفت و نا کارش می کرد. اما در آن اوجی که اینک طوقی بال می زد چنین خطری مطلقاً وجود نداشت. به خاطر نشانه های سخت بودن، ناخن پایش را قیچی کرده و زیر بالش را رنگ مالیده بود. ولی در آن اوجی که زیر بال ابرها پر می زد تا کاملاً نزدیک زمین نمی شد و به قصد نشستن روی فضای بام آغاز دور زدن نمی کرد، رنگ زیر بال هایش معلوم نمی شد. این کبوتر با همه عمر کوتاهی که می داشت، دانسته و ندانسته پاره ای از روح وی بود. گسسته از تعلقات دنیوی و بود و نبوده ها، با اندیشه های اثیری مانند همان ابرها، جوان آبادی زنده نبود مگر برای این که با کبوتران و درمیان کبوتران باشد. حالا چه باک اگر شماتتش می کردند و سرگرمی اش را چیزی در حد اعمال بی رویه که درس بد به دیگران می داد به حساب می آوردند.

یک خانه آن سوتر، پسری دهساله به نام سلیمان که موهای سرش را به شکل ناهنجاری با قیچی زده بودند روی بام آمده بود تا اذان بگوید. دو صحنه کاملاً متضاد در کنار یکدیگر: عبادت خدا و عبودیت شیطان. لیکن او نیز چنانکه نمی توانست پوشیده نگاه دارد، توجهی به کار کبوتر باز داشت. پا به پا می کرد، شانه می قوچاند و دزدانه اطرافش را می نگریست. بغضوی آرام کبوتران در حاشیه بام و کارهای صاحب آنها که با تمام گردی صورت روی به اوج آسمان داشت هوش و حواس را از وی گرفته بود. پنداشتی نه کبوتر سفیدبال که بادبادکی کاغذی به هوا کرده بود و رشته اش را در دست داشت. در حقیقت، بین او و پرنده دوست داشتنی، چنانکه خود جوان با هر تار وجودش احساس می کرد، رابطه ای و درکی بود خارج از فهم آن ها که این کاره نبودند.

در کیفیتی که ساکنان آبادی، هر خانواده دست کم سه تا چهار اولاد دور سفره خود داشتند، سید ولی کمره ای درسن چهل سالگی فقط یک فرزند، همین

سلیمان را داشت. پدر و مادر، با توجه به شرارت‌هایی که عادت کودکان آبادی شده بود که هر روز بین خود یا با دیگران در دسری می‌آفریدند، مراقبت شدید داشتند این بچه با آنها بازی نکند. آنها روز که نومی شد در دسته‌های چهار و پنج تائی و گاهی همه با هم همین طور که پیرامون آبادی ول می‌گشتند دفعته‌ای کلی ناپدید می‌شدند. به دریاچه سراب، دم شمشه، یا معدن سنگ می‌رفتند که این یکی گودالی بود در زمین‌های شمال آبادی - و نزدیک ظهر یا دم غروب با پاهای زخم و زیل بر می‌گشتند. سلیمان از بس تنها مانده بود اگر هم می‌خواست با بچه‌ها بجوشد او را تحویل نمی‌گرفتند و با لغزهایی که بارش می‌کردند زخم برداش می‌نشاندند. کار او همه روزه جز این نبود که توی دست و پای مادر یک چشمش بپلکد و گوش به بکن بکن‌های او داشته باشد. همراه پدرش به مزرعه که راه دوری بود و می‌بایست پیاده طی بشود نمی‌رفت. اسب و الاغی و دد و دامی در دستگاه آنها نبود که خود را با آنها سرگرم کند. مشغولیتش از بام تا شام فقط این شده بود که روی بام تماشاگر کبوترهای قنبر علی باشد و این اواخر کم کم به نوعی برای تاراندن یا نشاندن این کبوترها دستیار او شده بود. زمانی که کبوتری بیگانه روی آسمان آبادی ظاهر می‌شد، بخصوص چنانچه برای رفع خستگی یا به هوای همجنس‌انش بر لب بامی در همان حوالی می‌نشست، پسر دهساله همان قدر به هیجان می‌آمد که کبوتر باز حرفه‌ای کهنه کار. این مهم نبود که پرنده زیبا از کجا آمده بود و به کی تعلق داشت. مهم این بود که آیا می‌شد او را روی این بام کشاند و گرفتارش کرد. البته پس از اینکه گرفتار می‌شد و شب و روزی یا حداکثر هفته‌ای در این لانه می‌ماند، صاحبش به سراغش می‌آمد و او را پس می‌گرفت. اما بهر حال این ماجرائی بود که در آبادی تا چند روز موضوع بحث همگان می‌شد. بیش از فرار هس معاون هیتلر از آلمان به انگلیس با یک هواپیما، یا ربودن موسیلینی از روی کوه توسط کوماندوهای اس اس طرف توجه قرار می‌گفت. سید ولی که مرد صبوری بود، نه زبان آن را داشت که به جوان کبوتر باز اعتراض کند و نه حوصله این را که از پسرش ایراد بگیرد. نصیحت نیز در چنان وضعی مسلماً اثر معکوس می‌بخشید. مادر کودک که کمتر مایل بود از اطاقش بیرون بیاید و خود را به رخ جوان بیست و شش هفت ساله بکشد، دائماً به صدای بلند با خود غر می‌زد:

— وقتی من فرمانی به اومی دهم اگر پایش روی سر مار باشد بر نمی دارد بگذارد آن طرف تر. اگر تب داشته باشم و از تشنگی دم موت باشم لیوانی آب نمی آورد به دستم بدهد. اما تا صدای این نکره لات را می شنود فوراً می دود روی بام. برای آب تنی کبوترهایش ده بار از پله ها پائین می رود و بالا می آید تا تشت را با سطلی که سوراخ است پر از آب کند. تازگی تاهوا گرم شده یاد گرفته مثل این نره غول بیکاره پیراهنش را از تن درآورد و لخت زیر آفتاب بگردد.

کاملاً معلوم بود که او بیش از هر زنی که فرزندی داشت در آبادی به کودکش عشق می ورزید. لباسهایش را خودش می دوخت و سرش را خودش با قیچی از ته می زد که شیارهای جای قیچی همچون زمین شخم زده تا چند هفته روی سرش پیدا بود.

قنبرعلی از آنجا که هیچ کس توی آبادی کارش را تصویب نمی کرد و هم از این جهت که دمی فارغ از کبوترهایش نبود، و چنانچه تند از کوچه می گذشت کبوتری پر قیچی زیر پیراهن گرفته بود و می رفت تا روی بامی دورتر کبوتر بیگانه ای را به دام بیندازد، لاجرم نسبت به هر کس رفتاری بی اعتنا داشت. پشت بام دو پوش خانه کدخدا، در فاصله ای نه چندان دورتر، یکی از محل هائی بود که این گونه کبوتران سرگشته در آن روزهای بهاری فراوان می نشستند. اگر قنبرعلی توی درگاهی اطاق سیدولی طوری می ایستاد که هیکلش دیده نمی شد و کبوتر پر قیچی اش را به موقع روی بام رها می کرد غالباً موفق به جلب کبوتر بیگانه و گرفتنش می شد. زمان هائی نیز که هوا بارانی می شد او چون سر پناه دیگری نداشت ناگزیر توی درگاهی می آمد و این موضوع برای زن سید مسئله ای شده بود. شکایت پیش کدخدا برده بودند که گفته بود:

— من خودم بیشتر از شما از دست این جوان ناراحتم. کفتر باز در هر شهر و محله ای اسمش با خودش است. شما اگر ناراحتید فکر دیگری برای خودتان بکنید.

و فکر دیگر این بود که از آن آبادی کوچ کنند و به جای دیگری بروند. با آنکه فصل فصل کار و فعالیت بود سیدولی به خاطر ناراحتی زنش این روزها غالب وقتش توی خانه می گذشت. او از جوان کبوتر باز نفرت داشت اما

خوی سازگارش اجازه نمی داد باوی تندی بکند یا گره ای به پیشانی بیاورد. حتی از دستش ساخته نبود آشکارا پسرش را از همکاری با وی نهی کند. بعد از اندیشه بسیار به این نتیجه رسیده بود که چرا نباید از راه مذهب این گره را بگشاید. ناگهان متوجه شد که اندرز فقط هنگامی می تواند نتیجه بدهد که با نسخه ای عملی همراه باشد. این بود که از پسرش خواست که روزها، بامداد، و ظهر و غروب، روی بلندی بام برای آبادی اذان بگوید. چند شب کنارش نشست و بغل گوشش گفت و گفت تا اینکه یاد گرفت.

و اینک او، و در کنار اوتوی درگاهی اطاق، زن بالا بلند یک چشمش که گوشه سربند را روی چشم کور خود آورده بود بدون اینکه جلو بیایند با شوقی تمام مراقب فرزندشان بودند که می خواست برای آبادی بدون مسجد اذان بگوید. کاملاً پیدا بود که بچه آموخته به کار نیست و برای ادای اولین کلمات و همچنین ترتیب ذکر آنها به صدای بلند دشواری دارد و حنجره ی نازکش را نمی تواند در اختیار بگیرد. سید می خواست قدم پیش بگذارد اما خود رانگه می داشت. سر و دست را بی تابانه تکان داد و با صدای تودماغی اش بانگ زد:

— معطل چه هستی سلیمان، تو که دیشب خوب از عهده بر آمدی. مگر یادت رفته یا از کسی شرم می کنی. بگو پسر، بگو. ثوابش به پدر و مادر هم می رسد. مثل کسی که می خواهد عطسه کند و نمی تواند، بینی تورفته اش هنگام حرف زدن چین برمی داشت. خان که از زور گرما خوابش نبرده بود، با عبای سبک روی دوشش، بدون عصا، از اطاق بیرون آمد. بدون خلق تنگی گفت:

— هان سید، آن طرف کفتر بازی می کنند، این طرف اذان می گویند. آیا نمی خواهی طفل معصوم را از روی بام توی کوچه بیندازی و توتیا کنی. تو پانزده سال است توی این آبادی هستی. چه شد که ناگهان به این فکر افتادی. مگر خیال داری مال کسی را بخوری. این چه کلکی است در آورده ای. وای به جمعیتی که اذان گویش یک بچه باشد.

سید وجود بچه را لب بام از یاد برد. به سوی صدا برگشت. دست ها را از هم گشود و گفت:

— اگر در این آبادی اذان گفته می شد و صبح به صبح مردم به بانگ اذان از

خواب چشم باز می کردند گرفتار کفتر باز نمی شدند. کلک نیست و مال کسی را هم نمی خواهم بخورم. او خودش دلش می خواهد اذان بگوید. ثواب دنیا و آخرت است. اگر صدایش را داشتم خودم می گفتم. دم صبح که بچه خواب است راحتش می گذارم. اما اگر بیدار بود و بلند شد خودم هم کنارش می ایستم که خواب آلود نباشد و توی کوچه بیفتد. اصلاً می تواند همین جاتوی درگاهی اتاق صدایش را بلند کند.

خان می دانست کسانی در پس دیوار حیاط بغلی که متعلق به کدخدا بود گوش به حرفش داشتند. پوزخند زد و دوباره گفت:

— پانزده سال پیش که در کمره بودی تا آنجا که یادم است هیچ کس سید صدايت نمی زد. بهانه خوبی است برای از زیر کار در رفتن. بعد از گرانی ۸۸، از گداگشنه های بیکاره هر کس شال سبزی به کمرش بست و گفت سیدم. غافل از اینکه سؤال به اولاد پیغمبر حرام است. به تو گفتم شهر هم که بروی باید کار کنی. زمین در روستاهای حومه اکسیر و کیمیا است. هر زمینی صاحبی دارد؛ حتی اگر آن را نمی کارد صاحب دارد. اما تو اگر هم زمینی داشتی آن را نمی کاشتی. تو با این عرق چین سرو قوز روی پشتت که قیافه خدام مسجد را پیدا کرده ای کار کن نیستی سید. و به بهانه زنت دائم توی خانه تمرگیده ای. اگر من این اصطبل را خراب کنم و جای کفتر پرانی را از دست این جوان بگیرم آیا باز هم دلیلی داری که روزها توی خانه بمانی؟

همچنانکه کرامت ها و محبت های این مرد بسان خزه های روی سنگ عمقی نداشت، پر خاشگری ها و کنایه هایش نیز سطحی و بی منظور بود و دلی را نمی رنجاند. سید گفت:

— خان، الان هفت سال است که تو این حرف را می زنی. می خواهی اصطبل را خراب کنی و نمی کنی. شده ای درویش مومیائی، هی می گوئی ولی نمی آئی. کفتر پرانی این جوان حالا دارد بچه مرا هم از راه در می برد. اکبیر همه ما را گرفته است و خودمان خبر نداریم.

چون تودماغی حرف می زد کلماتش آن قدرها برای خان مفهوم نبود. از خانه ای آن سوی اصطبل بوی پیاز داغ به مشام می رسید. زن کدخدا بود که آش

رشته می پخت. سلیمان زانوهایش سست شده بود. می دانست ناهار جز خامکوی بی روغن غذائی در انتظارش نیست. در منتهالیه بام اصطبل، چون دور بود گفتگوی بین خان و پدرش وانمی شنید. یک چشمش از روی شانه به این سوی و چشم دیگرش به آسمان سفید و کبوتری بود که زیر بال ابرها پیدا و پنهان می شد. ناگهان از همان جا که ایستاده بود، عرض بام را طی کرد و در حالی که از حرکت تند او مرغی سرو صدا کنان پر می زد و کبوترها در کنار لانه جابه جا می شدند، با یک جست از فراز دیوار بغلی به کوچه پرید. خان که نگاهش می کرد، انگشت ها بین دو لب سوت بلند کشید و قهقهه خندید. بوی شیرین و اشتهانگیز پیاز داغ جان او را نیز پر کرده بود. هنگامی که توی اطاق می رفت و پیوسته جمله ی عجب دنیائی است، عجب دنیائی است را تکرار می کرد با احتمالی نزدیک به یقین مسئله ی داشتن و نداشتن، سیری و گرسنگی، این دو قطب مخالف زندگی اجتماعی در دنیای انسان ها را در سرلوحه ذهنش با خط درشت و خوانا مطرح می دید. این مرد زمینی رامی کاشت در دامنه تپه که در یک سال خشک بدون باران به لعنت خدا نمی ارزید و حتی نان سه ماه خانواده کوچکش را حاصل نمی کرد. اگرچه اهالی دستش می انداختند، اما چون تا این زمان دست طلب به سوی کسی دراز نکرده و با ناداری خود ساخته بود تحملش می کردند.

سید اشتلم کنان و ناسزاگویان به لب بام رفت. اما اذان گوی آبادی در خم کوچه ناپدید شده و با شکم گرسنه چنان غییش زده بود که تا هنگام غروب و بیرون آمدن ستاره ها نشانی از خود در حول و حوش خانه به دست ندهد.

طرف راست ایوانی که اقامت گاه خان قرار داشت، کوشک دو اشکوبه‌ی کدخدا علامیر بود. با دودر، یکی مربوط به حیاط و طبقه اول که به کوچه راه داشت، و دیگری مربوط به اشکوب بالا که از بلندی پشت ساختمان عبور می‌گرفت. بغل یکی از اطاقهای طبقه اول انباری بود با سوراخی روی سقفش که از راه پشت ساختمان، کاه و علوفه، یا سایر دانه‌ها را بار الاغ می‌آوردند و در آن می‌ریختند. هم‌اکنون از فراز ایوان که به جاده تسلط داشت، پسر بزرگ اوجمشید با هیكلی کوچک شده به قدر چوب کبریت از دور دیده می‌شد که الاغی پیش رو داشت و به سوی آبادی می‌آمد. بار الاغ یونجه بود که به دستور پدرش برای تلبار کردن می‌آورد. به همین سبب، طبق قاعده، چند روزی پیش از وقت، یعنی در حالت گُل، دست به درو آن زده بودند.

علامیر با چهل سال سابقه زراعت، کاملاً به کار خود وارد بود. بین یک عده ده‌نفری از خورده مالک‌های آبادی، ساربان‌ی بود که می‌دانست شتر را کجا بخواباند. زمین یونجه‌زار کلاً متعلق به خان بود که در چند سال گذشته زیر نظر عسگر و خاص مراد یعنی مرد سفیدموی زشت چهره آن را می‌کاشت و محصولش را به فروش می‌رساند. اما سال پیش که سال کم‌آبی بود، در همان چین نخست معلوم شد اگر گاو و گوسفند را توی آن رها می‌کردند بهتر بود تا اینکه منتظر معجزه‌ای برای چین‌های بعدی باشند. پائیز که فرا رسید علامیر در شهر پیش او رفت و گفت که مایل است زمین را اجاره کند. ابداً معلوم نبود که امسال چه پیش می‌آمد و آسمان خدا با تخم‌هائی که در زمین افشانده می‌شد چه معامله‌ای

می‌کرد. خان که به شدت در نیاز پول بود، با نازل‌ترین مبلغی که کسی زمینی را به کسی اجاره می‌دهد پیشنهاد مرد را پذیرفت و در مقابل اجاره‌بهائی که پیش‌پیش گرفت دستش را فشرد. روستازاده‌ی کارکشته از آن جهت که به اخلاق خان آشنا بود و می‌ترسید پشیمان بشود روز بعدش بلافاصله دست به کار شخم و بذرافشانی شد. و چنانکه پنداشتی جام‌جم در خانه دارد و از آینده آگاه است با گشاده‌روئی به استقبال خطر رفت. درست همچون قمارباز کهنه کاری که بعد از چند دست ورق بد، می‌داند که حالا نوبت دست خوب است، داوش را روی این زمین گذاشت و برد. باران‌های به موقع در طول سه ماه سرمای زمستان، و تابستانی زودرس، هم اکنون در واپسین روزهای فروردین ماه، دیده‌نوازتر از این چه منظره‌ای می‌توانست پدید آورد که نقش پرداز منطقه شده بود. هرکس از حاشیه زمین می‌گذشت و فرش مخمل گون سبزرنگ را با گل‌های بنفش میان آن می‌دید شکی نمی‌کرد که کدخدا از معامله امسالش با خان سود کلان خواهد برد. با همه آنکه خان آدم ظرفیت‌داری نبود، و روی یک موضوع اگر ناراضی بود شکایت‌هایش را پنهان نمی‌کرد و توی خانه سراهل و عیال را از بس غرمی زد می‌برد، اما اینجا نسبت به خوش‌نقشی‌های بخت کدخدا هیچ‌گونه بخلی در دل احساس نمی‌کرد. آرزو می‌کرد مسئله‌ای پیش نیاید و او حداکثر استفاده را از کارش ببرد. ولی اگر این مرد، به قول عسگر و همچنین خاص‌مراد، آدم حساب‌دان و با انصافی بود لااقل باخود می‌گفت که به سر مالک کلاه گذاشته است. در این موقع که بختش بالا نشسته بود چنانچه نمی‌خواست ضرر سال پیش وی را جبران کند، دست کم می‌توانست با پیشکشی در خور اهمیتی خاطرش را شاد سازد. پیشکشی سرش را بخورد، چنانکه عسگر و خاص‌مراد می‌گفتند این مرد به هنگام صبح باینکه توی آبادی بود و از ورود وی آگاه شد گوسفندی نیاورد جلوش بزمین بزند. آیا نه این بود که بعد از پنج ماه تازه اولین بار بود سراب سعیدی‌ها او را در آبادی می‌دیدند؟! گوسفند سرش را بخورد، با اینکه می‌دید او ظهر را در منزل مانده است نمی‌خواست مرغ یا خروسی سرببرد و ناهاری برایش درست کند. آیا می‌شد گفت درشکه‌ی به آن بزرگی را که وارد کوچه خاکی شد و پس از پیاده کردن مسافرش دور زد و برگشت، ندیده و هیاهوی بچه‌ها را که چندتائی با هم

می خواستند سوار آن بشوند نشنیده است؟ قرارداد، البته قرارداد بود، اما حق ناشناسی و سفلگی هرگز نمی توانست در روابط بین انسان ها جایی داشته باشد.

خان، در بازدید امروزش از آبادی، قصد داشت با لحن ملایمی همین مطلب را به مرد بگوید. ولی اینک که او خود را پنهان کرده بود و نمی خواست رو نشان بدهد موضوع اندکی فرق می کرد. به نظر می آمد که گله گزاری مورد نداشت. چند دقیقه بعد درشکه دنبال او می آمد و به شهر برمی گشت تا چه زمان دوباره بالا بیاید، خدا می دانست. عسگر در سایه فقیرتوی کوچه کنار در ایستاده بود. خان از فراز دیوار او را می دید. دوغ تازه در خانه ی خاص مراد حاضر بود. خود مرد رفته بود شهر تا برف یا یخ بگیرد و بیاورد. برف روی بیستون، قله معروف پراو، تا آغاز تابستان موجود بود که هر روز برای مصرف اهالی به شهر می آمد. قبل از آنکه این برف تمام شود چال های یخ را در شهر نمی گشادند و مصرف بستنی فروشها کلاً از برف پراو بود. عسگر، از پائین با اشاره سر به او چشمک زد به این معنی که علامیر در خانه است. خان چون مطلب دستگیرش نشده بود تا لب بام که از سوی راستش جان پناه بلند داشت رفت. عسگر که بیش از اربابش از رفتار کدخدا ناراحت بود آهسته گفت:

— او اینجا است. از سر صبح توی خانه مانده و بیرون نرفته است.

خان، از روی جان پناه سرش را آن سو کرد و داد زد:

— آهای کلای علامیر!

گل و کلای مخفف کربلائی بود. علامیر در طبقه پائین خانه که اطاق مادرش بود، توی درگاهی انبار سرگرم تیز کردن داس نیم خمیده ی دندان داری بود که برای بریدن و بورمه کردن یونجه به کار می رفت. متصل به چوبی بود که پا روی آن می گذاشتند و دسته های علف را به کمک دو دست می بریدند. مرد با سوهان دستش به اشکوب بالا آمد و از روی هره دیوار به خان کرنش کرد. خان در دل با خود گفت:

— وانمود می کند که در تمام این ساعات متوجه ورود من نشده است. می پرسد

کی تشریف آوردید و چرا قبلاً به ما خبر ندادید که می آئید. بتازم این دوروئی را!

عسگر از توی کوچه به یاد او انداخت:

— آردی که سهراب از آسیاب برداشته، بگو سفره اش کجا است. مرد ملایری سفره اش رامی خواهد.

چشم و لب مرد بیشتر از زبانش سخن می گفت. خان همچون هنر پیشه ای تازه کار که روی صحنه، گفتاری را از یاد برده است و از سوفلور کمک می خواهد، نگاهش متناوباً از سمتی به سمتی می گشت. بوضع خود تسلط پیدا کرد و گفت:

— خیال می کردم به چشمه سفید یا دم شمشه رفته ای. وضع حاصل به حمد الله امسال بد نیست. پسرت کجا است. باو کار دارم. پسر کوچکه ات سهراب را می گویم.

کدخدا گفت:

— سهراب رفته است به شهر. اما جمشید اینجا است. از کشتزار یونجه می آورد برای خشک کردن. هوای داغ امسال در این اول بهاری همه را غافلگیر کرده است. بعد از درو یونجه بلافاصله باید سراغ جوها برویم. اگر زود درون شوند می ریزند و از بین می روند.

چنان حرف می زد که گویا با مردی روستاندیده روبه رو است. زنش در جامه بلند بنفش برنگ گل های توی یونجه زار، در حیات ایستاده بود؛ دست روی چشم به خاطر نور شدید روز از پائین به مکالمه بین آن دو توجه داشت. خان با خود گفت:

— همین حالا ضربه ای به هردوی شما می زنم که حظ کنید. بی اعتنائی هم حدی و اندازه ای دارد.

گفت:

— دقیقه ای پیش از همین جا جمشید را می دیدم که با باریونجه اش به این سوی می آمد. نه، من با جمشید کاری ندارم. سهراب را می خواستم تا چیزی ازش بپرسم. این طور شنیده ام که دزدی کرده. از صاحب مال شنیده ام. خواستم ببینم راست است یا نه. و اگر کرده چرا کرده. از آسیاب زیر آبادی دزدیده. تو همین حالا از زنت بپرس آیا سفره ای را ندیده که سهراب آورده باشد. متقال سفید با حاشیه دوزی فلان و فلان و لکه زردی که در وسط دارد.

لحن بی سنب و سوی بیانش چنان بود که می گفت من خودم سفره را با این

نشانی‌ها توی خانه‌ات دیده‌ام و چیزی است ناپوشیدنی. با این وصف، علامیر که از قضیه آگاه نبود مطلقاً نمی‌دانست و درک نمی‌کرد که پیرمرد از چه حرف می‌زد. زنش در حالی که به سوی انبار قدم برمی‌داشت، از پائین به او خبر می‌داد که جمشید با باریونجه‌اش رسیده است. کدخدا خشمگین و آشفته به اشکوب پائین رفت و از اطاقی که نشیمن گاه مادرش و ناهارخوری و محل اجتماع تمام خانواده بود، سفره را آورد. از روی جان‌پناه به این سوی رد کرد. عسگر که روی بام آمده بود آن را گرفت. خان، گونه چپش لرزید و با چهره‌ای که سخت تیره شده بود به نوکر گفت:

— ببر بده به دست صاحبش. پس او دروغ نگفته است.
و روی به کدخدا با ملایمتی ساختگی که آماده بود فوراً به خشمی بندگسل تبدیل شود افزود:

— شما مگر گرسنه‌اید که از این کارها می‌کنید. گرسنه آن زن شوهرمرده است که بچه سه ساله‌اش را چون نان ندارد بدهد هنوز از پستانش جدا نکرده است. ده من آرد چه اهمیتی دارد که پسر تو برای اهل این آبادی و من که به اصطلاح پیر آنم آبرو نگذارد. شرم است کلائی، آبروریزی و بی‌حرمتی است. تو که با این همه مال و دارائی نیازی نداری. به پسر تو پول بده. او توی شهر، خرج دارد. عسگر، سفره را تا کرده به شکل لوله‌ای توی دودست گرفته بود؛ با حالتی که پنداشتی از گفتن شرم داشت افزود:

— لیوینه آسیاب می‌گفت بچه‌های سراب قابلمه‌غذایش را با چوبی از روی بام می‌قاپند و می‌برند. مجبور است همیشه با دود و دم بسازد و توی آسیاب قابلمه‌اش را بار بگذارد.
خان از نو گفت:

— شرم‌آور است کلائی؛ هم برای من هم برای شما و حتی برای هر کسی که بشنود. اصلاً باورکردنی نیست. پسر تو که آرد به دزد از دیگران چه توقع باید داشت. هر چه بگنند نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگنند نمک. من می‌خواستم فوراً برگردم به شهر. اما در آبادی می‌مانم تا پسر تو بیاید. او کی می‌آید؟ علامیر از حیرت گیج شده بود. همچون موشی که گردن بی‌جانش لای تله

افتاده است، دوچشم ریز سیاهش زده بود بیرون. گفت:

— نمی دانم؛ شاید بعد از ظهر یا طرف های عصر.

خان احساس کرد که خوب او را توی دام انداخته است. شاید می توانست از این موضوع بل بگیرد و مرد را وادارد تا حاضر به تجدیدنظری در شرایط قرارداد بشود.

با پوزخند سردی غرید:

— لابد رفته است تا پول آرد را به مصرف بهترش برساند. عسگر، تو بگو، پول دزدی را معمولاً به چه مصرفی می رسانند؟

عسگر سر به زیر افکند و با همان پوزخند پاسخ داد:

— تابه حال دزدی نکرده ام خان، اما می دانم که آدم دزد به هیچ چیز رحم نمی کند.

روی بام ها و در پس دیوارها که گوش تا گوش از شمال تا جنوب آبادی بهم وصل بود و تیکه یک پارچه ای را تشکیل می داد، چند نفری زن و مرد پنهان و آشکار به این مکالمه گوش داشتند. از خبر واقعه غافلگیر شده بودند و با هم بیچ می کردند:

— دزدی نکرده، یواشکی برداشته! سفره پا داشته و خودش توی خانه کدخدا آمده است!

عده ای نفس عمل را چندان در خور سرزنش نمی دانستند تا موضوع برملا شدن آن را. همه کنجکاو بودند که آخر داستان به کجا می انجامید. علامیر، ابلهانه سکوت کرده بود. اگر به دست خودش مدرک جرم را نیاورده و به خان نداده بود به راحتی می توانست از پسرش دفاع کند و کلاً منکر موضوع بشود. او سرانجام قفل از زبان برداشت و گفت:

— اگر این سفره مال آسیاب باشد، دلیلی نیست که او آرد دزدیده باشد. پسر من از این تهمت ها به دور است. نه اهل دزدی است نه اهل بعضی کارها که جوانهای شهری آلوده ی آنها.

خان گفت:

— پس لابد آورده تا لکه زرد وسطش را که آبگوشت ریخته خانم پری بشوید و

تمیز کند. این وصله ها به شمانمی چسبد.

از این گفته عده ای روی بام یک خانه خندیدند. کد خدا بیش از بیش برافروخته شد. گفت:

— اگر او را دیده که آرد برداشته پس چرا همان جا معش را نگرفته است. کی او را دیده. بیاید ببینم. پسر من توی این آبادی دشمن دارد.

هنگام بیان این جمله نگاهش متوجه عسگر بود. خان، سرپیرانه اش روی گردن بی جان لق لق خورد. معلوم بود که از موضوع کاملاً اطمینان دارد. گفت:

— پس عقیده داری که این تهمت است. کسی که او را در حین دزدی دیده شاید به جهت ترس یا هر چه که بگوئیم نخواسته اسمش فاش بشود.

علامیر رویش را به سمتی از بام که زن و مردی ایستاده بودند کرد. مثل این بود که آنها را شاهد می گرفت. خون او کاملاً به جوش آمده بود. گفت:

— تهمت نیست، افترا است. از افترا بدتر، بهتان عظیم است.

خان گفت:

— خب، مسئله دشواری نیست. اگر خود او یعنی پسر ت سهراب اقرار کرد که دزدی کرده، یعنی پنهان از صاحب آسیاب یا کارگرش برداشته و زده است به چاک، آن وقت چه؟ آن وقت آیا تو، پدری که اولاد ناخلف راه انداخته ای به چه طریق حاضری او را به دست عدالت بسپاری؟ زندان و قانون حکومتی یا اینکه قصاص شرعی که قطع چهار انگشت است؟

خان، پیروزمندانه به عسگر و به سیدولی که روی سایه کوچک شده اش وسط بام ایستاده بود نگریست. انتظار داشت طرف صحبتش که آدم کودنی نبود و موقعیت را زود تشخیص می داد، لب مطلب را درز بگیرد و همچون دو جوجه خروس که مقابل هم سینه سپر می کنند و پس از دقیقه ای که با پرهای سیخ شده ی اطراف گردن خیره در چشمهای هم نگاه کردند کوتاه می آیند و پس می نشینند، او نیز پس بنشیند و پی کارش برود؛ خان با کفلمه ای از این اندیشه راهش را گرفت که از روی بام داغ به اطاقش برگردد. زیرا چنانکه می دید خاص مراد از راه پشت کلبه توی سینی مسی برای اوقدحی دوغ و نان ساجی تازه آورده بود. تشنگی و گرسنگی او را از پای در می آورد. علامیر که می دید حسابی بین اهالی کثفت شده است قبل از

آنکه خان به درون اطاق رفته باشد، پله های آجری اشکوب زیرین را چهارتایکی طی کرد و تبر دسته کوتاهی را که دقایقی پیش از آن مشغول تیز کردن بود آورد. روی دست گرفت و به همه نشان داد. گفت:

— اگر پسرم اقرار کرد یعنی به زبان خودش گفت که دزدی کرده..

خان، به سرعت حرف را از دهان او قاپید:

— بله، خود تو باید او را قصاص کنی نه کس دیگری. ما توی این آبادی همه چیز داریم جز جلاد. چونکه در قانون ما قصاص نیست، و هیچ کس حق این کار را ندارد

علامیر همچون کسی که دچار ریشه شده است و حال خود رانمی فهمد با سری که بی اراده روی گردن کوتاهش می جنبید گفت:

— اگر او اقرار به دزدی کرد خود من دستش را روی کنده درخت می گذارم و با همین تبر قطع می کنم. جزای قانونی آن را هم هر چه هست اهمیت نمی دهم.

مانند هر تصادفی که ناگهان می رسد و خود را همچون واقعه ای حتمی تحمیل می کند و راه پس و پیش برای مرد باقی نمی گذارد، معامله ای بود قطع شده. خان به درون اطاق رفت و فوراً برگشت. عصایش را که گوئی علامت خانی یا اسلحه دستش بود روی هوا چرخ داد و با بانگ تهدید گفت:

— اما هنگامی که سهراب پیدایش شد هیچ کس حق ندارد کلمه ای در این خصوص با او حرف بزند. یک راست بیاوریدش پیش من تا خودم با او حرف بزنم. عسگر، تو هم هر کاری داری کنار بگذار و همین جا باش. سفره را بعد ببر به لیوینه بده.

توی درگاهی اطاق، قدح دوغ را که کف چربی روی آن، تیکه بزرگ برف را زیر قشم ضخیم خود پنهان کرده بود به لب برد تا بخورد. اما نخورد. آهسته به نوکر گفت:

— خودمانیم، کدخدا یک نکته را بد نمی گوید. اگر لیوینه به چشم خودش دید که سهراب آرد را برداشت و از در آسیاب بیرون رفت، چرا جلوش را نگرفت؟ مگر ماست به دهان داشت. چرا هائی نکرد، هوئی نکرد. و همین طور راحت اجازه داد آردش را ببرند؟

عسگر با چشمانی که زیر حجاب ابروان پنهان بود، شانه بالا انداخت و پوزخند زد:

— قربان، این چه فرمایشی است که می‌کنید. شاید آن موقع توی طویله یا گوشه‌ای دور و نزدیک دستش به کاری بند بوده و نتوانسته جلو بیاید. برای هر کسی پیش می‌آید. بنده خدا در خصوص آرده‌ها ادعائی نکرده است. فقط سفره‌اش را خواسته است. و سفره همین است که خود کدخدا آورد و به ما داد.

خان، تیکه برف را توی قدح با انگشت چرخاند. و پس از آنکه جرعه بلندی نوشید دهانش را که به پهنای هر دو لب دوغی شده بود با پشت دست پاک کرد. گفت:

— او ادعا نکرده، ما ادعا می‌کنیم. این مرد حقش است که بی آبرو بشود. کسی که فرزند نااهل تربیت می‌کند سزاوار هرگونه تلخی است. سفره بال نداشته است که از توی آسیاب پرواز کند و بیاید توی خانه کلای علامیر. یقین داشته باش که خود ایشان هم بی خبر نیست. آن کربلائی که رفته به کمرش بزند. لابد امسال هم با استفاده‌ای که از یونجه‌های بنده می‌برد، قصد مشهد را می‌کند. عسگر گفت:

— او را خوب توی اهل آبادی چزاندی خان. آش رشته‌ای را که زنش بار گذاشته کوفتش کردی. بدان که خبر تا هر کوره آبادی این شهر خواهد رسید. اگر سگته نکند خوب است. راستی اگر سهراب اقرار به دزدی کرد آیا این مرد حاضر می‌شود دستش را زیر ساطور بگذارد؟

خان گفته‌اش را تصحیح کرد:

— زیر تبر، نه ساطور. تبر را آورده بود و به همه نشان می‌داد. صبر می‌کنیم ببینیم چه پیش می‌آید. در زمان حکومت ایلخانی، که کلهر پشیمان‌ش بود، توی شهر قضیه‌ای نظیر همین اتفاق افتاد. حاکم شهر که می‌گفتند والی، شبکه‌ای درست کرده بود که روزها نظم کوچه و بازار را به عهده داشتند و شب‌ها می‌رفتند به دزدی. دزد شده بود داروغه. دو برادر بودند که خود ایشان به عنوان محافظ مأمور کرده بود برای خانه یکی از اعیان. گزمه شب، ندانسته آنها را با مالی که از همان خانه دزدیده بودند دستگیر کرده بود. روز بعد والی از ترس اینکه نکند اقرار به

موضوع بکنند و پته اش را به آب بدهند، شتاب زده هر دورا در زندان به دار زد. اگر علامیر روی قوز بیفتد و واقعاً بخواهد انگشتان دست پسرش را قطع کند، من سید را و می دارم تا مانعش شود. همین حالا می روی و توی اطاقش با او صحبت می کنی که در جریان قضیه گوش بزنگ باشد. ضمناً بد نیست که هنگام اقرار سهراب، همین مرد و یکی دو نفر دیگر به عنوان شاهد در اینجا حاضر باشند.

خان، این را گفت، ناهارش را که عبارت بود از نان ساجی داغ با کره تازه و همان دوغ کف دار سرد خورد. عبای نازکش را روی سر کشید و خوابید. در طول دوساعتی که خوابیده بود، زنها و کودکان آبادی از روی بام جلو اطاق می آمدند و می رفتند و از درز گشوده مانده ی پرده ململی که به خاطر جلوگیری از ورود مگس جلو در افتاده بود درون اطاق را می نگرستند. می خواستند ببینند پیرمرد کی بیدار می شد و برای اجرای آنچه گفته بود تا چه حد پیگیری نشان می داد. عده ای از کودکان بزرگسال تر، با احساس تب آلودی از انتظار و هیجان، سر راه رفته بودند (بعضی شان روی درخت) تا به محضی که جوان نوزده بیست ساله از دور نمایان شد خبر آمدنش را به پدران و مادران خود برسانند. چون ممکن بود از راه جلو آسیاب بیاید، چند نفری نیز بی آنکه زیاد نزدیک بشوند آنجا را زیر نظر گرفته بودند. استتار آنها همچون دیده وران یک نیروی نظامی که انتظار دشمن را می کشند شگفت بود. مطلقاً بعید به نظر می رسید که حتی یکی از این کودکان رغبت یا شوق یا انگیزه ای داشته باشد که هنگام پیدا شدن جوان جلو بدود و خبر را کف دست او بگذارد. چه کودک چه بزرگ، همه اهل آبادی به حادثه عجیبی می اندیشیدند که تا ساعت یا ساعاتی بعد پیش می آمد و آنها را غرق حیرت می کرد. منظره دهشتناک آن لحظه ای که دست جوانک را روی کنده درخت می گذاشتند و با تبر قطع می کردند، و برای اینکه خونسش نرود فوراً توی روغن داغ فرو می بردند، چیزی نبود که هرکس طاقت دیدنش را داشته باشد.

ابرهای بریده بریده روی آسمان پراکنده شده و کبوتر جلد قنبر علی به آشیانش بازگشته بود. بر بام بزرگ و دراز اصطبل، روی هره دیوار، کنار علفی زرد شده، مارمولکی بی حرکت ایستاده بود. سایه او و سایه علف با هم یکی شده بودند. حیوان بی آزار له له می زد و زیر گلوی نرم و سفیدش بالا و پائین می رفت. کمی

بوته زار / ۷۱۱

دورتر، روی شاخه درختی که سر به اینسو کرده بود شلوار مردانه وصله خورده ای انداخته بودند تا خشک شود. زنی آمد آن را برداشت و مارمولک را فراری داد. در آن هوای گرم و توفنده، انتظار بیهوده ای بود که کسی گمان کند سهراب از شهر باز خواهد گشت.

خان دردقیقه های دیرگذری که زیر عبایش سربربالش نهاده بود و انتظار حلول خوابی آرام را می کشید، خالی ازین نگرانی نبود که واقعاً چه پیش می آمد. بدون شک او درمقابل مرد ثروتمندآبادی تند رفته بود و می باید به نحوی قضیه را رفع و رجوع کند.

واقعاً اگر بنا می شد دنیا روی تصمیمات تند و تیز و ناگهانی افراد انسانی می گشت و سرنوشت هرکس درچنگ اقتدار کسی دیگر بود، خداوند یکتا تحت تأثیر خشم کوبنده خویش بعداز طوفان نوح برآن نمی شد که بار دیگر هرگز جنبش مورچگان دوپا یعنی بشر را روی کره زمین به چشم ببیند.

چنین نشد و زندگی از نوباً همان شکوفائی همیشگی اش همه جا آغاز گشت. خداوند عالم، چنانکه تورات می گوید، با افراشتن پرچم رنگین خود قوس و قزح بریک سوی افق، به روی جهانیان لبخند زد و به آنان اطمینان داد که از آن پس طوفان نخواهد کرد.

۳۷

خان، با صدای وزوز مگسی که به درون اطاق راه یافته بود از خواب بیدار شد. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود، و آفتاب که به سمت مغرب متمایل شده بود بازتابش از روی سطح حوض در حیاط عقب اقامتگاه، بوالهوسانه زیر سقف اطاق را روشن می‌کرد. خان، همین‌طور که چشم گشوده بود و اندکی کسل از گرمای روز، به بازی نور می‌نگریست با خود می‌اندیشید چه می‌شد اگر آن لکه‌ها که با موج زیبای خود نقش‌های زنده و دائماً در تغییری ایجاد می‌کردند عمر طولانی‌تری داشتند. بشر پرمدها نیز با همه جلوه‌های دلفریزش برگستره‌ی زمین، بیش از بازتابی کم‌دوام و بی‌اهمیت از یک حقیقت کلی نبود. لمح‌های و فروغی و دیگر هیچ. در سالهائی پیشتر از آن که او توی آبادی فعالیت گسترده‌تری داشت، ماههای اول بهار را هردو همسرش چند روز به سراب می‌آمدند و در همین کلبه و حیاط خنک آن که سایه دلپذیری داشت می‌گذرانیدند. لکه‌های روشن زیر سقف در ذهن او خاطره‌هائی را زنده می‌کرد که به آن زمان‌ها باز می‌گشت.

چند دقیقه‌ای گذشت. عسگر جلو در ظاهر شد و به او خبر داد که درشکه از شهر برگشته است. نیم‌ساعتی بود که آمده بود. خان، چهره درهم کشید. عبایش را به یکسوانداخت و پرسید آیا از سهراب خبری شده است. چون جواب منفی بود گفت:

— باید به شهر برگردم. این سید را می‌کنم وکیل خودم برای اقرار گرفتن از او. بگو درشکه را جای خنکی زیر درخت‌ها نگه دارد و اگر یونجه پیدا می‌شود به اسب‌هاش بده.

بوی یونجه همه جا توی آبادی بود. عسگر گفت:

— یعنی می‌فرمائی به علامیر رویندازم خان؟ غیر از او چه کسی یونجه دارد؟
خان به او تند شد:

— روینداز، روانداختن چه معنی دارد. خیلی منت داشته باشد که بدهد. ما که واقعاً خیال نداریم پسرش را قصاص کنیم. فرض کند زمان‌های پیشتر است و من با ده سوار سبیل چخماقی پشت سرم به آبادی آمده‌ام. آیا نباید کاه و جو اسب‌هایم را بدهد. خیال می‌کنی اسب‌های من کاه و جو و علوفه‌شان را از شهر می‌آوردند؟ مگر همیشه باید تابع زور بود. این بوی یونجه را توی آبادی آدم هم که می‌شنود دلش می‌خواهد بخورد، چه رسد به اسب درشکه. اگر به آنها ندهند منقاو می‌کنند. آیا با سید حرف زدی؟

— حرف زدم، اما او گویا چیزی از مطلب دستگیرش نشده؛ دائماً برمی‌گردد به این موضوع که خان چه وقت می‌خواهد اصطبل را خراب کند. این پسره گفترباز زندگی را به ما حرام کرده؛ بچه‌ام را از راه به در برده. اگر فکرش نیست که اصطبل را خراب کند ما از این آبادی می‌رویم.

سید ولی توی حیاط، پشت پنجره ایستاده بود و خان اگرچه او را نمی‌دید از حضورش آگاه بود. ولی نمی‌دانست که زنش نیز آن سوتر بود. با صدای بلندتری گفت:

— خودش یکی دو کارگر بگیرد و خرابش کند. از من اجازه دارد که این کار را بکند.

مرد جلو در ظاهر شد. عرق چین از سر گرفت، اما پیش از آنکه لب به سخن گشوده باشد، خان گفت:

— من تو را از کمره به اینجا آوردم که برایم کار کنی. نمی‌دانستم هنوز نیامده مجبور می‌شوم اسب‌هایم را جفت جفت بفروشم. خودت قبول کن که آدم بدپیشانی هستی.

مرد گفت:

— خان مرا آورد که برایش مهتری بکنم اما بفکر افتاد درشکه بخرد.

اسب‌هایش را داد و درشکه خرید.

خان افزود:

— و چون این کاره نبود با ضرر زیاد درشکه‌ها را نصف قیمت فروخت. همین درشکه‌ای که دنبال من آمده، چون همیشه موقع بالا آمدن همان را سوار می‌شوم، مردم خیال می‌کنند مال من است. درشکه‌چی هم روی بعضی حساب‌ها هرجا می‌نشیند می‌گوید درشکه متعلق به خان است. کاه و جوش را از علاف نسبه می‌گیرد و از باج دادن به مأموران پلیس و شهرداری شانه خالی می‌کند. خوب، سید، بگو بینم می‌خواهی چکار بکنی.

سید با آنکه کسی نگفته بود بنشیند همان پائین در دوزانوروی گوشه قالی نشست و عرق چینش را که دودل مانده بود به سر بگذارد، دوتا شده مثل جانماز جلو رویش گذاشت. بانگ‌اهی که به آن داشت گفت:

— شما دستور دادید که اصطبل را خراب کنم.

— بله، خراب کن. و در گوشه‌ای از جای آن با چند تیر صاف و سالم نمازخانه‌ای برای آبادی بساز. اگر تو بتوانی به جای فسق و فجور و دزدی، عبادت خدا را با ساز و دهل وارد این آبادی کنی من حرفی ندارم. در سراب بالا هم با پانصد خانوار سکنه مسجد نیست. کلانتری هست ولی مسجد نیست. تو برای این کار جای زیادی لازم نخواهی داشت. باقی زمین را هر چه می‌ماند درخت بکار. بینم تا ماه روزه که زیاد دور نیست می‌توانی ما را صاحب نمازخانه‌ای بکنی.

مرد گفت:

— قربان، خرجش را کی می‌دهد؟

خان رو به سوی عسگر کرد و پوزخند زد؛ مثل این بود که می‌خواست او جواب سؤال را بدهد. گفت:

— خرجش را خدا می‌رساند. مگر تو منکرش هستی. اگر پسر علامیر مقرر آمد که دزدی کرده، خوب، پدرش لازم نیست دست او را زیر تبر قطع کند. یک قیچی به او بده تا فقط ناخن‌هایش را کوتاه کند که نخواهد به هر چیزی چنگ بیندازد. می‌دیدم که موهای سر پسر را زنت با قیچی کوتاه کرده و آنهم چه کوتاه کردنی که حقاً باید گفت ای‌والله. هیچ گوسفندی را بهتر از این چهره نمی‌کنند که او سرپسرش را کوتاه کرده است. پس شما هر چه نداشته باشید در خانه

قیچی دارید. بده به علامیر و از قول من بگو عوض قطع چهار انگشت دست، ناخن هایش را کوتاه کن. اواگر با پانصد تومان پول نا قابلی که از صندوق توی خانه اش برمی دارد و به حساب آبادی می دهد آبروی خود و خانواده اش را بخرد از این معامله سود برده است. اگر دست پسرش را قطع کند سهراب باید این ولایت را بگذارد و برود یک جایی که نشناسندش. تازه، هر جا برود تا دست قطع شده اش را ببینند می فهمند چکاره بوده و چرا این بلا به سرش آمده است. اسمعیل قلی که روزها را توی غاری در کوههای چشمه سفید می گذراند و شب برای دزدی و به دست آوردن غذا به شهر می آمد، او هم یک دستش بریده بود؛ و آخر سر هم می دانید که کارش به اعدام کشید که در میدان شهر به دارش زدند. امروزه بهترین کار جوانان ما در هر دو سراب یا حتی شهر، قاچاق تریاک است، و بعدش عرق خوری و چاقوکشی و قتل. رد این قلیج را شب که می شود بگیرد و ببیند به کجا می رود: قهوه خانه بابا آن سوی دریاچه سراب که پاتوق اراذل شده است و همه هم می دانند. توی باغ های بالا دوسه نفری هستند که قتل کرده اند و پنهان شده اند. قلیج از جای آنها خبر دارد. این جوانان گمراه را با هیچ زبانی نمی شود دلالت کرد. چرا، چونکه از کودکی تربیت درستی ندیده و بد بزرگ شده اند. در دل آنها به جای محبت نفرت و شقاوت هست. کسی آنها را به بازی نگرفته آنها هم نه احترامی نسبت به بزرگترها دارند نه نسبت به چیزی احساس دین می کنند. در این میانه مقصر کیست و ریش کی را باید چسبید. مورچه، دانه گندمی را که به لانه می برد گازی به ته آن می زند که توی لانه سبز نشود. این بچه ها هم همان دانه های گاز گرفته هستند توی لانه مورچه که هیچ وقت سبز نمی شوند. یعنی راستی و درستی و خصلت های مردانه در آنها رشدی نکرده یا اگر کرده کوتوله مانده است.

مثلاً همین پسر علامیر را بگیرد. سید با تو هستم. او توی آسیاب رفته و چون دیده کسی نیست سفره را پر از آرد کرده و زده است به چاک. عسگر، مدرک جرم پیش تو است. این جوان که بچه ای بیشتر نیست قبلاً هم شرارت هائی کرده و اگر دختره از خودش دفاع نمی کرد و مثل بره تسلیمش می شد چه بسا که پس از کام گرفتن از او برای گم کردن رد جنایت، توی باغ خلوت که کسی به کسی نیست

خفه اش می‌کرد و توی گودالی خاک روی نعشش می ریخت. قتل‌ها بدون کم و زیاد همه همین جوری پیش می‌آیند. مگر نه؟

سید، نگاه ماتش همچنان به سجاده نماز، یعنی عرق‌چین جلوش بود. گفت: — شرارت مثل ترک شیشه است، خود به خود زیاد می‌شود. از یک شرارت شرارت دیگری بیرون می‌آید. آدم دروغگو خیانتکار می‌شود. جوان‌های ما شرارت و فساد را دلیل مردانگی می‌دانند و به آن می‌بالند. حالا کلای علامیر می‌خواهد دست او را زیر تبر بگذارد. بدتر می‌شود که بهتر نمی‌شود.

زنی سربند به سر که از لباس‌هایش بوی دود به مشام می‌رسید، توی سینی برنجی برای خان‌چای به اطاق آورد. پیرمرد بدون عصا برخاست تا برای دست به آب بیرون برود. در همان حال گفت:

— علامیر باید دست خودش و خانم پری زنش را زیر تبر بگذارد که بچه نااهل تربیت کرده‌اند. برای همین منظور بود که تو را صدا زدم سید. اگر من اینجا باشم و سهراب بیاید، ممکن است جریان کار به همان جایی بکشد که هیچ کس دلش نمی‌خواهد. می‌بینم که تو مرد عاقل و آموخته‌ای هستی. با عسگر مشورت کنید و راهی را بگیرید که ناراحتی آنچنانی ایجاد نکند. دزدی کار پسندیده‌ای نیست، ولی ما نمی‌خواهیم پدری در جوشش خشم و غضب، رگ‌غیرتش بجنبند و دست پسرش را قطع کند.

چون مدرک دزدی اینجا است، او هرچقدر هم اراذل باشد چاره‌ای جز اقرار به گناه ندارد. فقط آقا سید، با کلماتی که این جور وقت‌ها می‌گویند و توهم لابد می‌دانی، وادارش کن ضمن توبه رسمی از خداوند طلب عفو کند. همین برای هفت پشت آنها کافی است. در خصوص گرفتن پول به حساب مسجدآبادی، من به عسگر می‌گویم که از چه دری با این مرد وارد گفتگو بشود که بتواند نتیجه بگیرد.

اگرچه دیر شده است اما ماهی راهروقت از آب بگیرند تازه است. بد پیشانی هستی ولی من به پیشمازی این آبادی قبولت دارم. شاید خدا بخواهد که از این راه به جایی برسی.

اما پسر علامیر آن شب اصلاً به آبادی برنگشت. او که بیشتر از هر جوان نوسال آبادی شهرشناس شده بود قبلاً نیز سابقه داشت که بعضی شب‌ها به خانه نمی‌آمد. برادرش جمشید از راه میان باغ‌ها مخفیانه به شهر رفته بود تا هرجا هست پیدایش کند و به او بگوید که حکایت از چه قرار است. به او بگوید اگر دزدی کرده، مبادا به زبان بیاید، مبادا اقرار کند که این اقرار در حکم بریده شدن چهار انگشت یک دست او، و به معنی دیگر، قطع ریشه هستی و آبروی خانواده بود. اگر دستش را قطع نمی‌کردند چند صباحی می‌گذشت و گنااهش به کلی از خاطره‌ها می‌رفت. اما اگر قطع می‌کردند داغ ننگ برای ابد بر پیشانی اش می‌ماند و هرجا وارد می‌شد، از خودی و بیگانه، مردم به هم نگاه می‌کردند و زیرلفظی می‌گفتند «دزده» آمد، مواظب در جیب‌ها تان باشید. اگر اسباب و اشیاء قیمتی دارید از دم دست بردارید و جای محفوظی بگذارید. حتی اگر خود خان یا کسی دیگر به میان می‌آمد و نمی‌گذاشت عمل قطع صورت گیرد، آبروی آنها رفته بود که از آن پس نمی‌توانستند در آبادی بمانند و می‌باید شبانه بار کنند، کشت و کار خود را جا بگذارند و کوس دیار دیگری، فرسنگ‌ها دور از شهر را بکوبند.

اما جمشید، از بخت نامیمون، هرجا سر کرده یا سراغ گرفته و پرسیده بود برادر را نیافته بود. او اندکی زبانش می‌گرفت، لیکن تعصبی داشت در اجرای دقیق هر وظیفه‌ای که به عهده اش می‌گذاشتند. دم عصر، هنگام خنک شدن هوا دیده بودندش توی خیابان همراه عده‌ای از ورزشکاران به سرمداری داش میان سالی موسوم به احمد پُر که از استخر سر پوشیده یعنی چال حوض حمام سرتیپ برمی‌گشتند.

احمد، ورزشکار چپ چشم خپله ای بود که بازی ها و شیرین کاری هایش هنگام شناگری در استخر محبوبیتی برایش کسب کرده بود. سهراب، در همان هفته شبی را تا صبح با همین عده در حمام گذرانیده بود که ورزش می کردند؛ روی سنگ جلو خزینه که گرم بود و نیاز به بالا پوش نداشت می خوابیدند و فاصله به فاصله زيردوش می رفتند.

بدون هیچ گفتگو، چنانکه خود جمشید دلیل می آورد و خلاف نبود، ناکامی اش در پیدا کردن برادر برمی گشت به این سابقه که او چهار فصل سال را همیشه توی آبادی زيردست پدر سرگرم کار بود و فرصت این را که به شهر بیاید نداشت. به این سابقه باید کند زبانی او را نیز افزود که کسی حوصله نمی کرد با دقت کافی بایستد و گوش به حرف هایش بدهد. چون به شهر نمی آمد کسی را نمی شناخت و جاهای زیادی را بلد نبود. سهراب، غالب وقت ها پخمگی و بی دست و پائی او را در این گونه امور به باد ریشخند می گرفت؛ بازوهای گره خورده اش را به رخ وی می کشید و لاف زنان از پهلوانی هایش بین بچه های شهری داستان می گفت. جمشید خاموش می ماند ولی پدرش اگر حضور داشت مسخره اش می کرد:

— پهلوانی ات به جای خود، اما هنوز جوجه گوشته لنجه ای. دو گت شوال نچیده سه بالا جو.

و این، اصطلاحی بود زبانزد اهالی براین معنی که هنوز مردی ات را نیازموده ای.

صبح روز بعد، پس از اینکه سهراب شبی را پیش یک دوست تازه یافته، در انبار مرد بنکداری که آن دوست شاگردی اش را به عهده داشت گذرانیده بود هنگام عبور از راستای آهنگران در گذر چال حسن خان، توسط یک همآبادی که داس برای تیز کردن آورده بود، از هیاهو آگاه گردید. رنگ از رویش پرید، اما خود را نباخت. پنداشتی انتظار همین جریان را داشت. هیجان او به قدری شدید بود که حال خود را نمی فهمید. بلادرنگ به در خانه خان واقع در پشت سکوی حشمت السلطنه رفت و توسط نوکرش شیخه حضور خود را اعلام داشت. این مزد را که هیکل قوزه کرده ی کوچک و ساق های چنبری داشت همیشه در آبادی

می دید. او سرایبان اقامتگاه خان در آبادی بود. بازن نازایش موقتاً به سرای خان آمده بود فقط به این منظور (به قول خودش) تا نوکرهای بی انضباط خانه درس بگیرند که چطور باید بگومگوهای بین خود را کنار بگذارند و به وظیفه هاشان برسند. آنها از خشم خان و ضربه عصای او مدتها بود که دیگر واهمه ای نداشتند. زیرا این مرد چنان بود که اگر کسی را می زد خشمی که نسبت به وی داشت به محبت تبدیل می شد و بعد از آن تا مدتی اندیشه و نگاهش و یا هر حرکتی که می کرد گویای این بود که می خواست به وسیله ای دل وی را به دست آورد، یا لاقلاً اطمینان حاصل کند که مطلب را از یاد برده است.

سهراب، با آنکه تقریباً هر روز به شهر می آمد اولین بار بود که به دولتسرای مرد سالخورده سراب می آمد و درون آن را می دید. درخت شکوهمند زبان گنجشک توی بیرونی، پاپیتال های سبز و خوش رنگ به در و دیوار آجری ساختمان یک طبقه، و پیچ امین الدوله سفید و معطری که به گل نشسته بود، تردید کوچکی را که توی دلش راه پیدا کرده بود کنار زد. به نوکر که دلیل آمدنش را جویا می شد گفت:

— آمده ام اینجا تا حکم بریدن چهار انگشتم را اجرا بکنید.

شیخه درک نمی کرد و او نیز نمی خواست توضیح اضافی بدهد. خان، از در نیم گشوده اندرون، مشاجره آنها را می شنید؛ با بانگی که می خواست همه اهل خانه بشنوند از همانجا صدا زد:

— آی پسر!، دسته گلی به آب داده ای که اگر پدرت این شهر را بگذارد و برود خیلی بهتر است تا در آبادی بماند. اگرچه دزدی در خانواده شما سابقه طولانی دارد و علامیر تا همین دوسه سال پیش اسبی زیر پا داشت که مال دزدی بود خریداری شده به هفت تومان از یک راهزن گرد-اما حالا این قدر ناراحت شده که گفته انگشت های تو را روی کنده درخت با تبر قطع خواهد کرد. یا شاید از ایمان فراوانی که به بی گناهی پسرش دارد خاطر جمع است که فرشتگان خدا در آن لحظه که تبر را بالا برده به جای دست تو پاچه بزی را روی کنده درخت خواهند

لغزانده. بچه، بهتر است مدتی اصلاً به آبادی نروى. آمدن به اینجا و دیدن مرا هم پیش خودت نگاه دارى. آخه، ده من آرد چه اهمیت دارد که آبروى خود و خانواده و یک آبادی نفرین شده را توى هوا توج بدهى.

حالت چشمان از هم دریده و پریدگی مرده‌سان رنگ جوان بیست‌ساله که توى در کوتاه اندرون ایستاده بود شیخه را واداشت که با کمال دقت مراقب وی باشد و چنانچه خواست قدمی جلوتر بگذارد مانعش شود. پیرمرد با لباس راحت، عصا در دست کنار باغچه ایستاده بود و عمداً این سورا نگاه نمى کرد. مى خواست بنمایاند که با این همه مسئله از نظر او چندان مهم نیست. تا دقیقه‌ای پس از آنکه سخنان وی تمام شد سهراب همچنان خاموش مانده بود. شیخه که این سکوت را نشانه انکارناپذیری از قبول مجرمیت و اقرار به گناه مى دانست با پوزخندی خورنده وی را زیر نظر داشت. به او تند شد:

— هان، پیا^۱، بگو که پشیمان هستی و دیگر از این کارها نمى کنی.
سهراب گفت:

— آرى، پشیمانم، اما از آنچه مى بایست مى کردم و نکردم.
سپس با شجاعت بیشتر افزود:

— اگر مطلبی را به آگاهی خان برسانم چنان تعجب خواهد کرد، چنان برخواهد آشفت که فوراً دستور خواهد داد اهل آبادی بریزند و هرچه توى آن آسیاب است، از خر و خور و گندم و آرد، بار کنند و به غارت ببرند. و بعد هم سقف آسیاب را با بیل و کلنگ روى سر هرکسى که توى آن هست خراب کنند.
خان، گونه چپش لرزید. لب زیرینش را با حالتی حاکی از درماندگی کج کرد. قدمی به سوى او برداشت و گفت:

— از چه حرف مى زنى بچه. واضح تر بگو مقصودت چیست؟

برخلاف تصور اولیه خان، او چنانکه حالا تش نشان مى داد آن قدرها هم بچه نبود. گردی حرف مى زد، اما زیر و بم گفتارش بر معرفتی هوشمندانه و شهری دلالت داشت. صبر کرد تا پیرمرد که چوب دستش را به حالتی افقی پشتش گرفته

۱ — پیا، به لفظ کردی مرد است.

بود کاملاً نزدیک وی رسید. پاسخ داد:

— واضح تر می گویم خان، واضح تر می گویم. شش ماه است شب و روز با خودم در جنگم که این قضیه را به پدرم و به شما خبر بدهم یا نه. شب ها از زور ناراحتی خواب به چشمانم نمی آمد، و چنان حرص می گرفت که تصمیم داشتم بروم پشت سنگچین ها کمین بکنم و میچ دست این بدملایری مادر به خطا را که زیر دماغ ما به خودش جرأت داده زشت ترین کارها را بکند سربزنگاه بگیرم. گاهی با خودم می گفتم انشاءالله خیالات است و توی آسیاب نمی شود از این کارها کرد.

خان از کوششی که می کرد تا عصایش را همچنان پشتش پنهان نگاه دارد نشان می داد که خشمش از گونه دیگری است. به او توپ بست:

— بگو بینم جوان، تو از این آسیاب آرد دزدیده ای یا نه؟ با سفره خودشان در روز روشن. تو که پدرت علامیر، کدخدای سراب سعید، همین امسال هرچه که کم بگیریم دوهزار تومان خالص برداشت یونجه اش خواهد بود، چرا آرد آسیاب را برداشتی و زدی به چاک. خودم آردی را که زیر درخت ریخته و خمیر شده بود دیدم. یا رک و راست اقرار به دزدی کن، یا بگو دروغ است و به تو افترا زده اند. بگو سفره به پای خودش برخاسته و توی خانه شما آمده است. گربه را موقع ماست خوردن می گیرند. و یک آبادی حالا منتظر است ببیند درخصوص این کار جواب تو چیست.

سهراب گفت:

— خان، دزدی نکرده ام، آشکارا برداشته ام. جلو چشمان یک نفر که توی تاریکی ایستاده بود و مرا می دید برداشته ام. می خواستم بینم نفسش در می آید بگوید چرا برمی داری یا نه؛ یک زن که ماه ها است توی این آسیاب چپیده و کسی نمی داند. لیوینه بدملایری برای اینکه کسی بونبرد مینا را دست به سر کرده بود. گفته بود نمی خواهم برای ما نان بیاوری و گندمت را هم آرد نمی کنم. باغبان ها را که خواسته بودند اول بهاری بیل و وسایلشان را توی آسیاب بگذارند راه نداده و از در بیرون رانده بود. نمی دانم اربابش که آدم نیمه بیماری است و کمتر به آسیاب می آید خبر دارد یا نه. اما این مرد با خانمی که معلوم نیست از

کدام گور آورده و پیش خودش نگه داشته، آسیاب را معروفه خانه کرده است. همولایتی های دراز و کوتاه او که در آسیاب های شهر کار می کنند، مشتری های همیشگی اویند. مخفیانه در تاریکی شب با بطری های عرق و شرابی که توی جیب دارند و دستمال های آچار و آجیل، می آیند، و دیگر چه عرض کنم خان، تا دم دمای صبح مهمانش هستند. روی همان گندم ها که نانش شاید به در این خانه هم می آید، خدا می داند چه پلشتی ها که نمی کنند. شاید قاپ هم می اندازند یا بین خود روی سکوی آسیاب نقشه دزدی خانه ها را می کشند. تا بول عرق ها را درآورند. اگر به این چشم خودم ندیده بودم نمی گفتم. اما آردی را که من توی سفره کردم و بردم، جای گندمی بردم که مینا به آن مرد داده بود تا برایش آرد بکند. روز بعدش همینکه فهمیدم رفته و آردش را گرفته است لازم ندیدم آن را به او برگردانم. با خودم گفتم باشد تا روزی که می خواهم تکلیف آبادی را با او یکسره کنم.

خان، نمی خواست به آسانی گفته های وی را بپذیرد یا به هیچ روی زیر تأثیرش قرار گیرد. با همان خشونت سخنش را برید:

— کار توبه هر هدفی بوده جز دزدی نامی ندارد. با هدف دزدی بوده که توی آسیاب رفته ای.

— رفتم ببینم آیا او هنوز آنجا است.

— کی، آن زن؟

— بله، آن زن. تا سایه مرا دید که قدم به درون گذاشتم با یک گام روی بارانداز رفت و پنهان شد. چند بار سوت زدم و لیوینه را صدا زدم و او نفسش در نیامد.

با آنکه مسلماً ساعتی بعد هوا گرم تر می شد، حیاط درندشت پرگل و درخت خانه به طرز مطبوعی خنک بود. همسر پیرخان در لباس کردی با سربند پر حجم که خاص زنان پرطنطنه کلهر بود و از زن سالاری نسبی آنان حکایت می گفت و زنی از ایلات که مهمانش بود باز هم در لباس و آرایش کردی با مشطه ای از جنس فایدوشین شبیه شل به روی دوش که دو سرش را از روی سینه گره زده بود، جلو پنجدری که شیشه های رنگی می خورد چشم به این صحنه داشتند. همسرخان که قبلاً نامی از این جوان و بعضی شرارت هایش در آبادی شنیده بود بی میل نبود

روزی ریخت او را ببیند. او عادت داشت هر بار که خان را با یکی از نوکرها و رعیت‌ها خشمگین می‌دید ناگهان با طرح سؤالی از نوکر یا رعیت که مطلقاً ربطی به موضوع نداشت آب سردی روی آتش خشم شوهر بریزد و وی را از صرافت آن همه جدی بودن که برای سلامتش ضرر داشت ببندازد. هووی جوان ترش که فارس شهری بود و لباس شهری می‌پوشید توی اطاق بزرگ سر به کاری گرم داشت که ظاهراً نمی‌توانست جلو بیايد. به صدای بلند برای او گفت:

— پسر علامیر است که به در خانه آمده. بدون مشکی دوغ یا حتی دسته سبزی ناقابلی که بوی دشت را با خود داشته باشد. مثل همه زنهای شهری ما هم باید دوغمان را بچش و بستان از در خانه بخریم.

قصدش این بود که پسر جوان بشنود و برود به پدرش و مادرش بگوید. سهراب، درمانده شده بود، ابدأ نمی‌توانست درک کند که واکنش خان در مقابل آن خبر چه خواهد بود. در پاسخ زن گفت:

— خانم، بچه‌های روستا، این کردهای ساده که مشک دوغ به شهر می‌آورند، شهری‌های ناجنس به بهانه اینکه می‌خواهند بخرند، دورشان را می‌گیرند و هر کدام نصف استکانی می‌چشند تا به اصطلاح اگر خوب بود بخرند. بعد که بیچاره راه می‌افتد تا برود می‌بیند که مشکش را از زیر با سنجاق یا یک چیز تیزی سوراخ کرده‌اند.

خان، عصایش را در هوا به حرکت آورد.

— مشک دوغ را بگذار کنار. چرا آسمان ریمان می‌کنی و حقیقتش را نمی‌گوئی. به من بگو برای چه توی آسیاب رفتی؟ به تو چه که زنی آن تو هست یا نیست؟!

حالا زن شهری خان نیز از همان درگاهی، کنار زن بزرگ سربند پوشیده ایستاده بود و چشم به صحنه داشت. او زنی بود خاموش و بی سرو صدا که از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد. در خانه نسبت به هوویش پا را از گلیم خود فراتر نمی‌گذاشت. با توداری خاص خودش بی آنکه مزور باشد مطیع وی بود و اگر روزی می‌خواست مانند وی یا به رقابت با وی لباس گُردی بپوشد این یکی مانعش می‌شد. به او می‌گفت:

— فراموش نکن که خان تو را توی این خانه آورد فقط چونکه لباس شهری به تنت بود و زبان فارسی حرف می زد. آن روزها من میان خویشانم توی ده بودم و نمی دانستم این مرد در شهر به چه کارها مشغول است.

خان، ظاهراً مثل این نبود که میل داشت در مقابل سئوالش جوابی بشنود. تا جلو پنجدری که زیر پنجره اش بیکار افتاده غلتک دراز خرمن کوبی به چشم می خورد رفت و دوباره برگشت. از چشمهای بیمارش در زیر پلک های پف کرده آتش جستن می کرد. سهراب خود را باخت. صدایش همچون کودکی کتک خورده خراش دار شده بود. به خود جرأت تازه ای داد و گفت:

— خان، حقیقتش را می گویم. قبلاً دوسه بار وقت وبی وقت به در آسیاب و زیر درخت ها رفته و زاغ سیاه آنها را چوب زده بودم. حقیقتش را می گویم. آرام نبودم و خودم نمی دانستم چرا این کار را می کنم. یک شب همین زمستانی رفتم روی بام. اما کنا باجه ها را با سنگ و گچ کور کرده بود و چیزی نمی شد دید. هروقت از همولایتی ها کسی وارد می شد، بشرو، یعنی همان لیوینه، چند دقیقه ای جلو در می آمد و نظر می انداخت که کسی آن اطراف او را ندیده باشد. غافل از اینکه پشت درخت ها یک نفر هست که می بیند.

خان، همچنانکه همیشه بود، از خشم خود خسته شده بود. گفت:

— چرند می گوئی بچه. و از تو چرند تر من که به این حرف ها گوش می دهم. غیر از تو از اهل آبادی و باغبان ها چه کسی او را دیده؟

— قلیج باغبان. اول بار او بود که دید و خبرش را به من داد. توی آبادی فقط ما دو تا خبر داریم و به کسی دیگر نگفته ایم. نمی خواستیم به گوش زنها برسد. همسر پیرخان از سر ریشخند افزود:

— ماشاءالله به این غیرت. اما خودتو با همین هیکل توی کوچه باغ راه را به خواهرزاده ی قلیج بسته ای. مگر نه؟

— نه، دروغ است خانم؛ بارش سنگین بود، خواستم کمکش کنم. ترسید و فرار کرد. من و قلیج با هم دوست هستیم.

خان، روی عصایش تکیه داده بود. دستش را به یک سو حرکت داد:

— برو به آبادی. من تا یک ساعت دیگر می آیم.

از وی روی برتافت و زیر لب غرید:

— توی این شهر هر گوشه اش را بگیری بدتر از گوشه دیگر است. هر کس تیغ یا چاقونی گرفته و می خواهد مشک آن یکی را بدرد و دوغش را بریزد. گندابی است که هر چه بهمش بزنی بیشتر بوی گندش برمی خیزد. معروفه خانه، قمارخانه، مرکز پخش قاقاق و تریاک و شیر. چه کسی هست که ادعای سلامت داشته باشد. بیچاره هازنی را توی آسیاب پنهان کرده اند؛ به توجه بچه که موی دماغ می شوی؟ به ما چه؟ مگر ما را توی قبر آنها می خوابانند. یا زمان قدیم است که غیرت و تعصب خریداری داشته باشد.

برو به آبادی، من تا ساعتی دیگر می آیم.

www.KetabFarsi.com

تمام پیش از ظهر آن روز کد خدا علامیر بدون اینکه قادر به انجام کاری باشد در خانه ماند. گاهی روی بام، گاهی، توی حیاط و زمانی جلودر کوچه می رفت. تبر دستش را بالا می برد و به هرکس که آنجا آمده بود نشان می داد. چشمان ریززغالی اش غضب آلود. از کاسه بیرون می آمد؛ دندان برهم می سود و می گفت:

— می کشمش، به خداوندی خدا اگر دزدی کرده باشد پسر من نیست، می کشمش. باید از این خانه برود. برود هرجائی که دلش می خواهد.

دیوانگی او در میان تمام ده حالت فوق العاده ای پدید آورده بود. در همین بین چند کودک دویدند و خبر آمدن سهراب را به آبادی دادند. مادر او، خانم پری، شوریده حال و بی خود از خود، باپای برهنه به کوچه دوید. شیون کنان به استقبالش رفت و کوشید تا در آغوشش بگیرد. یک ریز می گفت:

— روله کجا بودی. روله چه به سر خودت آوردی؟

سهراب او را از خود راند. گفت:

— می دانم چه خبر شده. رفتم پیش خان. همین حالا از آنجا می آیم. به او گفتم موضوع از چه قرار است. به او گفتم اهل آبادی باید با بیل و کلنگ بروند و این آسیاب را که شده است لانه فساد روی سر هرکس که تویش هست خراب کنند. گفت تا ساعتی دیگر می آیم.

نزدیک بیست نفر که بیشترشان کودکان ده تا پانزده ساله بودند پیرامون او را گرفتند. هیجان های روز گذشته بالمره جا عوض کرد. پیش از آنکه سهراب توی حیاط برود و پدرش او را ببیند، یک یک اهالی فهمیدند که پسر علامیر در شهر چه

به خان گفته است. زن‌ها پشت دست به دهان می‌گزیدند، و مردها از خشم می‌غریدند. قلیج با کت کهنه روی دوشش، روی هره دیوار نشسته بود و چپق می‌کشید. پوزخندهای تمسخر بارش در تمام طول صبح علامیر را آتش به جان کرده بود. همین پوزخندها بود که وی را به آن حرکت‌ها وامی داشت. سهراب به او بانگ زد:

— قلیج، بگو که توی این آسیاب چه خبرها است. تو بودی که اول به من خبرش را دادی.

قلیج با آرامی پک به چپقش زد. بی آنکه سربلند کند گفت:

— من چیزی ندیده‌ام. و کسی هم چیزی از من نپرسد.

سهراب، از کنار دیوار که کوتاه و مخروبه بود گوشه کتش را گرفت و کشید که از روی دوشش افتاد. مرد با یک دست آن را نگاه داشت. با همان آرامش گفت:

— ول کن کتم را. دست پیش را می‌گیری که پس نیفتی. کاری کرده‌ای و

باید جوابش را بدهی. چرا آرد دزدیده‌ای. سفره آسیاب اینجا چه می‌کند.

علامیر، چشمانش از خشم دو کاسه خون شده بود. تا این زمان هیچ کس او را این چنین از جا در رفته و مفلوک ندیده بود. روی سروی نعره کشید:

— برو بیرون از این آبادی. تو چکاره‌ای توی این آبادی. مگر ارث پدرت را

می‌خواهی! نه رعیتی که دامن تخم بیفشانی. نه ورزیری که یک طناب زمین را شخم بزنی. از جان ما چه می‌خواهی. دفاع از هنی هنی‌های شیر خور می‌کنی که بغل گوش ما فسق و فجور می‌کنند. پس غیرت ما مردم کجا رفت که باید چشم‌هامان را ببندیم و به آنها ناز شست بدهیم.

قلیج همچون گربه‌ای که در مقابل حمله سگ راه فرار را بر خود بسته دیده است، بی اعتنا روی هره دیوار نشسته بود و به چپقش پک می‌زد. سر بزرگ اسبی‌اش هر لحظه بیشتر توی سینه‌اش فرو می‌رفت. یک زن که صدای جیغ-مانندی داشت از پشت دیوار آواز می‌داد. صدای جنسی را برای فروش صدا می‌زند گفت:

— غیرتم رفته تو کوزه، راه نداره بُگروزه!

۷۲۸ / علی محمد افغانی

علامیر خود را به نشنیدن زد. توی خانه رفت و زنش را که برای رفع
شرمساری های بیست و چهار ساعت گذشته حالا مایل بود توی کوچه و بین مردم
باشد، کشان کشان با خود برد.

www.KetabFarsi.com

از آن سوی بشرو، پس از آنکه بارهای صبحش را راه انداخت و درون آسیاب را مرتب کرد، به سراغ قاطر کا کاذبیج رفت که تمام شب را توی خرنند بیرون بود. او را از سر جوی آب داد و افسارش را به درخت نیمه بریده کنار سکو بست تا جلو چشمش باشد. قصدش این بود که زخمش را دوا بزند. قوطی حلبی قر شده ای بود آویخته به میخ چوبی روی لانه مرغ با ماده سیاه خشک شده ای توی آن به اسم تشنه دارو. علف خشکی بود که از عطاری می گرفتند. می جوشاندند تا اینکه به رنگ چای درمی آمد. کمی سقز و باریجه و آرد به آن می افزودند. قیماق یا مرهمی می شد برای معالجه زخم الاغ یا ترک های سم او که با چند بار مالیدن اثر می کرد. برخلاف نفت سیاه سوزش نداشت و به حیوان آرامش می بخشید. ولی حالا در وضعی که آفتاب لحظه به لحظه سوزان تر می شد برای این کار دیر شده بود. پالانش را گذاشت که مگس ها روی زخمش ننشینند و شکنجه اش ندهند.

از تاریک و روشن بامداد، مرد ریزنقش ژنده پوشی به قامت دانی رضا ولی مفلوک تر از او، با گاوی و خیشی آمده بود و بوته زار را شخم می زد. بوی کلوخه های خاک نم دار و عطر گل ها و گلبن های وحشی آمیخته بهم سینه را خود به خود وادار به نفس های عمیق می کرد. مرد کوچک اندام که گنگ نیز بود، اینک پس از شش ساعت کار مداوم، برای رفع خستگی کنار گاوش در سایه بید خودروئی که با پا جوش های فراوان به طور کرپه ای در وسط زمین بالا آمده بود، دراز کشیده بود. بوته ها و ریشه های کنده شده را پائین زمین توده کرده بود تا بعد برای خودش بار کند و ببرد.

چند بچهٔ قد و نیم قد به طور پراکنده از شیب زیردرخت توت بزرگ به سوی آسیاب می آمدند. یک قدم می آمدند و یک دقیقه درنگ می کردند. بشرو در حیرت ماند. دو سه تای آنها کنار سنگ چین مقابل با حالتی تعرض آمیز دست به کمر ایستاده و در سمت نگاه خود درون آسیاب را دید می زدند که چون تاریکتر از فضای روشن بیرون بود، از آن فاصله چیزی دستگیرشان نمی شد. حیرت بشرو هنگامی بیشتر شد که چند مرد و از جمله علامیر را دید که روی بلندی ظاهر گردیدند. بین آنها در ردیفی عقب تر زن هم بود. سال پیش در همین موقع یا اندکی دیرتر که توت ها رسیده بودند و خود به خود به زمین می افتادند، به سبب هجوم سارها بچه های آبادی می آمدند زیردرخت ها و سرو صدامی کردند تا آنها را بتارانند. چند روزی برای آنها سرگرمی پیدا شده بود. چند روزی بعد از آن هم با اینکه سارها توت ها را خورده و رفته بودند و جز برگ چیزی بر درخت نبود، باز بچه ها هرجا را اطراف آبادی رها کرده و از سر صبح توتستان و آب انداز آسیاب را میدان ولگردی های خود کرده بودند. مانند همان سارها تک تک می آمدند و دستجمعی می رفتند. دو دسته می شدند جدا از هم و در حالی که می رفتند دم می گرفتند: دسته دستهٔ خومانه، گو و ریشهٔ آوانه^۱!

اینک همان بچه ها که همه یک سال بزرگتر شده بودند، همچنانکه گاهی دیده شده است که مارها به زمینی حمله ور گشته اند، به بوی چیزی از پیرامون آبادی به این سوی آمده بودند. بدون شک چیزی غیر از سایهٔ زیر درخت ها آنان را جلب کرده بود.

بشرو، به چند نفری از آنها که کنار سنگ چین رو به رو ایستاده بودند و نگاهش می کردند بانگ زد:

— چه خبر است. برای چه اینجا آمده اید؟

یک جوان که جمجمه لاغر و چهرهٔ زردانبوی افسرده و خاک آلودی داشت و به علت زخم انگشت پایش اندکی می لنگید، از این سوی باوقاحت گفت:

— آمده ایم تا تورا دمر و کنیم.

۱ — آوانه = آنها.

سنگی از روی هوا به سوی وی آمد که اگرچه دورتر افتاد، لیکن سخت به هراسش افکند.

رنگ از رخسار گلگونش پرید و نفسش به تنگی افتاد. با خود گفت ایدل غافل، اینها چه می گویند. هیچ چیز خطرناک تر از دیوانگی کودکان نیست. پسری که در جمع سه نفری کنار سنگچین ایستاده بود و پیراهن تن و شلوار جافی پایش جای سالمی روی خود نداشت، به شانه های ظریفش از روی بی قیدی داش مآبانه تکانی داد و گفت:

— بگویاید بیرون.

نجابتی که از چشمان درشت سیاهش می بارید ابداً با حالت بی قید تویی خورده اش نمی خواند. بشرو گفت:

— کی بیاید بیرون؟ شماها با کی کار دارید؟

— با همان زنی که توی آسیاب است.

— اشتباه کرده اید. زنی تو آسیاب نیست.

مرد سیاه چرده زمختی که سینه پر پشمش از زیر پیراهن بیرون افتاده بود و در حالت چمباتمه با خاک های روی زمین ورمی رفت روی به او گفت:

— پس ما خواب دیده ایم. کناباجه ها را گچ گرفته ای که کسی نبیند. اما خدا می بیند و برفرق آدم فاسق می کوبد.

سهراب، و درپی او چند جوان می آمدند تا به جمعیت به پیوندند. برادر دهساله مینا همراه آنها بود. چوب دستش را با مهارت روی انگشت سبابه اش عمودی نگاه داشته بود و ضمن اینکه راه می آمد توجه داشت نیفتد. گاهی از جهت حفظ تعادل چوب دست که می خواست بیفتد، مجبور می شد قدمهای تند و کج و کوله بردارد و از جلو عده قوس بزند. قلیج نیز با همین ها بود که چند قدمی عقب تر می آمد. می کوشید دیده نشود. بشرو داد زد:

— قلیج، اینها چه می گویند. مگر چه خبر شده؟

چند سنگ ریز و درشت، همزمان به سوی او آمد. یکی از آنها به پالان قاطرو دیگری به سردر آسیاب خورد. بشرو به درون رفت. حالا دیگر مطمئن بود که واقعه ای اتفاق می افتاد. با یک حرکت انعکاسی که ریشه غریزی در کنه وجودش

داشت، پازنو، یعنی چوبی را که هنگام عاج دادن آسیاب توی گلولی سنگ می انداختند و یک وری بلندش می کردند، آورد. با فریادی صولت آسا از بیخ گلو گفت:

— هرکس از شماها خیال کرده زنی توی این آسیاب هست بیاید بگردد. ولی اگر چیزی پیدا نکرد و معلوم شد خواب دیده است با این پازنو می زنم توی پشتش که دیگر از این خیال ها نکند. همه شما خواب دیده اید.

ضمن ادای این کلمات یکی دوبار ناشیانه سرش را توی آسیاب کرد تا گل بهار بشنود و خود را جمع کند. اگر در سکنج دیوار ته کاهدان، خود را زیر کاهها مخفی می کرد احتمال اینکه پیدایش کنند بسیار دور بود. جمعیت، هرجا که خشمگین عمل می کرد، کور عمل می کرد. چه بسا چیزی رامی دید و به جا نمی آورد که دیده است.

زنی بلند بالا که کناره سربندش را روی چشم راستش آورده بود و دامن بلند پیراهنش بر خاک می کشید، بی اعتنا به جمع، خرامان پیش می آمد. کودکی که سرش را ناشیانه با قیچی کوتاه کرده بودند کنار درختی ایستاده بود. بازوی او را گرفت و در همان حال که برمی گشت با خود کشید. به او گفت:

— یک وجبی پرسخ! مگر به پدرت قول ندادی که از امروز اذان گفتن را از یادنبیری؟

بچه نمی خواست برود. اما زور مادر بیشتر بود. او اصلاً نمی خواست بفهمد که این عده برای چه و به چه منظور آبادی را ترک کرده و به این نقطه آمده بودند. بشرو، لحظه ای چند چشم به رفتن این زن دوخته بود که از سرایشب تند زیر درخت توت دستی به دامنش داشت که زیر پایش نرود و در همان حال مچ دست بچه را محکم گرفته بود که از دستش نگریزد.

سهراب، با سینه سپر کرده و نگاه قیقاج همچون خروس، یلان یلان به سوی وی آمد. اما نیمه راه درنگ کرد. پاهایش را از هم گشاد گذاشت و گفت:

— داوخوا، بنا بود انگشت های دست مرا به خاطر دزدی آرد از این آسیاب زیر تبر بگذارند و قطع کنند. اما ورق برگشت. ای بدبخت، حالا تو هستی که مکافات پس می دهی.

علامیر، و پشت سر او زنش باحالتی اعراض گونه، شتابان پیش می آمدند. پیرمرد فریاد برآورد:

— آی سهراب، آی بخشی، چکار می خواهید بکنید. می خواهید خون راه بیندازید. برگردید به آبادی تاخان بیاید و تکلیف ما را با این آسیاب روشن کند. بخشی جوان دیگری بود کم سال تر از سهراب که قصد یورش به طرف آسیاب را داشت. می خواست شجاعت خود را به جماعت بنمایاند، لیکن معلوم بود که می ترسید. موهای سرش مثل خارهای جوجه تیغی راست روی سرش ایستاده بود. سهراب به سوی او برگشت و به طوری که دیگران نیز می شنیدند گفت:

— نباید یارو را فرار بدهد.

دوباره چند سنگ از اطراف به در آسیاب آمد. یکی روی پیشانی قاطر خورد. سرش را تند برگرداند. یکی هم روی کفلش خورد. معلوم بود که هردوتا را یک نفر می انداخت.

حیوان که افسارش بسته بود با نگاه وحشت زده شروع کرد دور درخت نیمه بریده و حصار نئی اش به چرخیدن. سکومانع او بود که دور کامل بزند. سر زانوها و پاهایش می لرزید و پلک هایش را رویهم می خواباند. یک نفر داد زد و گفت: گیس هایش را به دم همان قاطر می بندیم. بشرو شتابان توی آسیاب رفت. از سرتایچه های خالی دوریسمان باز کرد. دستکش چرمی یک رویه استاد تصور را که به میخی آویخته بود و در روزهای عاج دادن سنگ به دست می کرد، برداشت. در چند دقیقه فلاخنی سرهم بندی کرد. دم کاهدان آمد. گل بهار همچون قائم وحشت زده، در تاریکی کنج دیوار قوز کرده بود و می لرزید. گوشه ای از چادر توت تکانی را حمایل سینه گرفته بود به این قصد که در صورت ورود عده به آسیاب زیر آن برود. دست او را گرفت و گفت:

— بیا، شجاع باش و پاکی به دل راه نده. تا من سرشان را گرم می کنم از زیر دوزاغ برو بیرون. جلد باش، وقتی نیست.

— بروم بیرون؟ اینها چه حرفی دارند؟

— تو را می خواهند. تحریکشان کرده اند. همان کسی که آرد را دزدیده،

سهراب پسر علامیر. نمی دانستم که از وجود تو توی آسیاب خبر دارند.

— آخه، مگر من چکار کرده‌ام. مگر زن بودن خود به خود گناه است. نه، من همین جا می‌مانم.

— نه، باید بروی

بشرو دریچه آهنی را گشود. بازوی او را گرفت و وادارش کرد تا بروپائین. تک پوش‌های لاستیکی اش را دستش گرفته بود و چادر گل بته‌ای اش را به سر داشت. گفت:

— بروم کجا؟

— به تومی‌گویم بروی کجا. آنها از جایی که حالا هستند هیچکدام تورا نمی‌بینند. از توی بوته‌زار که شخمش کرده‌اند راحت را بگیر و یک راست برو به جلوتنا برسی به چم، یعنی رودخانه سنگلاخی کم‌آب. کوره راهی است میان علف‌ها به سمت بالا. همان را می‌گیری تا برسی به سنگ‌چین‌ها که پشتش جاده اصلی است. آنجا که رسیدی کار تمام است.

بشرو ضمن این سخنان، باهمه شتابی که داشت فراموش نکرد تا ذخیره دست نخورده‌ی یک سال کارش را که توی دستمال گره بسته‌ای نهاده و در سوراخی زیر تیرهای سقف پنهان کرده بود بردارد و توی جیب پیراهنش بگذارد. این جیب را گل‌بهار برای او روی پیراهن دوخته بود، با دستمالی که همیشه توی آن می‌گذاشت و سرو صورتش را از آرد پاک می‌کرد.

زن جوان، در منتهای آشفتگی و هراسی که داشت هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. از زیر چارقد دست به گیسوی بلندش کشید و گفت:

— شانه پشت سرم توی کاهها افتاد که خدا کند کسی نبیند. کیفم توی صندوق چوبی است. سی و هفت تومان دارم که اگر وقت کردی آن را هم بردار. بشرو گفت:

— به جاده اصلی که رسیدی درشکه بنشین و برو به انبار غله. بگو سیلو، که انبار غله همان است. آنجا همولایتی‌ها هستند و پول درشکه را می‌دهند. یا الله زودتر بجانب. همین حالا است که بریزند توی آسیاب. من هم آسیاب را می‌خوابانم و پشت سرت می‌آیم. یا الله معطل نکن.

پشت سراو، دریچه آهنی را بست، اما وقت نکرد سی و هفت تومان پول را بردارد. ضمن اینکه فلاخن را زیر لیفه شلوارش می گذاشت از روی مرغدان سرند را برداشت و از آسیاب بیرون آمد. وانمود می کرد که مشغول کارهای خود است و به دیگران توجهی ندارد. سرند را توی خرنند پر از کاه و پا شاخور کرد و بی اعتنا به عده که دسته های پراکنده ای را تشکیل می دادند به سرناو رفت. از همان دقیقه که قاطر را آورد تا پشتش را دوا بزند بانگ دلخراش ناو را می شنید که کمک می خواست. سرش خالی بود و هر زمان که سرناو خالی می شد از پائین و بالا سوراخ باز می کرد که آب با فشار و سرو صدا بیرون می زد و بازهم بیشتر سبب خالی شدنش می شد. سرناو از این جهت خالی بود که مقداری از آب را برای باغ هرز داده بودند. مسئله ای که از آن پس تا نیمه تابستان می باید همه روزه گرفتارش باشد.

بشرو، سبد پر از کاه را توی ناو خالی کرد که فوراً از سرو صدا افتاد. اما همچنان به قدردومتر از آن خالی بود. از میان مردها یک نفر که اثر آبله بر گونه ها و روی بینی داشت و گلوی برآمده گواتری ها و صدای ناهنجارش از سلامت وی حکایت نمی گفت جلوش سبز شد. می کوشید با گره انداختن توی ابروهایش او را بترساند. گفت:

— ملایری شیر خور، چطور است که خودت با این سرند پهن الاغ توی آب می ریزی و حرفی نیست، اما ما حق نداریم مرده مان را توی این جو غسل بدهیم؟ خوب نگاه کن بین مرا قبلاً کجا دیده ای.

بشرو صدای او را شناخت. مردی بود که در آن شب کذا و کذا روی آب انداز
با وی شاخ به شاخ شده بود. آبله های صورتش را فقط حالا بود که می دید. اگر
بی جوابش می گذاشت چیره تر می شد. گفت:

— پهن نبود و کاه بود. دیدی که رفتم از توی آخور آوردم.

چند نیمچه جوان پسر با کودکانی نورس که شاید بعضی از آنها مطلقاً
نمی دانستند چه به چیست، از پشت سر به او نزدیک شدند. یکی از آنها با چوبی
که قبلاً در دست برادر مینا بود غفلتاً زیر سرند خالی زد که رها شد و به زمین افتاد.
بشرو، پس گردنش را گرفت و چوب را از دستش بیرون آورد. دور سرش چرخ داد و
از روی آب انداز با قوس بلندی به میان باغ پرتاب کرد. از جنب و جوشی که زیر
درخت توت بین عده به چشم می خورد برمی آمد که می خواستند دست به کاری
بزنند. علامیر وانمود می کرد که با خشونت موافق نیست. سهراب دوباره بانگ زد:

— بشرو، اگر جان خودت را دوست داری بگوبیاید بیرون. کسی کاریش
ندارد. فقط می بریمش پیش خان. خودت را هم می بریم.

صدای دیگری که صاحبش همان جوانک زردانبوی خاک آلود بود، از این
سوی افزود:

— می بریم دمروت می کنیم. زناون بار کردم و را تو سرکان، داملا وخی ای
قووه بختان.

بیتی بود در دهان لات ولوت شهر محض تخفیف اهالی شهرهای سه گانه
ملایر، تو سرکان، و نهاوند. بشرو گفت:

— پسر کدخدا، دیوانگی را کنار بگذار، به پدرت بگوبیاید بگردد. من
خوشحال می شوم که بیاید بگردد. اما فقط مش علامیر نه کس دیگری. غیر از او
هیچ کس حق ندارد توی آسیاب بیاید.

سهراب با خشونت گفت:

— در دهان کثیف را بگذار و اسم پدر مرا نیار.

بشرو داد زد:

— قلیج، چرا خودت را پشت درخت پنهان کرده ای و جلونمی آئی. گوشه
کنت پیدا است. به اینها بگول معطلند. بگو برگردند به آبادی. این کارها بیهوده

است.

مثل وقتی که می خواهند مرغی را بگیرند تا سرببرند، جوانان و خرده بچه های آبادی، پاورچین پاورچین در یک صف پیش می آمدند و پیوسته شعاع دایره را تنگ تر می کردند. بشرو سنگی برداشت و بازیگوشانه توی فلاخن گذاشت. سهراب در مقابل او سینه سپر کرد:

— اگر مردی و جرأت داری بزن!

کاملاً آشکار بود که می ترسید. صدای سوت یا به اصطلاح اهل محل، فیک و فاک از توی جمع مردان و همچنین جوانان، همچون کنسرتی که همه در آن شرکت دارند کر کننده شده بود. بشرو فلاخن را دور سرش به گردش درآورد. ابتدا معلوم نبود آن را به کدام سو خواهد انداخت. حتی تا آن لحظه که دستش را رها کرد چیزی نمی شد فهمید. از درختی که قلیج پشتش ایستاده بود ناله خشکی برخاست و چند برگگی همراه با توت های نیمه رس در بن برگ ها از شاخه به زمین افتاد. صدای فیک و فاک قطع شد. بشرو با لحنی که شکل اتمام حجت داشت اما در نظر عده ای به ترس تعبیر می شد گفت:

— قلیج، تو دوست من بودی، چرا حرف نمی زنی. چرا جلو اینها را نمی گیری! قلیج از پشت درخت کنار آمد. باکت زیر بغلش سلاسه سلاسه گام برمی داشت. آفتاب چشمهای او را می آزد و نمی خواست سربلند کند. نزدیک سنگچین که رسید ایستاد و با لحنی اندرز گونه و بس ملایم گفت:

— بشرو، او را تحویل بده و خودت را راحت کن. من نمی گذارم اذیت کنند. هنگامی که این کلمات را بر زبان می آورد از گوشه چشمش دید زنی از پشت آسیاب، عرض گسترده و کم عمق جوی را طی کرد و خود را توی بوته زار گذاشت. ندید که از زیر دوزاغ بیرون آمد اما دید که چادرش را دور کمرش گرفته بود و پاچه شلوارش خیس بود. بی آنکه مطلقاً خود را به آن راه بزند چشم ها را فرو بست و افزود:

— آن قلما سنگ را هم بینداز دور. تو یک نفری و از عهده این همه آدم بر نمی آئی. نصیحت مرا گوش کن و بگذار بیاید بیرون.

بشرو بلافاصله دریافت که او متوجه فرار زن شده است. اندکی خیالش آسوده

شد. اما هنوز خطر رفع نشده بود. برزگر ریزنقش که کنار گاوش در سایه بید خوابیده بود، لب جوی آمد. میمون وار بالا و پائین می جست و اشاراتی می کرد که چون با کلامی همراه نبود کسی نمی فهمید.

چندتائی از کودکان به سوی پائین آسیاب هجوم بردند. گل بهار هم اکنون نیمی از عرض زمین شخم خورده را طی کرده بود و له می زد برای طی آن نیمی دیگر. چادرش از روی سرش لغزیده و به شانه اش گیر کرده بود. برای اینکه نیفتد با یک دست آن را دور کمرش نگاهداشته بود. شاید سنگی به پشت او خورد، یا اینکه پایش به کلوخی گرفت. در اوج ترس و ناراحتی که بود ابدأ ندانست که چطور شد. فقط دید که سکندری خورد و به رو افتاد. دست زیر شکمش گرفت و چهره بی رمقش را بر خاک تازه و نمناک شخم ها فشرد. به ریشه ای چنگ زد و بر خود پیچید.

کودک دهساله ای پیشاپیش دیگران روی سرش رسید. حیرت زده و ترسان، یک لحظه در جای خود میخکوب ماند و بعد روی به طرف فراخنای زیر درخت توت که عده ایستاده بودند، به صدای بلند گفت:

— منالی له لی گفت!

او بچه سه ماهه اش را ساقط کرده بود.

همچنانکه پاره‌ای وقت‌ها نیت خیر در سنگلاخ‌ها و چاله چوله‌های راه به ضد خود تبدیل می‌گردد و از خوبی بدی می‌زاید، پیش می‌آید و این مسئله به هیچ روی تعجب‌آور نیست که از بدی خوبی حاصل شود، و در گیر و دار واقعه‌ای پیچیده، شرارت‌ها به انسان دوستی، و خصومت به رأفت حقیقی تغییر ماهیت بدهد. خانم پری همسر کدخدا، و پشت سرش دوزن که یکی از آنها مادر مینای پابرهنه بود، به آب زدند و در چشم بهمزدنی خود را روی سر زن جوان رساندند. آن عامل اسرار آمیزی که نامش را غریزه نهاده‌اند و در سرشت‌های دست نخورده به هنگام عمل با نیروئی و فرآیندی برگشت ناپذیر پای بر سر عقل و منطق می‌گذارد، چشم بسته و عنان گسیخته از موانع می‌گذرد و مانند تیری جانگزا خدنگ بر هدف می‌نشیند، آنان را به پیش می‌راند. تب و تاب مردان که فوراً دانستند چه بکنند و چون بکنند، از این نیز حیرت‌آورتر بود. قلیج باغبان، با همه خونسردی جسمی و تنبلی فکری که داشت کتش را روی زمین رها کرد. توی آسیاب، گام کشان به سوی قسمت سنگ رفت، و از روی پایه، تیشه‌ای را که آن همه به دستش آشنا بود، تیشه‌ای که اگر زبان داشت می‌گفت آیا می‌خواهی باز مرا بدزدی و مدتی در خانه پیش خودت نگه‌داری، آورد، و به کمک مردان در چند دقیقه از شاخه‌های کلفت و نازک بیدی که وسط زمین بود برای او ترم درست کردند. دو شاخه‌ی کلفت برای طرفین آن، و شاخه‌های باریک که رنگ عنابی آنها هنوز برنگشته بود و به راحتی خم برمی‌داشتند برای بافت تجیری وسط. با تیشه و چاقو همچون شتر قربانی از چهار طرف به جان تنها درخت باقی مانده‌ی توی بوته‌زار که شاخه‌های

مستقیمش از زمین بیرون آمده و کرپه‌ای بالا رفته بود افتادند. بیدی که یک بار با خون هاییل لرزیده و میوه‌اش ریخته بود، حالا برگ‌هایش می ریخت. خوی سازندگی یکی از آن خصلت‌هایی است که در روستا کمتر از شهر به چشم نمی خورد. ترم سازندگان از بس شتاب داشتند که تیشه را همانجا میان برگ‌های زیر درخت رها کردند که بعدها زنگ زد و تا مدتی هیچکس به سراغش نرفت. پس از آنکه ترم حاضر شد، مردان، زن بخت برگشته را روی آن نهادند و در حالی که نوبت به نوبت به هم یاری می دادند از سرایشب تند و طولانی به آبادی منتقل کردند. قاطر کا کاذبیج جلو آسیاب بود، اما بیمار در وضعی نبود که به هیچ ترتیبی بشود روی پشت حیوان سوارش کرد. شوریدگی و شتاب آنان به حدی بود که برگ‌های پهن گوش فیلی را که چند نفر از بچه‌ها کنده بودند تا به خاطر نرم بودن جای بیمار، روی کف ترم بگسترانند، ندیده گرفتند و حتی این فکر را تلف کردن وقت تلقی نمودند که لازم است چیزی روی او بیندازند. از خرد و کلان، محض نمونه حتی یک نفر پیرامون محوطه نماند که من باب مثل بیند پهلوان تسلیم ناپذیر آسیاب یعنی بشروچه حالی پیدا کرد. در این دقیقه برای آنها چه اهمیت داشت که پدر بچه این مرد بود یا روحی از آسمان آمده. آنچه اهمیت داشت و هرکس به طور غریزی تا بن دندان درکش می کرد، نجات جان خود آن بیچاره بود که شاید با همه شتاب‌ها پیش از آنکه به آبادی برسد از شدت خونریزی جان تسلیم می کرد.

اگرچه ولوله و آشوب دل زنها حد و حصری نداشت، لیکن در آن میان هراس علامیرو تلاشی که می کرد تا این هراس را بپوشاند قابل توصیف نبود. چنانچه زنک می مرد، که کاملاً محتمل به نظر می رسید، تهیه گواهی فوت او کار آسانی نبود. خانم پری، همسر چهل ساله اش در میان زنان پیر و جوان آبادی تنها کسی بود که در این زمینه‌ها تجربه‌هایی داشت و می توانست به وی کمک بکند. اما چون از سلامت چندانی بهره نمی برد و غالباً دیده می شد که سوار بر مادیان کهر کد خدا برای درمان به شهر می بردندش، اینک پس از طی یک کیلومتر راه سربالائی، با رسیدن به سرکوچه آبادی پس افتاد و با رنگی زردتر از مرده کنار دیوار نقش زمین شد. غیر از ناراحتی‌های زائیده از بیماری و خستگی، از چهره تیره و تیز شوهرش

درک کرده بود که هرگونه دخالت مؤثر یا غیر مؤثر او در این امر احتمالاً ممکن است به صلاح نباشد و برای خود آنان نتیجه نامطلوب به بار آورد. مثل رایج و دهان پرکنی که می‌گفت تمام بدنم را سیخ آجین بکنید و فقط زن کدخدا صدایم بزنید^۱ اگرچه زبان حال او توی آبادی بود که بر طبق آن هر مداخله نیک و بدی را در امر اهالی بر خود مجاز می‌دانست، اما اینک به بهانه ناخوشی راه فراری می‌جست تا هرچه زودتر به درون خانه برود و کاری به کار زن محتضر و آنچه که بعداً پیش می‌آمد نداشته باشد. عده‌ای دورش را گرفته بودند که چرا فوراً دست به کار نمی‌شود. عده‌ای جواب می‌دادند مگر نمی‌بینید که بدتر از بیمار بچه انداخته، خود او نیاز به کمک دارد.

در این لحظه بس باریک، صدای پای اسبان که دهانه در دهان آنها قلب قلب می‌کرد، (همراه بوی غبار) از راه پشت آبادی به گوش رسید و درشکه‌ای که خان را می‌آورد سر کوچه نمودار شد. هیکل ریزه پیرمرد، پشت سر راننده، توی تشک چرمی فرورفته بود و دیده نمی‌شد. با این وصف کسی شک نمی‌کرد که او است. گفته بود می‌آید و اینک آمده بود.

خان سراب، هر زمان که قصد آبادی را داشت، پس از مسافتی راه که از منزل به خیابان می‌رسید، هر درشکه‌ای را که از جلوش می‌گذشت سوار نمی‌شد. با حوصله کامل صبر می‌کرد تا راننده همیشگی‌اش سبزعلی می‌رسید و سوارش می‌کرد. از آن زمان که در شهر بیش از پنج درشکه نبود تا این زمان که شهرداری عقیده داشت چهل تا برای رفع نیاز اهالی کافی است و بیشتر از آن را به کسی اجازه نمی‌دهد، درشکه شماره چهار سبزعلی که چند بار اسب‌هایش را عوض کرده بود، با خان پیوند ناگسستنی داشت.

اگر می‌رسید و حامل مسافر بود، مسافرش را به مقصد می‌رساند و خالی برمی‌گشت. چنانچه در قهوه‌خانه‌ای نزدیک گاراژ یا توی کاروانسرا لنگر انداخته بود و استراحت می‌کرد، همکارانش که خان را توی خیابان دیده بودند به او خبر می‌دادند که فوراً برخیزد و راه بیفتد. خان، کرمش‌بالا تر از آن بود که هرگز به او پول

۱- اصل گردی مثل: گشت جانم بکین سیخاژن، هروپیم بوشین کیخاژن!

بدهد. درشکه مال خود او بود که به مرد فروخته بود. هنگامی که به مقصد می رسید و پایش را روی رکاب می گذاشت تا پیاده شود، گاهی تهدیدوار عصایش را بالا می برد و به او می گفت: هنوز مردم گمان می کنند که درشکه مال من است سبزه. به خدا اگر لکه ای روی کروک مشگی اش بیفتد با همین چوب حالت را جا می آورم.

در وقت های دیگر، هنگامی که درشکه به آبادی می رسید، پس از پیاده شدن خان، کوچه باریک خاکی را تا انتها طی می کرد و دور می زد. اما اینک ازدحام زن ها و بچه ها و ترمی که بلا تکلیف جلویک خانه روی زمین بود، راه را بر آن سد کرده بود. خان در حیرت فرو رفت. هرگز کلاغان بر فراز آسمان که لاشه حیوانی را در گوشه ای روی زمین می بینند و با قارقار کر کننده عجیب همدیگر را خبر می کنند، این چنین سر و صدا نمی کردند که آن عده می کردند. در شگفت ماند که آیا آنهمه زن از ساکنان خود آبادی بودند یا اینکه به جای دیگری از همان حول و حوش تعلق داشتند. ناله های هراس آلود سر می دادند. جزع فزع می کردند. دور ترم که خون بیرنگی از زیر آن روان بود بی تابانه وول می زدند، و دوا درمان هائی پیشنهاد می کردند. مادری دو دختر خود را با خشونت پس می زد که چرا آنجا به تماشا آمده اند؛ و زنی کودکانش را از نزدیک ترم می راند که شایسته نبود چنان خونروی ها را پسران دیدن و از هر چیزی سر در کردن.

مرد ها سر کوچه ایستاده بودند. چاره ها از دست بریده، و اندیشه ها راهوار در گل مانده. با هم سخنی نمی گفتند و نگاهی رد و بدل نمی کردند. سیدولی آن روز از سحر صبح برای درو گاودانه هایش به چشمه سفید رفته بود. اما قنبر علی بی آنکه کبوتری توی دست یا زیر بال پیراهنش باشد در کنجی به تماشا آمده و دورتر از مردان ایستاده بود. دو پسر بچه، غافل از این آشوب ها، بر سر برگ های پهن گوش فیل با هم دعوا داشتند. تصور می کردند با خشک شده آنها می توانند بادبادک درست کنند و به هوا بفرستند. خان که هیکل کوچکش را ته جایگاه فرو برده بود، چون پایش روی کف درشکه نبود کوششی لازم داشت تا خود را جلو بکشد و برخیزد. با دیدن جمعیت و ولوله غریبی که در میان آنان بود بی حرکت سرجایش ماند. اخم کرد و گفت:

— گویا باز خبری شده. برو جلوتر ببینم.

سبزعلی دسته چوبی شلاقش را در حفره اش روی حفاظ چرم پوش جلوپایش فرو برده بود. همان طور که کنجکاوانه و متحیر به جمعیت نظر داشت جواب داد:
— ابدأ حاضر نیستم صدایم را به روی اسب ها بلند کنم یا مهاری آنها را حرکتی بدهم. تا ولوله غریب جماعت را دیدند سرهاشان را به سمت هم تکان دادند و یک قدم عقب نشستند. شاید هم به همدیگر علامت دادند. خان، می ترسم رم بکنند.

آثار ترس در گفتار درشکه چی پنهان کردنی نبود. خان گفت:

— چهار سال پیش یادم است که یک بار همین اسب ها رم کردند و در طول خیابان، در شلوغی وسط روز یک شهری را به وحشت انداختند.

سبزعلی با احتیاط فراوان یک دستش روی لاستیک بوق بود که کسی از بچه ها شیطنت نکند و بخواهد بولفضولانه آن را فشار بدهد. اگر وقت دیگری بود چنانکه پیش می آمد این مسئله اصلاً اهمیتی نداشت و او گاهی خود به آنان میدان می داد که روی رکاب یا چرخ بیایند و لاستیک را فشار بدهند. اما در چنین وضعی ممکن بود اسب ها تحریک بشوند و عنان را از دست او بگیرند. با کمر خشکیده اش تمام تنه به طرف خان برگشت و گفت:

— آن اسب ها هر دو کبود بودند که عوضشان کردم و این ها را خریدم.
خان افزود:

— ها، ها، از من پول خواستی که گفتم از یک علاف گرفتی.

— با تومانی ده شاهی نزول، که آخر سر چون پرداختش عقب افتاده بود به شفاعت شما مبلغی از آن را بخشید. آن اسب ها بودند که رم کردند و درشکه را تا میدان خاکی بالا و سرایشیب تند سراب قنبر بردند. رضا شاه رفته بود و دوباره مرده کشی با تابوت رسم شده بود. دم گاراژ جمعیتی ناگهان از کوچه ظاهر شدند با تابوت سیاهی که روی دست آنها تلوتلومی خورد. لاله الا الله می گفتند و تقریباً به حالت دو پیش می آمدند. حیوان ها اولین بار بود که می دیدند. نمی دانم از جمعیت و خود تابوت بود یا اینکه بوی خون شنیده بودند. زیرا مرده، جوانی بود که کاردی اش کرده بودند و هنوز از او خون می رفت. اینجا هم شاید بوی خون شنیده و

تحریک شده اند. آه، بله، می بینم که آرام نیستند و پره های بینی شان باز و بسته می شود. زنی را می بینم که روی ترم افتاده و خون از زیرش راه گرفته است خان. عادت داشت جمله هائی را از روی گیجی و کم حواسی تکرار کند. خان نیم خیز شد و حیرت زده ندا داد:

— چه می گوئی؟ خود من هم با آنکه در بلوای مشروطیت که این شهر چندبار دست به دست گشت زیر قبا هفت تیر می بستم، اگر خون می دیدم حالم بهم می خورد. وقتی که معاون الملک حاجی نعلبند را کشت من ضعف کردم و افتادم که خیال می کردند تیر خورده ام. این حالت را هنوز هم در زمان پیری از دست نداده ام. مرغی رانمی توانم ببینم که می خواهند سر ببرند. نکند همان زنی است که حرام لقمه پسر علامیر می گفت توی آسیاب دیده است.

علامیر در این هنگام خود را وارد دعوای کودکانی کرده بود که بر سر برگ های گوش فیل کشمکش داشتند. اما آنها هردو با هم گوش فیل ها را روی زمین رها کردند و به سوی درشکه دویدند. یکی شان همان کودکی بود که موقع افتادن گل بهار در بوته زار روی سرش رسید و خبر داد که بچه انداخته است. نزدیک درشکه با صدای زیرش هیجان زده و با گونه های لاغری که تو می رفت و بیرون می آمد گفت:

— از زیر دوزاغ بیرون آمد. توی شخم ها زمین خورد. همین جور داره خون ازش میره.

رفیقش سلیمان پرسید بود. در کنار او با حالتی آرام تر توضیح داد:

— دور آسیاب را گرفته بودیم که فرار نکند، لیوینه می گفت توی آسیاب نیست. اما سهراب می دانست دروغ می گوید.

خان، نیروی این را که از جایش تکان بخورد و پیاده شود در خود نمی دید. به شدت احساس ناتوانی می کرد. بیعناک بود که از شدت غضب قلبش از حرکت باز ایستد. مردی را که دورتر ایستاده بود از روی اشتباه به جای قلیچ گرفت و از او خواست که پسر علامیر را صدا بزند. اما سهراب برپایه ملاقاتی که همان روز صبح، در شهر با خان کرده بود، ابداً انتظار خشم او را نداشت. هنگامی که جلو درشکه رسید همچون سگی که شکار تیر خورده ای را در بیشه پیدا کرده و برای

صاحبش آورده، رضایت از چهره و نگاهش می‌بارید. پا روی رکاب درشکه گذاشت و گفت:

— حالا تصمیم بعدی به عهده خان است که چه دستور می‌فرمایند. این همان زنی است که توی آسیاب پنهانش کرده بودند.

خان یک طرف صورتش را به سوی وی کرد:

— جلوتر بیا، گوشم کر است. نمی‌شنوم.

و با تمام نیروئی که داشت عصای چوب خیزران را توی شانه‌اش رها کرد:

— حرام لقمه مادر به خطا، برای من خبر فتح آورده‌ای. از این آبادی گورت را گم کن. نمی‌خواهم قیافه نحست را بینم. گفته بودم صبر کن تا من بیایم. هر روز دسته گلی به آب می‌دهی. بدپیشانی!

حالا نیمی از عده حاضر در اطراف ترم به این سوی کشیده شده بودند. علامیر گفت:

— گناه را قمی‌کرده است تاوانش را کاشی می‌دهد. بفرمائید یا نفرمائید او از آبادی می‌رود. توی شهر برای خودش کار گرفته است و می‌رود. خوب یا بد هر چه هست و هر پیشانی که دارد می‌رود به شهر.

خان در حالی که سر جای خود تکان می‌خورد و مثل فنر کوتاه و بلند می‌شد با همان شدت گفت:

— همین حالا، همین حالا. وجود او توی این آبادی شوم است. اگر این زن در حالتی که هست بمیرد خونش گردن تو است کلائی. اصلاً به کسی چه ارتباط دارد که نیم فرسخ آن سوی آبادی توی آسیاب چه می‌گذرد. وانگهی مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند گناه پنهان بهتر از عبادت آشکار است. اربگیم و ارلکیم گشتمان چویکیم^۱. آسیاب زیر توتستان راه عبور اهل این آبادی نیست. از حالا به بعد خوب است همه این را بفهمند. راه ده سراب سعید همین است که من با درشکه می‌آیم. شرم‌آور است که آدم راهی را که توی ملک دیگری است برود و آن وقت به

۱ — بگ و لک تیره‌هائی از ساکنان کردنشین غرب‌اند. منظور مثل این است که همه ما

مثل همیم.

صاحب ملک. فحش هم بدهد.

صبر کرد تا نفسش جا بیاید. چون سرش گیج می رفت دقیقه ای چشمانش را بست. ادامه داد:

— چندروز دیگر که زمین بوته زار را اجاره دادم، به آنها یعنی صاحب آسیاب می گویم که حق دارند راه جلو آسیاب را ببندند. زمین جلو آسیاب که در بنچاق آمده جز همین تیکه چیزی نیست. یک جریب و چهل گز. بله، درست است. من این بنچاق را دیده ام و چهل گز همان قسمتی است که تویش آخور بسته و الاغدانی کرده اند. موضوع دیگر اینکه برای خشک شدن بوته زار لازم است جوی پهن مشرف به آن را سنگ و آهک بکنیم که آب کمتر نشست بکند. در این صورت چند روزی آسیاب خواهد خوابید.

نمی خواهم دشمنی ایجاد بشود. این موضوع باید با رضایت صاحبش باشد. شاید هم لازم نباشد آسیاب بخوابد؛ این رانمی دانم. اما بهر حال کار باید خیلی زود شروع شود.

علامیر که تا سفیدی گوی چشمان خون به چهره اش دویده و رگ های گردنش ورم کرده بود، حال خود را باز یافت. توضیح داد:

— به طوری که قلیچ می گوید صاحب آسیاب کاره ای نیست. بیمار است و دوماه دوماه به آسیاب نمی آید. کاره، همان جوان ملایری است که این زن را آورده.

خان دوباره به جوش آمد:

— بازهم گفתי این زن! وقتی که مأموران سواره کلانتری آمدند تا پست را جلو بیندازند آن وقت می فهمی که کار این زن به شما ارتباطی ندارد. اما من نمی خواهم که او توی این آبادی بمیرد. نمی خواهم وزرو و بالش گردن من بیفتد. همین حالا برمی گردم شهر و برای او کسی را می آورم. بعدش می روم دم آسیاب و با آن جوان حرف می زنم. آری، خودم می روم و موضوع را همین امروز روشن می کنم برای سنگ و آهک کردن جوی که خوشبختانه به اندازه کافی پهن و جادار است شاید واقعاً لازم نباشد که آسیاب بخوابد. این را لابد او می داند. ضمناً

بله، ضمناً از او می‌پرسم آیا، بله، این سؤال را می‌کنم که آیا پدر بچه او است. شماها که این هیاهو را راه انداخته اید از کجا می‌دانید که این دوتا با هم زن و شوهر نیستند؟ هان، از کجا می‌دانید؟

کدخدا پوزخند زد. اما از خشم بیشتر خان ترسید. پشتش را به درشکه کرد و آهسته چنانکه فقط یک نفر شنید گفت:

— اگر زن و شوهر بودند چرا ملایری شیره خور از ما پنهان می‌کرد. از بیخ عرب شده بود و می‌گفت شما خواب دیده اید؛ زنی توی آسیاب نیست.

هنگامی که درشکه به شهر برگشت و زن بزرگ خان را همراه باجی صغرای قباله به آبادی آورد، سایه کوچه از یک دیوار به دیوار مقابل جا عوض کرده بود. گل بهار را به کوشک خان منتقل کرده و در بستر خوابانده بودند. چشم هایش در حالت بسته به قدریک بند انگشت گود افتاده، رنگ رویش به کلی پریده و لب هایش از شدت خشکی پوست پوست شده بود. قباله که زن چاق و چالاکی بود و ضمن کار پیوسته عرق روی پیشانی و شقیقه هایش را با دستمال پاک می‌کرد، به او اماج گرم خوراند و پس از اولین درمانها گفت که به شهر نمی‌رود و تا صبح کنار زائومی ماند. سپیده دم روز بعد چشم گشود، دست بی جانش روی پتوتکان خورد و لبان پوست پوستش به کلماتی جنبید. زن خان که توی اطاق بغلی بیشتر از قباله خواب به چشمانش راه نیافته بود پرسید که چه می‌گوید. باجی صغری گفت می‌پرسد شوهرم کجا است. آیا حال او خوب است. زن خان به این سوی آمد. می‌خواست خود او از زبان وی بشنود، اما بیمار از فرط ناتوانی دوباره به خواب رفته بود. گفت:

— پس هیاهوی دور این بیچاره کاملاً بی جا است. آن مرد شوهرش است. کنار بستر خم شد و هلال صورت او را با انگشتانش که مزین به چند حلقه انگشتر ریز و درشت طلا بود لمس کرد. افزود:

— اگر هم شوهرش نباشد، ما می‌گوئیم شوهرش است. من به خان می‌گویم ملا بیاورد و آنها را با هم عقد کند. ما این کار را بدون اطلاع کسی در شهر خواهیم کرد.

زیبائی یکدست چهره وی هم در آن حالت رنگ پریدگی و ضعف که

استخوان گونه اش از زیر پوست نمایان بود چشم او را گرفته بود. جالب بود بداند که آیا شوهر نیز به همان اندازه از جلوه های جوانی بهره داشت یا نه.

باجی صغری گفت:

— پارچه ای لازم دارم که کمرش را سفت ببندم. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودیم جان تسلیم کرده بود. خواست خدا بود که زنده بماند و منت زده کرم خان و خانم مهربانش باشد.

در ساعات بعدی حال بیمار به طور مشهودی بهتر شد. اما همچنان نگران بشرو بود. و فقط هنگامی آرامش بیشتری پیدا کرد و خاطر جمع شد که عسگر به آسیاب رفت و پس از ساعتی که از میانش گذشته بود یدالله را آورد. کودکان آبادی جلو اقامتگاه که حیاطش از سمت مغرب روی بلندی بود کوچه باز کردند و درسکوت گنگی که برآنان مستولی شده بود کنجکاوانه وی را که درآن سن گیوه می پوشید و با دنیای کار و کارگری ارتباط داشت پذیرا گردیدند. پسر سیزده ساله، در چند روز بعدی، راه اول را که از شهر به آسیاب می آمد، پس از آنکه بارهایش را زمین می گذاشت و الاغ هایش را توی خرنده می کرد سر از پا نشناخته به سوی آبادی روان می شد. در عین حال حامل خبرهایی بود که از آسیاب برای زن بیمار می برد. دقیقه ای کنارش می نشست و دست گوشتی خود را در دست نحیف او می گذاشت. بعد برمی خاست و دمی چند توی حیاط کوشک و پیرامون حوض آب که لباره سنگی داشت با کودکان بازی می کرد. میلی در خود حس می کرد که بیشتر طولش بدهد. حشره کوچکی بود کمی درشت تر از دانه برنج. زیر بالهای شاخی سیاهش دو بال نازک دیگر داشت. موسم پیداشدنش همین فصل بود و خیلی زود ناپدید می شد. کودکان در گوشه و کنار حیاط دنبالش می گشتند. روی سنگی به پشت می خوابانده اش که کمرش را قوس می داد و لحظه ای بی حرکت می ماند. رویش خم می شدند و می پرسیدند گندم چقدر بلنده؟ ناگهان با صدای تیکی که کمرش می کرد به هوا می جست، به قدریک یا دو وجب، و دوباره روی زمین می افتاد. بال می گشود و به هوا پرواز می کرد.

در حالی که روستائیان آماده می شدند تا کم کم جوهای خود را درو کنند، ساقه های سبز گندم درکشتزارها بیش از همان دو وجب رشد نکرده بود. سبزی ها

بوته زار / ۷۴۹

می رفت تا کم کم جای خود را به زردی بسپارد.

www.KetabFarsi.com

کدخدا علامیر که مرد هوشیار و با احتیاطی بود بهتر می دانست در روزی که بنا بود سرانجام دستور خان در مورد خراب کردن اصطبل از حرف به عمل درآید، هردو پسرش را به بهانه درویدن و دسته کردن یونجه ها از آبادی دور کند تا بامداخله های مربوط یا نامربوطشان در دسترتازه ای بر ددرسرها نیفزایند و بین خان و او را شکرآب نکنند. مسئله این نبود که با خراب شدن اصطبل کبوترهای برادرزن او جایی برای فرود آمدن و برخاستن نداشتند و در لانه زندانی می شدند: خان به خاطر قدرت نمائی در مقابل او و پسرانش دستور داده بود پس از ویران کردن اصطبل، تیرهای سقف آن را بیرون بیاورند و به جایش در تمام طول و عرض برای دختر ملایری بچه انداخته کلبه ای بنا کنند.

روزی که این دستور را داد، به منظور اینکه از موافق و مخالف هیچ کس در خصوص جدی بودنش شک به دل راه ندهد و یا بعداً مانع کار نشود، عسگر و سید را واداشت که بیل و کلنگ بردارند و سردر اصطبل را تا او خود حضور داشت ویران کنند. علامیر، آن سوی بام، روی هره دیوار ایستاده بود و نگاه می کرد. هرکلنگی که آن دو فرود می آوردند ناله ای می کرد و غری می زد. گمانش این بود که خان، مرد دمدمی مزاجی که بیشتر کارهایش از روی لج بود و خشم و خشونتش هیچ زمان پشت بند نداشت، اینجا نیز همین قدر که به شهر می رفت از یاد می برد چه دستوری داده است.

کدخدا هنگامی که دید موضوع جدی است و خان جلودرگاهی اطاق دست به کمر زده و منتظر است تا کار در مرحله خراب کردن سردر، پایان بگیرد،

لندیدن هایش را توی حیاط روی سرزنش برد. از حرکات بی رویه او که در انبار را تندباز کرده بود مرغی که روی تخم نشسته بود وحشت زده بیرون جست و با قدقدهای اعتراض آمیزش سرو صدائی توی حیاط به راه انداخت. خانم پری ظاهراً هنوز از ناراحتی های چند روز گذشته بیرون نیامده بود. صدای طنین دارش همراه ناله ای شکسته، بیش از پیش ظریف شده بود. گفت:

— تو چته مرد! مگر از کاری که او می خواهد بکند ناراحتی؟

علامیر گفت:

— البته که ناراحتم، ملایری های شیر خور بعد از این عوض آنکه در سیاهی شب توی آسیاب بخزند و خاک تو سری شان رابکنند یک راست می کشند به طرف آبادی. و خان ما گویا این را می خواهد.

یکی از آن لحظه های حساسی بود که گوش یک مرد پیر هرچه هم سنگین باشد مطالب را خوب می شنود. خان می شنید لیکن اعتنا نمی کرد. خوشش می آمد که خشم مرد را برانگیخته است. گاهی عصایش را برمی افراشت و عمداً به صدای بلند نیمه دستوری می داد. سید، با هیکل زمختی که داشت خوب کلنگ می زد، اما عسگر قلبش به تپش افتاده بود و نفس های معذب نیمه تمام می کشید. دلش می خواست بایستد و تماشاگر دست رفیقش باشد. کار دشواری بود با جای ناراحت که مرد خودش را می خواست. تجهیززی لازم داشت که تمام اهل ده، بزرگران کار کرده و بیگاری دهندگان جوان بریزند و در یک روز کلک کار را بکنند؛ در موسمی که گاودانه توی کشت زار روی به زرد شدن نهاده بود، اگرچه هنوز تا درو حقیقی مدتی وقت باقی بود، اینان از سپیده صبح بازن و بچه های خود از خانه بیرون می رفتند و فقط هنگامی برمی گشتند که کلاغ ها از پروازهای دور و نزدیک خود به آبادی برمی گشتند.

خان، به بهانه اینکه چیزی را تماشا می کند از روی جان پناه دیوار به درون حیاط کدخدا نظر انداخت. در همان حال دهانش را کج کرد و خطاب به عسگر و سید گفت:

— تیرها را که در می آورید و کنار می گذارید حتماً شماره کنید و شب هم مراقب باشید که نیابند ببرند. دزد که در جایی پیدا شد، اطمینان بی اطمینان.

عسگر چیزی گفت و او ادامه داد:

— همین یاوه گوئی های پشت سر اشخاص است که مرا وامی دارد. حیثیت یک زن ضعیف را از توی خاک و خل کوچه جمع کنم و نگذارم لگد مال او باش و اراذل بشود. بچه اش را که از دست داده هیچ، حالا باید شرفش هم دستخوش بدترین افتراها شود.

خشم فروخورده ی او را نمی شد مطلقاً از بدذاتی و کینه دانست. ادامه داد:

— تو عسگر، کاری را که گفته ام هر جور شده تمامش کن. هم ولایتی های مردک آسیابان را خبر کن که بابل و قازمه بیایند اینجا و این بنای به درد نخور را که شده است زباله دانی آبادی خراب کنند. البته سقف و فقط دیوار سمت راستش را. باقی آن دست نخورده می ماند برای هرکاری که بعد رویش بشود. اگر نصف روزی کارهای خود را رها کنند و اینجا به بیگاری بیایند برای هم ولایتی خودشان وظیفه بزرگی انجام داده اند. همان روز اول که این جوان را دم آسیابش دیدم حس کردم که با لات های بی پدر و مادر خودمان مثقالی هفت صنار فرق دارد. با این عصا دو ضربه از من خورد و از نجابت سرش را بالا نکرد نگاه کند. غریبه ها همیشه در هر جا مردمان صبری هستند.

عسگر دنبال چیزی می گشت تا به وسیله آن دسته کلنگش را که شل شده بود سفت کند. نزدیک خان آمد و گفت:

— به خاطر زنش و بچه اش از غصه لاغر شده. از او پرسیدم مگر جای دیگری نداشتی که زنت را توی آسیاب آوردی. جواب داد، خب، معلوم است که نداشتم. خیال می کنی حقوق من چند است که بتوانم از عهده کرایه اطاق برای او برآیم. عسگر این مطالب را سرهم بندی می کرد تا توی دل کدخدا را بیشتر خالی کند. خان، از زیرکی او بدش نیامد. گفت:

— مادر بچه هنوز آن قدرها به هوش نیامده که بینم چه تصمیمی دارد. بعد از اینکه ما او را به شهر بردیم و تحت نظر دکتر حالش بهتر شد می تواند به دادسرا شکایت کند و تاوان خون بچه اش را بخواهد. دیه شرعی به رسم قدیم هم هست که می شود با آن سرمطلب را بهم آورد. اگر البته آن بیچاره زنده بماند و تلف نشود. اگر تلف بشود موضوع بیشتر بیخ پیدا می کند. کدخدا حسابی توی درد سر

می افتد. هرچه این چند ساله خورده از نوک دماغش بیرون می آید.
سید، با تلاشی در خور تحسین یک فرد کار کرده، سرگرم بیرون آوردن چوب ضخیمی بود که یک سرش را آزاد کرده بود. با صدای تودماغی اش گفت:
— به فرض که عده ای با بیل و کلنگ بیایند و به جان سقف و دیوار این اصطبل دنگال بيفتند، در یک روز شاید بشود خرابش کرد. اما ساختنش را چه؟
خان گفت:

— اگر عده کارگر کافی باشد، اطاقهای تازه را هم می شود در دو یا سه روز بعدی تویش علم کرد. شما که نمی خواهید کاخ رفعتیه را بنا بریزید. سقفشان را شیب دار بگیرید که این آقا نتواند کفتر بازی کند. این آقا، این آقا.
قنبرعلی، بیکار کنار لانه کبوترش ایستاده بود و خاموش تماشا می کرد. سید و عسگر دو نفری با هم سربکی از تیرها را گرفته بودند تا بلند کنند. با اینکه قسمت زیادی از آوار رویش ریخته بود، مطلقاً از جایش تکان نمی خورد. از هن و هن آنها کدخدا دوباره روی هره دیوار آمد. گفت:

— ای کاش دست کم طرز کار را می دانستی عسگر. در طول پشت بام از یک طرف در خطی مستقیم روی تمام تیرها را خالی کنید و بعد یکی یکی همه را با اره ببرید. سقف با سنگینی خودش می خوابد و آوار رویش به زمین می ریزد.
خان، سخن او را قطع کرد:

— نه، نه، تیرها را نباید کوتاه کرد. مگر نه که می خواهیم از آنها برای پوشاندن آنچه به جایش ساخته می شود استفاده کنیم؟ سیدولی با نمازخانه کوچکی که در گوشه دیگر زمین بر پا می کند می خواهد یادگاری از خودش به جا بگذارد.

کدخدا از کار پیرمرد حیران مانده بود و تعجب می کرد که انگیزه اصلی وی که می خواست دختر ملایری بی حرمت شده را در آبادی منزل بدهد و زیر بال و پر خود بگیرد چه بود. تعجب عسگر نیز دست کمی از او نداشت. و همین طور که زیر آفتاب بلند روز عرق ریزان کلنگ می زد یا خاک نرم را با بیل توی کوچه می ریخت، گاه به گاه برمی گشت و در چهره پرچروک و حالات خشک وی خیره می ماند تا چه دستگیرش می شد. شاید او با عمل خیری که می کرد بزرگوارانه بین خود و آقای رفیعا صاحب آسیاب رابطه ای عاطفی پدید می آورد تا در خصوص زمین

بوته زار گفتگوئی پیش نیاورد و درمقابل تصمیم وی مانعی نداشت. رفتار ارباب او در قبال مسائل شهری نیز، هر زمان که پای وی به میان می آمد و می خواستند کاری بکند یا نظری بدهد، به طور کلی بر پایه برهان و دلیل یا منطقی نبود. غالب وقت ها روی قوز می افتاد و درست برعکس آن رفتار می کرد که انتظارش می رفت. در قضیه لته زمین بزرگ پشت رفعتیه که نیرمخان، ملاک بزرگ شهر قصد داشت به انجمن شهر بفروشد و کار تقریباً تمام شده به حساب می آمد، و سبیل بعضی کسان نیز در این مسیر چرب شده بود، او در میانه چوب کج شد و با عنوان کردن این مسئله که زمین در روزگار پیشین قبرستان بوده و مال وقف است نه تنها نقشه را بهم زد بلکه به اعتبار انجمن شهر و اعضاء صاحب نام آن در چنان وقت حساسی که انتخابات مجدد انجمن مطرح بود ضربه وارد ساخت.

خصوصیات روحی این مرد اگرچه از قطبی به قطب دیگر می رفت و هیچ زمان حالت ثابتی نداشت ولی بهر حال برتر از آن بود که کسی به سودجویی متهمش کند. خانه شهری اش گرو بدهی بود و همه ماهه کلی نزول پول می داد، با این وصف بیست هزار تومان پولی را که مرد گردن کلفت شهر به وی پیشنهاد نمود تا در قضیه همین زمین سکوتش را بخرد رد کرد، به قول خودش فقط برای اینکه اگر در این چند روزه باقی عمر گاهی به خیابان می آید بتواند با سربلندی همیشگی توی روی همشهریانش نگاه کند.

روز جمعه همان هفته در گرگ و میش صبح و آن دقیقه ای که شبنم روی علف ها گیوه های بافت نخی را آغشته می کرد و گاه تا حد جلوگیری از راه رفتن پای رونده را در فشار می گذاشت، عسگر با روحیه ای آماده به کار و سیمای بشاش دم آسیاب آمد و بشرو را صدا زد. آن دو حالا با هم دوستان صمیمی خوبی شده بودند.

همینکه کارگر جوان بیرون آمد مرد سراب سعیدی با لبخندی از روی سبکحالی و شوخ طبعی به وی گفت:

— آیا هنوز نمی خواهی روزه های روی آسیاب را که گچ گرفته ای باز کنی؟ یا شاید می ترسی کسی بیاید و از آن بالا زاغ سیاهت را چوب بزند. گمان نمی کنم از این به بعد جرأت کنند از جلو این آسیاب رد بشوند. از خرافتادی خرما پیدا

کردی. پیا، بخت بالا نشسته. خان دستور داده این راه را به روی گذرندگان آبادی ببندی. و از پیریا جوان، کدخدا یا رعیت، هرکس هست ایشان را به هرزآب بگذاری. هرکاری حاضر است بکند که زمین بوته زار و کلاً منطقه اطراف آسیاب سر و روی دنج تری به خودش بگیرد و بهتر از هرگوشه ای از گوشه های تفریحی این شهر صفا پیدا بکند. اسمش را می خواهد بگذارد باغچه بیدی.

پیش از آنکه بشرو دهان به پاسخی بگشاید، هیکل لندهور مدآقا همچون مار بوائی که در دل جنگل برگ های انبوه روی زمین را کنار می زند و آرام بیرون می خزد، پرده تاریکی روی بارانداز را شکافت و به این سو آمد. چنانکه پنداشتی پشت یکی از الاغهایش را قشاو می کشید، پهلوی پرگوشتش را قارت قارت با ناخن خاراند و در میان خمیازه ای بلند بی آنکه هنوز چشمش را درست گشوده باشد خطاب به مرد گفت:

— تا آفتاب بزند دیگران هم می آیند. من وحسام دیشب را اینجا بودیم.

عسگر گفت:

— تا ظهر نشده باید کار را تمام بکنیم. امروز فقط کافی است سقف را پائین بیاوریم. اگرچه من هنوز به خان نگفته ام و نمی دانم نظرش چیست، اما عوض یک کلبه می شود دو کلبه بزرگ و جادار درست کرد که بین آنها فضای خالی باشد.

مدآقا هنوز از خمیازه بیرون نیامده بود. می ترسید اگر پلک هایش را بگشاید خواب از چشمانش بیرون برود. لخت بود و نمی توانست خود را نگه دارد. با همان لختی گفت:

— بین ما یک نفر هست که زن و بچه دارد و در کاروانسرا می نشیند. توی همین آسیاب کار می کند.

عسگر فوراً گفت:

— محمد بغدادی را کیست که شناسد. از دو کلبه یکی برای او باشد. اصطبل توی آبادی شده بود جای زباله و شاش و کثافت. یارو توی خانه اش مبال

درست نکرده، صبح که برمی خیزد از تنبلی نمی رود روی کوه یا توی دره، خیر سرش می رود توی طویله ی خان. پدری بچه اش را صدا می زند که کجا رفته، مادرش جواب می دهد رفته توی طویله خان بشاشد. از بزرگترها هرکس می رفت آن تو، وقتی با پای آلوده به کثافت بیرون می آمد یک بند فحش می داد که چرا صاحبش برای روشنائی طویله یک سوراخی به دیوار نگذاشته است. اگر کارگزش را داشتیم تا به حال صد باره خرابش کرده بودیم.

حسام بزی، دست به دیوار گرفته بود و کورمال کورمال از توی کاهدان بیرون می آمد. به بشرو بانگ زد:

— پسر، این چه جور مهمان دعوت کردن است. خیال می کردم صبح زود هلیم و روغنت برقرار است. ولی ظاهراً حتی کتری را روی آتش نگذاشته ای. شکم خالی، ناشتا و نالان چطور ما می توانیم کار کنیم. وقتی که دود و دمی نیست که حرارتش و بوی خوشش فوراً تنت را بگیرد، حوصله این را که آبی به صورتت بزنی نداری. نان را کونه مشئت می گیری و توی راه دنبال الاغ گاز می زنی و می روی. آی دائی رضا، کجائی که یادت به خیر!

او آمد و تنبلانه روی سکوی بیرون آسیاب نشست. جائی را نگاه نمی کرد تا معلوم نکند که نمی بیند. با لحنی که معلوم نبود چندان به گفته اش اعتقاد دارد افزود:

— من دست به بیل یا کلنگ نمی برم مگر اینکه اول بروم از ضعیفه یعنی گل بهار قول بگیرم که آتش هفتگی اش را توی آن کلبه از یاد نمی برد. به عشق چی به یاد کی ما باید این خرچمالی ها را بکنیم. بخیل محمد بغدادی نیستم که به آلونکی برسد و بچه هایش آسایش بگیرند. اما از آن زن گنده دماغ بدفیش که تازگی ها صاحب بچه سومی هم شده خوشم نمی آید. او که باشد می خواهد نوعروس بیچاره را به کلفتی بچه های خود بکشد. اگر ادا در نیاورده بود و با سادگی یک زن فهمیده هم آبادی اش را که توی آسیاب خاک می خورد و زجر می کشید پیش خودش راه می داد، ما با این الم شنگه ها روبه رو نمی شدیم. زنیکه اهل هیچ حساب و کتابی نیست!

عسگر گفت:

— فکر صبحانه را نکن. همین دقیقه توی آبادی دیگ پرآبی روی آتش می جوشد برای آتش ترخینه. آتش ترخینه ای که گوشت هم توی آن است دست کمی از هلیم و روغن ندارد. بیل به قدر کافی داریم. زنبه و ناوه ای هم فراهم کرده ام با دو کلنگ که پیش بشرو توی آسیاب است. شاید به اره هم احتیاج پیدا کنیم.

بشرو، کسی که در حقیقت این فعالیت ها به خاطر او بود، تا آنجا که برمی آمد و از چشم عده دور نبود روحیه ای از نوع دیگر داشت. جلونمی آمد، شوخی و جنب و جوشی از خود نشان نمی داد. با همان سر و روی آردی و از سر سیری حرف می زد و هنگام حرف زدن رویش را به سوی دیگر برمی گرداند. عسگر تعجب کرد. این وازدگی یا سرخوردگی بدون دلیل نمی توانست باشد. از طرز رفتار و حرکات مدآقا و حسام نیز، بخصوص نگاههایی که دزدانه به همآبادی خود می انداختند، چیزهایی احساس می شد. احساس می شد که بین آنها اختلاف نظری افتاده باشد.

تعجب عسگر از چشم تیز بین مدآقا دور نماند. به کوشش اینکه سرنخی به دست او بدهد گفت:

— حالا نمی شود دوسه روزی صبر کنیم تا دوستان ما فکرهایشان را بکنند.

درماند که واقعاً از چه موضوعی می خواست حرف بزند. افزود:

— آخه به این سادگی ها هم نیست. می آئیم آتش ترخینه را اگر حاضر باشد

می خوریم، ولی،

عسگر پوزخند زد و از سرناراحتی گفت:

— هر موضوع و مطلبی بین شما هست این را هم بدانید که اگر خان شک برد

خیلی زود از حرفش برمی گردد: سرشب مست بودم باغ ونک بخشیدم، صبح که از

خواب پا شدم برکرمم شاشیدم. شما توی آسیاب با دختر همآبادی خودتان

هر وضعی داشته اید ما از یک چیز اطمینان داریم: گرگ وقتی که به صورت گله

می رود خطرناک نیست. علاقه خان به این کار می دانید از چه آب می خورد. به

فکر هیچ کس نمی رسد که چرا او کرمش گل کرده و می خواهد به این دوبندینه

کمک بکند. حیرت می کنید که چه دارم می گویم. مگر کمک کردن به کسی

دلیل هم باید داشته باشد. دخالت‌های بجا یا نابجای مردم این شهر را درهرکاری از یاد نبرده‌اید. و از یاد نبرده‌اید که چطور کاهی را کوهی و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنند. این آسیاب آبروی زمین بوته زار است که خان می‌خواهد آن را باغچه بکند.

مد آقا گفت:

— می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. یک خاک کن اصفهانی ناگهان آمد خبر داد که موقع خاک کنی از توی دره به سنگ نرمی برخورد کرده به زردی طلا که در تیکه‌های بریده‌ی آن پس از صیقل خوردن نقش‌هایی پیدا می‌شود. خلاق هنوز که هنوز است دسته دسته می‌روند به تماشای دره. توی خانه‌ای و در دست بچه‌ای نیست که تیکه‌ای از این سنگ نباشد. خاک بی ارزش دره را به توبره توی خانه‌ها کشیده‌اند.

عسگر افزود:

— معجزه وارونه، اگر هفته پیش مردم شهر از قضیه این آسیاب خبر شده بودند مانند همان معدن سنگ خاکش را به توبره کشیده بودند. شاید اگر در زمان جوانی خان بود که این قضیه پیش می‌آمد آسیاب را چنان با خاک یکسان می‌کرد که اثری از آبادش نمی‌ماند؛ او هم مشرب کسانی مانند برادران معاون‌الملک و حاجی مشگی است که در تعصب بین اهالی ضرب‌المثل‌اند. زمان جوانی اش سبیل داشت؛ چون دید میرزا شفیع هم سبیل دارد آن را تراشید. این نوع جوان‌های قدیمی در عین حال یک نوع رگ مردانگی و انسان‌دوستی دارند که گاهی لایه‌های تعصب را کنار می‌زنند و به بهترین شیوه‌ها خود را آشکار می‌سازد. لکه خونی که توی زمین بوته زار ریخته از نظر مردمی که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند پاک‌شدنی نیست. ولی دستور جدید پیرمرد رنگ دیگری به این داستان می‌زند. اما شما به من بگوئید، مگر در این میانه کسی هست که با ازدواج این دو نفر مخالف باشد؟

حسام بزی سکوت کرده بود. مد آقا گفت:

— مسئله همین است که دوستان ما نظر موافقی نسبت به این ازدواج ندارند. خواستگار اصلی او که با هم از ملایر به کرمانشاه آمدند، توکل، هنوز در این

شهر است. در حقیقت او به خاطر این دختر خود را آلاخون والاخون کرده است. دوستان ما می گویند شیرمیش حق برهش است. بخصوص اینکه می بینند آن فلک زده ممکن است از شدت نومیدی خودش را توی رودخانه قره سویا دریاچه طاقستان بیندازد و غرق بکند. مثل خروسی که در جنگ با خروسی دیگر شکست خورده، از دسته مرغان کناره می گیرد و تنها می رود. رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می دهد. تا چند روز پیش به عرق خوری افتاده بود. از وقتی خبر این قضیه یعنی خونین شدن زمین بوته زار را شنیده حالتی دیگر پیدا کرده است. مشروب نمی خورد. کلاه نمدی و شلوار دهاتی را دور انداخته و کت و شلوار شهری به تن کرده است. نه آن کارش، نه این کارش هیچکدام عادی نیست. این حالت های دوگانه او است که دوستان را نگران کرده است. در آبادی ما، زن کدخدا سردرد گرفته بود و با هیچ درمانی خوب نمی شد. او را بردند به شهر پیش دکتر زیگلر آمریکائی. گفت می خواهد فلج بشود و همین هم شد. چند سال بی هوش و بی گوش افتاده بود و بعد مرد. هردردی علامتی دارد. درد روحی هم جز این نیست. او خودش به زبان نمی آورد و ادعائی هم از کسی ندارد. مدعی دوستان ما هستند که نمی خواهند در این میانه پا روی حق و وجدان گذاشته باشند.

عسگر، سرخورده و کم حوصله گفت:

— خب، حالا می گوئید چکار باید کرد. مدعی اصلی پس کشیده، دیگران چه حرفی دارند. شاه بخشیده شیخ علی خان نبخشیده. آیا می آئید آتش ترخینه را بخورید، یا اینکه ناز می کنید و نمی آئید.

مداقا از کنار لانه مرغ زنبه را برداشت. ناوه چوبی و بیل و کلنگ را توی آن گذاشت و خود را آماده رفتن کرد. گفت:

— می آئیم، چرا نمی آئیم. کسی که به شکم خودش ستم بکند سزاوارستم است. سقف اصطبل را خراب می کنیم و دیوار کلبه را بالا می آوریم. بازوهای ما برای همین کارها است. دزد راضی، بزرراضی، گور پدر قاضی.

حسام سر دیگر زنبه را گرفت و هنگامی که به راه می افتادند گفت:

— مدعی برود سنگ بیندازد تا بغلش وا شود. وقتی که بچه دوم پیدا شد و به دنیا آمد اگر پسر بود سوری می دهند و در حضور همآبادی ها اسمش را می گذارند

توکل. این آدم در آبادی هم که بود مزاج درستی نداشت. کسی که دختری را با خودش چهل فرسخ راه بردارد و به ولایت غربت بیاورد اما نتواند دلش را به دست بیاورد، هیکلش برای لای جرز خوب است. همان بهتر که برود و خودش را در رودخانه قره سو خوراک سگ ماهی ها بکند.

بعد آهسته تر افزود:

— بشرو این دختر را می گیرد و بعد از مدتی سرش از دهات کلهر، ازشیان یا نمی دانم قلعه شاهین در می آید. خان به طور حتم قصد دارد او را ببرد که در ملک زنش کار کند.

مداقاً مثل کسی که از قبل چیزی را می دانسته اما عمداً آشکارش نکرده است. گفت:

— شیخه را مدتی است برده است به شهر که توی خانه اش باشد. بشرو را می خواهد توی آبادی بگذارد جای او. نوکری قبائی است که شاید بهتر از کارگری به تنش می آید.

کاکاذبیح چون به زودی نوبت دو هفته ای تحویل گرفتن آسیابش فرا می رسید، با اینکه به هیچ کدام از کارهایش چنانکه باید نرسیده بود، پس ازدوازده روز توقف در آبادی به کرمانشاه برگشت. دو بعد از ظهر بود که به شهر رسید. خاک آلود و آشفته حال، همچون پیکر زخم خورده ی جنگجوئی که می باید در عین ناتوانی خود را برای نبردی تازه آماده کند، در خیابان داغ شهر به راه افتاد. لب های خشک بود لیکن وقت این را که بایستد و از درد کانی آب بخورد نداشت. پسرش ناصر را که همان روز برای سومین بار در این ۱۵ روزه بارهیزم بلوط از کوه آورده و به دکان یک نانوا تحویل داده بود جلو همان نانوائی پیدا کرد. و در جریان گفتگوی مختصری که بین آنها پیش آمد آگاه شد که برای بشرو در آسیاب سراب سعید ماجرائی پیش آمده است. ناصر، قبلاً شنیده بود که توکل زنی را با خود از ملایر آورده، اما نمی دانست وی را کجا برده است. پدرش به ملاحظه سن کم بچه که مطلقاً در بحر این چیزها نبود او را در این خصوص کاملاً بی خبر نگاه داشته بود. اینک ناصر صحبت از زنی ملایری می کرد که در دعوی با سراب سعیدی ها بچه اش را انداخته و به روزمرگ افتاده بود.

ناصر، پسرک شانزده ساله ی باریک تابی بود که در رؤیاهای خام جوانی فراخور سن خود می زیست. طی دوسالی که از آمدنش به کرمانشاه می گذشت، در اثر تماس مداوم با روستائیان کرد که بارگندم به آسیاب تیمزه می آوردند، زبان کردی را به خوبی فرا گرفته و لهجه محلی ملایری را همراه با خاطره ها و عواطفی که از وطن در دل ذخیره داشت به کلی از یاد برده بود. هرگز میل نداشت دوباره،

حتی اگر برای دیداری کوتاه از مادر باشد به آبادی برگردد. و هنگامی که کا کا گفت آجی خیلی دلش می خواست بیاید و تورا ببیند بی معطلی جواب داد: — آجی بیاید اینجا؟ آن وقت اینجا برود کجا؟ بهتر است این فکر را از کله اش بیرون کند. من همین هفته می خواهم به ماهیدشت بروم و دیگر هیچ وقت به شهر برنگردم. چون گندم نوهنوز دست نداده و بار کردی به آسیاب ها سرباز نکرده است، ارباب حسینقلی خیال ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. شریکش را راضی کرده که دو هفته بعدی را هم او آسیاب را بگرداند.

توی دل کا کا خالی بود خالی تر شد. همیشه پیش بینی می کرد که پسرش به این کار ادامه نخواهد داد. این سفر، او خیلی لاغر شده بود. در حقیقت، پوست و استخوانی بیشتر از وی نمانده بود. کا کا خود نیز وضع چندان دلپسندی نداشت. گرسنگی دیرینه، خاطره های ناخوش آبادی و ترک مجدد یار و دیار روحیه ای برای او نگذاشته بود. گونه هایش به طرز ناھنجار و زشتی همچون تریاکی ها گود افتاده و رنگش به زردی گرائیده بود. پوست زیر گلویش حالت افتاده ای به خود گرفته و به اوقیافه پیران راداده بود. ولی از آنجا که گرسنگی جوان بامرد سالخورده فرق دارد، در این دقیقه درک می کرد پسرش چه می گفت. منطقه ای که ناصر برای آوردن هیزم و زغال می رفت، چون اهالی در این موسم سال معمولاً آخرین ذخیره گندم و جو خود را خورده بودند، جز بلوط آنهم به مقدار کم چیزی برای قوت روزانه شان نداشتند. کشک و بلوط را مخلوط می کردند، با سنگ می کوفتند و توی آب می جوشانند. غذائی می شد دل پیچه آور که اگر به اسهال شدید منجر نمی شد خانواده خوشبخت بود. گاهی توی بارهای زغالی که به شهر می آوردند، دانه یا دانه های بلوط پیدا می شد. خوردنش اگر یک یا دو دانه بود عیبی نداشت. توی آتش می انداختند، پوستش می ترکید و مغزی داشت که خوشمزه بود. ناصر از آنجا که مانند پدرش مناعت طبعی داشت و در دامان گرسنگی بزرگ شده بود، نمی خواست بگوید در این پانزده روز حتی یک بار غذای گوشت دار نخورده است. مچ مچ کرد و افزود:

— این دفعه دیگر بسم است. به کوه نخواهم رفت، و حتی اگر کار دائمی در یکی از آسیابهای نزدیک به شهر باشد میل ندارم بمانم. حالا موقع فعالیت روستا

است و هر جا بروم کار زیاد است.

یکی از لحظاتی بود که پدر میل ندارد به گفته های پسر که بوی خامی از آن می آید گوش بدهد و با این گوش دادن، وسیله تشویق او را به تصمیمی نادرست فراهم سازد. او در اصل به خاطر همین پسر بود که به کرمانشاه آمد و کار برای حسینقلی را قبول کرد. هنگامی که دنبال دسته ی بارکشی گاو و گربه ای اش به شهر می آمد، اگر چه کلاه کوچکش را نوک سر می گذاشت و تند میراند اما دلش چندان نمی شنکید. در شأن خود نمی دید که به خاطر مزدی اندک کاری چنان بی ارج را ادامه دهد. در آسیابی کار می کرد که اگر گندم بود شبانروزی چهل بار از زیر سنگش بیرون می آمد. گاهی با همان روحیه بالائی که خصوصیت اصلی اش بود پیش کارگران قمیز در می کرد که کارگر چنان آسیابی است اما خودش می دانست که کلاهش پس معرکه است. همآبادی های او از قبیل مدآقا و دیگران خوشبخت تر بودند که لااقل کار یومیه داشتند و هر دو هفته یک بار آن طور که او بود سفیل و سرگردان نمی شدند.

کا کا همچنین نخواست از شنیدن خبر، هر چند مبهم تر از آن بود که سرو تهی داشته باشد خود را ناراحت نشان بدهد. زنی ملایری در دعوای با سراب سعیدی ها بچه اش را انداخته — موضوع غیر از گل بهار به کی می توانست مربوط باشد. اشتهايش کور شده بود اما لازم می دید چیزی بخورد. همانجا که ایستاده بودند دم نانوائی گذر توپخانه، با تیکه ای نان که از توی خرده ریزه های فروش ظهر دکان یافت، خود را سیر کرد و به وعده دیدار شب در کاروانسرا پسر را ترک گفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. توی خیابان به اولین درشکه ای که رسید با دست علامت داد و سوار شد. ارباب وار به راننده که مرد سرخ چهره ی ریشوئی بود با شانه های یکی بالا یکی پائین، گفت:

— می روم به آسیاب تقه، به دیدن دوست همآبادی ام لطفی یکدست که به او بی غم می گویند. و کرایه ات هم می ماند برای بعد.

سورچی، در همان حال که قایش مهاری اش را آهسته به پهلوی اسب ها آشنا می کرد برگشت و از زیر نقاب کلاه کپی اش او را نگریست. کا کا افزود:

— مرا بارها توی خیابان با همین سرو وضع دنبال بارکشی آرد و گندم دیده ای

و می شناسی. جز اینکه حالا چون تازه از سفر ولایت برگشته ام لباسهایم آردی نیست. اگر می خواهی دسته ی ناجور الاغ هایم یک وقت که مسافر پولدار و بخشنده ای به تورت خورده سد راه اسب هایت نشوند و کفرت را بالا نیاورند، زودبران. با آخرین سرعتی که داری هی کن. می خواهم در پنج دقیقه به آنجا برسم.

با این نوع تحکم در حقیقت راه را بر سورچی می بست که درخصوص کرایه اش ابدأ نباید نگران باشد. مرد، نوک گوش اسب هایش را که آماده پرواز کردن بودند نگاه می کرد. کناره های ریش پهنش از پشت سر کاملاً پیدا بود. پرسید:

— این همولایتی تو واقعاً بی غم است یا اینکه چون غمش زیاد است اسم رویش گذاشته اند؟

کا کا نخواست جوابش را بدهد تا حواس او را برای بهتر راندن پرت نکرده باشد. در قلمرو پرشر و شور همین مسئله، او برای لطفی خبری داشت که نمی دانست چگونه و در چه فرصت مناسبی باید آن را به وی بدهد. مادر هفتادساله اش دایه سکینه، از دو سال پیش به این سوی وضع درستی نداشت. این را خود مرد شنیده بود و می دانست. پیرزن روزها می آمد جلو کلبه گلی اش که گلیمی به درش آویخته بود می نشست. هرزنی که می گذشت می گفت می آئی سرم را بشوری؟ حالا او به مردها هم می گفت: می آئی، نمی آئی آقا سرم را بشوری؟ در حقیقت، فقط به مردها می گفت و زن ها را کاری نداشت. مردی را می دید که دارد می آید. سر و سیما و قد و بالایش را با نگاه خریدار کسی که معنی این چیزها را نمی فهمد برانداز می کرد و همان یک جمله را که اهل آبادی تکرارش را برای خود شرم می دانستند به زبان می آورد؛ به زبان می آورد و این بدبینی را در دل هرکس می نشاند که شاید عمق وجود هرزنی حتی اگر به صدسالگی می رسید و جز پوست و استخوانی و مشتی موهای سفید چیزی از او باقی نمی ماند، همین اندیشیدن یک سویه به جنس نرینه بود؛ همچون دُردی که در شراب های تصفیه نشده هست. با گذشت زمان ته نشین می شد لیکن از بین نمی رفت و هرچه بیشتر عمر می کردند کمتر می توانستند پنهانش نگاه دارند.

در چنان کیفیتی که گرمای نیمروز از دقیقه ها پیش هرکس را به زیر سقف خانه اش رانده بود و در خیابان آمد و رفت چندانی مشاهده نمی شد برای یک سورچی فرصتی بود تا قدرت اسب هایش را به نمایش بگذارد. مرد ریشواز سر تفریح و بازیگوشی شلاق دوبرگه اش را توی هوا به صدا درآورد که اسب هایش خیز برداشتند و درشکه از جا کنده شد. آسیاب تقه و کوچه قنات روبه رویش که پیرامون آنها تا فاصله های بسیار، جز پرچین باغ ها بنائی مشاهده نمی شد، به منزله اولین ایستگاه مشخص بیرون شهر، نام هائی بودند آشنا برای همه درشکه چی ها که هر روز از دهان مسافران خود می شنیدند. اما کا کا هنگامی که پیاده شد عوض اینکه به آسیاب تقه برای دیدن لطفی برود، راه کوچه قنات را گرفت که به آسیاب سراب سعید می رفت. ابتدائی خواست و قصد این را نداشت که با بشرو روبه روشود؛ و روی حسابهای ترجیح می داد هر واقعه ای پیش آمده حال قضیه را از زبان کسی دیگر از همآبادیها و فردی مثل لطفی بشنود. اما نه اینکه قاطرش توی آن آسیاب پیش این مرد بود و می باید امروز حتماً آن را بگیرد؟

کنار بند خاکی که رسید کودکان و جوانان نوسالی را مشاهده کرد که لباس هاشان را بیرون آورده، اینجا و آنجا روی زمین انداخته و درآبی که زیر پاهای آنها گل آلود شده بود سرو صدا کنان شنا می کردند. بعضی از آنها که شنا نمی دانستند شلوار هاشان را که در پای تنگ داشت همچون مشکی پرباد کرده و به کمک آن با تعادلی ناپایدار روی آب ایستاده بودند. نیم پائین بدن آنها بالا مانده بود و در حالتی که شانه هاشان هر دم بیشتر زیر آب می رفت می کوشیدند با دست ها شنا کنند. اگر وقتی دیگر بود که مرد مانیزانی با چنین صحنه ی پر سرو صدا و در عین حال جالبی از بازی کودکان و نوجوانان روبه رو می شد، می ایستاد و با همان سرو صدا تشویقشان می کرد. کودکی را بانگ می زد و می گفت چرا از آب می ترسی. مشگت را خالی کن تا پاهایت آزاد شود و آن گاه بین چه زود و آسان شنا کردن را یاد می گیری. توبیا، تو و تو هم که بد دست و پا نمی زنی. با هم طول بند را شنا کنید. تا سر بروید و برگردید بینم کدام زودتر می رسید.

این آب از زیر آسیابی بیرون می آمد و چرخ آسیابی را می گرداند که هشت ماه تمام، دور از چشم های بیگانه، در تاریکی پشت دیوارهایش زنی شب را به روز و روز را

به شب می دوخت بی آنکه معلوم باشد قصد اول و آخرش از این ریاضت جوکی وار چیست. دلبستگی اش چه بود و از چه روی این رنج را بر خود هموار می کرد. آیا خداوند، و آن چشم هائی که از بالا همه چیز را می دید، در شکیبائی خداگونه اش و روی مصلحت خاصی منتظر آن ساعتی بود که او شکمش بالا بیاید و آن وقت پته اش را روی آب بیندازد؟

کاکا، در آن لحظه ی پرتب و تابی که خود را تهی از هر انگیزه ای جز خشم و نفرت می دید، پرسشی را که به ذهنش آمده بود نمی خواست پی جوی جوابی باشد. با همه روحیه ی پیرانه ای که داشت از هیبت آنچه که واقع شده بود، و مسلماً به بدترین شکلش واقع شده بود، بند دلش می لرزید. اکنون که چند قدمی بیش با آسیاب فاصله نداشت، نمی دانست چگونه خواهد توانست در چشمان مردی که باعث این کار بود، بشرو، بله، مسلماً بشرو، بنگرد و با او همکلام شود. بعد از این به کدام نجابت ظاهری و ادب و آرم اشخاص می شد اعتنا کرد که پرده ای و پوششی برای پنهان نگاه داشتن پلیدی های درون نبود. یکی نبود به این جوان بگوید آخر دوستی و صداقت کجا رفته بود، شرم و وفایت چه شده بود که این آلودگی را پیش آوردی! کسی که تورا از سگ دوزدن های بی حاصل در بیابان های خشک آبادی نجات داد و در شهر غریب توی آسیاب دستت را بند کرد، آیا این بود سزایش؟! اگر ناسلامت جانت تواز کون آسمان توی این شهر نمی افتادی و ماندگار نمی شدی- اگر مثل آن روزها دستت به کاری بند نبود، این دختر بلا به سرش نمی آمد و حرام نمی شد. حالا فقط خدای بالای سر می داند که چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. توی خاک و خاشاک کوچه لته حیضی می شود که کسی حاضر نیست کفشش را با آن پاک کند.

او هنوز از آن روی کار، یعنی تصمیم خیرخواهانه خان سراب که به دنبال اندیشه یا هوسی پیرانه چتر زناشوئی روی سر آن دو گرفته بود خبر نداشت، و نمی دانست که در همان ساعت همآبادی ها به عبارت حسام بزی، مدآقا، محمود و محمد بغدادی، در بلندی آبادی با حرارت تمام سرگرم ساختن و پرداختن آلونکی بودند برای زن و شوهر. محمد بغدادی چون نمی توانست یدالله را کاملاً تنها بگذارد، کارگریکاری را جای خود گذاشته بود که دوسه روز از صبح تا عصر

دنبال بارکشی آسیاب باشد. کاههای مانده و به درد نخور توی کاهدان را که بیش از چهار گونی می شد جمع کرده و با قاطر امانت وی به آبادی برده بود تا به دست گل بزنند. خان سراب، البته حاتم بخشی هایش تا آن درجه نبود که برای این نوع خرج ها پولی از جیب مایه بگذارد. زیرا در چنین موسمی از سال، قبل از درو شدن گندم، او هیچ زمان پولی به خود راه نمی برد و در آخرین حد افلاس خود بود.

دوستان همآبادی خاک های سقف اصطبل را بیرون برده، توی کوچه کومه کرده بودند. یکی آب می برد برای گل درست کردن و گل ها را با ناوه به پای کار آوردن. مدآقای افراشته قامت با پاروی دسته شکسته ای به جای ماله، کاربنائی را به عهده گرفته بود. چینه چینه رویهم می گذاشت، دورش را قالبی صاف می کرد و در همان حال خوش خلقانه و با طمطراقی خاص برای دوستان که ضمن کار به وی گوش داشتند تعریف می کرد که چطور دوازده سال پیش هنگام ورود به شهر چند روزی دنبال فعلگی رفت و جلودست یک بنا روی ساختمانی در کوچه خانقاه مشغول شد. می گفت اگر کار را ادامه داده بود حالا مسلماً بنای کارآمد مشهوری شده بود که رودست نداشت. می گفت این حرف است که بنائی عاقبت ندارد و بناها هرچقدر کارآمد باشند آخر سربی کفن می میرند. از میان جمع یک نفر با او مخالف بود، محمود، که می گفت من اگر روزی پیش بیاید که شغلم را از بارکشی آسیاب عوض کنم، هیچ وقت، حتی اگر نی لای ناخنهایم نکنند نمی روم دنبال کاربنائی. می خواهم شب که به خانه پیش زنم می روم اقل کم بدنم و لباس هایم گچ و خاکی نباشد. کره پوتوی گوش هایم نباشد. بنائی هم شغل است که شش ماه کارداری و شش ماه باید خمیازه بکشی و از کیسه بخوری. حمام می گفت:

— بارکشی نکن، کیسه کشی بکن. اگر می خواهی شب که به خانه می روی تنت خاک آلود نباشد برو توی حمام کیسه کشی بکن. وقتی به خانه پیش زنت می روی عین لبوتنوری دست ها و صورتت پوستش ورآمده و اوریت شده است. عوض دوازده ساعت فعلی باید هیجده ساعت جان بکنی.

محمود ناوه گل را به دست مدآقا که روی چوب بست رفته بود داد و گفت:

— این ها همه حساب هائی است که کوره برای فلانش می کرد. زن چکار به

کار ما دارد. اگر تمام ستاره‌های آسمان بشوند گل و روی زمین بریزند یکی ش نمی افتد جلو پای ما. اما اگر، خوب، چطور بگویم که مدآقا بدش نیاید: اگر آسمان ابر بشود و صاعقه بزند بدان باش که فرق ما بدبخت‌ها را می‌کوبد.

مدآقا می‌دانست که این مرد دراز و خشکیده عادت نداشت هیچ اظهارنظری را همان‌طور که اول بیان می‌شد بپذیرد. گفت:

— خوش است می‌آید حرف بزنی داوخوا، مگر هم‌آبادی ما بشرون بود که ناگهان خدا به یادش افتاد و زنی پرچ و پاک که در تمام این شهر لنگه‌اش پیدا نمی‌شود نصیبش کرد. پسر، این دختر اگر دستی به سر و رویش بکشد، سرخاب و سفیدآبی بکند و پیچ و خمی به گیس‌هایش بدهد واقعاً خوشگل است. آن بیچاره که نمی‌خواهم اسمش را بیاورم حق دارد که از فراقش دیوانه بشود. حالا است که می‌فهمد چه صنمی را از دست داده. این‌ها همه قسمت است جان من، و ناشکری ندارد. بعد از اینکه دیوارها را بالا آوردیم و رویش را پوشاندیم می‌رویم سراغ آسیاب. کاهدان را که خالی شده است با دوغاب آهک سفید می‌کنیم و روی دیوارش پنجره شیشه‌ای می‌گذاریم. ارباب رفیعا بنده خدا آدمی نیست که مانع ما بشود. گل بهار و همچنین زن محمد گاهی می‌توانند بیایند به آسیاب و اگر دلشان خواست شب را هم پیش شوهرهای خود باشند، ما که بخیل نیستیم. در دنیا از بخل بدتر چیزی نیست. آدم بخیل را آن دنیا جلو باغ بهشت از پاهایش به درختی آویزان می‌کنند تا حسرت بخورد که چطور او ماند و دیگران همه از آن در تو رفتند. و لآهه، برای من هیچ چیز لذت‌بارتر از این نیست که بینم همکارم به زندگی راحت و خانمانی رسیده است. حرف زدن با بچه‌ای که پدرش مثل خودم کارگر است از هر چیزی بیشتر شادم می‌کند. بخصوص اینکه آن شخص هم‌آبادی خودم باشد.

محمد بغدادی با حرارتی استادانه کلاهش را پس سرش نهاده و سرگرم اندازه کردن و بریدن چوبهائی بود که برای پوشاندن سقف آلونک‌ها لازم داشتند. طبق اخلاق همیشگی‌اش سکوت را به حرف زدن ترجیح می‌داد. با خود می‌اندیشید آیا واقعاً این قضیه سرمی‌گرفت که او زنش را از کاروانسرا بیرون بیاورد و در جایی نزدیک محل کارش ساکن بکند؟ بعد هم اینکه آیا زنش هنگامی که به

این محل می آمد در همان هفته اول با گل بهار بنای ناسازگاری و کج تابی را نمی گذاشت و چرخ او را چنبر نمی کرد که به جای اولش توی کاروانسرا برگردد؟ هنوز نصف بیشتر چادر توت تکانی دست نخورده مانده بود که اگر طبق آنچه مذاقا در نظر داشت کاهدان وضع مرتبی به خود می گرفت، دوزن مثل دوتا خواهر در روزهایی که به آسیاب می آمدند می توانستند از آن برای خود و بچه ها چیزهایی درآورند. اگر گل بهار مثل دفعه ی پیش انگشته اش گم می شد لازم نبود توی کاههایی که دیگر وجود نداشتند دنبالش بگردد و پیدایش نکند. چه دختر قابل و وظیفه شناسی. او که بدون گفتگو زن خانه داری هم بود دست کم به کبری یاد می داد که چطور جورابه های سوراخ سوراخ شوهرش را وصله کند. مثل محمود او هم چون پایش زیاد عرق می کرد اگر جوراب نمی پوشید راه نمی توانست برود. بعد از رسیدنش به کاروانسرا یک شب نشده بود که زنش محبتی نشان بدهد و بگوید مرد جورابه های را بده تا لب حوض برایت بشویم.

دوستان همآبادی، زحمت این بیگاری را که دست کم چهار روز طول می کشید از آن جهت پذیرفته بودند که بعد از آن بی ناراحتی و رنجی می توانستند به روستای سراب سعید رفت و آمد کنند. حق آب و گل پیدا می کردند و هنگامی که گل بهار و کبری به عنوان کانون های دو خانواده کلبه های آماده شده شان را تحویل می گرفتند و دود و دمی به راه می انداختند، این دوستان می توانستند دست کم هفته ای یک بار آنجا گرد آیند و شام یا ناهاری در کنار هم بخورند. نه اینکه گفته شود آنها بنده شکم بودند. یک آتش کم خرج ترخینه یا آبگوشت گوجه فرنگی (تمانه) با، یا بدون چاشنی را در مقابل دو قران بی قابلیت در هر قهوه خانه ای دم گاراژ یا توی دهانه بازار می شد خورد. مسئله آنها همچون سربازانی دور از خانه و کاشانه، مسئله آن احساس شریفی بود که در قاموس روانشناسی بشری شرح مبسوطش ذیل واژه خانواده آمده است. فقط می باید آدم به این درد مبتلی شده باشد تا بتواند به درستی از عهده درک معنی آن برآید. مسئله دیگری که دوستان را در این رابطه به تلاش و می داشت بی آنکه خود بدانند این بود که می ترسیدند نکند بشرو هنوز آن قدرها مرد نشده بود که مسئولیت تشکیل خانواده و شرف زندگی با زن را دریابد. آنها نمی خواستند در این موقع او را تنها بگذارند.

وظیفه‌شناسی در مقابل کار ارباب، با احساس مسئولیت خانوادگی بیشتر وقت‌ها دوراه کاملاً متفاوت یا حتی مقابل هم می‌رفت.

باری، کاکاذبیح در لحظه‌ای که بند خاکی و کود کان شناگر را پشت سرمی‌گذاشت و با گامهای لرزان به سوی مقصد معماخیز خود یعنی آسیاب سراب سعید نزدیک می‌شد نمی‌دانست فی الواقع با جوان خطاکار که با کردار زشتش ملایری‌های شهر را سرافکنده کرده بود چگونه روبه‌رو شود، و چه به او بگوید. زمین شخم خورده و وسعت گرفته‌ی بوته زار تعجبش را برانگیخت. کلوخه‌های ریز و درشتی که کاملاً در زیر آفتاب خشک نشده بودند- ریشه‌های پوسیده و برگهائی که هنوز طراوتی داشتند، فضای جلو آسیاب را معطر کرده بود. بشرو دم در شانه‌اش را به چهارچوب کوتاه و چرکین بائوتکیه داده بیکار ایستاده بود. گناهکار و رمیده همچون برگ خشکی که در مقابل باد پائیزی خود را روی زمین می‌کشد و ناله‌ی غم سرمی‌دهد، چند قدمی به پیشوازش پیمود، ولی لال ماند و سلام از یادش رفت. از همان نگاه مرد احساس کرد که داستان را شنیده است. هرچه می‌کوشید نمی‌توانست زبان قفل شده‌اش را در اختیار بگیرد و سخنی بگوید. سرانجام کلماتی پیدا کرد و به لکنت گفت:

— گویا تازه از راه رسیده‌ای و حتماً ناهار نخورده‌ای. هم‌آبادی‌ها امروز روز دوم است که می‌روند سراب سعید به کار گل کاری. خان ویرش گرفته به من و گل بهار منزل بدهد. محمد بغدادی هم شاید-
جمله‌اش را تمام نکرد. کاکا گفت:

— موسی برای تو رفته روی کوه طور به مناجات. اما خیال نمی‌کنم این استخوان از گلویت پائین برود. چرا این کار را کردی؟ به گناهِش کار ندارم. اما آخه —

بشرو مثل گوسفندی که شاخش را گرفته‌اند تا همراه ببرند ولی مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد برود، سرش به یک طرف برگشته بود. بی آنکه وی را نگاه کند گفت:

— جوابی ندارم بدهم. هرچه می‌گوئی بگو. گناه من بخشیدنی نیست. خطاکارم و چیزی هم بالاتر. اما در این مرحله هر کار دیگری می‌کردم اشتباه

بزرگتری بود. نمی توانستم بگویم پدر بچه نیستم، و هنگامی که گفتم می باید-
 بغض گلویش را گرفته بود. غصه واقعی او شاید به خاطر کودکی بود که از
 میان رفته بود. ادامه داد:

— اصلاً نمی خواستم این کار پیش بیاید. شیطان فریبم داد. شبی که گنج
 آسیاب در رفته بود پیش آمد. فکر آخرش را نکرده بودم که کجا دارم می روم. به
 این دانه نشمرده قسم نمی خواستم بشود. چهارماه جلو خودم را گرفته بودم. آن شب
 هم می توانستم بگیرم. اما نگرفتم. فکر عاقبت کار را نکرده بودم. اصلاً از روز
 اول نمی باید زیر بار می رفتم و او را به آسیاب راه می دادم. خبط من از همانجا
 شروع شد که او را راه دادم. تنگ غروب بود و توکل دست بر نمی داشت. آه،
 بی پدر و مادرها، جانی ها- ناگهان از چهار طرف مثل اجل معلق ریختند دور
 آسیاب. چیزی نمانده بود همه جا را به آتش بکشند. هم خودم را بیچاره کرده بودم
 هم بنده خدا اربابم را که به من اطمینان کرده و مال و زندگی اش را به دستم سپرده
 است. بعد از آنکه به گوشش رساندند که چه ماجرائی اینجا گذشته است، از بس
 آدم نازنینی است اصلاً نیامد بپرسد قضیه چه بوده است. عوض من او است که
 خجالت می کشد. نمی دانستم، نمی دانستم که خدا صبر می کند و می کند، و عاقبت
 یک روز پته را روی آب می اندازد. اما حالا همه چیز گذشته است. او پیش زن
 خان اظهار کرده که من شوهر رسمی اش هستم. گفته از کوچکی نامزد بوده ایم و
 بعد عقد شده ایم. خب، چه می توانست بگوید. هزاران هستند زن و شوهر که
 عقدنامه بین خود را گم کرده اند. خان هم گفته اگر این آدم، یعنی من، دو کلمه
 بنویسم که باعث و بانی سقط زنش کد خدا علامیر بوده، آشی برای او می پزد که
 یک وجب روغن رویش بایستد. فوراً تحویل داد سرایش می دهد تا چند وقتی برود
 آب خنک بخورد. گویا با او خرده حسابی دارد که می خواهد تصفیه کند. این را
 روزی فهمیدم که به در آسیاب آمد و دستور شخم کردن زمین را داد. دو ضربه
 عصا هم توی پشت و شانه من زد که جیکم در نیامد. چون او توی آسیاب پنهان بود
 از آن بدتر هم اگر به مرم می آمد حرفی نمی زدم.

کا کا گفت:

— اما تو که واقعاً شوهر او نیستی.

— نیستم، ولی خواهم شد. آنها هم بگوئی و نگوئی حدس زده اند که عقدی بین ما واقع نشده. امشب به تاریک شدن هوا محمد بغدادی می آید جای من توی آسیاب، و مرا روانه می کند به شهر-سکوی حشمت السلطنه، منزل خان سراب. خوب، بگو غیر از این چه چاره دارم. به فکر خودم نیستم که اگر نشنیده بگیرم و نروم آیا بعد از این می توانم توی این شهر بمانم یا باید فرار کنم و بروم. من، من، من کاکا، خشمگین صدایش را بلند کرد:

— پس چرا مرد از اول این کار را نکردی. به تو گفته بودم ببر عقدش کن و پشت گوش انداخته بودی. آیا از توکل می ترسیدی؟ بشرو با همان سر و روی گناهبار گفت:

— نه، درست نیست. هیچ کدام از همآبادی ها به من نگفتند عقدش کن. بیایند ببینم کدامشان گفته اند. هر کدام آنها فکر می کردند شاید این باد آورده نصیب او بشود. کلوج پنبه، دائی رضا این اسم را رویش گذاشته است. و گاهی کلوج پنبه را باد از روی پشت بام می آورد و توی حیاط خانه کسی می اندازد. به من حرفی نمی زدند که عقدش کنم. و تازه اگر می گفتند من که به حرف آنها نبودم. چطور می توانستم عقدش کنم.

— نمی توانستی.

— نه، نمی توانستم. کدام این آسیاب ها را دیده ای که لیوینه، زنی هم پیش خودش داشته باشد. می توانستم عقدش کنم و از توکل هم ترسی نداشتم. توکل خودش گفت اگر عقدش کنی من پایم راه کنار می کشم. ترس من فقط این بود که بیکار بشوم.

آنها نزدیک سکوی درون آسیاب بودند. کاکا به سوی فضای روشن جلو مرغدان گام برداشت. خواهی نخواهی تسلیم شده بود ولی میل زیادی به حرف زدن نداشت. گفت:

— خب، حالا که حامی گردن کلفتی پیدا کرده ای ترس را باید از خودت دور کنی. اگر نشنیده بگیری و نروی، عوض نقل و نبات عروسی خاک طویله بر سر آن بیچاره می ریزند. حور و پری باشد در نظر هرکس که داستانش را بشنود بی ارزش می شود.

بشرو همچون زندانی محکومی که حکم بخشودگی اش را به او ابلاغ کرده اند، سیمایش گشوده شد. گفت:

— پس تو هم قبول می کنی که من جز این چاره ندارم. آیا می آئی بین ما شهود عقد بشوی؟ موضوع از نظر سراب سعیدی ها کلاً مخفی است. اما همولایتی های ما باید بدانند که او رسماً زن من شده است.

کا کا با موزیگری خاصی گفت:

— شترسواری دولا دولا ندارد. اگر سراب سعیدی ها بفهمند که شما تازه دارید زن و شوهر می شوید به هیچ جا بر نمی خورد. ممکن است با حساب های خان جور در نیاید، اما برای تو فرقی نمی کند. دو ضربه توی شانه ات زده شاید لازم است سومی را هم بزند.

— اما تو باید حتماً امشب بیائی.

کا کا دست به چانه اش و دور لبش که موهای زبر چند روز اصلاح نکرده داشت کشید:

— نه، من کارهای عمده تری دارم. من آنجا می آیم چکار. شاید می خواهی از من تصدیق بگیری که خطائی نکرده ای. گاهی وقت ها خیلی سرت منی شود داوخابا همه جرأت از توکل و ا همه داری. ولی خیالت را آسوده کنم که او توی این شهر نمی ماند. من او را نمی گذارم که بماند و عقده پیدا کند. برای چه باید او را رها کرد که خودش را تلف بکند. هر آدم، خشتی است در بنای بزرگ انسانیت، چرا باید از جای خودش شل بشود و بیفتد. او کسی بود که می خواست برای ملایری های کارگر این شهر صندوق بیمه درست کند. حالا خودش دارد زیر آب می رود. همین امشب می روم با او گفتگو می کنم. نباید جا را در آبادی برای ارادل باز گذاشت. میدان خالی است و خرگوری به دو. به قول مردم کرمانشاه، گوشش را می گیرم و می نشانمش روی تخت. رئیس ایل کلهر، داودخان این را به سالار الدوله که کرمانشاه را گرفته بود و قصد تصرف تهران را داشت گفته بود. سالار الدوله لیاقت نداشت ولی پسر خان حسین یک جوانمرد است. مخصوصاً حالا که ول کرده و در آبادی نیست هرکسی اذعان دارد که از او لایق تری دیده نشده. بدون این مرد آبادی از آدم خالی است. نور ندارد، رونق ندارد، جنبش ندارد. من با

مأموریتی از ملایر به کرمانشاه برگشته ام. اگر موفق نشوم بی عرضگی ام را ثابت کرده ام. برای او در این موقع پیامی دارم — چنانکه اگر همه یخ های قله کوه روی دلش را گرفته باشد در یک لحظه آتش می کند. اهالی آبادی با بی صبری تمام دقیقه شماری می کنند که چه ساعتی او وارد می شود. کارهائی که دده بانو و خویشان تازه یافته اش برضد این جوان کرده اند مثل تف سربالا توی صورت خودشان برگشته است. با این خبرها است که امشب می روم تا در خانه کریم نی زن توکل را ببینم. اما قبل از آن سر به کلوپ حزب می زنم تا ببینم دنیا دست کیست و در این چند روزه چه واقعه های خوش یا ناخوشی به نفع یا ضرر آنها در شهر اتفاق افتاده است.

www.KetabFarsi.com

هنوز ساعت یا شاید دوساعتی وقت بود تا ماه بنشیند و لشگر تاریکی بر دشت های شهر و محله خاموش و بدون برق تیرفروش ها خیمه بزند. کریم نی زن، توی ایوانی که مشرف بر کوچه بود کتری دودزده اش را روی چراغ گذاشت. آستین های گشاد پیراهنش را برای اینکه خنکش شود بالا زد و باروی خندان مردی که دیدار دوستان در هر موقعیتی شادمانش می کند، خطاب به کا کا ذبیح گفت:

— سوقاتت کو پیرمرد؟ باسلق، کشمش سبز، جوز قند. ما از کجا بفهمیم تو این دوهفته را توی همین شهر نبوده ای. با پسر ت به کوه رفته بودی هیزم و زغال بیاوری و حالا برگشته ای. خوب، چه خبرها از ولایت؟

کا کا پشتش را به دیوار اطاق یکدره داده و خاموش نشسته بود. گفت:

— خبرها خوش و ناخوش. بسته به این است که ما چطور با آنها برخورد بکنیم.

در گفتن امساک می کرد تا بعد بتواند حرفهایش را بزند. توکل، روبه روی او، در لباس و سر و وضعی که اولین بار بود کا کا می دید، سربلند کرد، مشکوک، و پرسید:

— منظورت چیست؟

— کا کا گفت:

— منظورم این است که من باید با تو حرف بزنم. واخ، واخ، امروز از گرما هفت پوست انداختم. هوای ملایر اصلاً گرم نبود اما این شهر هنوز تابستان حقیقی نرسیده جهنم شده است. منظورم این است جناب توکل که یللی خواندن و بیکار و

بیچار گشتن به تو نمی آید. اگر دوازده روز پیش همراه من به آبادی آمده بودی حالا همه چیز تمام بود. هنوز هم دیر نشده. بیشتر از این غیبت از آبادی جائز نیست. از مهمانان دیگر توی اطاق، دائی رضا و علی نور پسر خاله ی رحیمه بودند. دائی، با نیش کلامی دوستانه گفت:

— هنوز ذخیره هایش تمام نشده. سیصد تومانی برایش مانده. توی جیب بغلش سنجاقی رویش زده که هرجا می رود همراهش است. در آن عالم مستی و بی خبری که تلوتلومی خورد و توی کوچه ها ول بود، تعجب است که سالم در رفت. یک لات بی غیرت یا مست الدنگی مثل خودش جلوش سبز می شد، دست به گردنش می انداخت و صورتش را از دو طرف ماچ مالی می کرد. خیلی راحت می توانستند جیبش را بزنند و نزدند. چه روزهای هردمبیلی بود که از سر گذرانند. ریختش داشت از دنیا برمی گشت. جوشهای پهن و زمختی روی پیشانی و همه جای صورتش نشسته بود که آدم وحشت می کرد نگاهش کند. به دادش رسیدم، وگرنه خودش را تلف کرده بود.

کسی نسبت به این ادعا اعتراضی نکرده بود. اما دائی برای رفع هرگونه شبهه به قوت گفت:

— پس خیال کردید چه؟ خیال کردید ولش می کنم تا توی کوچه بیفتد و دیگر قد راست نکند. آیا خدا را خوش می آمد. و آن وقت مردم چه به من می گفتند که خویشاوند خودم را رها کرده بودم. آدم اگر می میرد بمیرد. مرگ برای همه هست. اما نه مرگی که از عرق خوری باشد. به هر پیاله فروشی توی شهر سر زدم. گفتم آهای مسیوقاراپت، شمعون، اگر به این خویش کله کدوی من عرق فروختید نفروختید. هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید. خودش را هم نصیحت کردم. و بالاخره این شد که دست برداشت

کا کا کلاه نمدی اش را دست گرفته بود. مثل این بود که با آن حرف می زد. گفت:

— او باید برگردد ملایر. برگردد سر کار و زندگی خودش. باغ را که تحویل گرفت وضع عادی می شود. نه خری خوابیده نه مشکگی دریده. زن می گیرد و هر خاطره بد و خوبی از کسی دارد فراموشش می شود.

اگرچه نگاه توکل عادی و آرام بود و نشانه ای از غم یا خلق تنگی در او دیده نمی شد کاکا وحشت داشت در چهره اش بنگرد. نمی توانست احساس کند که واقعاً در قلب او چه می گذرد. روی به دانی رضا ادامه داد:

— خیلی با دده حرف زدم. حرف زدم آنهم از آن حرف ها. اصلاً ملاحظه اش را نمی کردم. هرچه به دهانم آمد به او گفتم. توی هر جمله اش می گفتم، حالا که او اینجا نیست. خب، راست هم می گفتم. هیچ خری به پیغام آب نخورد. همین قدر ببیند صاحب عله به آبادی برگشته، غلاف می کند و کینه ها را زیاد می برد. زن است و زود از این رو به آن رو می افتد. اگر هم برفرض بخواهد یکدندگی نشان بدهد و از خر سیاه شیطان پائین نیاید راه برای این بسته نیست. جواب بدقلقی بدقلقی است. به دادسرا شکایت می کند. شناسنامه اش را نشان می دهد که نوشته خداداد فرزند خانحسین. می تواند استشهاد تمام کند و به امضاء اهل آبادی برساند. قول می دهم که همه امضاء خواهند کرد. همان ها که استشهاد کذا و کذای او را امضا کردند، امضا خواهند کرد. آخه دلیل دارم که می گویم.

به تأیید این گفته ها هریک از حاضران سرو صدا کنان و درهم، اظهاراتی کردند. توکل همچنان خاموش بود و گوش می داد. علی نورآرام تراز کاکا رشته را به دست گرفت:

— روزهای اول اهل آبادی از جوزانی ها که پایشان به مانیزان باز شده بود استقبال می کردند. نقشه هائی برای تریاک کاری زمین های زیرقنات داشتند. زیرا که در این کارها از سال ها پیش خبره بودند. قانون تحدید و انحصار تریاک را که بارها تغییر پیدا کرده بود، تمام خم و چم و ریزه کاری هایش را می دانستند و چون با مأموران اداره مالیه آشنا بودند راه و چاه هر چیزی را بلد بودند. بهتر از ما می دانستند کدام زمین هاما مناسب برای کشت خشخاش است. مالکین این زمین ها را جمع کردند و به اداره مالیه در شهر بردند که برای این برنامه اظهارنامه بدهند. زیرا نمی خواستند پنهانی دست به کاری بزنند که بعد تویش بمانند. گل های سفید خشخاش که در نیمه اردی بهشت دشت های وسیعی از زمین های ما را زیرپوشش می گرفت، پیش پیش جلو چشم همه مجسم بود. جوان های گریخته از آبادی که معلوم نبود کجا هستند و حتی با نوشتن نامه ای خانواده های چشم به راه

خود را شادمان نمی‌کردند، برمی‌گشتند و همراه دیگر کارگران زن یا مرد یا بچه، همان‌طور که در جوزان بود، برای تیغ زدن گرزها، توی کشت زار می‌رفتند. این نقشه‌ها اگر اجرا می‌شد کلاً سیمای آبادی عوض می‌شد. حسام بزی بزش را پیدا می‌کرد. از همان دم دروازه یکی می‌خرید و می‌آورد به آبادی، با فاتحه‌ای روی گورنامادری خدا بیامرزش سر می‌برید و گوشتش را قسمت می‌کرد. به دایه سکینه خبر می‌رسید که لطفی بی‌غم دارد جمع و جور می‌کند که برگردد پشت و دیگر هرگز خیال سفر به سرش نزنند. مثل قلعه جادو طلسم‌ها می‌شکست. توی آبادی شوری پیدا می‌شد. وزن‌ها و دخترهای فراموش شده دستی به صورت‌هاشان می‌بردند. ولی اینها هیچ کدام نشد. خواب و خیال بود و جوزانی‌ها عرقه‌تر از آن بودند که به خاطر ما منفعت‌های مسلم خودشان را به خطر بیندازند. شورا کردند و گفتند اگر زمین‌های مانیزان را بکاریم زمین‌های خودمان را نمی‌توانیم نگاه داریم. دولت ممکن است طبق همان قانون که بر اساس تحدید است و سالانه بیش از مقدار معینی در هر منطقه نمی‌توان برداشت کرد، به آنها که تازه وارد گود شده‌اند اجازه کشت بدهد و به ما ندهد. یا یک سال به آنها بدهد یک سال به ما، و توی هچل بیفتیم؛ به ما بگوید پارسال و پیرارسال خشخاش کاشتید امسال بروید شبدر بکارید.

کا کا ذبیح حالا که به قصد گفتگوی دوبه‌دو با توکل به خانه کریم نی زن آمده بود، انتظار نداشت علی نور را هم آنجا ببیند. دو پسر خاله با هم نقشه کشیده بودند این مرد را در کرمانشاه نگاه دارند. گویا می‌خواستند مکینه آرد را از حاج کاظم بخرند. برای این کار پول لازم را نداشتند. حاجی از کار مکینه ناراضی بود. اولاً چون برق مستقل نداشت و با برق شهر کار می‌کرد، روزها که کارخانه برق کار نمی‌کرد آن‌هم خوابیده بود. شب‌ها تا صبح دوسه بار تسمه پاره می‌کرد. آردش خوب نبود و نانوا را راضی نمی‌کرد. حاجی می‌گفت اگر اینجا شتردار پیدا می‌شد و مثل زمان‌های پیشتر کاروان‌های شتر به راه می‌افتاد، جو خورد می‌کردیم برای نواله شتر. کارگرش ابراهیم که او را ابرامی صدا می‌زدند خیلی جهد می‌کرد که عیب دستگاه را پیدا کند و تا این زمان موفق نشده بود. اسیر ذوق خود بود و از اربابش مزد نمی‌گرفت. دو پسر خاله اگر موفق نمی‌شدند برای تأمین بقیه پولی که برای خرید مکینه لازم داشتند توکل را علاقمند به این کار کنند، خیال داشتند کارگاه

رنگری دائر نمایند. علی نورچندسالی توی این رشته در ملایر تجربه داشت. رنگ کردن نخ پشم برای قالی بافی و جولائی-درمانیزان هم توی خانه ها چندنفری دار قالی داشتند و در سال رویهمرفته سی تا چهل تخته بیرون می دادند.

کاکا ذبیح نمی خواست آخرین خبری را که از ملایر همراه آورده بود در حضور علی نور به توکل بگوید. در چشمانش سخنی بود که زبان از گفتن آن دریغ می کرد. همه، از جمله خود مرد این را حس کردند. کاکا حالتی داشت که اگر در جمعی می دید نمی تواند حرف بزند عصبی و اخمبومی شد. سرش را پائین می انداخت و از خود بی قراری نشان می داد. اما اینجا فوراً متوجه شد که اگر نقش بازی نکند تا صبح هم که بنشینند علی نور از جایش برنخواهد خواست که برود. روی به کریم کرد و گفت:

— قاطر پوزی را دم در خانه به دستک در بستم که اگر آن را از جا نکند خوب است. البته اگر بچه ها اذیتش نکنند هیچ وقت این کار را نمی کند. این هم برای ما قوز بالا قوز شده است. چون نمی تواند روی زمین باز خدا بچرد ارباب از کوه رفتن معافش کرده است. وقتی که به ملایر می رفتم آن را به بشرو سپردم. فوراً به یادش آمد که نمی باید نام بشرو را آورده باشد. به دانی رضا با لحنی نیمه ارباب وار نیمه دوستانه گفت:

— از تومی خواهم بروی به کنار و انسرای خان. سوار بر قاطر و همین حالا. پسر ناصر را می گوئی که بعد از گاه و جودادن مال ها بیاید اینجا. منتظر من است که فردا را چکار کند. اما من در این دقیقه هیچ فکری ندارم. ارباب ما که خدا به زمین گرمش نزنند این سفر قصد ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. با شریکش گفتگو کرده که دو هفته بعدی را هم تحویل او باشد. ما هم توی امامزاده ها جرجیس را گیر آورده ایم.

کریم که از هر چیزی دچار تعجب می شد و ابروهایش با قوس کامل بالا می رفت و لحظاتی در همان حال می ماند، پرسید:

— چرا این کار را کرده، مگر همیشه دو هفته او نمی گرداند دو هفته شما؟ کاکا گفت:

— دلیلش این است که چون آخرهای گندم کهنه است و هر رعیتی آخرین

باقی مانده‌ی گندمش را جارو کرده و خورده است، بار کردی از روستا به کلی قطع است. تا ماه دیگر که گندم نودست می دهد این وضع ادامه دارد.

کاکا می دانست که دائی رضا در آن وقت شب آنهم به دستور بی پاداش وی هرگز چنان فرمانی را اجرا نخواهد کرد. علی نور در حالی که از جایش برمی خاست، چشمهایش را فرو خواباند و گفت:

— تا به حال قاطر سوار نشده‌ام اما دستورت را روی چشم می گیرم.
کاکا گفت:

— حیوان آرام و بی آزاری است. به پسر من بگو منتظر من نباشد و حتماً بیاید اینجا. اگر ارباب بخواهد دوباره مال هایش را به کوه بفرستد، ما چطور می توانیم بگوئیم نه. ما برای او کار می کنیم نه او برای ما.

حاضران در کلبه همه احساس کرده بودند که توکل علی نور را خوش نداشت. در تمام مدتی که نشسته بودند و حرف می زدند تا این دقیقه یک بار سرش را بالا نکرده بود او را نگاه کند. دلیل واقعی این کار بیشتر از آنکه به گذشته و زندگی در آبادی برگردد به سفر اخیر مرد به کرمانشاه و ملاقاتهایی مربوط می شد که بین آن دو صورت گرفته بود. این مسئله مهم نبود که علی نور هم مثل دیگران برای او اندرزگو شده بود. بی توجه به رنجی که گل بهار طی سه هفته کنار بالین رحیمه کشیده بود، مثل کسی که از یک روسپی حرف می زد، البته به کنایه و نه آشکارا، به او گفته بود من نمی گویم چرا کرده ای. اگر من هم جای تو بودم شاید می کردم. ولی سرو صداها را آبی بریز و خاموش کن.

هنوز علی نورتوی درگاهی نیمه روشن اطاق مشغول پوشیدن گیوه هایش بود. کاکا با نیم نگاهی زیرچشمی به سوی وی، آهسته گفت:

— این مرد با گرگ دنبه می خورد و با شبان شیون می کند. نمی توانستم همه چیز را پیش روی او روی دایره بریزم. او برای چه به اینجا می آید؟ توکل اگر پولهایش را توی آب بیندازد بهتر از این است که برای کاری به دست این دو پسر خاله بدهد. خوب، حالا که او رفت می توانم باقی داستان را بگویم.

در همان حال که به گفته اصطلاحی اهل محل، چهار مشقی پهن زمین نشسته بود کشان کشان جلوتر رفت تا به دوستان نزدیکتر باشد. سینه جلوداد و افزود:

— موضوع این است که اهل آبادی عقیده دارند توکل لازم نیست شکایت بکند. شکایت برای وقتی است که چاره بهتری در بین نباشد. توکل پسر خانحسین است و این را همه کس می دانند. یک عده دزد کلاش پیدا شده و زنیکه را گول زده اند. دست روی مال این جوان گذاشته اند و این الم شنگه ها را راه انداخته اند. همین قدر او توی آبادی پیدایش بشود با چوب و چماق می ریزند و در یک ساعت جوزانی ها را از توی باغ بیرون می کنند. شهر هرت که نیست، و هر پیش آمدی می شود بشود. بگذار بعدش آنها بروند شکایت بکنند. حرف حسابشان چیست، و دده بانو مگر ارث پدرش را می خواهد. چند تا میش و بز از خانه پدرش آورد که پیرنظر خدا نیامرز همه را از لوله و افور بیرون داد. کار خدا را بین که چطور در یک امری ناگهان قضیه برعکس می شود. زنیکه خیال می کرد با آن هیاهوئی که راه انداخت و استشهادی که تمام کرد دنیا به کامش شد. غافل از اینکه دارد چاهی می کند که خودش توی آن می افتد. سدی درست کرد پر از نفرت که حالا ترک برداشته و عنقریب خودش را آب خواهد برد. به جهنم، به جهنم. در تمام آبادی یک طرفدار ندارد. فقط منتظر فرصت اند تا حقش را کف دستش بگذارند. و این را هم ما باید بدانیم که جریان استشهاد آن طورها هم ساده برگزار نشده. ابتدا، قدر بیست نفری امضا می گیرند و ورقه را امانت پیش خادم مسجد می گذارند. عده ای از اهالی هجوم می برند تا آن را پاره کنند. دعوای مختصری بین آنها پیش می آید که ژاندارمری دخالت می کند. بعضی ها امضای خود را پس می گیرند. کاکا با ذوق و هیجان این سخنان را بر لب می راند. توکل می شنید لیکن سربه زیر افکنده بود و چیزی نمی گفت. گاهی به سنگینی پرده مژگان بالا می زد و زیر چشمی گوینده را نگاه می کرد. مثل این نبود که این دُر ها را برای او می سفت. از دده بانو حرف می زد. می گفت:

— زنی که تا دیروز اگر از خانه بیرون می آمد، شب های جمعه، برای این بود که سرخاک شوهرش برود و هیچ وقت لباس سیاه از تنش بیرون نمی کرد، حالا مثل زنان نوعروس هر روز یک رخت می پوشد. غمزه بند پولک دار دور سرش می بندد. نیم تنه رنگی روی پیراهن می پوشد. گیسو روی صورت افشان می کند. روی مهتابی جلو اطاقش که از توی کوچه پیدا است دست به کمر می زند و امر و

نهی می‌کند. فاصله‌ی چند سال شوهرداری‌اش را با پیر نظر از یاد برده و به خیالش اهل آبادی روز و شب ثانیه‌ها را می‌شمارند که کی سور عروسی سومش را توی آن خانه می‌خورند. سرگل مطلب را که نمی‌خواستم به گوش علی نور برسد و شما هم نباید جانی واگو کنید، این است که اهل آبادی دیگر تحمل این وضع را ندارند. از جوزانی جماعت که مثل نیروهای بیگانه آبادی را اشغال کرده‌اند بیزار شده‌اند. و می‌خواهند تکلیف خودشان را با آنها یکسره کنند. در جلسه‌ای توی خانه‌ی مجیر نقشه‌کار را کشیده‌اند که چطور یک روز علی الطلوع صبح، پیش از آنکه به صبحانه بنشینند و نان داغ را از روی آتش بردارند آنها را غافلگیر کنند و راه رو به قبله را نشانشان بدهند. لب لبالب مسئله این است که توکل به آبادی آمده و در آن ساعت حضورش قطعی شده باشد. ورود او به آبادی باید طوری نباشد که کسی بو ببرد. اگر به گوش این جماعت برسد که توکل وارد آبادی شده، به سردمداری آن پتیاره جنگ جملی راه می‌اندازند و با هوچی‌گری و هیاهو، هر نقشه‌ای را بهم می‌زنند.

گوئی هنوز مطمئن نبود که پسرخاله رفته است. برخاست از لب ایوان که معجر نیم‌بندی جلوش بود توی کوچه را نگاه کرد. علی نور قاطر را برده بود. چند دقیقه‌ای با شیفتگی کامل کسی که عاشق هر چیز واقعاً شکوهمند و زیبا است همان جا ایستاد و آسمان را نگریست. پیاله نقره‌گون ماه با دو نوکش روی به بالا، بر فراز افق نور می‌پاشید. تیکه ابری روشن، یک سرش مماس بر افق و سر دیگرش شیداوار تتق کشیده به سوی پیاله‌ی نقره‌گون، عیناً پیکره زنی بود افراشته قامت که جامی روی دست گرفته بود. تیکه‌های سیاه‌تری از ابر تتق کشیده، برآمدگی شانه‌هایش بود. نقشی حیرت‌انگیز شبیه آنچه در نقاشی‌های کار اصفهان مشاهده می‌شد. آنجا توی ایوان خنک‌تر از توی اطاق بی‌در و روزن بود. نسیمی جریان داشت که پوست را نوازش می‌داد. کاکا پنداشتی خود تیکه ابری شده بود بر پهنای کائنات که نمی‌دانست دقیقه‌ای بعد چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. با خود گفت:

- چه تصمیمی می‌توانم بگیرم. اگر ناصر نخواهد فردا به کوه برود چکارش می‌توانم بکنم. اگر در فشارش بگذارم ول می‌کند و می‌رود. باید او را هم بردار و

با خودم ببرم. داستان ما با کرمانشاه همین امشب به پایان می رسد. اگر بخواهیم باز اینجا باشیم و برنگردیم، مادری یک وقت، دست به یال، می کشد و می آید. می آید که بچه اش را ببیند. توکل باغش را تحویل می گیرد و ماهم بیکار نمی مانیم.

برگشت سرجایش نشست. دست روی سبیل کوتاه جوگندمی اش کشید و گفت:

— امشب شب پنجم برج قمری است. هرشب که بگذرد ماه پرنورتر می شود و دیرتر می نشیند. من به مجیر و طالب گفته ام که احتمالاً چهارشنبه وارد می شویم. هروقت روز که به ملایر برسیم باید صبر کنیم تا شب بر سر دست بیاید و هوا کاملاً تاریک بشود. خانه ای را که کنار جالیز است در نظر گرفته ایم که می رویم و تا صبح می مانیم.

بعد افزود:

— سگ های آبادی، مشکل کار ما همین سگ ها هستند که روز جایی پیدایشان نیست اما شب که می شود واویلا. من همین سفر که ناسلامت جانم بعد از یک سال دوری به آبادی برمی گشتم، تعجب است که سگ های جوزان اصلاً کاری به کارم نداشتند. ولی سگ های آبادی خودمان ول کن معامله نبودند. یکی از آنها بی چشم و روتر از همه، چیزی نمانده بود شلوارم را پاره کند. تا دقیقه ای که جلو در خانه نرسیده بودم نمی خواست قبول کند که خودی هستم.

نقشه، کاملاً دقیق است و پیش بینی هر کاری را کرده اند. فقط مسئله این است که تا لحظه شروع کار کسی از آن جماعت خبر به گوشش نرسد. اگر اینها بمانند و از انگور این باغ که یک ماه دیگر دست می دهد بخورند کار از کار گذشته است. حالا اسمش این است که کارگرند و برای دده بانو کار می کنند. آن وقت صاحب باغ می شوند؛ با مردم از هر طرفی وارد بده و بستان می شوند و دیگر با هیچ بیلی و توی هیچ گاله ای از جای خود نمی جنبند که نمی جنبند.

کریم نی زن اولین چای را خودش ریخت و خودش با ملج ملج کودک وار نوشید. دانه های کشمش را که جای قند بود، با دندان های جلوش می جوید و چای داغ را دور دهانش می گرداند. گوشتی با این کار دوبار از نوشیدن لذت

می برد. ابرو بالا انداخت و گفت:

— این فرمایشات را می کنی کاکاجان، اما توکل خیال نمی کنم آمدنی باشد. همان وقت که کلاه نمدی دولت آبادی و تنبان گشاد بندلیفه ای را کنار گذاشت و کت و شلوار شهری راستا گرفت و به تن کرد و از خورده فروش های سرپل حاجی آخوند، ساعت مچی خرید و به مچ بست، من فهمیدم که قید آبادی را زده است. دارندگی است و برازندگی. کسی که لباس شهری به تن کرد، مثل خود بنده، غیر ممکن است بعداً به فکر آبادی بیفتد. لباس های قدیم او توی بقچه است اما من یکی خنده ام می گیرد اگر ببینم دوباره تنش کرده. شنیده بودم خاک کرمانشاه دامنگیر است اما باور نمی کردم.

هنگام صحبت دست هایش را با هیجان کسی که اعصاب محکمی ندارد در هوا تکان می داد. تلافی آن دقیقه ها را می کرد که هر دو دستش به نی بند بود و طول چند کوچه را در خط مستقیم عین یک کورمادرزاد طی می کرد.

توکل که سکوتش کم کم می رفت تا حوصله همه را سرآورد، گردن دراز مردانه اش بیش از بیش روی سینه خم شد و گفت:

— اینجا هم نمی مانم. خیال کرده اید این شهر خیلی دلم را گرفته. می توانستم از کار آن پتیاره به دادرای کرمانشاه دادخواست بدهم. مگر نه اینکه دادگاه های اینجا که مرکز استان است به شکایت های تمام حوزه رسیدگی می کنند. و مگر نه اینکه دادگاه های ملایر هر استینافی را برای رسیدگی به اینجا می فرستند. اما حوصله این کارها را ندارم.

کریم که مانند هر هنرمندی از کدورت ها رنج می برد و از صفای دوستان اشک به چشمانش می نشست، می دید که مهمانانش وارد بحث های رنجش آوری شده اند. شتابزده گفت:

— می بخشید که چای را اول برای خودم ریختم و خوردم. ساقی، اولین جام را باید خودش بخورد. می خواهم برای شما نی بزنم.

دائی رضا سر و گردن و شانه هایش را با ادای خاصی موج داد و به تقلید از مرد نیم دیوانه ای که در شهر دنبال زنها بیت و غزل می خواند و نامش معمار عشق بود، گفت:

— بالا بالا داری یار ممه جون، میل کجا داری من به قربون، به من نگفته بودی که می‌خواهی بروی. کجا می‌خواهی بروی!
توکل جواب داد:

— شاید به طرف عراق. همان جایی که محمد بغدادی بود. مثل سگ پشیمان است که چرا برگشت. بعد از چند سال دویدن و پوزار پاره کردن، تازه همان جایی است که اول بوده. جز اینکه حالا نیروی جوانی اش را هم از دست داده. مثل پیرمردها زمستان و تابستان شالی به کمرش بسته است.
کاکا گفت:

— بچه‌ای از بار زنی رفت و او به نوائی رسید. به دستور خان، در سراب سعید صاحب کلبه‌ای می‌شود. بشرو و او هردو. ماراز پودنه بدش می‌آمد در لانه اش سبز شد. سراب سعیدی‌ها چشم دیدن داوخواهای شیر خور را نداشتند، حالا نیزه‌شان را توی خود آبادی می‌کوبند.

کریم که بعد از هر گفته چند دقیقه‌ای دهانش باز می‌ماند، روی به توکل، پرسید:

— می‌خواهی بروی به عراق، بی تذکره؟

— تذکره می‌خواهم چکار این حرف را به کسی بزن کریم که با تذکره به دنیا آمده است. نه پدر حقیقی‌ام معلوم است نه مادرم. اگر روزی خرقة خالی کردم، بگذار جایی باشد که کسی نشناسدم و بی هویت خاکم می‌کنند.
کاکا دوباره سینه راست کرد:

— تو اهل ناله و شکایت نیستی توکل، من خوب می‌شناسمت. اگر می‌خواهی بروی زیارتی بکنی و برگردی حرفی نیست، برو. روحیه آدم عوض می‌شود. پرده از جلو چشمش کنار می‌رود. دنیا را طور دیگری می‌بیند. منکر نمی‌شود شد. به جای یک امام چند امام را زیارت می‌کنی. شفیع‌های روز قیامت هستند. بر منکرش لعنت. هر گناهی داری پاک می‌شوی و برمی‌گردی. مسلمانی که زیارت کربلا و نجف رفته فشار اول قبر ندارد. سؤال و جواب نکیر و منکر ندارد. ساعتی که می‌آیند برای سؤال و جواب، امام که قربون قدمش برم روی سرت حاضر است. کلمه به کلمه به زبانت می‌گذارد که چه بگویی.

مثل هر زمان با حرارت حرف می زد. توکل با پیشانی چین برداشته نگاهش می کرد:

— مسخره می کنی!

— مسخره، چه مسخره ای مرد! به خدا اگر وسیله اش فراهم بود همراهت می آمدم. با آنکه حالا موسم سفر به آن طرف ها نیست، همین دقیقه می گفتم یا الله هی کن تا برویم. نامرد است آنکه دروغ می گوید. خیال می کنی عقیده ندارم. خیال می کنی چون دنبال حزبی ها افتاده ام این چیزها را به کلی از یاد برده ام. کار دنیائی داریم و آخرتی. زائر عتبات همان وقت که نیت می کند و به راه می افتد، مخصوصاً آن دقیقه ای که از دور چشمش به گنبد طلائی امام می افتد و اشک شوق به گونه اش می نشیند، از هر گناهی که کرده آمرزیده می شود. ثواب آن به پدر و مادرش هم می رسد. انگوری می شود که توی راه باران خورده و شسته شده است. از چنین انگوری هر چیزی می شود عمل آورد جز شراب که اختراع شیطان است و مایه هر فسادى را در خود دارد.

دائی رضا از گفتار او خوشش آمده بود. گفت:

— شراب را می دانم که اختراع شیطان است. اما انگور باران خورده چرا شراب نمی شود؟
کا کا گفت:

— بچه ملایر باشی و ندانی انگور باران خورده به کار شراب نمی آید، خیلی حرف است. پس تو داوخوا این ریش را کجا سفید کرده ای.
دائی رضا، ابرو گره کرد، اما نه از روی خلق تنگی. فوراً گفت:
— توی آسیاب. این را همه می دانند. جز کارگری پای سنگ هیچ کاری نکرده ام و حرفه ای نمی دانم. نه پدرم شرابکش بوده نه مادرم.
کا کا گفت:

— شیراز که به شهر شراب ایران شهرت دارد حاکمی پیدا کرده بود که می خواست جلو شرابکشی و شراب خواری مردم را بگیرد. اما هر سخت گیری که می کرد نتیجه نمی داد و خم های سر پوشیده توی خانه ها و زیر زمین ها همچنان پر و خالی می شد. به راهنمایی یک اهل بخیه ای که به حرفه خودش خیانت می کرد،

دستور داد از آن به بعد هر انگوری که از دروازه وارد شهر می شود دروازه بانان سطلی آب روی بار بریزند و کاری نداشته باشند. طولی نکشید که به جای شراب هر چه در خانه ها عمل می آمد سرکه بود. چوبش می زدند سرکه بود، نمی زدند سرکه بود. حاکم سخت گیر، غافل از این بود که هر چیزی را منع کنند بدتر می شود. مردم اهل دل، مدت زیادی سرگردان نماندند که چکنند. دو سال بعد هر خانه شیراز باغی شد از درخت های پربار انگور که بهترین شراب ها را می داد. تا کستان ها بی سرو صدا از اطراف توی شهر آمدند.

کریم، چند بار توی نی اش دمید. اما کسی آماده گوش کردن نبود. توکل گفت:

— تصمیمی نیست که حالا گرفته باشم. هشت ماه پیش که به این شهر آمدم قصد داشتم بعد از خنک شدن هوا سفری به عتبات بکنم. کا کا گفت:

— قبل از حرکت به ملایر، شبی که اینجا آمدم، توی همین ایوان، همه چیز را برایم گفתי. تومست بودی و من هم مستانه گوش می کردم. کریم بیچاره به خاطر سردردش رفت خوابید، ولی من و تو بیدار بودیم و حرف می زدیم. تو تا آنجا که من فهمیده ام وقتی مستی هوشیارتری و این خاموشی مرده وار را نداری. می خواستم چمچه را خوب توی دیگ بچرخانی و هر عقده ای به دل داری خالی کنی. چطور از ملایر با هم سوار ماشین شدید و راه افتادید. توی راه، زیر درخت های کنار دریاچه طاقستان، افسون مرغ و ماهی را برای او خواندی. آخر سر، دسته اسکناسهای را به او نشان دادی و گفתי با این پول کرمانشاه توی مشیت من است. در مقام یک عاشق خواسته بودی که شب بروید زیر یکی از طاق ها، و چه و چه.

دائی رضا با کریم سرگرم گفتگو بود. از او راجع به سردردهایش که هفته ای یکی دوبار به سراغش می آمد و در تاریکی توی اطاق زندانی اش می کرد می پرسید. پیرزن صاحب خانه، چند گیاه و تخم گل را توی هاون می کوبید. با آب کاهو مخلوط می کرد. ضمادی می شد که معتقد بود برای رفع سردردهای دوره ای نافع است. آن را روی پیشانی و شقیقه هایش با دستمال چنان سفت می بست که شریان از کار می افتاد. کریم نمی توانست بگوید که تا به حال از این مداوا

نیتجه ای گرفته است یا نه. همین قدر که دست محبتی بود و در آن عالم تنهایی و بی کسی، مادرانه به حال خود رهایش نمی کرد بزرگترین شفا به حساب می آمد. دانی رضا در همان حال یک گوشش به صحبت های بین کاکا و توکل بود. پس توکل روز ورودش به کرمانشاه دختر را در طاق بستان پیاده کرده بود. به یاد نمی آورد که قبلاً این را شنیده بود. به شدت خنده اش گرفت و در میان خنده گفت:

— دانی جان، آتشت خیلی تند بود؛ به شهر نرسیده می خواستی کار را تمام کنی. نه بوسه و نه بازی، قپ قپکی می نازی^۱. مگر با یک زن باید این جور رفتار کرد. تو او را سخت به وحشت انداخته ای. و، زنی که از یک مرد وحشت کند هیچ وقت نمی تواند مهر او را توی دلش راه بدهد. حقش بود، حقش بود، خنده دست از او بر نمی داشت. کاکا گفت:

— حقش بود در همان ملایر، قبل از سوار شدن به ماشین او را به گوشه ای می بردی و رشته عقد را مثل قلاده ای به گردنش می انداختی. چون در خانه سارا بوده فقط سزاوار اینش می دانستی که از راه حرام با تو بیاید. آدمیزاد از این اشتباهات خیلی می کند. به نظر من تو حال خودت را نمی فهمیدی و نمی دانستی داری چکار می کنی.

دانی رضا که معمولاً عادتش نبود با صدای بلند حرف بزند بانگ برداشت:

— او حالا هم نمی فهمد که می خواهد چکار بکند. به عتبات می رود نه برای اینکه زیارتی بکند. زیارت کدام است. او قصد دیگری دارد که فقط من می دانم. تخم لق را اولین بار خود من بودم که توی دهانش شکستم. گوهر تاج، خواهر همین گل بهار، با مادرش در عراق است. گردن آنها که می گویند: ملایر و هر کوره دهی که اطرافش بود آباد کرد. حالا رفته آن صفحات را آباد کند. یک نفر از حاجیان شهر در سفر برگشتش از مکه توی صحن کاظمین آنها را دیده بود. جلو باب القبله روی سکونشته بودند

آری جانم، من می دانم توی دل تو چه نشسته است. در این گرمای خرمایان،

۱ — این مثل که اصلش ملایری است داستانی دارد.

بدون تذکره می‌خواهی بروی عراق. و صبر نمی‌کنی تا اقل کم هوا خنک بشود. خیال کرده‌ای او همچنان آنجا روی سکونشسته است.

کا کا نمی‌خواست به شکل تندی از توکل خورده بگیرد. لا اقل در این موقعیت نه. مشکوک از خود و با سر و روی لرزان گفت:

— مگر بچه است که از این خیال‌ها بکند. در عراق مویش را کز نداده‌اند که سر از پا نشناخته برخیزد و برود. یا شاید برای اینکه کارنماییانی کرده باشد می‌خواهد آن دختر را پیدا کند و بیاورد.

دائی رضا دهانش از حیرت باز مانده بود. گفت:

— سربازی‌اش که تمام شد می‌خواست وارد خدمت دائمی ارتش شود، فقط به عشق اینکه با دوتا خط روی بازویش به آبادی برگردد. این اخلاق او تازگی ندارد. اگر من نبودم و رایش را نمی‌زدم شاید حالا گروه‌بان بود.

کا کا با همان لحن نرم مصلحت‌جویانه‌اش دوباره گفت:

— همین فردا یا حداکثر پس فردا خودش را حاضر می‌کند و با من به ملایر می‌آید. باید تا شب چهارشنبه در آبادی باشیم. اگر بخواهد دیوانگی بکند و نیاید، کار من به دشواری می‌افتد. آخه ناسلامت جانم خیال دارم برایش توی باغ کار کنم. همین دقیقه که اینجا نشسته‌ام و منتظر آمدن ناصر، نگرانی فردا که مال‌های صاحب آسیاب را چکار کنم مثل خاری سربه‌جانم کرده است. ناصر نمی‌خواهد به کوه برود. دوازده فرسخ راه ناهموار بالاوند و یک شب بین راه خوابیدن، مگر در این سن چه گناهی کرده که مکافاتش را پس بدهد. سیاه و لاغر و دوچشم‌ها در خون نشسته از گرما و عرق و خاک راه. مگر خدا به جانم هشته، یا اینکه از جوانم سیر شده‌ام و برای او امیدها ندارم. به من نگفت، اما خوردن بلوط با کشک مزاجش را بهم زده است. من کسی نیستم که نسبت به جوانم بی‌قید باشم و مثل سیف‌الله به امان خدا ره‌ایش کنم.

اگر توکل آمدنی باشد من ناصر را هم همراه می‌کنم. راضی نیست بیاید، ولی توکل را که ببیند می‌آید. مادرش در آبادی چه بی‌تابی‌ها که نمی‌کرد. راه افتاده بود دنبال من تا سر جالیزها که روی سراو‌هی زدم، برگشت. می‌خواست برای دیدن بچه‌اش به کرمانشاه بیاید و همین جا ماندگار شود. اما اگر توکل نیاید ناگزیرم

خودم به کوه بروم. کریم که نه برای ما چای می ریزد نه سازش را کوک می کند که دمی غصه ها را فراموش کنیم و از این حال و هوا بیرون بیائیم. در بعضی قهوه خانه های این شهر عوض داستان شاهنامه و نقل جهان پهلوان رستم زابلی، قصه حسین گرد را می گویند. مرشد نجف عصایش را روی بازو می گذارد، دست برهم می کوبد و نهیب می زند گزرگزرگر، زدنیش رکاب بغل مرکب- و با این ناله هرکس را که می خواهد چرتش ببرد بیدار می کند. وقتی که حسین همراه مسیح دکه بند تبریزی به عنوان دست پرورده اش از آن صفحات به اصفهان می آید، شب به خزانه شاهی دستبرد می زند و لباس الماس نشان شاه عباس را که با آن روی عالی قاپو اردو را سان می دیده یا شهر را تماشا می کرده، می دزدد. در می خانه به تن می کند و جلوه می فروشد. بعد هم از پسرک رقااص، ساقی میکده، می خواهد که شب را کنارش بخوابد. شمشیر را بین خود و او می گذارد و قسم می خورد که کاریش نخواهد داشت. روز بعد موقوف را به شاه خبر می دهند. لباس غضب می پوشد و پهلوانانی را برای دستگیری اش می فرستد. یکی دونفر را در باغ می خانه با پشت شمشیر که به رگ خوابشان می زند می اندازد. و بعد با یک جست روی بام می پرد و می گریزد. توسط کسی برای مسیح پیغام می فرستد که از عمل خودم نسبت به شاه شرممنده ام. برای پاک کردن گناهم می روم به هند تا خراج هفت ساله ای را که حکومت نشین حیدرآباد به خزانه مملکت ایران بدهکار است بگیرم و بیاورم.

دائی رضا و کریم، همچون کودکی جذب داستان، باهم پرسیدند:

— می گیرد و می آورد؟ مگر نه؟

توکل پوزخند زد:

— او دارد به من گوشه می زند که بعد از این قضیه روی رفتن به ولایت را ندارم و از ناچاری دست به کارهای نزده می زنم. بعضی وقت ها یکی دیگر گناه می کند و تو شرممنده می شوی. روزی که از سربازی برگشتم و وارد آبادی شدم، دو خواهر را که جوان های شهری ربوده و توی اکه خورجین خود به دوردست ها برده بودند از هرکس می پرسیدم و سراغ می گرفتم سرش را پائین می انداخت و جوابی نمی داد. بله، واقعیتی است. من می خواهم به عراق بروم بلکه گمشده شوربخت

آیا او در میان آنان شبی نبود که حالا به کلی ناپدید می شد؟ از روز اول به دنیا نیامده بود. سی سال زندگی نکرده بود. با کسی دوست و دمخور نبود. کی بود، چی بود، و چرا این دیوانگی هارامی کرد؟! کا کا در بهت کامل با ابروهائی که توی چشمانش ریخته بود به دائی رضا نگاه می کرد. به کار خود می اندیشید که فردا صبح به کوه بروید یا نروید. حالا که امیدش رانسبت به ولایت برای همیشه از دست رفته می دید پس لازم بود در اولین فرصت بروید به ده سراب سعید و کلبه هائی را که گفته می شد برای بشرو و محمد بغدادی علم شده بودند دید بزنند. بعد از آنش راه کرمانشاه بیاورد که می توانست ابتدا به عنوان مهمان بر این دو خانواده وارد شود. اگر مشکلی پیش نمی آمد، آجی همین قدر که در گوشه ای جا گیر می شد می توانست ماست بندی کند، یا مثل زنان دیگر کرمانشاه از طبقه پائین، پشم بریسند یا گیوه ببافند. چنانچه آنها علاقه کن از مانیزان کوچ می کردند و به این ولایت می آمدند، دائی رضا می توانست، اگر البته دلش می خواست، به آبادی برگردد و خانه اش را تحویل بگیرد.

کا کا ذبیح با این اندیشه ها دمی برخاست و از لب ایوان دوباره کوچه را دید زد. پسر او چون اولین بار بود که به خانه کریم می آمد ممکن بود توی تاریکی گم بکند و برگردد. ماه هنوز همچنان از افق فاصله داشت. اما از زن افراشته قامت، ساقی بزم ستارگان، جز پاره های سرگردانی که هر لحظه از هم دور می شدند نقشی در آسمان نبود.

صبح که دوستان از خواب برخاستند، شب کتش را پوشیده، جل زیرش را جمع کرده و از در خانه بیرون رفته بود. و بعد از آن نه در کرمانشاه نه در ملایر هیچ کس وی را ندید و ندانست کجا رفت و چه سرنوشتی پیدا کرد.

پایان: اسفندماه ۱۳۶۸

آبادی را پیدا کنم. اگر نبود و نیافتم ضرری نمی‌کنم. دست کم این است که برای پیدا کردن او کوششی کرده‌ام. هم سیاحت است هم تجارت. او می‌کوشید خود را سر حال و بی‌غم نشان بدهد. روی به کاکا، بالحن فرو افتاده‌تری که آکنده از اطمینان بود افزود:

— شاید تا توبه کوه بروی و برگردی من هم برگشته باشم. آبادی که حالا بعد از بیست و نه سال می‌خواهد مرا تحویل بگیرد، هنگامی که ببیند از زیارت عتبات برگشته‌ام مطمئناً سگ‌هایش را به استقبال نخواهد فرستاد. حالا، در این موقع بعد از هشت ماه دوری من بیایم به ولایت بگویم چه: ترب کاشتم و شلغم درو کردم. نه، من گمان نمی‌کنم هرگز به آبادی برگشتنی باشم. دائی رضا با حرارت از توبه یاد آمده‌ای گفت:

— پسر، او توی این ولایت هم می‌تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد. مثل من پیرمردنی نیست که کسی به کار قبولش نکند. همان غلامه امروز صبح دم قهوه‌خانه محمد عرب از من حالش را جویامی شد. می‌گفت اگر برگردد سرکارش به روی هر دو چشم منتش را دارم و هر حقوقی را بخواهد به اومی دهم. توکل بی‌اعتنا به این خبر، خود را کنار دیوار پس کشید و گفت:

— اگر شما می‌خواهید بنشینید و حرف بزنید، من عذر می‌خواهم که همپائی نمی‌کنم. چون می‌خواهم صبح خیلی زود، دست کم ساعتی پیش از طلوع آفتاب برخیزم و برای گرفتن ماشین که تاریک و روشن بامداد از دم قهوه‌خانه وکیل آقا حرکت می‌کنند سر راه بروم، زودتر می‌خواهم. نمی‌خواهم در آن وقت صبحی شما را بیدار کنم. از همین حالا با همه خدا حافظ می‌گویم.

کتش را از تن بیرون آورد. مثل زمان سربازی به دقت چهارتا کرد و بالای سرش گذاشت. ساعتش را در نور ضعیف لامپا که توی طاقچه می‌سوخت نگاه کرد، و به خنده گفت:

— کریم هم اگر بخواهد نمی‌بزند مانع خواب من نیست. بلکه زودتر هم خواب می‌برد.

دوستان، با حیرت نگاهش می‌کردند. شکی نبود که قصد رفتن داشت و می‌رفت. ولی آیا می‌رفت که دیگر برنگردد؟ می‌رفت که رد خودش را گم بکند؟